

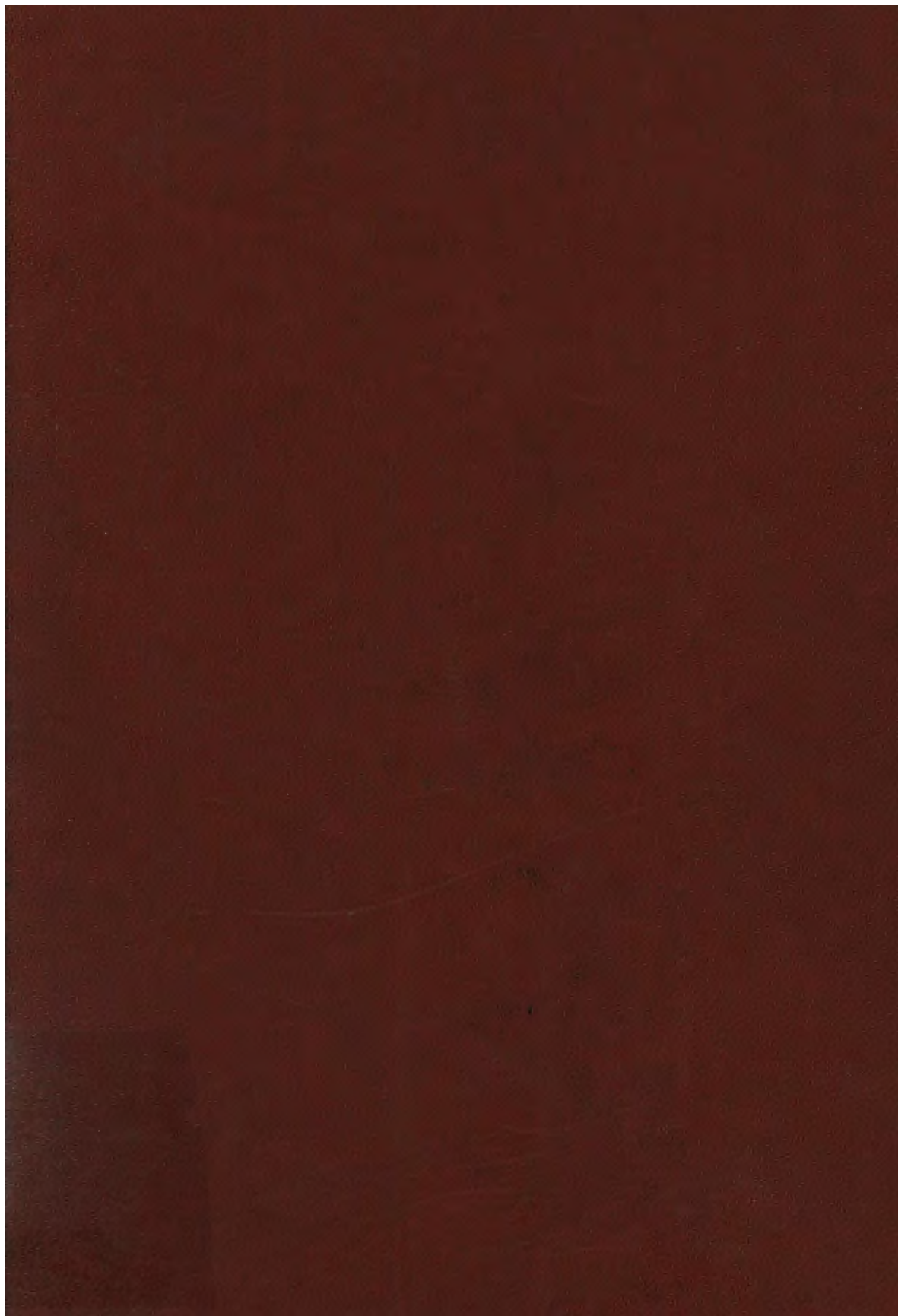
صدف

تذکرہ سخنوران روز

از دکتربھونڈ



ناشر کتابخانہ امین سینی



دیکھو

صوفی

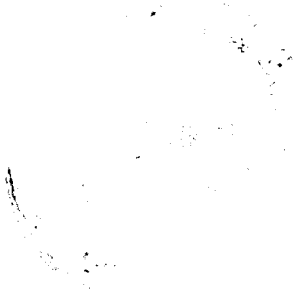
مگر کتھوں پر

۸	۰۵۰
۲۴	۲۰



۷۰۴۱۲

۲۱۸



صدف

تذکره سخنوران روز

اسکن شد

از: دکتر صبور

۲۱۸۰۰

چاپ دوم



ناشر کتابخانه ابن سینا

حق طبع و اقتباس و ترجمه محفوظ و مخصوص مؤلف است

۱۰۰۰ نسخه از این کتاب ب‌سر‌م‌ایه ک‌تاب‌خانه ابن‌سینا
در‌جا‌پ‌خانه فاروس ایران در سال ۱۳۴۴ ط‌بع‌شد.

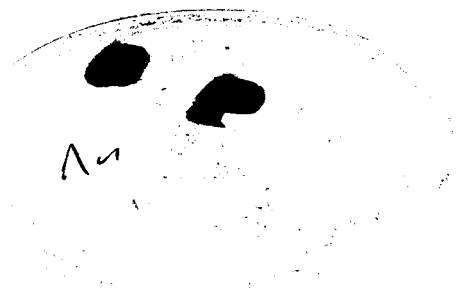


تقدیم به :

دکتر ذبیح اللہ صفا

استاد دانشمند و ارجمندم .

ذبیح



درباره چاپ دوم:

شکوه و دیرینگی شعر و ادب فارسی ایجاب می‌کند هر روز گامی استوارتر در اینراه فرانهاده شود و دست کم اگر رفعتی بیش و عظمتی افزون بر این کاخ کهن میسر نگردد، در پاسداری آنچه بوده و هست کوشش بایسته بی بکار رود.

این اصل شایسته توجه هر ایرانی است. بر اساس همین اعتقاد چند سال پیش از طرف نگارنده در راه انجام وظیفه‌یی که در این زمینه احساس می‌شد، تاجائی که مقدور بود کوششی بعمل آمد و نتیجه آن بصورت مجموعه‌یی از شرح احوال و بررسی آثار عده‌یی از شعرای معاصر تدوین و با همت دوست ادب پرورم آقای ابراهیم رضائی عرضه شد.

تردید نیست کوشش من در اینراه نمیتوانست کامل باشد. باین معنی که جمع آوری نام و آثار شاعران معاصر که خوشبختانه در



این دوره پر بار بسیارند نه تنها نیاززمان بیشتری داشت، بلکه بدون شك مجموعه‌یی در حدود چندین هزار صفحه بدست میداد که تدوین آن در يك مجلد صحیح نمی نمود. بهمین دلیل شرح احوال و آثار عده‌یی از ایشان در چاپ اول کفایت رفت باین امید که مجلدات بعدی بتواند مکملی بر آن واقع شود.

با اینکه عادت بمطالعه میان ما اندك است، كمش‌غریزی و اقبال مردم شعر دوست ایران سبب شد چاپ نخستین این کتاب با تمام نقایصی که خود بر آن قائل بودم بزودی نایاب شود و نیاز بچاپ دوم آن بر اساس خواهش بسیار علاقمندان احساس گردد.

برای اقدام بچاپ دوم ضروری بود تا جای امکان کاستی‌های چاپ اول جبران گردد. بر آوردن این نیاز فرصتی بدست داد تا همگام با اصلاحات لازم، چه از نظر غلط‌گیری یا کم و بیش کردن اشعار و تقدیم آثار جدیدتری، نام چند تن از شاعران ارجمند و شرح احوال و نمونه آثار ایشان نیز بر آنچه بود افزوده شود و ارزش معنوی کتاب بیشتر رعایت گردد.

متأسفانه در کار تدوین مجدد مجموعه‌یی که اکنون در دست است (و در حقیقت بسبب افزونی تازه باید نام کتابی دیگر بر آن گذاشت نه چاپ دوم)، باز بیشی گرفتن بر گفهای کتاب و هزینه لازم و در نتیجه افزون شدن بهای آن خود نمائی کرد و برای دوری از این مشکل ناگزیر پس از پایان دو سوم کتاب، بی آنکه در شرح احوال و نقد آثار شاعران گرانمایه تصرفی بعمل آید با کمال شرمندگی و بحکم اجبار از آوردن مجدد برخی از آثار شاعرانی که سرودهایشان جداگانه بصورت مجموعه یا دیوان چاپ شده بود خودداری گردید تا برای شاعران ارجمند دیگر نیز سهمی در نظر گرفته شده باشد و مردم شعر دوست ایران نیز از این رهگذر با آثار آنان آشنائی پیدا کنند.

بدیهیست که این ، تنها کوششی در این راه بوده ولی بدو دلیل گره مشکل وصول بکمال برسم دیرین همچنان ناکشوده ماند. اول آنکه امکانات مالی و افزایش بهای کتاب اجازه نمیداد تا بر صفحات آن بیش از این افزوده شود. دیگر اینکه گرفتاریهای گونه گون و سرگردانی مردم این روزگار (که خود نیز از آنانم) در پی نیازهای روزانه، این توفیق را نصیب نکرد تا افتخار حضور و کسب فیض از محضر ارزنده شاعران ارجمند و دوستان بسیار عزیز که امروز نامشان مایه افتخار شعر و ادب معاصر است دست دهد.

متأسفانه از آنجا که هیچ خدمتی بدون انتقاد نمی ماند این دلایل که زائیده دست بستگیها و تصادفات گوناگون بود، گهگاه مورد گالایه و شکوه یکی دو تن از دوستان ادب پرور قرارم داد. چه میتوان کرد؟ طبع لطیف شاعر آزارپذیرتر و زودرنج تر از گلبرگهای شکوفهای بهاری و مصداق این شعر است که:

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف

تا بجدی است که آهسته دعاننوان کرد.

پس شکوه دلپذیر آنرا که زائیده محبت نسبت بمن است بجان می خرم و آرزو میکنم در فرصت دیگر، جلد دوم این کتاب بشرح احوال و نمونه آثار استادان ارجمند و دوستان گرامی مانند: (استاد جلال همائی - استاد دکتر مهدی آذرخشی - احمد شاملو - ابراهیم صهبای مهدی اخوان ثالث - ابراهیم صفائی - معینی کرمانشاهی - سیاوش کسرائی) و دوستان ارزنده دیگر که در شمار شاعرانند زیور یابد.

با ابراز سپاس از علاقمندان شعر و ادب بمناسبت پذیرش
شایسته‌یی که همراه چاپ اول این اثر ناچیز فرمودند امیدوارم
استادان ارجمند و منتقدان دانشمند از راهنمایی‌های دوستانه و
ارزنده‌ی خویش برای تدوین جلد دوم این کتاب (که توفیق انجام آنرا
از درگاه ایزد بزرگ آرزو دارم) بی بهره‌ام نگذارند.

دکتر داریوش صبور

فروردین ۱۳۴۴

شعر

آنکه در سیده صبح ، دل پاکان و روی خوبان را می بیند ، آنکه از وزش نسیم صحبت دور افتادگان را می شنود و از دیدن گل ، آرزوهای خواب رفته اش بیدار میشود ، صاحب حالی که از افتادن برگ درخت دگر گون میگردد ، آنکه از قصه محبت و نیکی و فداکاری ، گلویش از ذوق میگیرد و از ظلم و بیداد و بی حیائی ، اشکش در دل میریزد ، مثل همه نیست ، شاعر است .

قطره شبنم که بر برگ گل میدرخشد ، گوهری که بر گونه یتیم می لرزد ، سخنی که بر دل ریش مرهم میشود ، فکری که تن را میگذارد و به آسمانها میرود ، کلامی که روح را از این عالم برمبگیرد و با فرشتگان هم آهنگ میکند ، شعر است .

اما هر کلامی گر چه منظوم باشد شعر نیست . شعر است از این نظر که در لغت ، کلام موزون را شعر می نامند یا از اینجهت که نظم بی لطف و معنی را بشوخی شعر میگویند ولی شعر حقیقی آن حال و مستی است که بفرموده سعدی از پرزندن مگس بشوریده دل دست میدهد .

مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد
نظمی که این احوال را در صاحب دل ایجاد نکند اگر دارای صنایع بدیع

باشد ذهن و هوش را مشغول میکند لکن در دل جا نمیگیرد. وقتی در تاریکی زندگی ، ستاره امید درخشد و چشم شاعر را روشن کرد ، وقتی از دیدن غروب آفتاب ، دل شاعر از تصور اشکبائی که در رفتن جانان از چشمها رفته خورین شد ، وقتی قلب شاعر از تماشای خوبی تپیدن گرفت ، شاهدی در نظرش جلوه میکند و سرپای وجودش از شوقی واضطراب میارزد که اهل عالم را از آن جلوه سرشار کند و از ظهور آن خربی ، از بدیهای دنیا بکاهد .

نوازندگان آسمان بطرب میآیند و در گوش شاعر ، نغمه‌ها ساز میکنند تایکی را بپسندد ، آنگاه جواهر پراکنده سخن بنرمی اشک و آه و تبسم میریزند و بدست شاعر ، خود را برشته آن ترانه میکشند و وصف شاهد میکنند تا همه بتوانند آن خوبی را ببینند.

اگر شعر نبود مردم دنیا از اینهمه زیبایی و نیکی که در دل شاعر جلوه میکند بی نصیب بودند ، اگر شمع نمیسوخت سوز و گرمی و روشنی نبود .

آری شاعر میسوزد و روشن میکند ، اما این سوختن بنعمت دیدن زیباییها میارزد ، بی نصیب کسی که اگر خود نسوزد ، از این پرتو ، گرم و نورانی نشود . آنکه انکار شعر میکند گل را هم دوست ندارد یا کسی است که نمیداند اگر پرواز عقل بعلم است ، پرواز دل بشعر است و عقل همیشه فرمانبردار دل خواهد بود . علم جز بر آوردن خواهشها و هوسهای دل مصرفی ندارد ، دلست که میخواهد و عقلست که بجستجو میرود . دلست که بر بالهای شعر . دایم در اعماق زمین و اوج آسمانها پرواز میکند و بخوبیها و خواهشها و هوسهاییکه می بیند اسم میگذارد و عقل است که باین اسمها جسم میدهد و بخدمت دل میگمارد .

سرنوشت بشر بدست دلست و زبان دل شعراست . اما اگر کسی شاعر نباشد از کلام موزون ساختن چه حاصل . بهترین شعر آن نیست که به صد آرایش بدیع مزین باشد ، آنست که فکر و حال و سوزی داشته باشد ، صفائی در دل شنونده بیاورد ، راهی پیش پای نابینا بگذارد ، از غم دیگران بما بیخشد و جام مارا از لذت غمخواری وفداکاری لبریز کند . چراغی باشد که اینهمه حسن دنیا را نشان بدهد ، از زیبایی

صنعت ، دلرا ازما بگیرد و بیبهشت نظم و جمال ببرد ، از نشاط کار و شادی قناعت ،
ما را خوش و امیدوار بسازد .

شاعر باید روح پیر را جوان کند ، عشق خواب رفته را برانگیزد و غبار کینه
و کدورت را از خاطر بزدايد ، از دل سنگ سرشک بریزاند ، ریشه ظلم و ستم را در
دلها بخشکند و بالهام ربانی راه بشر را در آینده روشن کند .

آری شاعر واقعی ملهم ربانی است ، بقول افلاطون چه بسا شعر بلند که شاعر
خود بفهم آن نرسیده ! همچنانکه آن سازنده بزرگ آلمانی کربود و نغمات الهامی
خود را نمی شنید .

شعر نگفتن دلیل شاعر نبودن نیست ، چه بسا روح انسانی که تا بسرچشمه
عقل و نیکی پرواز کرده و بکمال زیبایی واصل گشته و از لذات آسمانی مست شده
اما شعر نسروده ، چه بسا شاعر بی ادعا که رفتار و گفتار و سراپای وجودش لطف
است و شعراز چهره و نگاهش روان ، لکن شعر نگفته .

ایکاش همیشه اینان شعر میساختند ولی افسوس که بیشتر اشعار جهان را آنها
میسازند که شاعر نیستند . بزور کار و سواد ، شعر بیروح و فکر ساختن ، بسی وقت
گویندگان و شنوندگان را ضایع خواهد کرد ، از این بدتر طرز معمول نغمه سرائی
ما است که حتی ذوق شاعر حقیقی را میکشد : از آنجا که قوه تقلید قوی است و راه
کوبیده را رفتن آسانتر از راه نو پیدا کردن است ، سخنگویان ما اغلب از حیث
موضوع بچند قضیه کلی از قبیل بیوفائی دنیا و ستمکاری معشوق و می و ساقی و شمع
و پروانه و باغ و چمن و صبح و صبحی اکتفا میکند و بدون آنکه فکر تازه ای در
اطراف این موضوعات ابداع کنند ، بی پروا مضمون گفته ای را میگیرند و تنها وظیفه
و هنر خود را در این میدانند که آن مضمون را با ترکیبات و جملات دیگری بسازند
و هر چه بتوانند از صنایع بدیع در آن بگنجانند .

متأسفانه ما هم از شاعر جز خلق صور و صنایع لفظی چیزی نمیخواهیم و با
تعریفهای بیجا جمعی را برنج و فکر بیپوده و میداریم ، از اینجهت است که هر
روز اشعار فراوان مثل باد و نسیم بر ما میگذرد ، گاه تفریح دارد و گاه زحمت

میدهد اما لحظه بعد نشانی از آن نمی‌ماند ...
 شاعر اگر از خود بیگانه و ملهم نباشد چرا بدنبال نظم و وزن و قافیه تلاش کند،
 چرا از سوزی که ندارد بنالد و از هجری که نکشیده فغان کند و از دردی که ندارد
 فریاد بکشد. لفاظی شاعری نیست، تقلید، در صنعت ارزشی ندارد.
 همانطور که با وجود محدود بودن اجزاء صورت، هیچ دو انسانی صورتاً
 یکی نیستند، روحاً نیز هیچ دو خاطری باهم شباهت تام ندارند، هر کس طوری
 حس می‌کند و جریان خیالش غیر از دیگری است. اگر جز این بود، سراسر
 باغ، یک گل داشت و ذوق تنوع نبود. چه خوب است هر که شاعر باشد یعنی آنکه
 سینه‌اش از شوق و الهام تنگی می‌کند، هر چه خوانده و مضمون شنیده فراموش
 کند و آنچه را در عالم شور و مستی بگوش و چشم خود می‌شنود و می‌بیند بگوید
 و بسراید تا گل تازه‌ای باین گلستان آورده باشد.

آقای دکتر صبور عزیزم:

هر گلی زیباست اما وقتی دست و سلیقهٔ باغبان، دسته گل مینند، گلها
 یکدیگر را می‌آرایند و زیباتر میشوند.
 شاعرانرا نیز وقتی صاحب ذوق، باهم مینشانند، نغمه‌های آسمانی بهم می‌سازند
 و آهنگی خیال‌انگیز و عشق‌آموز بها میکنند.
 دیوان شعر مانند گلستان، میدان بی‌انتهای تفکر و جولانگاه بیمانع
 آرزوهاست و یا در این جهان تاریک، نقطهٔ روشنی است که میتوان در تابش مهر و محبت
 غرائز ملکوتی را در وجود انسانی دید و امیدوار شد که قدرت علم، همیشه بدست
 حیوان نفس نخواهد بود و عاقبت روزی تسلیم شعر و ادب و انسانیت خواهد گردید.
 آری اگر شعر و گل و عشق و دوستی و رحم و انصاف نبود، انسان از حیوان
 چه امتیازی داشت جز آنکه حیوان در زندگی مادی از ما واقفتر و داناتر است.
 اگر زبان شعر و موسیقی نبود، صاحب‌دلان و نیکان جهان بچه زبان باهم راز
 میگفتند و چگونه در مبارزهٔ با غرائز حیوانی، هم‌زبان میشدند چه اگر سیاستمداران

در هر دورانی باهم مخالف بوده‌اند ، شعرای هزاران قرن در سراسر عالم همه بیک زبان سروده و یک چیز خواسته یعنی گمراهان را بشاهراه نیکی و محبت رهنمون گشته‌اند ؛ و چون مدار عالم بر غلبه نیکی بر بدیست ، روزی هم خواهد رسید که بشر ، نیکخواه و رهنمای خود را بشناسد و بدستور و هدایت او بهشت صفا و مهر و نیکی را هم در این دنیا بسازد .

من بسهم خود از جنابعالی که بنشر شعر وادب، اقدام نموده‌اید سپاسگزارم و این شیوه تحلیل و نقد شعر را که ابتکار نموده‌اید درخور تحسین میدانم .

محمد حجازی

يك گفتگوى مفيد و لازم

خوانندگان عزيز :

شايد باشند كسانى كه غرور خویش را در لباس تواضع بفرشند ، در اينصورت هم متاع آنها در پرتو تواضع مقبولتر و پسندیدهتر است و هم بجرم خودپسندى مورد انتقاد قرار نميگيرند و بالاخره از اينراه ميرسند به آنچه ميخواهند .

بطوركلی ، بمصداق « نهد شاخ پرهيوه سر بر زمين » ، فروتنی وقتی جایز است كه بخاطر كوچك نمودن صفتی عالی و موجود درشخصی انجام شود ، بنا براین اگر كسی درباره صفتی كه باو نسبت ميدهند تواضع كند تا حدی وجود آنرا در خویش مسلم و مشخص کرده است .

اما من بجرأت ميگويم كه شهامت تواضع كردن را ندارم ، چون چیزی ندارم كه تواضعی درباره آن مورد پيدا كند ، اما رشادت این اعتراف را در خود می بینم كه بگويم چیزی نیستم .

این حقیقتی است كه خود بآن معترف وميگويم كه نه شعر خوب مي سراييم و نه نثر خوب مي نويسيم ، بعبارت ديگرو بهتر ، درحالی كه اكثر قريب باتفاق ما ايرانيان ، متأسفانه و يا خوشبختانه شاعر و نويسنده هستيم ، درحقیقت نه شاعرم و نه نويسنده ... و آنچه گفته و نوشته ام جز بيان افكار و عقايد من نيست .

ذكر این مقدمه برای روشن شدن مطالبی كه بعد خواهد آمد كاملاً ضروری بنظر ميرسيد تا برای خوانندگان عزيز نكته تاريك و ناشناخته ای باقی نماند .

و اما آنچه مرا به تدوين این مجموعه وادار كرد :
به گواهی تاريخ ادبيات كشور ايران و با در نظر گرفتن شواهدی كه در گذشته و حال بهترين نمونه ای اثبات این مدعا بوده اند ، آنچه پس از پشت سر گذاردن يك تاريخ چندین هزار ساله برای كشور باستانی ما مانده است ، افتخار پيشتازی ايرانيان در پهنه بی انتهای شعر است .

شما تاریخ ادبیات جهان را مطالعه کنید و در مقام قیاس برآئید ، همه جا خواهید دید که شعر ایران همیشه چون ماه بر پیشانی عروس آسمان ادبیات دنیا میدرخشیده و همواره سرلوحه دفتر هنر شعر و سخن بوده است .

زبان شعر ما تنها موهبتی است که با قدرت جاویدان خود در برابر گذشت زمان و تطور تاریخ ، و تمام نشیب و فرازهای سرنوشت مثل کوهی پای برجا ، مقاومت ورزیده و همانگونه ارجمند و گرانمایه ، همانگونه دلنشین و عالی و محکم و استوار باقی مانده است . این ادعا نیست ، غرور و خود بینی و خودپسندی نیست ، عرق ملیت و تعصب نژادی نیست ، قولی است که جهانیان در برابر حقیقتش خواه و ناخواه سر تمکین فرود آورده اند و میدانند که درست همانقدر که مقتضیات تاریخی و موقعیت جغرافیائی این کشور ، ما را دست بگریبان نامالایمات و سختیها کرده و از قافله تمدن عقب انداخته است ، درست بهمان اندازه برکت این سرزمین هنر خیز و هنر پرور ، چنان لطافت و نازک خیالی و استعداد و قدرت تخیل بروح گویندگان و اساتید شاعر بخشوده که تصور همسری و همپایگی ایشان در این مقام ، با اساتید ایرانی ، وهم سنگی آثارشان با گنجینه های ادبی ما محال و غیر مقدور است .

قیاس شعر مغرب زمین با شعر ما ، درست همان قیاس تمدن اجتماعی و هنرهای از قبیل موزیک و نقاشی ما با آنها است اما . . . شاید ما امیدوار باشیم که روزی خود را بقافله تمدن کشورهای مترقی جهان برسانیم ولی شعر پارسی چنان از کشورهای دیگر جهان پیشی گرفته که رسیدن بآن برای دیگران تقریباً میسر نیست .

« گوته ۱۷۴۹ - ۱۸۳۳ » که مایه افتخار تاریخ شعر و ادبیات آلمان است ، حافظ را میپرستد و او را الهام بخش خاطر شاعرانه خویش میخواند ، درحالیکه میتوان به جرأت گفت که شاید این شاعر آلمانی حافظ را باندازه يك از هزار آنچه که هست نشناخته و حتی نتوانسته است بقدر يك فرد متوسط پارسی زبان از نعمات روح پرور و آسمانی « خواجه » لذت برد ، زیرا درك لذتی که برای يك ایرانی ، بعلمت آشنائی به کنایات و لطائف زبان پارسی ، از غزل حافظ میسر است ، برای يك بیگانه که بطور شایسته ای بزبان ما آشنائی ندارد مقدور نیست .

با این وصف « گوته » در تابستان سال ۱۸۱۴ در دفتر خاطرات خود نوشت که :

دارم دیوانه میشوم ، اگر برای تسکین هیجان خود دست

به غزلهای نازم ، نفوذ عجیب این شخصیت خارق العاده را

که ناگهان پا در زندگانی من نهاده تحمل نمیتوانم کرد .

باین ترتیب ، ترانه های جاویدان و دلنشین « خواجه » ، گوته شاعر بزرگ آلمانی را چنان تحت تأثیر قرار داده که گوئی وجودش در عقاید و لطائف سخن حافظ حل شده است . این مرد بزرگ تحت تأثیر کلام « حافظ » کتابی بنام « دیوان شرقی » تدوین کرده که جزو بهترین آثار او بشمار میرود و سراسر این کتاب ، هر سطر و هر کجا ، مملو از تجلیل حافظ آسمانی است تا جایی که میگوید :

«ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست ، کلام تو «
 «چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است ، و میان نیمه نخل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان
 گذاشت ، چه همه آن در حد جمال کمال است .» (۱)

«تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موجی دیگر بیرون میترآود ،
 «همواره دهان تو برای بوسه زدن ، طبع تو برای نغمه سرودن و گلوی از برای باده نوشیدن
 و دل تو برای مهر ورزیدن آماده است .» (۲)

«اگر هم دنیا بر آید ، ای حافظ آسمانی ، آرزو دارم که تنها با تو و در کنار تو باشم و چون
 «برادری توأم در شادی و غمت شرکت کنم ، همواره با تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم ،
 «زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات من است .»

«ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته ای ، بنیروی خود نغمه سرالی کن
 «و کلامی ناکفته پیش آر ، زیرا امروز تو پیرتر و جوانتر از همیشه ای .» (۳)

«حافظا ! خود را با تو برابر نهادن ، جز نشان دیوانگی نیست .» (۴)

«تو آن کشتی ای هستی که مغرورانه باد در بادبان افکنده و سینۀ دریا را میشکافد و پای بر سر
 «امواج مینهد ، و من آن تخته پاره ام که بیخودانه سیلی خور اقیانوسم .
 «در دل سخن شورا تکبیر تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند ،
 «اما مرا این موج آتشین در کام خویش میکشد و فرو میبرد ، با اینهمه ، هنوز در خود جرتی
 «اندک میبایم که خویش را مریدی از مریدان تو شمارم ، زیرا من نیز چون تو درسزیمینی لُرق
 «نور زندگانی کردم و عشق ورزیدم .» (۵)

۱ - شاید اشاره به این شعر حافظ باشد ،

شعر حافظ همه بیت‌الفضل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش نگارنده

۲ - اشاره به نغزهای :

عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش

تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

یا

عاشق و رندم و میخواره ، با آواز بلند

و بنه‌مه منصب از آن شوخ پریش دارم

۳ - شاید منظور «گوته» از کلمه‌ی «پروتر و جوانتر» این باشد که از یکطرف
 چون طبعش از غزلیات حافظ «شاعر عصر گذشته» الهام گرفته ، پیرتر شده و از طرف دیگر
 چون از مطالعه‌ی آثار خواجه ، نکات و دقائق تازه‌ای آموخته جوانتر گردیده است .

۴ - این قطعه در بیست و پنجم ژوئیه‌ی «۱۸۱۴» سروده شده و مانند قطعات «قوس
 و قزح» و «دیدار دلپذیر» و «گذشته و حال» یادگار سفر «گوته» از «وایمار» به
 «ویسبادن» است .

در این سفر «گوته» هنگام عبور از شهر «ارفرورت» با زن زیبای کناشسی که
 «فراو فوگل» نامیده میشد و در جوانی از زندهای نهایت زیبا و شور آشوب بود ملاقات کرد
 و این قطعه را بیاد آشنائی گذشته خود با این خانم که در آن هنگام چون خود او موهائی
 سپید داشت سرود .

۵ - شاید اشاره بدوره اقامت «گوته» در ایتالیا یا دره «راین» است که «گوته»
 در آنجا ، پیرانه‌سر عشق «ژاویخای» جوان بزرگش افتاد ، و شاید هم منظور شاعر از «کشور
 غرق نور» اصولاً آلمان باشد .

«نقل از دیوان شرقی ترجمه آقای شفا»

این قطعه و قطعات دیگر کتاب دیوان شرقی «گوته»، بهترین گواه مقام ارجمند حافظ در دنیای شعر و ادبیات است، ولی شعرای بزرگ جهان در تجلیل استاد شیراز بدیوان شرقی اکتفا نکرده و هر يك بسهم خویش تا جایی که توانسته اند حق حافظ را ادا کرده اند.

« اهرسن ۱۸۰۳-۱۸۸۲ » میگوید :

« آله شعر ، بخندن زنان بن گفت : بگذار بتو که فرزند دلبد منی بندی تازه دهم ! هرگز »
« سراغ پیمبری و رهبری روحانی مردمان مرو، زیرا «لوتر» و «فوکس» و «بهن» و «سودن»
«برک» همه گنشتند و فراموش شدند ، اما در میان ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ، ستاره»
«حافظ پیوسته فروزنده تر و پر جلالتر میدرخشد .»

« نیچه ۱۸۴۴-۱۹۰۰ » ، شاعر معروف آلمانی ، « پیر لوتی ۱۸۵۰-۱۹۲۳ » ، نویسنده معروف فرانسوی ، « فردریک یونگر متولد ۱۸۹۹ » ، شاعر آلمانی ، آندره ژید ۱۸۶۹-۱۹۵۳ » ، نویسنده بزرگ معاصر فرانسوی « پرنسیس ییسکو » ، شاهزاده خانم رومانی و نویسنده بزرگ معاصر فرانسه و عضو آکادمی سلطنتی بلژیک و غیره نیز هر يك در تجلیل از مقام خواجهی شیراز ، قطعاتی سروده و یا گفته اند که بهر ایرانی اجازه میدهد بداشتن نوابغی چون «حافظ» و دیگر شعرای بزرگ خویش مانند « فردوسی » ، که او را بزرگترین شاعر حماسه سرای دنیا میشناسند و « سعدی » ، که همه جا اوراق شعرش را چون ورق زر دست بدست می برند و «خیام» که مجموعه رباعیاتش در جهان غرب بیش از کتاب آسمانی انجیل چاپ میشود و بفروش میرسد ، و همچنین بداشتن چنین مقام شامخی در ادبیات جهان افتخار کند .

شنیدم که شاعر عزیز و ارجمند معاصر ما « استاد نظام وفا » وقتی برای مجاله با آلمان عزیمت کرده بود مورد دعوت یکی از انجمنهای ادبی قرار گرفت ، استاد پاس دعوت نگاهداشت و در آن انجمن حضور یافت و بشنیدن سخن دیگران مشغول شد تا صحبت به بحث در اطراف ادبیات شرق و ایران رسید .

یکی از پروفیسور های موسیقی که در این مجلس حضور داشت و موسیقی ایران را با موسیقی کشورهای اروپایی مقایسه میکرد در مقام قیاس ادبیات ایران و اروپا نیز برآمد و گفت :

ادبیات ایران در برابر ادبیات اروپایی مانند قطره ایست در برابر دریا!
اما «نظام» که از این توهین برآشفته بود با کمال متانت جواب داد :

آری ، ولی يك قطره اشك !

این جمله چنان حاضرین ، بخصوص پروفیسور موزیسین آلمانی را که زبان به ابراز عقیده گشوده بود شرمنده کرد و تحت تأثیر گرفت که جملگی از شاعر ارجمند ایرانی معذرت خواستند .

نظام میگفت : تانیمه های شب پروفیسور گاهگاه دست بچهره می کشید و آهسته با خود میگفت :
Oui, mais comme une goutte de l'arme!

این نمونه مختصر خوب نشان می‌دهد که اگر هم گاهی مدعیانی غافل از مقام شامخ ادبیات پارسی یافت شوند تا بخواهند با سفسطه یا پرده پوشی این حق مسلم را ضایع کنند، هستند کسانی که حق نیاکان خویش را ادا میکنند و هنوز فرزندان همان اساتید، با همان لطافت روح و طبع و ذوق سلیم و گفتار برنده، بر مرکب راهوار سخن، در عرصه ادبیات جهان پیشتازی می‌کنند.

باین ترتیب، مادر هر یک از قرون و اعصار گذشته پرافتخار خود همیشه سخنگویانی داشته‌ایم که کلمات و سروده‌های بی‌نظیرشان چون نعمات فرشتگان آسمانی جان‌پرور و دل‌انگیز، غرق سوز و حال و روان‌بخش و دلنشین بوده است.

حال اساس پیدائی و رشد و بقا و رواج این موهبت خدادادی در این کشور باستانی چیست؟ این خود بحثی جداگانه است که بایستی طی یک رشته مطالعات دقیق و کافی در اطراف آن بررسی شود.

شاید خوانندگان عزیز در وجود دلایل زیر بانگارنده هم عقیده باشند که علل اساسی بوجود آمدن و پرورده شدن، و تکوین هنر شعر در کشور ما جز موارد زیر نمیتواند باشد.

شعر چه موقع، چرا و چگونه بوجود آمد؟

برای پیدائی شعر تاریخ معینی که با واقعیت قطعی تطبیق کند در دست نیست. شاید بتوان پیدائی آنرا تا شش هزار سال قبل از میلاد مسیح، یعنی از آن تاریخ که از بشرمدارک کتبی در دست داریم و بالاخره به قدمت زمانی که افسانه‌های حماسی گیلگمش رستم افسانه‌ای آسور باستان بوجود آمد یا سرودهای دوازده گانه گاتها از زردشت بعالم بشریت عرضه شد حدس زد.

شاید پیدائی شعر از این جهت بود که بشر احتیاج داشت افکار و احساسات خود را، حقایق تجربی و افکار خود را بزبانی ساده و موزون و آهنگین بیان کند تا آموزش آن برای دیگران بمناسبت موزون بودنش آسانتر و ممکن‌تر باشد.

با این طریق شعر بصورت اولیه خویش بوجود آمد و رفته رفته بعلمت خواصی که گفته شد چنان مورد استقبال و خوش‌آیند طبع و احساس لطیف مخصوص نژاد ایرانی قرار گرفت که کم‌کم علاقه‌ی باین سبک سخن گفتن و بیان احساسات و عقاید در لباس شعر، در مردم آنروز و نسلهای بعدی بصورت یک خاصیت و غریزه فطری درآمد، تا جائیکه امروز میتوان آنرا یکی از مختصات نژادی مردم این سرزمین دانست.

چرا این روش باقی ماند؟

باین ترتیب سخن موزون و استعداد سرودن اینگونه سخن در مردم بوجود آمد و طی قرون بعد گویندگان با ایجاد قوانین و انتخاب قالبها و بحور و اوژان مختلف و ایجاد قافیه و ردیف آنرا بصورت یک هنر زیبا و کامل درآوردند.

در خلال این احوال اهل هنر شعر یا بهتر بگوئیم شاعران زبان شعر را تنها وسیله بیان احساسات رقیق و عواطف عالیه و پنهانی و روحهای سرکش و پرشور خویش قرار دادند تا جائیکه به جرات میتوان گفت دیر زمانی است که شعر بهترین و مؤثرترین زبان

گویای فلسفه و حکمت ، پند و نصیحت ، عقاید و احساسات و دردهای دل و تأثرات و تخیلات و مدرکات و همچنین رنجها و ناکامیها و نامالایمات و محرومیتها ، و عشقها و سوز و سازها است .

با در نظر گرفتن علاقه مغرط مردم این سرزمین نسبت به شعر و شاعری ، همیشه تارهای روح این مردم ، بهمناسبت خاصیت نژادی و داشتن احساسات رقیق و عواطف عالی و زیبایی پرستی و هنر دوستی ، در اثر شنیدن يك بیت موزون و زیبا و شیوا و رسا میلرزد زیرا در بین کلمات دلنشین و خوش آهنگ آن بهتر و مؤثرتر عقاید و افکار و حقایق مسلم زندگی و نامالایمات را بازبان پرسوز میگفتند و درك میکردند و این زبان با دارا بودن خواصی که گفته شد ، بهترین و مؤثرترین وسیله برای ابراز احساسات معنوی ایشان بود .

باین ترتیب چون شعر رفته رفته بهترین وسیله ابراز احساسات و عقاید و تراوشات روحی شده بود ، نامالایمات و رنجها و محرومیتهای مادی و معنوی و جنسی و همچنین نشیب و فرازها و طوفانهای مهیب زندگی و دست بگریبانی احساسات مردم با امواج سهمگین و خروشان دریای حوادث ، و بالاخره ادامه این محرومیتها و سختیها را نیز در بقای این هنر بدون تأثیر نمیتوان دانست ، بطوریکه مختصردقتی در تاریخ و معطالعه ادبیات و شعر پارسی در دوران حمله مغول و پس از آن ، که مردم بیشتر دست بگریبان ناگوارها و نامالایمات گوناگون بودند نیز ، ظن تأثیر این عامل مهم را قوی تر میسازد .

در صورتیکه صرفنظر از استعداد و احساسات لطیف فطری و علاقه باطنی ایرانی بشعر که رفته رفته بصورت يك خاصیت نژادی در آمده بود عامل بالا را نیز در بقای این هنر مؤثر بدانیم ، باید گفت که متأسفانه و یا خوشبختانه ، هیچگاه این محرومیتها و نامالایمات پایان نپذیرفت و در نتیجه ، فقر عدومی و عدم قدرت مردم در امور مادی ، و عقب ماندن از قافله تمدن جهانی سبب شد که رنج ایشان را زیادتیر و احساساتشان را رقیقتر کند ، مردمی برای اجتماع بسازد که بعلمت عدم اشتغال بفعالیت روزانه و پر نبودن برنامه روزانه ، فرصت اینرا داشته باشند که بیشتر از مادیات بمعنویات فکر کنند ، و به بدبختیهای خود و اساس محرومیتهای خویش بیاندیشند و با احساسات خود پردازند و بالاخره بایک احساس درد کشیده و لطیف و یکدل پرشور و آتش گرفته ، با بیان پرسوز خود ، بزبان شعر و دل ، مرهمی برزخمهای درون خویش بگذارند . باینترتیب احساسات لطیف و محنت کشیده قومی ، روز بروز جریحه دارتر و لطیف تر شد و نسل بنسل بفرزندان بعدی منتقل گردید و با تازیانهای دیگری از ناروائیها و کج رویهای سرنوشت بهمناسبت زمان و موقعیت بر آن فرود آمد تا در لطافت و رقت بسرمنزل کمال نزدیک شد و شعر پارسی را که زائیده همان احساسات رقیق بود در راه این تکامل باخویش همراه برد .

یکی دیگر از عوامل مؤثری که رواج این هنر زیبا را در حال پایداری و استواری رو بتکامل برد پادشاهان و سلاطین سخن گستر بودند .

شعرا و سخنوران دردهای دل خویش و احساسات و عواطف پنهانی خود را در زبان زیبا و شیوا و رسای شعر بیان میکردند و بهترین تشویق ایشان استقبال پادشاهان هنردوستی بود که

همیشه بارگاه خود را بوجود شعرای سخن پرداز و نوابغ سخنگو میآراستند و بخاطر يك بيت شعر خوب و دل انگیز و مؤثر ، هموزن سراینده زر سرخش می بخشیدند و یا دهان گوینده را پر از جواهر میکردند .

ادامه این روش باعث شد روز بروز بر رواج این هنر افزوده و احساسات و استعداد های خفته بیدار شود .

سرانجام این عوامل دست بدست هم دادند و حاصل این شد که تعداد شعرا و سخنسرایان ما در تمام قرون و اعصار از سایر کشورهای جهان بیشتر شد و در هر دوره این سرزمین نوابغی به جهان شعر و ادب تقدیم کرد که سخن اکثر آنها جاویدان ماند و کلام ایشان احساسات افراد جهانی را تسخیر کرد و زیر تأثیر و نفوذ خویش درآورد .

چرا شعر در هیچ زبانی به لطافت و تأثیر شعر فارسی نمیتواند باشد؟!

و چرا سخن اساتید شاعر ما پس از قرنها ، تا کنون مانده است؟!

هنوز ما آثار اساتیدی که بیش از هزاران سال قبل از ما میزیسته اند به بهترین وجهی درك میکنیم و از آن لذت میبریم . چرا ؟ این درك و لذت شدید و سرشار برای چیست ؟ آیا جز زبان پارسی و قدرت تأثیر و سادگی و مناسبت آن برای سرودن شعر ، عامل دیگری نیز در ایجاد آن مؤثر است؟!

اصولا زبان هر قوم در طول زمان ، به نسبت نیاز مردم و موقعیت و ضروریات زمان تغییر می کند و رو بتکامل میرود . چنانکه اگر بتاریخ زبان هخامنشی مراجعه کنیم خواهیم دید که افعال زبان آنروز مانند اکثر زبانهای امروزی با رعایت اینکه فاعل مذکر و مؤنث و یا خنثی بوده صرف می شده است ولی رفته رفته با گذشت زمان این زبان رو بتکامل رفت و این مشکل برطرف شد و زبان پارسی مانند سنگ ریزه های چندضلعی که سالها و قرنهای متمادی در جریان آبی قرار گیرد ، بدیوارهای احتیاج و مناسبات سوده شد و با طول زمان ناهنجاریها و ناهمواریهای خویش را از دست داد و از هزاران سال پیش برای سرودن شعر تا این اندازه روان و صیقلی و قابل استفاده گردید .

زبان پارسی قوس تکامل خود را مقارن بوجود آمدن هنر شعر پیمود و وقتی اساتید شعر ما آنرا مورد استفاده قرار دادند که بعلت قدمت و مرور زمان بتکامل خویش رسیده بود .

بطوریکه می بینیم شعرای آنزمان بزبانی سخن میگفتند که امروز ما هم جز آن بزبان دیگری سخن نمیگوئیم و بهمین دلیل که معنی سخن آنها را درك می کنیم هنوز از اشعاری که هزار و اندی سال پیش توسط سخنسرایان نامی ما سروده شده است لذت میبریم در حالیکه این خاصیت بهیچوجه در زبانهای دیگر دنیا مشهود نیست زیرا با وصف اینکه دیرزمانی از عصر نوابغی که ذکر خواهد شد ، نمیگذرد امروز هم برای فهم و درك سخن ایشان محتاج بتحصیلات عالی و متخصصین امر هستند .

امروز برای فهم گفته های شکسپیر ، بعلت تغییراتی که در اصطلاحات و ترکیبات زبان انگلیسی ، بمناسبت طی مرحله تکامل آن پیدا شده ، محتاج بتعبیر و تطبیق و تفسیر هستند .

در پیساها و نمایشنامه‌های «پیر کرنی» شاعر کلاسیک و درام نویس فرانسوی، اختلاف زمانهای مورد صرف و گرامر زبان آن زمان با امروز کاملاً مشهود است و اکثر خواننده را چنان برای فهم مقصود دچار اشکال میکنند که بهیچوجه نمیتوان آنرا با زبان فرانسه‌ای که امروز مورد استفاده قرار می‌گیرد مورد مقایسه قرار داد.

فهم نوشته‌ها و سروده‌های «گوته» شاعر عالیقدر آلمانی، و همچنین سایر نوابغ شاعر جهان نیز بهمین ترتیب بدایلی که ذکر شد خالی از اشکال نیست و درک آن برای هر فرد عامی مقدور و ممکن نخواهد بود.

ولی وقتی شما اشعار «فردوسی» را که یکهزار و چندین سال پیش گنجینه‌ای چون شاهنامه از خود بیادگار گذاشت میخوانید و مثلاً با این شعر استاد مواجه می‌شوید که می‌گوید:

ز دانش چو جان ترا مایه نیست

به از خامشی هیچ پیرایه نیست

و یا

مگوی آن سخن کاندرا آن سود نیست

کزین آتشت بهره جز دود نیست

و یا این شعر سعدی را میخوانید که:

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

و یا

فضل خدای را که تواند شمار کرد

یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟

و یا

تن آدمی شریف است بجان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

یا باین ابیات از غزلیات حافظ برمیخورید که میفرماید:

خیال روی تو در هر طریق همره ماست

نسیم موی تو پیوند جان آسم ماست

و یا

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

آنچنان‌گز اثر صحبت‌گل بلبل راست (۱)

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

انصاف می‌دهید که زبان، زبان امروز ماست (۲) و آنقدر این زبان مانوس و روشن و ساده است که نمیتوان در مورد بیان مقصود ایشان جز این زبان بزبانی دیگر، بهتر و ساده‌تر سخن گفت و یا کلمه‌ای از آنرا طوری تغییر داد که زیباتر و شیواتر و رساتر شود. چرا؟

چون همانطور که گفته شد، تکامل زبان فارسی هزاران سال پیش انجام یافت و تقریباً در آنزمان زبان فارسی چنان صیقلی و روان و رسا و مناسب برای سرودن شعر و حفظ معانی بلند و مفاهیم محکم در قالب شعر شده که تاکنون همچنان باقی ماند و امروز می‌توان ادعا کرد که:

زبان پارسی بهترین و رساترین زبان بیان احساسات و مطالب و معانی عمیق در جملات کوتاه و موزون و زیبای شعر است.

و در هیچ زبانی جز شعر پارسی نمیتوان معانی عمیق و بلند و افکار و احساسات باریک و دل‌انگیز و تشبیهات لطیف و حدیث عمیق را تا ایندرجه زیبا و شیوا و رسا بیان کرد و بقول حافظ:

یکی است ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی
و راستی بگفته‌خواجه در بیان مقدار زبان دری که می‌گوید:

چو عندلیب فصاحت فروشد، ای «حافظ»

توقیمتش بسخن‌گفتن دری بشکن

حقیقتی است.

با این وصف گنجینه‌های ادبی اساتید شاعر جاویدان ماند و ورد زبان مردم هر عصر

۱ - در تمام نسخی که از حافظ موجود است این مصرع چنین آمده است که:

راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک

ولی طبق مطالعات متمادی آقایان «دکتر محمدعلی سرخوش» و «مهندس مصطفی سرخوش، شاعر دانشمند معاصر» فرزندان ارجمند شاعر غزلسرا مرحوم «یحیی سرخوش تفرشی»، معاصر دوره قاجاریه راجع بدیوان خواجه نموده و با مرارتهای بسیار و رعایت تناسب معنی موفق بتفکیک غزلیات اصل از الحاقی و تصحیح دستبردگیهایی که در دیوان خواجه شده است گشته‌اند و کتاب پر ارزشی بالغ بر هشتصد صفحه نیز در این باره تهیه کرده‌اند که امید است هرچه زودتر در دسترس اهل ادب قرار گیرد، اصل شعر چنین است:

آنچنان‌گز اثر صحبت‌گل بلبل راست

با مقایسه این دو مصرع و دقت و قیاس در صحت و استحکام معنای این دو مصرع و مناسبت با مصرع متمم بیت، اصالت مصرع «آنچنان‌گز اثر صحبت‌گل بلبل راست» بسیار روشن و آشکار است.

۲ - نامناسب ندیدم داستانی را که در این مورد نقل می‌کنند یادآور شوم:

می‌گویند مؤلف «ناسخ التواریخ» کتاب خود را «بناصرالدین‌شاه» عرضه کرد، شاه پس از مطالعه گفت بزرگترین فرقی که بین گفته‌های تو با حافظ و سعدی و فردوسی وجود دارد اینست که آنها در هفتصد سال پیش بزبان امروز سخن می‌گفتند و تو امروز بزبان هفتصد سال پیش کتاب نوشته‌ای.

«نگارنده»

و زمان شد و توانست بصورت مجوعه‌های گرانها ، ساده و قابل فهم و برای طبایع مستعد مفید و آموزنده واقع شود .

شاید یکی دیگر از دلایل رونق شعر پارسی و لطف آن نیز مرهون همین سادگی و غیر قابل انعطاف بودن و استحکام زبان باشد .

بدیهی است وقتی مشتاقان این هنر و صاحبان استعداد و طبع شعر می‌توانستند در نهایت سهولت زبان فردوسی و سعدی و حافظ و سایر مشعلداران این کاروان بزرگه هنری را درک کنند ، نه تنها از روحیه آنها ، عتاید آنها ، تأثرات آنها و بالاخره از صنعت لفظ و کلام و قدرت شاعری ایشان درسها بیاموزند ، بلکه همان زبان موزون و دلنشین که در نهایت بلندی و محکمی و قدرت انسجام ، مورد استفاده روزانه ارباب ذوق و شعر بود خواه و ناخواه طبایع سخن پرداز آنها را باروشی آموزنده مورد الهام قرار میداد و بهمین دلیل روز بروز بر تعداد شعرای ورزیده و مجرب و مکتب شعر دیده افزوده میگشت .

مسیر ادبیات بهمین طریق تا امروز طی شد و امروز هم چون محرومیت‌های اجتماعی ما کماکان باقی و هر روز بمناسبت زمان و شرایط محیط بنحوی ظاهر میشود و هنوز هم بجرم عقب ماندن از قافله تمدن جهانی لاف اول این سادات برای ماهست که خواه و ناخواه بیش از مادیات به معنویات پردازیم و بزبان دل و احساس خویش گوش دهیم و به آن پاسخ گوئیم و در اینحال گفته‌های فصیح و جاودان اساتید بلند گفتاری که چنان گنجینه‌های دیرین بزبان امروز ما بیادگار گذارده اند که بزرگترین منبع پرورش طبع و الهام دهنده و آموزنده ی طبایع ما است ، دارای سخن پردازانی هستیم که توانسته اند با سروده‌های شیرین و محکم خود افتخار پیشینیان ما را با قدرت کلام و انسجام و دلنشینی سخن خویش نگاه داشته و مقام همیشگی خود را در تاریخ ادب جهان به بهترین وجهی صیانت کنند .

وجود این دلایل و اینکه در هر يك از ادوار ادبی ، مشتاقان شعر و ادبیات که تارهای روحشان با پود عشق و علاقه به ادبیات و سخن نغمه اساتید مسلم بافته شده بود ، برای اینکه اثری از بیان و احوال و اخلاقیات و نقد سخن این گروه اهل دل و سخنان دلنشین ایشان برای سایر مشتاقان باقی گذارند ، مرا بر آن داشت که به تدوین این مجموعه مبادرت ورزم .

سخنی چند در باره تدوین این کتاب :

میدانستم که هنوز مشتاقان سخنان موزون و گفته‌های لطیف و جان‌پرور در گوشه و کنار هستند و هنوز کار این متاع بجائی نکشیده که خریداری نداشته باشد ، ولی عدم اطمینان و اتق باین امر همواره مرا در يك تردید بیرحمانه و جانکاه قرار میداد تا اینکه انتشار « مجله دنیای جدید » و دعوت مدیر ادب دوست آن بمن فرصت داد تا در مورد این تردید آزمایشی کنم .

خوشبختانه پس از نگاشتن شرح حال یکی دو تن از اساتید سخنسرای روز ، قریب چند صد نامه محبت آمیز و مشوق بدفتر مجله رسید ، و آنقدر ادامه این روش کتبا و شفاهاً مورد تقاضای خوانندگان باذوق قرار گرفت که مرا از تردید قبلی خویش پشیمان کرد .

تشویق روز افزون و اظهار علاقه شدید خوانندگان با ذوق مجله دنیای جدید مرا بادامه این روش ترغیب کرد ، و چون معتقد بودم که هر کار باید براساس محکم و شالوده‌ای منظم استوار باشد ، باوصف اینکه بدوستی اکثر سخنسرایان مفتخر بودم و کم و بیش احوال ایشانرا میدانستم باز برای تهیه شرحی راجع بهریک بدیدارشان رفتم .

اما از آنجائیکه هیچ کنشی بدون واکنش نمی‌ماند ، هرچند بطور کلی دوستداران ادب این روش را پسندیده و همه‌جا بادامه آن تشویق و ترغیب میکردند ولی نوشته‌های بیطرفانه من در محافل ادبی دوست و دشمن را یکجا براریم فراهم کرد .

خوب بیاد می‌آورم یکی از دوستان ارجمند شاعرم که بعقیده من یکی از سخنسرایان نامی و پرارزش روز است شبی گفت :

نوشته‌هایت خوب است و راستی مطلبرا خوب شروع میکنی و خوب پایان میدهی اما بگذار داستانی مناسب برایت بگویم :

شبی در یکی از محافل ادبی پیشنهاد خواندن شعر شد ، عده‌ای از شعرا و گروهی هم که اهل شعر بودند حضور داشتند ، پس از این پیشنهاد ، هر يك از شعرا که تازه‌ای ساخته بودند خواندند و پس از خواندن هر شعر حضار برای تشویق شاعر دست میزدند ، بالاخره یکی از دوستان گفت آخر بابا برای همه یکطور دست نزنید .

حالا عزیزم توهم سعی کن که برای همه یکجور دست نرنی .

این جمله برروح آزاده‌ای که فکر میکنم تا اندازه‌ای از آن بی‌بهره نباشم خیلی گران آمد و براستی پس از اینهمه زحمت و مرارت واقعاً مرا رنجیده کرد ، اما هیچگاه در مقام دفاع برنیامدم ، زیرا وقتی موقع برای ذکر دلایل مناسب نباشد . چه دفاعی !

اما امروز که این کتاب را به خوانندگان عزیز و ادب دوست تقدیم میکنم ، میتوانم جواب آندوست عزیز و محترم و سایر کسانی که در این باره همینطور نیاندیشیده قضاوت کرده‌اند بدهم .

آنها حق داشتند ، برای اینکه میدیدند که در باره شعرای ممتاز و سخنسرایان نامی روز بهمان شیوه سخن گفته میشود که در مورد شعرای متوسط ، صرفنظر از اینکه اگر در مطالعه همان شیوه‌ها کمی دقت بکار میرفت و وجه قیاسی در بین می‌آمد ممکن بود درك شود قدر هر يك با اندازه خود و در لفاف کلمات بخوبی رعایت شده است .

اما منتقدین هیچگاه فکر نکردند که هیچوقت «اثبات شیئی نفی ماعدا» نمیکند و تعریف از یکی ارجح سخن دیگری را از بین نمیبرد .

از این گذشته این تصور برای یکبار هم برای اهل انتقاد و خرده گیران روش نگارنده پیش نیامد که در آینده سر و کار من باشاعران است ، با گروهی است که اکثر آزاده و بی‌نیاز از تعریف و تمجیدند و چون هنرمندان و هنرمند واقعی کسی است که هنرش در آغوش آثارش خفته باشد ، تعریف یا تکذیب من نمیتواند ارجح سخن ایشان را کم یا زیاد کند .

بنا بر این نه آنها احتیاجی داشتند که من سروده‌هایشان را تحسین کنم ، و نه من نیازمند بجا بجا محبت ایشان بودم تا گمان ناروایی در مورد انتخاب شیوه نگارشم به وجود آید .

دوستان عزیز دانشمند و اهل سخنی که مایل بودند در معرفی شعرا و آثارشان دست بیک بحث تحقیقی زده و سبکها و نوع اشعار و طرز سخن و عقاید و نقاط ضعف گویندگان را مورد بحث انتقادی قراردهم ، کوچکترین آشنائی بمحظورات و گرفتاریهای مطبوعاتی نداشتند و نمیتوانستند حتی تصور کنند دست يك نویسنده در نگارش مطلبی ، در يك مجله که مورد استفاده تمام مردم است نه گروه معینی ، تاچه حد باز است و تاچه اندازه باید مقتضیات محیط را در نظر داشت .

منکه با در نظر گرفتن تمام این شرایط ، بدون اینکه زبان بانتقاد کسی بگشایم بین دوستان شاعر خود باز هم مقصر بشمار میرفتم ، چگونه می‌توانستم قیود مطبوعاتی را شکسته و با ابراز عقیده صریح خویش و یک انتقاد صحیح و بجا ، دل نازک و طبع زودرنج این گروه حساس را بیش از پیش از خود برنجانم .

من بکسانی که در طول آن مدت مرا بجرم اینکه «چرا از یکی بیش از دیگری تمجید کرده‌ای» مورد شماتت قرار میدادند و تازه انتظار هم داشتند که يك بحث انتقادی هم در باره سروده‌ها و عقاید شعرا به نوشته‌هایم اضافه کنم میگفتم که «حقیقت تلخ است» اگر چنین عملی از طرف نگارنده شروع شود ، سیل تلفن و نامه‌های ملامت آمیز و سرزنش‌های شفاهی بسوی مدیر مجله و نویسنده آن مطالب فرود خواهد آمد و در درجه اول مدیر مجله که باید مجله خود را بر اساس محبوبیت خویش استوار دارد ، حاضر نخواهد شد با ذکر حقایق مورد طعنه و کنایه قرار گیرد ؛ باینتر تیب در همان اوان دل مارا می‌شکنند و دست زبان مرا می‌بندند و از کرده پشیمان میکنند .

از طرف دیگر چون ابراز عقاید و انتقادات من دو صورت بیشتر ندارد ، یعنی یا واقعاً وارد و بجا است و یا ناروا و نادرست و یا «شق ثالثی که ترکیبی از این دو صورت است» در صورت اول بجرم بیان حقایق تلخ «لامت‌کش بی‌گنه» خواهم بود و در گونه دوم ، بجرم انتقاد نابجا و غیر وارد ، به بیسوادی و ناواردی باین فن متهم !

پس همان بهتر مانند کسیکه چند گلدان را با تمام مظاهرش، بعنوان عتیقه، در معرض تماشای علاقمندان قرار میدهد و بدون ابراز کوچکترین نظری در باره آنها، قضاوت آنرا بعقیده و سلیقه خواستاران آن وامیگذارد، زندگی شعرا و عقیده و افکار ایشانرا از خلال سروده‌هایشان، بمشتاقان شعر و ادب و اهل سخن بنمایم و قضاوت آنرا بمعده خود ایشان گذارم، زیرا سلیقه شخصی و نظر یکفرد نمیتواند ارزش يك اثر هنری را کم و زیاد کند. در غیر اینصورت طبق رسم و عادت متداول که هر خدمتگذاری در ابتدای خدمت خویش بهترین نشانه تیرهای ملامت و گاه دشمنی قرار میگیرد و تیر پشت تیر و زخم پشت زخم میخورد و بالاخره جز دلسردی و پشیمانی، بهره‌ای در خدمت خویش نمی‌بیند، مرا هم از ادامه خدمت خویش دلسرد خواهند کرد و دیگر حرارتی برای تدوین کتابی که در نظر دارم در خود نخواهم یافت.

با در نظر گرفتن دلایل متعددی که ذکر شد همواره از يك بحث انتقادی سر باز می‌زدم در حالیکه میدانستم اگر روزی بخواهم تذکره‌ای از شعرا تدوین و تهیه کنم، بایستی اثری بوجود آورم که با نظایر خود تفاوت پرارزشی داشته باشد و کاری انجام دهم که دیگران نداده باشند، ولی امروز که بتوفیق خداوند و تشویق دوستان عزیزمی که همواره مشوق من در انجام این مهم بودند این کتاب را فراهم می‌کنم و در بیان عقاید خود دچار محذور و مانعی نیستم، برای اینکه اثر نسبتاً باارزش و مفیدی بجای گذارم با کمال حزم و احتیاط از بیان عقاید و نظریات خویش خودداری نمی‌کنم ولی قبل از شروع بمطلب بمناسبت موضوع ناچار از ایراد نکته‌ای هستم.

اکنون سبک بیوگرافی نویسی در تمام کشورهای جهان از صورت اولیه خویش خارج شده و صرفنظر از اینکه در يك بیوگرافی از مراحل زندگی یکنفر سخن می‌رود، سعی میشود که با در نظر گرفتن و تجزیه و تحلیل آثار هنرمندان، بخصوص نویسندگان و شعرا، عقاید و نظریات و اصول جهان‌بینی هنرمندان را مورد مطالعه و معرفی قرار دهند. برای انجام این منظور در کشورهای مرقی جهان سعی میکنند که روحیات و عقاید اینگونه هنرمندان را از زبان خود ایشان با ذکر نوشته‌ها و اشعارشان مورد بحث قرار دهند چنانچه در باره هنرمندانی از قبیل «رومن رولان»، «اسکار وایلد»، «رمبو» و سایرین باین عمل مبادرت کرده‌اند، باین طریق خواننده از مطالعه چنین مطلبی که تنها نام بیوگرافی نمیتوان بر آن گذارد بعلمت درك شناسائی زندگی و روحیه و عقاید هنرمند لذت بیشتری برده و هیچگاه از خواندن آن احساس خستگی و ملال نمیکند.

نکته‌ای که کاملاً مورد نظر نگارنده بود رعایت همین اصل بود چنانچه ملاحظه خواهد شد در خلال شرحی که در مورد هر يك از سخنسرایان روز نگاشته‌ام سعی کرده‌ام علاوه بر مختصری که از زندگی ایشان مینویسم، بیشتر طرز تفکر ایشان را از زبان خودشان و از میان ساخته‌های خودشان مورد بحث و تجزیه و تحلیل قرار دهم و باین ترتیب روشی را که در اینگونه موارد تاکنون در کشور ما معمول نبوده است شروع نمایم.

و اما در مورد بحث انتقادی راجع به سروده‌ها و آثار شعرا باید بگویم که بعقیده من نقد سخن از گفتن و سرودن شعر مشکل‌تر و محتاج مطالعه بیشتر و دقیقتری است، زیرا

برای توزین هر چیز باید وزنه‌ای دقیق و حساس که برای سنجش همان شیئی بکار آید موجود باشد و در مورد شعر این وزنه جز وارد بودن به اصول سخنرایی و سخن شناسی و شاعر خوب بودن و خوب و بدون عیب سرودن و داشتن یکدربای مطالعه در آثار اساتید چیز دیگری نمیتواند باشد و تمام اینها شرط اول و مراحل اولیهٔ نقد سخن کردن است. استنفاف اولیه من از اینعمل در آنچه بصورت مقالات منتشر میکردم صرف نظر از محظورات و اشکالات مطبوعاتی این بود که از کجا تمام این شرایط بطور کامل در من جمع باشد؟!

صرفنظر از این موضوع ، هر بشری در درجه اول ، در بند عقاید و سلیقهٔ شخصی خویش است که آنهم بر اساس احساسات و پذیرش طبع افراد استوار است ؛ بنابراین هیچ عقیده‌ای نمیتواند کاملاً و صد در صد با حقیقت منطبق گردد ، بلکه میتواند از لحاظ اصول به حقیقت نزدیک باشد ، زیرا چه بسا ممکن است دو بیت شعر که از لحاظ قوانین شعری و لطافت و محکمی و مضمون و صنعت کلام در یک طراز باشد مورد پسند و پذیرش دو فرد مختلف قرار گیرد . با در نظر گرفتن مراتب فوق دست بتدوین چنین کتابی زدم و برای روشن شدن خاطر خوانندگان ارجمند ناچار از نوشتن چند نکته‌ام .

در این مجموعه از شعرائی نیز نام رفته است که اکثر و بجز عدهٔ معدودی هنوز دست بطبع و انتشار دیوانی از خود نزده و فقط گاه بگاه چند اثری از ایشان در مطبوعات و یا تذکره‌های دیگر بچاپ رسیده است ولی سعی من همیشه در این بود تا جائیکه میسر است بمطالعه آنچه ممکن است در دسترس قرار گیرد توفیق یابم ، و بهمین دلیل می‌توانم ادعا کنم چه آثار شعرائی که اشعارشان بصورت مجموعه یا دیوانی بطبع نرسیده و چه مجموعه آثار چاپ شده و دواوین موجود هنرمندانی را که نامشان در این کتاب رفته است با صبر و تحمل خستگی ناپذیری کلمه بکلمه و مصرع بمصرع و بیت به بیت چندین بار خوانده و تا جائی که توانسته‌ام مورد مطالعهٔ دقیق و عمیق قرار داده‌ام و از اینکه ایمان دارم ناخوانده و سطحی قضاوت نکرده‌ام راضی و نزد خویش سربلند و مفتخرم .

برای اینکه بتوان در مورد آثار شعرا و شیوه ایشان بهتر قضاوت کرد بدون اینکه از آثار هر یک از شعرا منتخباتی فراهم کرده و یا باصطلاح گلچینی کرده باشم تعدادی از قطعات مختلف از بین سروده‌های ایشانرا تهیه کرده و در دسترس قرار داده‌ام بدون اینکه دربارهٔ هر شعر بطور خصوصی اظهار عقیده‌ای کرده باشم ، خوانندگان عزیز در قضاوت خویش آزاد باشند و ارج سخن هر یک را آنطور که شایسته است دریابند .

زیرا :

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز شوری که در سخن باشد

ولی قبلاً مایلم خوانندگان عزیز و شعرای ارجمندی که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته‌اند باین نکته توجه مخصوص داشته باشند که آنچه نوشته‌ام در نهایت خلوص نیت و در کمال بیطرفی و بدون در نظر گرفتن مراتب دوستی با یکی و یا کینه توزی با دیگری است ، زیرا دوستان ارجمندی که بروحیات و اخلاق نگارنده تاحدی آشنائی دارند انصاف

خواهند داد که در کارهای هنری، آنها چنين مراحل تاچه اندازه از اين صفات بدور و حتى متنفرم .

بنابراين همانطور که احتياج نداشته‌ام از اين راه به جلب دوستي عده‌اي نائل آيم همانطور نيز انتظار ندارم که بجرم اظهار عقیده صريح و ساده خود و يا اينکه نتوانسته‌ام حق عده‌اي را آنطور که مايلند ادا کنم مورد بي‌لطفی و گله قرار گيرم ، و اگر نام عده‌اي از هنرمندان در اين مجموعه نيامده است تصديق فرمايند که جمع آوری نام تمام شعرا با شرحی که بر هر يك نگاشته‌ام در يك مجموعه ممکن نبوده و بعدها در صورت توفيق در کتاب ديگری جبران آن خواهد شد .

ثانياً انتظار دارم منتقدين ارجمند توجه داشته باشند که آنچه نگاشته‌ام فقط بميزان درك و معلومات ادبی و مطالعات خصوصي نسبت بسرودهائی از ايشان بوده که حتى المقدور در دسترس داشته‌ام و چه بسا ممکن است با تمام کوششی که در اين راه مبذول داشته‌ام نتوانسته باشم بآثار پرازش‌تر ديگری از ايشان دست يافته و بنيان مطالعات خویش را بر آن استوار کنم .

و بالاخره اميدوارم هيچگاه خوانندگان عزيز اين موضوع را فراموش نکنند که ابدأ ادعا نکرده‌ام که آنچه مينويسم صددرصد صحيح و غير قابل انتقاد است زيرا معتقدم اين ادعا برای هيچکس مقدور نيست چون صرفنظر از اصول ، بالاخره قضاوت در باره هنرهای زيبا در يك مرحله بسيار حساس ، پذيرش طبع و احساس و سليقه خاص قضاوت کننده بستگی دارد و مسلماً من نيز در حالیکه سعی کرده‌ام عقايدم منطبق با حقيقت باشد ، باز خواه و ناخواه گرفتار سليقه بندی و نوع احساس و پذيرش طبع خویش بوده‌ام و هيچگاه مدعی نيستم که گفتار و نظرم بتواند برای عموم حجيتی داشته باشد و چه بسا ممکن است با اينهمه دقت و صرف وقت و موشکافی باز در قضاوتی دچار اشتباه شده باشم .

بنابراين از دوستان ارجمند و اهل ادب ميخواهم که اين گناه احتمالی را بر من ببخشايند و چون بقول یکی از دوستان وقتی تحصيل رضایت شخصی ميسر نيست ، اين اجازه را بمن بدهند که لااقل رضایت تاريخ و انصاف در تحقيق رعایت شود و حال که اثری بجای می‌گذارم عقیده شخصی خود را بميزان آنچه در نتیجه زحمات شبانه روزی خویش درك کرده‌ام بگويم زيرا صرفنظر از در نظر گرفتن اصول و قوانين شعری هميشه در باره زيبائی شعر معتقد بوده‌ام که بقول « پزيمان بختیاری » :

شعر خوش آن نيست که برداريش	خوانی و دريابی و بگذاريش
شعر خوش آنست که راهت زند	پنجه بدامان نگاهت زند
پويه دهد مرکب اندیشه را	جلوه دهد رنج سخن پيشه را

ولی باتمام اين احوال همانطور که « استاد مسرور » درباره « فردوسی » می‌گويد :

کجا خفته‌ای ؟ ای بلند آفتاب	ز جا خيز و برفرق گردون بناب
اگر بيمت از طعنه عنصريست	زمانه نشسته بدین داوريست
سخنهایتان يك بيك گوش کرد	ترا ماند و او را فراموش کرد

زمانه بهترین غربال برای انواع سخن است چنانکه در تاریخ ادبیات ما غیر از خداوندان سخن و استادان بزرگ و عالیقدر ، عده کثیری نیز بمیدان سخن تاخته و عبارات موزون و کلمات منظوم و مقفی گفته و اغلب نیز صاحب دیوان و تألیفات متعددی بوده اند ولی صیرفی روزگار ، نقد سخن آنان را نپسندیده و غربال زمانشان بدور ریخته و سینه‌هایشان بفراموشی سپرده است ؛ در عین حال برخلاف این گروه ، معدودی از سخن سرایان وجود داشته اند که يك اثر عالی و دلپذیر آنها ، بایشان حیات جاویدان بخشیده و آثارشان را جزو گنجینه‌ها و اوراق زرین ادبیات پارسی بشمار آورده و اگر چه نمیتوان ایشانرا در شمار سایر اساتید آورد ولی همان يك قطعه کافی بوده که نام آنها را مخلد کند .

دکتر داریوش صبور

اول شهریور ماه ۱۳۳۵



برای جلوگیری از ایجاد هرگونه شبهه‌ای
بیوگرافی شعرا بترتیب حروف الفباء تنظیم
شده است .



امیری فیروز گوہی

نیست حالی که ز ما باز ستاند ما را
وز غم روز و تب شب برهاند ما را
نادرستان نه چنان قیمت ما بشکستند
که دگر مرگ هم از ما نستاند ما را
زندگی سر بسر افسانه زال فلک است
تا بدین قصه بدان خواب کشاند ما را
گر چه پیریم ولی قصه طفلی شنویم
تا از آن گمشده بوئی برساند ما را
چون حقیقت بمذاق همه یاران تلخیم
هیچکس نیست که از خویش نراند ما را
کاش میگفت که سر منزل آرام کجاست
آنکه چون باد بهر سو بدواند ما را
قدر ما را اگر از روی حقیقت پرسی
آنقدر بس که کسی قدر نداند ما را
ناخوش آیند تر از نعمه ناموزونیم
که دگر، کس بعزا نیز نخواند ما را
شانه از بار حیا، تا نتوانیم کشید
بار بر شانه نهد هر که تواند ما را
میگریزم به پناه سخن از درد «امیر»
آه اگر ذوق سخن نیز نماند ما را
«امیری فیروزکوهی»



ای دوستداران ادب بیایید ، بیایید دست خود را
بمن دهید تا شمارا بگلستانی راهبری کنم که نظیرش را
کمتر دیده اید ، بگلستانی که در آن بقول « سعدی »
بوی گل چنان تن مست کند که دامن از دستتان
برود ، آنوقت باغبان چیره دست این گلستان را که با
خون دل و اشک چشم این گلبنها را آبیاری کرده و
چنین زیبا و دلانگیز پرورده بشناسید و بقدرت کلام
و طبع روان وی آفرین بگوئید .

متخلص به « امیر » بازمانده يك خانواده شریف
و محترم و دانشمند و از اعیان « امیر محمد حسین
خان سردار » از فاتحین « هرات » و رجال مشهور

امیری فیروزکوهی

و ارجمند دوران قاجاریه است ، پدر وی مرحوم « مصطفی قلی منتظم الدوله » از مردان دانشمند
و روشن فکر و اروپا دیده عهد مظفری و دارای سمت « سردار فیروز جنگی » بود .

« کریم » کوچک در چنین خانواده ای ، که در حسن شهرت و فضل و کمال و نوع دوستی
پیشرو خانواده های عصر بود و آثار خیریه و موقوفاتشان از قبیل مدرسه ایام آنروز و
« دبستان فیروزکوهی » امروز مورد استفاده عموم قرار می گرفت در سال ۱۲۸۹ شمسی
در « فرح آباد » فیروزکوه پا بعرضه وجود گذاشت و هفت ساله بود که پدرش را از دست داد .
وی علوم ادبی و زبان عربی را در مدارس قدیم آموخت و دوره کالج امریکائی را
نیز پایان برد و توانست با مطالعات و تحقیقات خویش مردی شود که ادبیات معاصر بوجودش
افتخار کند .

اکنون درست چهل و شش سال از عمر « امیری » میگذرد و مدت سی و سه سال متوالی
است که وی از غزلخوانی و نغمه سرایی باز نایستاده و با نغمات جانپور خود ، گوش دل
اهل ذوق را نوازش داده است .

« امیری » شاعری است که برآستی میتوان گفت فنا شده شعر و شاعری است ، زیرا
بیشتر ثروت خانوادگی خود را در راه صفات شاعرانه و شرم و حیای فطری خویش از دست
داده و حالا هم معتقد است که :

قامت جانرا دو موزونی نمیبخشد فلک

طبع موزون بس بجای بخت ناهوزون ما

بهمین دلیل و بر پایه همین عقیده پسندیده شاعرانه « امیری » تقریباً همه عمر خویش را
بپروردن گلهای طبع موزون و پرورش استعداد خدا دادی خویش پرداخت چنانکه می توان
بهجرات گفت یکی از بهترین شعرای معاصر است که در فضل و کمال و مطالعات ارزنده و
قدرت کلام و تسلط کامل بر ادبیات فارسی و عرب کمتر نظیر دارد .

تسلط وی در ادبیات این دو زبان بحدی است که اشعار عربی وی نیز دست کمی از اشعار فارسیش نداشته و مطالعات و قدرت کلام و نازک خیالی و روان طبیعی وی تا جائی است که اکثر شعرای بزرگ و سخنسرایان مسلم معاصر به مقام استادی وی اعتقاد کامل دارند زیرا میدانند شاعری کار هر کسی نیست و چنین احساس لطیف و طبع شاعرانه، موهبتی است که خداوند بهمه کس عطا نکرده است .

مطالعه و تحقیق همانطوریکه خودش میگوید :

بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من (امیر)

چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده‌ام

جوانی و شادابی «امیری» را بیرحمانه از دستش ربوده و در حقیقت او را مانند گلی در میان کتاب افسرده و پژمرده ساخته است .

اگر شاعر میخواست با آنچه مردم امروز ترقی و تعالیش می‌شمارند دست یابد ، تمام وسائل را در اختیار داشت ولی او در تمام دوران زندگی به ندای دل خود گوش داد و کار دل و شعر پیشه کرد و آنچنان در پروردن گلهای گاستان طبع خویش غرقه شد که گفت :

باغ و بهار ما همه در پرده دلست

با چشم بسته سیر جهان میکنیم مسا !

بنابراین اگر بگویم «امیری» وجود خود را بادر اختیار داشتن تمام تسهیلات زندگی و باز بودن راه ترقی، فدای شعر و ادب کرد شاید گزاف ن گفته باشم زیرا همانطور که خودش سروده است :

دیگران در کار دنیایند و من در کار دل

نیست دوشم زیر باری جز زیر بار دل !

مرد کار آب و گل چون اهل دنیا نیستم

هیچ کاری بر نهیاید ز من جز کار دل !

راستی هیچ کاری جز کار دل نمیتواند «امیری» را بخود مشغول دارد . باری ، يك عمر سی و سه ساله تحمل زحمت شبانه روزی و تحقیق و مطالعه و سر و کار با کتاب و شعر ، بالاخره «امیری» را شاعری ارجمند و عالیقدر ، و استاد مسلم هنر شعر و ادب و يك منتقد قوی در سخن ساخت .

اگرچه مقام او نزد اهل علم و کمال و ادب ذوق و هنر مسلم و محفوظ است و راستی ادبیات معاصر ما بداشتن چنین وجودی تا جائی که مقام ارجمند او شایستگی آنرا دارد افتخار میکند ، ولی متأسفانه بقول «امیری» و تصدیق آنهائیکه اهل سخن و شعرند نمی‌دانم :

امیری فیروزگوهی

در این چمن چه رفته مگر؟ کز نعیب زاغ

نوبت به بلبلان خوش‌الحان نمی‌رسد

خانه «امیری» بمناسبت مقام شامخ ادبی وی و خلق کریم و روی خوشش قبله‌گاه اهل دل است و اکثر روزها خوشه‌چینان خرمن دانش او، گرد شمع فروزان وجودش جمع میشوند و محفل خویش را از سوز او روشن میدارند و از محضرش کسب فیض میکنند.

«امیری» را همه دوست دارند، زیرا مجموعه‌ای است از لطف و مهربانی، آزادی و وارستگی، مهر و صفا، گذشت و بزرگواری و فضل و ادب.

بهترین دوستان «امیری»، «رهی معیری و گلچین» اند که «امیری» بیش از تمام دوستان دیگر خود با آنها نزدیک است و در مقام این دوستی میسراید:

گر نه لطف طبع (گلچین و رهی) بودی (امیر)

بأنه از کار سخن هم دست برمی‌داشتم

اما چنانکه آئین سرنوشت هنرمندان است شاعر بزرگوار و ارجمند ما، با آنهمه لطف و صفای روح، با اینکه تا ایندرجه بخاطر صفای باطن و عظوفت و مهربانی فطری خویش در دل دوستدارانش بلند مرتبه و گرامی است، باز به جرم هنرمند واقعی بودن در دوران زندگی خویش از زخم زبان حسودان و نیرنگ و ریای مردم بدانندیش در امان نبوده و همیشه از این تلخیها و ناگواریهای ناهنجار آزرده‌خاطر بوده است و خودش معتقد است که:

اسیر خلق لثیمم بجرم خلق کریم

مباد هیچ کریمی اسیر خلق لثیم

چو شمع، سوخته نرمی و ملایتم

فغان که روی سلامت ندید طبع سلیم

ولی همه میدانیم که درد و رنج و احساس ظریف یکی از صفات جدائی‌ناپذیر شاعر و یا بهتر بگوئیم انگیزه طبع و سرچشمه تخیلات وسیع اوست. اما تمام این رنجها و ناگواریها، تمام این دردها و تأثرات که زائیده بزرگواری و محبت و ملایمت «امیری» نسبت بدیگران است، روح وی را صیقل داده و او را آئینه مصفا و تمام‌نمای شعر و ادب ساخته است.

ولی با همه اینها چنین موهبتی مانع از این نشده که زبان شکایت دل شاعر شیرین سخن را در بند کشد، بلکه بقول خودش که میگوید:

آزار خلق خوی سلیمم پدید کرد

بوی خوشم چو عود ز آتش بهم رسید

روح او را حساس‌تر، درد او را بیشتر و درک و احساس ویرا قویتر و در نتیجه گفتارش را مؤثرتر و پرسوزتر و دلنشین‌تر ساخته است.

امیری فیروزگوھی

اکنون مدتی است که «امیری» با دلی دردمند و خاطری آکنده از رنج و پریشانی دست‌بگریبان ضعف و کسالتی که مولود زحمات شبانه روزی وی در ادبیات است گوشه‌گیری اختیار کرده و در این باره میگوید :

چو نی آنقدر لاغر گشت جسم دردمند من

که افتد از نسیمی لرزه‌ها بر بند بند من !

این کسالت و ضعف ممتد توأم با رنج زندگی ، «امیری» را چنان فرسوده که بیش از سن خود شکسته مینماید ولی بقول خودش اگر این ناملایمات چهره زیبا و با طراوت جوانی ویرا که معروف خاص و عام بوده با خطوط پیری در هم آمیخته بیجهت نبوده است زیرا سروده است که :

پیری برخ ما خط از آنروی کشیدست

تا خوانی از این خط که ز دنیا چه کشیدیم

و درحقیقت آنانکه اهل دل‌اند و میتوانند مسیر ناکامیها و نامرادیها را در خلال شکستگی‌های پرملال چهره آزادگان دریابند ، معنای واقعی رنج و سوز دل شاعر را از این شعر وی بخوبی درک میکنند.

عمر عزیز در غم کار جهان گذشت

عمری چنین، بزحمت کاری چنان گذشت

نیک و بد زمانه بهر صورتی که بود

از بسکه تند رفت ندیدم چسان گذشت

چون رشته امید ز هم بگسلد «امیر»

از هستی دو روزه خود میتوان گذشت

وقتی بیدار «امیر» عزیز رفته بودم علت انزوایش را پرسیدم گفت عزیز من :

غمگین اگر بسیرگل و لاله پا نهد

داغی دگر نهد بدل داغدار خویش

در خلال آثار «امیری» در جستجوی انگیزه عشقی او بودم تا اینکه خودش با دو

بیت شعر کار مرا آسان کرد و گفت :

از دردمند عشق چه میپرسی ای طیب

دردی است درد من که بدرمان نمیرسد

امیری فیروز کوهی

تا بود پاره‌های دلم در کنار بود

از من مپرس قصه بوس و کنار را

اما «امیری» بیش از همه کس برای همسر ارجمند و فداکارش ارزش و احترام قائل است و چنانکه میگوید:

ای همسر من ، ای زن علوی گهر من

ای زنده بجان و سرتو ، جان و سر من

او را تنها همدم نازنین و یار و پرستار دوران زندگی خویش می‌شمارد .

«امیری» از موسیقی کلاسیک ایرانی نیز اطلاع کامل داشته و از محضر اساتید بزرگ و مسلم موسیقی کسب فیض کرده بطوریکه امروز بتمام نکات و دقائق این فن آشنائی دارد .

عقیده «امیری» در باره شعر :

با وصف اینکه «امیری» از سبک سخن اساتید قدیم پیروی میکند باز معتقد است که آنچه مسلم است اینست که شعر باید از لباس گذشته خارج شود و این تغییر بیشتر باید در افکار و مضامین و اندیشه‌های شاعر ، و بدست اساتیدی که در شعر و ادب قدیم و جدید تبحر کامل داشته باشند صورت پذیرد .

«امیری» میگوید با اینکه امروز همه نوع وسائل سرکوبی و از بین رفتن شعر و ذوق در کشور ما موجود است معذک باید این دوره را از بهترین ادوار ادبی بشمار آورد زیرا از مشروطیت بعد هیچوقت زمانی که از حیث تعداد شعرای خوب و ورزیده با امروز برابری کند وجود نداشته است .

وقتی «امیری» عزیز مجذوب کلام اساتید گذشته بخصوص «صائب» میشود ، نه تنها سکوت و خموشی اختیار میکند و لب از سخن فرو میندود ، بلکه معتقد میشود که آنچه ما و طبقه ما میگوئیم و بدان افتخار میکنیم و بر پایه آن شخصیت ممتازی برای خویش قائل شده و دنیا و مافیها را مرهون نغمات آسمانی خود میدانیم در برابر آثار عجیب و عمیق اساتید گذشته چون ذره‌ای در برابر خورشید است ، آنوقت در چنین حالی «امیری» میگوید:

از شعر بکامی نرسیدیم «امیرا»

عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم !

شاعر عزیز و دانشمند ما در بین اساتید قدیم چنانکه اشاره شد به «صائب» معتقد است و این اعتقاد شدید بعدی است که برآستی وجود «امیری» را در اشعار «صائب»

امیری فیروزکوهی

مستحیل کرده و ویرا شیفته و بیقرار نعمات جانپرور استاد ساخته و کار اعتقاد را در او تا مرحله تعصب شدید پیش برده است .

پس از « صائب » نیز باید ارادت و احترام وافر ویرا نسبت به « نظامی » ، « فردوسی » ، « سعدی » ، « حافظ » و « خاقانی » یاد آور شد .

وی در بین شعرای روز نیز بقدرت طبع و کلام « رهی معیری » ، « گلچین معانی » ، « پژمان بختیاری » ، « دکتر صورتگر » و معدودی دیگر از گویندگان نیز معتقد است .
در بین شعرای نوپرداز ، افکار و مضامین و آثار « نادرپور » مورد توجه و پسند طبع اوست ولی در عین حال معتقد است که هیچگاه در بیان افکار و مضامین نو نبایستی رعایت قوانین شعری را از یاد برد .

شعر « امیری »

بدون شك و تردید « امیری فیروزکوهی » یکی از بهترین سخنسرایان معاصر است ، متأسفانه قلم من آن توانائی را ندارد تا از عهده بیان ارزش این شاعر دانشمند و گرانمایه آنطور که شایسته اوست برآید ولذت فراوانی را که درسخن دلپذیر و لطیف او موج میزند ، و آتشی که با قدرت کلام خویش بر خرمن دل‌های حساس و جانهای پریشان میکشد بنماید .
فقط در باره سخن او میتوانم بگویم که : باید شعر (امیری) را خواند و حال آنرا درك کرد .

اشعار « امیری » که بیشتر شامل غزلیات شیوا و دل انگیز اوست آمیخته با دنیائی از سوز و حال است و چون همانطور که گفته شد شاعر ارجمند شیفته و فریفته طرز سخن و روش نغمه پردازى « صائب » است ، در غزلسرائی بیشتر پیرو استاد است و غزلهای خویش را در سبك « هندی » یا بهتر بگویم « سبك صفوی » و کمی آمیخته با شیوه « عراقی » سروده است و میتوان گفت در سبك و روش خود بین شعرای معاصر نظیر ندارد .

لطف سخن « امیر » بیشتر در بهم آمیختن کلمات و بکار بردن استعارات و تشبیهات نهایت زیبا و مناسب در شعر است بطوریکه وقتی انسان آثار او را مطالعه میکند کاملاً باین صفت شعر او پی میبرد .

اشعار وی ، بخصوص غزلهای او که با جزالت و استحکام سخن اساتید کهن و همراه بارقت معنی و دقت فکر و مضامین بکر شعرای عهد صفوی سروده شده بیشتر حاکی از درد و رنجی است که جوانی « امیری » را برباد داده و بجای خویش هزاران بیت لطیف و پاکیزه بجای گذارده است .

این درد و رنج همه جا در اشعار نغز امیری نمایان است بطوریکه حتی يك بیت از

امیری فیروزکوهی

غزلیات او را بی‌نصیب نگذاشته و حتی در سایر اشعار او از قصیده و قطعه و دوبیتی و رباعی هم که کمتر از غزل زبان بیان رنجهای درونی است راه یافته است و راستی جای دریغ است که جسم بیمار و علیل و تلخکامیهای بسیار چنان روح لطیف این شاعر حساس را تحت تأثیر قرار داده که قطعات زیبا و غزلهای شیرین و دلنشین وی همیشه با زهرشکایت آمیخته است. قصائد «امیری» نیز اکثر بشیوه «عراقی» و در نهایت زیبایی و استحکام سروده شده است و با مراجعه دقیق به قطعات دیگر «امیری» بخصوص مسمطهای مسدس وی، میتوان دریافت که شاعر در تمام انواع شعر تا چه اندازه قدرت و مهارت دارد و باچه طبع روانی سوز درون خویش را، دردهای دل رنج‌دیده و محنت کشیده و پراز شور و احساس خود را در قالب قطعات موزون و آمیخته با تشبیهات و استعارات و کنایات دلنشین و زیبا، درکمال شیوایی و رسائی بیان می‌کند.

وارستگی و آزادگی «امیری» از یکطرف و ناتوانی جسمانی وی از طرف دیگر هنوز بوی فرصت نداده است که دست بتدوین دیوان پرارزش خود بزند و دوستان و علاقمندان سخن شیرین وی آرزو دارند که هرچه زودتر بدیوان او دست یابند و گلگشت این گلستان غرق‌گل را برای زخمهای دل افسرده و دردهای خویش مرهمی سازند.

اشعاری را که از «امیری» در این کتاب می‌بینید برگزیده آثار وی نیست زیرا تمام آثار وی درکمال زیبایی و دلپسندی است و فقط این قطعات را میتوان نمونه‌ای از آثار «امیری» دانست.

این منلوته خطاب بتصویر مردیکه بروی
یک گلدان چینی در حال حرکت در میان برف
نقش شده بود سروده شده و یکی از قطعات
بسیار زیبای «امیری» است.

تصویر

ای گرامی رهنورد ناشناس ،
بازگو تا از کدام آب و گلی ؟
اینچنین حیران و تنها و خموش ،
راه پیمای کدامین منزلی ؟

چوب بر کف، باربر پشتای عجب!
نه به روز آرام داری نه به شب

هیچ دانی از کجا گشتی پدید ؟
وز کجا بار سفر بر بسته‌ای
ره سپرسوی کدامین مقصدی ؟
کز طلب آنی ز پا ننشسته‌ای

یا تو هم باری نمیدانی چو من
کز کجا آئی، کجا خواهی شدن ؟

میروی اندیشناك و سرگران ،
با دو چشمی در افق محو نگاه
میروی این راه و آگاهیت نیست
نه ز منزل ، نه زهمره ، نه ز راه

راحله از پا و زاد از دل کنی
گرم سیری تا کجا منزل کنی

در سراغ تو نه مرد و نه زنی
در قفای تو نه چشمی نه دلی
نه هوای الفتی با همره‌ی
نه سر آسایشی در منزلی

نه غم یار و نه پروای دیار
میروی با گامهای استوار

در رخت برفست یا زال فلک ،
بر زمین افشانده گیسوی سفید
یا زمین تیره دل را داده‌اند
آبروی تازه از روی سفید

برف با آهنگ آرام و حزین
گفتگوی مرگ دارد با زمین

غمگسار تو دل سنگین کوه ،
راز دار تو لب خاموش برف
چون ستیغ کوه از طبع بلند
چارموسم مانده در تن پوش برف

در همه عمر از کفن تا پیرهن
مانده‌ای چون سرو یکتا پیرهن

سوی آب و گل نبردی دست خویش
بر کران زین بازی طفلانه‌ای
بی نیاز از ناز فرزند و زنی،
بر کنار از فکر خوان و خانه‌ای

چون فضیلت در جهان پر فریب
مانده‌ای تنها و مهجور و غریب

در فرار از مردمی چون مردمی
بر کنار از عالمی چون راستی
بگذری بر ما چو مردان خدای
بر زده دامن فشانده آستی^۱

مانده‌ای چون نیک نفسان از صفا
در میان مردم از مردم جدا

نیست با زندان شهر و دام خلق،
آشنائی طبع آزاد ترا
وز سبکباری نکردی و نکرد،
نه تو یاد کس نه کس یاد ترا

در بهشتی از دل بی آرزو
در امانی از لب بی گفتگو

شکراین نعمت چسان گوئی که نیست،
با تو کاری مردم خود کام را

۱- آستین

خاقانی گوید :

استی رو بر فشان زین قصب سه دامنی

وان دو چشم باز بی علت ندید
روی این حیوان انسان نام را

فارغی از کید مستی جیفه خوار
نه ترا با کس نه کس را با تو کار

بسته‌ی زندان منزل نیستی
کاشنائی ناگهان خواند ترا
وز غم دیدار وحشت‌بار خویش
دل بشورد تن بلرزاند ترا

کنج استغنا ز خلق روزگار
کنج پاینده است و عمر پایدار

روده‌ای چنندت نیچیدست دست
تا چوما بر خویش پیچی روده‌وار
وز دنائت مرده خواهی خلق را
تا بر آری کام این مردار خوار

یا ز هر بوئی بهر سو رو کنی
چون شکم با هر پلیدی خو کنی

سالها بگذشت و هم خواهد گذشت
کاینچنین در راه بر پا مانده‌ای
رهروی اما چو منزل ساکنی ،
میروی لیکن بیک جا مانده‌ای

رهسپر با پای گیری چون جرس
رهرو ساکن ندیدم جز تو کس

کوه اگر جنبد ز جای خویشتن
تو ز جای خود نجیبی يك قدم
عالم ار بر هم خورد در يك نگاه
لحظه‌ای مژگان نمی‌آری بهم

ورچو کوری سرنگون گردی بچاه
همچنان زین سو نگردانی نگاه

غیر این صحرا که با آغوش باز،
جای در دامان خویشت داده است
روی با روی تو آرام و خموش،
هر طرف با جبهه بگشاده است

کس نه میجوید نه میخواند ترا
منزل و مأوی نمی‌داند ترا

هیچ چیز ایمن نماند از انقلاب
بس بگردید و بگردد حال‌ها
رهروان رفتند از دنیا و باز،
میروند دنیا بدین منوال‌ها

هر کسی را سوده شد پای ازشتاب
و این جهان را پای سرعت در رکاب

جاده‌ها شد محو و منزل‌ها خراب
نه ز رهرو ماند نامی، نه ز راه
رهنورد و بار و مرکب گشت خاک
کاروان و راه و منزل شد تباه

رهروان در خاک‌ها راحت‌گزین
تو همان رهرو که بودی پیش از این

گر چه پا در راه داری استوار
لیک گامی پیش و پس ننهادی
هفته‌ها و ماه‌ها و سال‌ها
همچنان بر جای خود استاده‌ای

هر قدر بر عمر تو افزوده شد
نه تنت سوده نه پا فرسوده شد

گر چه عمرت در زمان شیشه‌ایست
لیک محکم‌تر ز سنگ خارهای
ورچه با سنگی نمایی شیشه‌وار
سنگ پیش توست شیشه پاره‌ای

ورچه شد بسیار سنگ و شیشه‌خرد
ای عجب سوی تو سنگی ره نبرد

من ترا از کودکی دارم بیاد
همره افسانه‌های مام و داه^۱
وز پدر بشنیده‌ام وصف ترا،
همعنان پندهای گاه‌گاه

اینک آن افسانه گویان خفته‌اند
تو بره ماندی و آنان رفته‌اند

با دو چشم تیز بین کودکی،
روزها محو تو میشد فکر من
وز تماشای جهان پاک تو
رفتی اندوه جهان از ذکر من

می‌شدم محو نگاه روی تو
تا مگر راهی بیابم سوی تو

امیری فیروزکوهی

دیدن دنیای بی غوغای تو
سوی دنیای دگر بردی مرا
و آن سمند آسمان، سیر خیال
ناگه از عالم بدر بردی مرا

بیخبر از خویش و بی پروا ز غیر
با تو بودم مست ذوق و گرم سیر

آه کلمروز آن نگاه و آن خیال،
رفت از چشم و دل ناشاد من
واقع دنیای خاکی ای دریغ!
برد دنیای مرا از یاد من

سیلی این پیر زال دیر زیست
گفت در گوشم که دنیا بهر چیست

وین زمان کهلی شدم افسوس خوار
منتظر تا کی سر آید حبس من
طفلی و پیری و کهلی و شباب
نیست الا بهر خلع و لبس^۱ من

هر نفس بودم به سودای دگر
آدم دیگر به دنیای دگر

این توئی تنها که آگاهیت نیست
نه ز دنیا نه ز حال خویشتن
وز سر طعن و تعنت میزنی
خنده بر حال من و دنیای من

خنده برهن کاین زبون حادثات
انتظار مرگ را خواند حیات

۱- لباس.

گر چه دنیای خیال انگیز تو
نقشی از دنیای واقع بیش نیست
لیک در چشم حقیقت بین من
زان ما زان شما را صورتیست

کانه صلیح و صفا و ایمنی است
وینمه جنگ و عناد و دشمنی است

گر چه مارا و ترا معنی جداست،
لیک هر دو نقشی از یک پیکریم
هر یکی تمثالی از صنعتگری،
هر دو تن تصویری از صورتگریم

صورتی بازیچه‌ی صورت نگار
سخره چرخ و زبون روزگار

گر ترا ز اول ندادستند هوش
هم گرفتند آخر از من هوش من
ور بکار تو نیامد چشم و گوش
باز ماند از کار چشم و گوش من

ور ترا بی حسی آمد پاس خویش
من شدم تصویری از احساس خویش

گر ترا در دیده نور دید نیست،
و آن دو چشم اصلا نمیآید بهم
ای عجب از من که باچشمان باز
سخت در خواب پریشان بوده‌ام

چشم باز و گوش باز و این عمی'
'حیرتم از چشم بندی خدا'

امیری فیروزکوهی

ورترا در دست و پا و چشم و گوش
گرسکون و حرکتت از دیگرست
باهمه نخوت مرا هم ای دریغ
نیست حالی کان بدست غیر نیست

نیست در یکموز سر تا پای من
اختیار عضوی از اعضای من

در سرت درد سر ادراک نیست
تا نه ادراک و نه سر ماند ترا
تلخی تکرار بازی های عمر ،
چون من از جان سیر گرداند ترا

یا نشاطی بی ثبات از ابلهی
یا ملالی جاودان از آگهی

زندگی یکسال و صدسالش یکیست
ز ابلهی عمر ابد خواهیم ما
ما که خود بازیچه روز و شبیم
روز و شب تکرار این بازی چرا ؟

هرچه عمر ما زیاد و کم شود
نه غمش شادی نه شادی غم شود

گرچه اصل تو است فرع بود من
و آن تن بی جان زجانی بی تنست
لیک حال تو در آثار وجود
عکسی از حال پریشان منست

من اسیر انقلاب گونه گونه
تو قرین راحت و جفت سکون

لیک آه از من که با این کبریا
تا نگردم چون تو کی یابم بقا

ای عجب تن را بقا جانرا فناست
و آنچه از ما میگریزد جان ماست

تو بکنجی ، من بخاکی خفته‌ایم
هر دو از یاد جهانی رفته‌ایم

و ترا حیرانی آمد سرگذشت
عمر من هم در پریشانی گذشت

عمر ما هر چند موقوف دمی است
چون کلامی کز دهانی جسته است
هم تن مصنوع تو ، هم جان من ،
این بسنگی و آن باهی بسته است

عمر من کوتاه و عمر تو دراز
خوشر از دوران من دوران تست
جان من کز نور قدسی زنده است
بی بقا تر از تن بی جان تست

من که جانی زنده بودم پیش از این ،
چون تو اکنون صورتی بیجان شدم
تا بیاسایم ز خوی و روی خلق
در پناه انزوا پنهان شدم

گر ز بی حسی تو نقش شیشه‌ای ،
من شدم نقش زمین از حس خویش
تو بحکم غیر حیران و خموش ،
من به امر دوست نالان و پریش

من ز عزلت گشته فرش گوشه‌ای ،
تو ز حیرت مانده نقش شیشه‌ای
من در این محنت که کشت اندیشه‌ام
تو در این حیرت که کو اندیشه‌ای

گر چه بی آزار یار همدمی
ابد ریغ از تو که نقش آدمی

رفت عمری تا من و تو روزها ،
این چنین محو تماشای همیم
در خموشی راز دار یکدگر ،
در حکایت نطق گویای همیم

با تو گویم قصه‌ی ناگفته‌را
در تو جویم روزهای رفته‌را

روزگاری این چنین بگذاشتیم
تا کدامین را سر آید روزگار
یا مرا دردی رهاند از وجود
یا ترا دستی بریزد تار و پود

من ز حرکت وارهم تو از سکون
گویمت انا الیه راجعون

رفج

هر چند که یکروز خوش از عمر ندیدیم
هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم
تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما ،
وز بی هنری نیز بجائی نرسیدیم

چون اشك لئیم از غم بیش و کم دنیا
از چشم فلك بیهده بر خاک چکیدیم
آزادی ما ، دام گرفتاری ما بود
از بهر قفس بود گر از بند پریدیم
پیری برخ ما خط از آن روی کشیده است
تا خوانی از این خط که زد دنیا چه کشیدیم
تنها نبریدیم دل از دوستی خلق
کز دوستی خویش هم امید بریدیم
صبح دگری داشت شب نیستی ما
دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم
رنج طلب آرام ز ما برد و سرانجام
آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم
زان در قدم خلق فتادیم که از حرص
يك عمر کمر بسته تر از مور دویدیم
از شعر بگامی نرسیدیم « امیرا »
عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

الف

کردیم صرف کار جهان روزگار را
هر چند دیده ایم سرانجام کار را
اینجا شکنج موی کسم دلنواز نیست
یارب کجا برم دل امیدوار را
چشم ترا ز جلوۀ وحدت نصیب نیست
ور نه یکیست جلوه ، خزان و بهار را

گرم خرام باغی و غافل که در چمن
هر لاله آتشی است بجان داغدار را
نقشی بجز سیاه و سپیدش بکار نیست
بر هم زنید دفتر لیل و نهار را
تا پای هرزه گرد تو در اختیار تست
آماده باش رفتن بی اختیار را
تا بود پاره های دلم در کنار بود
از من می پرس قصه ی بوس و کنار را
بسیار سر ، که در قدمش سوده یکقدم
پای از شتاب سوده نشد روزگار را
ما را « امیر » زنگ غم از دل نمی رود
با آینه است الفت دیرین غبار را

کار سخن

چندان که کار عشق بجان میکنیم ما ،
دوری زکار و بار جهان میکنیم ما
موقوف راحت دگرانیم همچو شمع
این عمر جانگداز از آن میکنیم ما
باغ و بهار ما همه در پرده دلست
با پای بسته سیر جهان میکنیم ما
در روزگار ما اثری در دعا نماند
بیهوده بسکه آه و فغان میکنیم ما

چون مور پایمال کسانیم لاجرم ،
تا در بهار فکر خزان میکنیم ما
چون پای بسته راه بجائی نمیریم
تا کار دست را به زبان میکنیم ما
کار سخن « امیر » بدانجا رسیده است
کز خلق ، شعر خویش نهان میکنیم ما

خسته

شب که با خاطری درد پرورد گیرم از کار دنیا کناری
باتنی خسته از محنت و درد جویم از بیقراری قراری
دست جان اندیش گیرم
راه غمخانهی خویش گیرم
درد دل شب مرا بینی از دور خاکسان بر زمین نقش بسته
راست چون سایه‌ی شمع کم نور گاهی افتاده ، گاهی نشسته
سایه‌وش جسمی آلوده با وهم
یارب اینجا منم خفته یا وهم؟!
در سکوت شب هیبت افزای بینم چون شبح سرد و خاموش
یادی از صورتی مانده بر جای لیک یادی ز دلها فراموش
یا خیال دل خسته حالی
آری ، آنهم پریشان خیالی
در زوایای غمخانهی خویش گوشه‌ای گیرم از اهل و اطفال
سر پر از درد و دل پرز تشویش خسته جان، خسته دل، خسته احوال

چون کنم؟ بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند و زن هم غریبم
با همه مهر فرزند و زن باز مانده‌ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همشیمان دمساز نیستم اینقدر بیکس ، اما
نیست یکدل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم
چون نیفتد نگاهی بسویم رو بسوی دل خویش آرام
چون نخندد عزیزی برویم گفتگو با دل خویش دارم
همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم
زین همه گل درین نغز گلزار نیست یک گل برنگ‌خس عشق
وز همه بیکسان جگر خوار نیست بیکس‌تر از بیکس عشق
آنکه چشمی نخندد برویش
چشم مرگست در جستجویش
ای خوشا روزگاری که تا بود روی من فتنه‌ی مرد و زن بود
هر کجا چشم حسن آشنا بود سوی من بود و بر روی من بود
وز غروری که همدوش حسن است
بودم از نشأه‌ی حسن خود مست
ناآهان آتش ذوق و احساس هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس کاین وفا پیشه از بهر ما سوخت
عشق ، ای عشق ، ای عمر کم‌زیست
هیچکس از تو بیرحم‌تر نیست
وینک از ناتوانی بیکبار گشته‌ام در بر خویش هم خوار

گردد از مرد رنجور بیمار مادر مهربان نیز بیزار
می‌ستیزد بمن دایه‌ی من
می‌گریزد ز من سایه‌ی من
وین ندانسته بودم که دنیا از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها عشق هم دوستدار جمالست !
زشترو درخور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبرو نیست !!

الهام

روزی که پای ما بشهود از عدم رسید
از خوان غیب روزی ما نیز هم رسید
برهان طفره سست شد از مرگ آدمی
چون راه طی نکرده بملك عدم رسید
آزار خلق خوی سلیمم پدید کرد
بوی خوشم چو عود ز آتش بهم رسید
با آنکه طاعتی نرسید از تو در وجود
رزق مقدر تو چه بیش و چه کم رسید
چون نخل پرثمر که گریزش ز سنگ نیست
ناچار مردم هنری را ستم رسید
شادی در این ستمکده موقوف غفلت است
تا رفت غفلت از دل آگاه ، غم رسید
عمری به آرزو گذراندی و عاقبت
چون کام دل رسید ترا مرگ هم رسید

آنجا که با نصیب حقیقی فتاد کار
از صد هزار خواسته جامی بجم رسید
گر کس بیال حرص ، اسیر خراب شد
بر جیفه خوار آنچه رسید از شکم رسید
طبعم همه شوارق الهام شد « امیر »
تافیضی از « محقق لاهیجی » رسید

جرانی بر باد رفته

شکست جام طرب چون می شباب نماند
که ماه نیز نماند چو آفتاب نماند
زمانه در دل من جای غصه هم نگذاشت
فغان که جغد هم آخردر این خراب نماند
ز چاک سینه ، دل مرده ام برون آرید
که هیچ چیز در او غیر اضطراب نماند
از آن زمان که مرا عشق کارفرما نیست
نشان زهستی من غیر خورد و خواب نماند
ز بسکه بر رخم ابواب مردمی بستند
دماغ صحبت خلقم بهیچ باب نماند
بوادئی که در این خشکسال آمده ام
چه جای آب که نقشی هم از سراب نماند
قوی برون زد و عضو ضعیف چیزی نیست
نماند بحر قوی پنجه چون حباب نماند

۱ - مقصود عالم و شاعر معروف « فیاض لاهیجی » مشهور « بمحقق » است .

از آن دمی که ز سرشاهی جوانی رفت
فغان که درد سری بیش در شراب نماند
در این سرای چو آن طوطی نوآموزم
که با کسم بجز از خویشان خطاب نماند
بغیر عمر که چون برق و باد در گذرست
نماند زهر و دیگر که از شتاب نماند
همین گناه مرا بس که با هزار گناه
ز بیم نفس بدم بیمی از حساب نماند
« امیر » روی عزیزان چنان ز من گردید
که يك رفيق شفيقم بجز کتاب نماند

سوز و ساز

از آن چو شمع سحر در زوال خویشتم
که هم وبال کسان ، هم وبال خویشتم
ز دست غیر چه جای شکایت است مرا
که همچو سایه ی خود پایمال خویشتم
ز سال و ماه عزیزان خبر چه میپرسی
مرا که بی خبر از ماه و سال خویشتم
چه گویم از تو که در یاری زبانی هم
هزار وعده دهی جز وصال خویشتم
از آن چو غنچه ، لب از گفتگو فروبستم
که نیست بی خبری از مال خویشتم
چنان گداخت خیالم که غیر اشکی چند
نماند فرق دگر با خیال خویشتم

بدین فسردگی آغوش گرم گل چه کنم
برون مباد سرازیر بال خویشتم
کمال نقص من این بس که همچو آتش تیز
همیشه در پی نقص کمال خویشتم
« امیر » سوختم از بهر دیگران و سوخت
چو شمع سوخته جان ، دل بحال خویشتم

بوستان عشق

از خراب تن مرا معموری جان شد پدید
خانه ام ویران شد اما گنج پنهان شد پدید
تا نپنداری که روزی بی جگر خواری دهند
طفل را حالت دگرگون شد چو دندان شد پدید
یک جهان پروانه در آغوش گرم شمع سوخت
تا به بینی دشمنی از دوستانان شد پدید
دل درون سینه ام یا رب گریبان میدرد
تا کدامین سینه از چاک گریبان شد پدید
تا طیبیم بود بر سر با کم از مردن نبود
چون غم جانانه شد پنهان غم جان شد پدید
تا بدانی دوری اخوان وصال فیضها است
شاهد اقبال یوسف را به زندان شد پدید
نیستی را هستی موهوم ما ایجاد کرد
رنج این کابوس از آن خواب پریشان شد پدید
بوستان عشق را افسردگی در کار نیست
رفت چون «صائب»، «امیر» ما بوستان شد پدید



علی اشتری

بارها با خویش اندیشیده‌ام که شاید روزی که گل آدم را می‌سرشتند چون به شاعر رسیدند ، از آنچه مایه شور و احساس ، نازکدلی و زودرنجی ، خسته‌دلی و وارستگی موجود بود شاعر را سهمی بخشیدند و بسا این سرمایه ازلی روانه حیات و زندگی کردند .
با این سرمایه به دنیائی فرستادندش که جز درد و رنج و عصبیت، جز حسرت و اندوه و ملال برای او چیزی دیگری در بر نداشت.

اما با اینحال استعدادش را برانگیختند و رنجش را به بیان درد های دل گشودند تا هر چه می‌خواهد بنالد ، هر چه می‌خواهد شکوه و شکایت کند، هر چه می‌خواهد فریاد بزند تا ببیند آیا جز ارضاء موقت نفس سرکش و طبع خروشان خویش ، مرهمی شفا بخش هم میتواند بردردهای بیدرمان معنوی خود بیابد یا نه ؟

شاعر فقید ارجمند متخلص به (فرهاد) موقع چاپ اول این کتاب هنوز نوگل جوانیش بدست‌روزگار پرپر نشده بود .

علی اشتری

مرحوم «احمد اشتری» شاعر نغمه پرداز معاصر را همه اهل ذوق و ارباب سخن می‌شناسند و معترفند که اگر چند سال پیش دست بیرحم اجل گل وجود ویرا از گلبن حیات شعرا و دانشمندان خصمانه نچیده بود ، از دیدار فرزند دلسوخته و شاعرش که آنقدر روان و دلپسند و پرسوز شعر می‌گفت بر وجود خویش می‌بالید و شاید از خواندن يك غزل از ساخته های «علی» عزیز و حساسش تمام خستگی دوران پرورش و تربیت او را فراموش می‌کرد .
«علی» در سال هزار و سیصد و يك شمسی ، از دنیائی که هیچکس از چگونگی آن خبر ندارد ، پا بدنیا گذاشت .

دوران کودکی وی ، مانند اطفال دیگر ، مانند فرشتگان ، بیخبر از هر نیک و بد و رنج و شادی سپری شد ، اما مرور زمان بالاخره شاعر فقید مارا خیلی زودتر از آنچه باید از ناگواریهای خوش ظاهر خویش نصیبی بخشید و گریبان يك کودک چهار ساله را بدست تخیل‌های قوی و در نتیجه رنجها و تلخکامیهای بیرحم سپرد .

«علی» چهارساله بود که دلباخته ستاره صبح شد ، «زهره» را همه می‌بینند و می‌شناسند و معترفند که در کمال زیبایی و سرور ستارگان است ، اما درك زیبایی این ستاره که صمیمی‌ترین

۱ - متأسفانه شاعر جوان و خوش قریحه‌ای که مورد بحث ما است دو سال قبل و بعد از چند سال پس از چاپ اول این کتاب از دست رفت و مایه کمال تأسف دوستان و ادب پروران گردید .

اشتری

همدم ماه است و از اولین پرتو طلوع آن تا آخرین لحظه غروبش دامن کش با وفای اوست ، برای يك كودك چهار ساله و احساسات كوچك او تا چه اندازه مشكل و مستلزم لطافت طبع و رقت خیال است ؟ نمیدانم .

عاشق ستاره صبح هیچوقت دامان سحر را رها نکرد ، هیچوقت آخرین دیدار جلوه گری «زهره» را از دست نگذاشت و بحکم آنکه در دامان پدری حساس و شاعر و دانشمند بزرگ شده بود ، در آنموقع با وصف اینکه محبوبش الهه شادی و طرب بود باز شکسته بسته ایباتی پرسوز در بیان ابراز عشق خویش باین ستاره میسرود .

بالاخره این معشوق دلربا و این انگیزه آسمانی توانست از «اشتری» ی كوچك يك شاعر بسازد ، شاعری كه بجرم عشق ورزی به آلهه نشاط و شادی ، در تمام مدت زندگی روی شادی ندید و جز تلخکامی و حسرت توشه‌ای برنداشت ، در این گیسو دار عشق او رو بکمال میرفت تا جائیکه همراه با این سیر تکامل درد دل‌های منظوم و ناقص اشتری را باخود همراه برد تا اینکه در سیزده سالگی اولین سروده‌ی «اشتری» که در بیان يك عشق شدید نسبت ب ستاره‌ی سحری یا بهتر بگویم محبوب دیرین او بود قابل چاپ گردید و بصورت يك كتاب كوچك بطبع رسید .

«اشتری» تحصیلات خود را تا پایان سال ششم ادبی ادامه داد و دیگر رنج عشق و شوریده حالی و پریشان خیالی باو اجازه تحصیل نداد بلکه کسب دانش خود را نزد پدر دانشمند خود و در مکتب عشق دنبال کرد و راه دل خویش گرفت .

درست بخاطر دارم دهسال پیش وقتی هردو در مدرسه شرف بودیم «اشتری» که در کلاسهای بالاتر تحصیل میکرد جوانی ورزیده و برومند بود و در همه فنون ورزش چالاک و در شمار سرگل ورزشکاران مدرسه ، اما سیل آلام و مصائب و درد حساسیت و خسته دلی و شرنگک تلخکامیهای زندگی ، آن نهال سرسبز و شاداب را چنان پژمرده و افسرده ساخت که دیگر «اشتری» آن «اشتری» سابق نبود . بلکه تمام آن سرمایه‌های جوانی و نشاط را بهبهای یکدل حساس ورنجور و یکپارچه احساسات تند و آتشین و يك طبع روان که سرچشمه جوشان اشعار نغز او بود از دست داد .

باری عشق «اشتری» یکسال پس از سرودن قطعه‌ی «ستاره سحری» که جزو اشعار او در همین کتاب بچاپ رسیده ، از عالم رؤیا بعالم حقیقت پیوست و از فراز آسمانها بزیر آمد و بر وجود دلبری منطف شد و بالاخره پس از شش سال رنج کشیدن با معشوق خویش ازدواج کرد .

ولی همسر او نتوانست دریای احساسات او را درک کند و عمر این ازدواج نیز مانند اکثر ازدواجهای دیگر که باعشق شروع میشوند دیری نپائید و بالاخره پس از دو سال بجدائی منجر شد .

در اثر تحمل این ناملایمات و کج رویهای تقدیر شاعر رنج دیده مبتلا باختلال عصبی

شدیدی شد که مدت یکسال او را رها نکرده و بالاخره پس از یکسال موقعی دست از گریبان وی کشید که جز یک وجود درهم شکسته و رنجدیده چیز دیگری از او باقی نمانده بود . این رنج چند ساله کافی بود که احساسات «اشتری» را تا جایی که شعر لطیف و عمیق بسراید و گفته‌هایش را دلنشین و پرسوز کند تحت تأثیر قرار دهد .

«اشتری» در خلال اینمدت ، یعنی پس از رفع کسالت خود بیشتر بکار دل پرداخت و باز عاشق شد و بخاطر این عشق شدید بیشتر و بهتر شعر سرود تا جائیکه تنها سرگرمی وی پرداختن بشعر و معشوق شد و در اکثر اشعار خود از معشوق خویش بنام « حبیب » یاد کرده .

«اشتری» چندین سال در آتش این عشق سوخت چنانکه سروده است :

گمراه عقل و دین شدم ، ساقی ره میخانه کو ؟

جامی که در آن بنگرم ، رخساره‌ی جانانه کو ؟

ما در میان داستان ، از خمر حیرت سرگران

ای قصه پرداز جهان ، آغاز این افسانه کو ؟

پس از زمانی شوریدگی و عشق ورزی شاعر خوش قریحه با محبوب خویش ازدواج کرد ولی متأسفانه این ازدواج هم دیری نپائید و به جدائی انجامید بالاخره نامالییات زندگی روح «اشتری» را چنان حساس و زودرنج کرد که از هر چیز زندگی رنج میبرد و یا بهتر بگویم چون شیفته و بیقرار درد کشیدن و رنج دیدن بود برای خویش درد و غم مهیا میکرد تا با آن خوش باشد ولی در عین حال تحمل این نشیب و فرازا او را بقدری آزاده و وارسته ساخته بود که سروده است :

نیک و بد هر یک بجای خویش دارد اعتبار

پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هر چه هست

«اشتری» بهمین مناسبت با می الفتی دائم داشت شعر و می را داروی موقت دردهای روحی و تنها دستاویز رنجهای بی‌پایان دلهای دردمند و پریشان میدانست و این عشق را تا جایی برد که سرانجام او را بایک جهان رنج و احساس و سوز و ساز از دست شعر گرفت . وی در بین شعرای پیشین اعتقاد فراوانی به « نظامی » ، « فردوسی » ، « سعدی » ، « حافظ » ، « مولوی » ، « خیام » داشت و بین معاصرین نیز بآثار «امیری فیروزکوهی» ، «رهی معیری» ، « ابوالحسن ورزی » ، «مرحوم ایرج میرزا» ارادت خاص می‌ورزیده .

شعری «اشتری»

آثار «اشتری» بجز یک قطعه که بنام «ستاره سحری» موسوم است هنوز بچاپ نرسیده و بصورت یک مجموعه یا دیوان در نیامده است ولی رویهم اشعار او را بیشتر غزلیات پر

اشتری

سوز او تشکیل میدهد و از آنجائیکه شعر زبان ابراز عقاید و بیان دردهای درونی است غزلیات او که همگی در سبک «صفوی» و کمی آمیخته بشیوه عراقی سروده شده نموداری از احساس تند و شدید و لطیف و زودرنج اوست .

چیزی که بیشتر اشعار «اشتری» را دلچسب و شیرین میکند در درجه اول دردمندی شاعر و در مرحله دوم رقت فکر و نازک خیالی و بکار بردن تشبیهات و استعارات و مضمون‌های زیبا در غزل است که رویهم لطافت و حالت دلپذیری باشعار وی بخشیده است . «اشتری» در بیان تخیل و پرورش مضامین نیز قدرت بسزائی داشت و اگر دوران زندگیش بیشتر می‌بایند مسلماً یکی از بزرگترین شعرای زبان فارسی می‌توانست بشمار رود . قطعات و رباعیات و دوبیتی‌های وی از جزالت کلام و رقت فکر بی‌نصیب نیست و میتوان گفت رنج همیشگی روحی، و خسته دلی او در لطف سروده‌هایش اثر فراوانی داشته و سوز خاصی باشعار وی بخشیده است .

شاید قطعاتی که از «اشتری» در این مجموعه چاپ شده بتواند نمونه‌هایی از سبک فکر و اصول جهان‌بینی و طرزسخن وی برای دوستداران و علاقه‌مندان او و ارباب ذوق و سخن باشد .

قطعه‌ی ستاره‌سحری را «اشتری» در سیزده سالگی و در وصف «ستاره زهره»، محبوب خویش سروده است .
«به بیوگرافی شاعر رجوع شود»

ستاره‌سحری

صبحدم جلوه کنان از در صبح	روی زیبا بنمود اختر صبح
مژه میزد بهم آن افسون‌کار	گفتی از خواب سحر شد بیدار
زلف‌کان چو طلا کرده پریش	ریخته گردسرو چهره‌ی خویش
هر طرف منظرزیبائی بود	غمزه‌ی نرگس شهلائی بود
میوزید از طرف کوه نسیم	ماه تابان چو یکی حلقه زسیم
بید هشته سر گیسو در آب	روشن از نور ضعیف مهتاب



من که از کود کیم بود به سر عشق آن اختر زیبای سحر

از ضعف با لب لرزنده چنین
 یکرمان ترك کن آن تخت سپهر
 کردم آنکه به تمنا و نیاز
 چون فکندم نظر از چرخ بدست
 هر چه رفتم که بینم آن راز
 آخر آلوده در آهش کردم
 دست بردم بسر و روش کشم
 نوز نگرفته ز رویش کامی
 که فلک پرده آن راز درید!
 چون فکندم بسوی چرخ نگاه،
 که پریشانی حالم میدید
 دور دیدم ز خود آن جلوۀ راز

تا به بینم که بدستم چه نشست
 دیدم افتاده سرشکی در دست!

اشك

گرچه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
 یکدم ای آرام جان بنشین به دامانم چو اشك
 تا به خاک تیره غلم یا به دامان گالی ،
 برخود از این بازی تقدیر لزرانم چو اشك
 مردم چشم مرا مانند مردم ، لاجرم
 من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشك

گر بچشمی بوسه دادم یا برخساری ، چه سود؟
کاین زمان با حسرتی در خاک غلطانم چو اشک
بر دلی گر می نشینم ، بی ثباتم همچو آه ،
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشک
سوز پنهان درون است اینکه پیدا میشود
سه بلبه‌ایم چو شعرو سه بچشانم چو اشک

دود سیگار

بنمود بصد کرشمه رخسار	خورشید چو از فراز کهسار
آهسته نواخت حلقه بر در	آن ماه ز مهر دلربا تر
آمد چو سرشک در کنارم	لبخند زنان بروز گارم
از خانه برون شدیم با هم	با خاطر شاد و جان خرم
در خرمن سبزه های انبوه	تفریح کنان بدامن کوه
لرزنده صدای جویباری	آنجا که رسد ز هر کناری
بر سبزه کشیده دامن سرخ	آنجا که بناز ، لادن سرخ
سرمست به بید تکیه دادیم	لختی بنظاره ایستادیم
با هر گل و لاله عشقبازی	میکرد صبا بترکتازی
بازش با اشاره پشت خم کرد	هر شاخه گل که قد علم کرد
گل مست و گیاه مست و مامست	هر ذره ای از دم صبا مست
گه قصه عشق خویش گفتیم	گه حال دل پریش گفتیم
از طرز نگاه ما عیان بود	و ان راز که در حیا نهان بود
عهد همه غیر او شکسته	من دل بنگاه دوست بسته
شرم آمده بودم از نگاهش	تا بوسه ز نم بروی ماهش

صد بوسه بلب رسید و بر گشت
 سیگار بکنج لب نهادم
 لرزنده دو لب دمی بسیگار
 در حلقه چشم او دمیدم
 يك بوسه ربودم از دهانش
 بنشست میان سبزه چون گل
 آمیخته ناز ورنجش و مهر
 زیبایی او حکایتی داشت
 بر کاکل او دراز دستی
 بر چهره من پناه میبرد
 بگرفت ز روی لطف دستم
 من زانهمه لطف و مهربانی
 زان نشئه کمی بخواب رفتم
 دیدم چو دودیده بر گشودم
 رخساره ماه جلوه گر بود
 بر جای مانده جز خیالی
 چون زورق سیمگون روانه
 من شاد ز روز ورنجه از شام
 میگفت بناله ای دل انگیز.

هر لحظه که در خیال بگذشت
 چندی متفکر ایستادم
 از شیفتگی زدم بنا چار
 زان سوخته دود دل کشیدم
 چون بست بناز دید گانش
 از غایت شرم بی تحمل
 پیدا ز نگاه آن پریچهر
 در دیده ز ناز آیتی داشت
 میکرد صبا ز روی مستی
 بر طره او چو باد می خورد
 چون دید ز تاب عشق مستم
 بوسید مرا ز شادمانی
 از هوش شدم ز تاب رفتم
 مستانه در آن چمن غنودم
 زان بام که مهر را مقر بود
 زان صحنه که عشق بود و حالی
 مه در دل بحر بیکرانسه
 چرخ و درودشت و کوه آرام
 میگفتم و دل بیاد او نیز

افسوس که با تو سیر گنگشت

چون خواب و خیال بود و بگذشت

پروانه

عمریست تا به پای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی می‌فروش چومینا نشسته‌ایم
ما را ز کوی باده‌فروشان گزیر نیست
تا باده در خم است همینجا نشسته‌ایم
تا موج حادثات چه بازی کند، که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرده‌چو پروانه ام بمشت
جرم دهی که بر سر گلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشته و از پا نشسته‌ایم

ابر بهاران

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا يك شبت نشسته به دامان گریستم
چون شمع آتشین بسر گور آرزو
يك عمر با خیال تو خندان گریستم
که تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم
تا ننگرد سرشک مرا کس میان جمع
همچون بنفشه سر بگریبان گریستم

دوشم «حبیب» و باده و گل بود من ز شوق
پیش رخسار چو شمع شبستان گریستم
لب بر لبش نهادم و اشکم ز دیده ریخت
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

انگیزه این قطعه سیل مهیب
«میگون» بوده است

چشم تو

دوست دارم من این آسمانرا
این کبود ستمگر چه زیباست
زانکه خشمش بخشم تو ماند
رنگ و کارش بچشم تو ماند



عاشقم من بدیدار دریا
آری آن خشمگین بحر موج
ز آنکه دریا نمود تو دارد
رنگ چشم کبود تو دارد



کاش این سیل سر کرده از کوه
زانکه هر جا که روی آورد باز
از همه سو بسوی من آید
چون نگاه تو بنیان کن آید



جام می چون در آید بگردش
وای از آن شور و حالی که جامی
یادم از چشم مست تو آید
بر لب من ز دست تو آید



ای دریغا که چون دیدی ای شوخ
بر رخ من دو چشم تو را گاه
چشم من بر رخ اشکریزان
یک نگاه است و آنهم گریزان

درد دل

بکدام دل توانم ، که رخ تو باز بینم
که بدست غیر دستت ، بهزار ناز بینم
لب تلخ جام خوشتر ز لبان نوشخندی
که بکام دیگرانش ، پی بوسه باز بینم
من و کوی می فروشان ، که ز التفات ساقی
لب بوسه خواه خود را ز تویی نیاز بینم
دل پا کباز ما را پیریوشی چه حاجت
که بکار غیر او را ، دل کار ساز بینم
بکدام درنهم سر که بر آستان این در
بصفای دل جهانی همه در نماز بینم

محرم بی اعتبار

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوش است با غم دل عالمی که من دارم
سرشک دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار بر این محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید ز خاک من پیداست
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان ز گرمی سختم
عجب که در تو نگیردمی که من دارم
مرا بگریه چه حاجت که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم شبمی که من دارم !

بیا و بردل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

گذشته

نیست غیر از غم من محرم من
جز شب تیره کسی یارم نیست
شبحی پیدا ، زان بید کهن
نالهی مرغ شباهنگ بگوش
من و اندیشه عمری که گذشت
از پس کوه برون آمد باز
چون یکی زورق سیمین در آب
غرق صد فکر در آن آب شدم
با تو گفتم غم دل را بنگاه
سینه برسینه‌ی من هشتی باز
بوسه‌ای نغز گرفتم ز لب
گاه پیدا و گهی ناپیدا
دست در دست دگر داری باز
خورد بر چشمه و آبی لرزید
لرزشی بر رخ مهتاب افتاد
تیره شد چشمه بر چشمم باز
زان تماشا ، شبحی نیز نماند
گفت در گوش من آهسته سروش

باز شب شد که فزاید غم من
یار من غیر شب تارم نیست
زلف شب بر همه جا سایه فکن
گاه می‌آید از آن دشت خموش
پای آن چشمه در آن دامن دشت
ماه دیدم که بصد جلوه و ناز
شد در آن چشمه هویدا مهتاب ،
خیره در چشمه و مهتاب شدم
دیدم آن شب که در آن پرتوماه
هشته بر شانه سر زلف دراز
دست من در خم زلف چو شبت
باز در منظره‌ای روح افزا
دیدمت مست و خرامنده بنواز
اشک حسرت ز رخانم لغزید ،
زان سبک موج که بر آب افتاد
کم کمک محو شد آن صحنه‌راز
نقشی از ماه دل‌انگیز نماند
ناگه افتادم و رفتم از هوش

اشتری

کان غم و شادی و آرامش و خشم
قطره‌ای گشت و فروریخت ز چشم
اشک شد حلقه بچشمان تو بست
ناله شد در دل تنگ تو شکست
دور بگذشته بر حسرت و درد
قطره‌ای گرم شد و آهی سرد

شکر

کاش بودی روزگام بر کنار از هر چه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هر چه هست
جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهر یار از هر چه هست
راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست ،
رنج خود جستم بجان، در روزگار از هر چه هست
نیک و بد هر یک بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هر چه هست
گه ز سرمستی خروشیم و گه از رنج خمار
خاطر ما بین که باشد بیقرار از هر چه هست
گر شراب و شهد دارد یا شرنگک جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هر چه هست
راستی ناید بکار این سپهر کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هر چه هست

پرشیمان

بسکه در خلوت دو چشمم خون به دامان میکند،
از صفای دیدنم کم کم پرشیمان میکند

با گلی دلخوش چه حاصل در بهاری کاینچنین
 برق حاصل سوز، تاراج گلستان میکند
 پنجه‌ی بگشاده سخت هوس باید به کار
 شانه هر زلفی که می‌یابد پریشان میکند
 نشکند در غنچه آن گل چون دل خونین من
 کز حیاروی از نسیم صبح پنهان میکند
 بعد از این از خلق و تزویرش بر آرم سر بکوه
 بادل ما کی کند دیو آنچه انسان میکند
 دیو خویانم پریش پیش رؤیا بگذرند
 تا چه با جان من این خواب پریشان میکند
 گر مرا نازی در این وحشت سرا باید کشید
 از اجل باید که هر دشواری آسان میکند

خزان عمر

دوید بر رخ زردم ز بی‌قراری اشک
 گل خزان زده را کرد آبیاری اشک
 خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم
 بیار بر سرم ای ابر نوبهاری اشک
 کسی غبار غم از چهره‌ام نخواهد شست
 اگر ز دیده نیاید برون بیاری اشک
 رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
 بخاک پیش من افتد ز شرمساری اشک
 بیار بر لبم ای سینه هر چه خواهی آه
 بریز بر رخم ای دیده هر چه داری اشک

حسرت . . .

دوش آن پری که رخنه به دلها نمود و رفت
آمد بد ناز و بوسه‌ای از من ربود و رفت
سرمست از می‌آمد و سرخوش نشست و حیف
يك لحظه همچو نشئه‌ی آن باده بود و رفت
يك جرعه داد و ساخت مرا تشنه‌کام تر
دردی به درد های درونم فزود و رفت
ماه تمام بود ، ولی همچو ماه نو
آمد دمی و گوشه‌ی ابرو نمود و رفت
من منتظر که از پی آن بوسه چون کند
لب را به گفتگوی دگر ناگشود و رفت
از داستان عشق و وفا بین ما همان
آهنگ بوسه بود که داستان سرود و رفت

پیمان غم

رفتی ز پیش دیده و برجان نشسته‌ای
در خاطر من چو اشک بدامان نشسته‌ای
از ما چه دیده‌ای که بصد سوز همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای ؟
بر چشم غیر اگر بنشستی بدلبری
اندیشه کن چو اشک، که لرزان نشسته‌ای

ای غم اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
 نازم ترا که بر سر پیمان نشسته‌ای
 ای اشک هرچه ریزم از دیده زیر پای
 بینم که باز بر سر مژگان نشسته‌ای

خرمن غم

ما ننگ و نام بر در میخانه داده‌ایم
 گشت فلک بگردش پیمانه داده‌ایم
 هرشانه را که طره‌ی ساقی بخویش بست
 ما نقد عقل بر سر دندان داده‌ایم
 دیوانه وار دست کشیدیم از آنچه هست
 دنیا بدست مردم فرزانه داده‌ایم
 گل ، برگ عمر خویش بفضل صبا سپرد
 ما نیز جان بازی جانانه داده‌ایم
 دیگر دلم ز سینه بیامی نمیرد
 کاین مرغ را ز خرمن غم دانه داده‌ایم

روزی اشتری همسر یکی از دوستان عزیز
 خود را می‌بیند که گیسوان بلند و زرین خود
 را کوتاه کرده است و ارتجالا در اثر این
 انگیزه رباعی زیر را میسراید

کوتاه شدن زلف تو ای ماه خوش است
 بر چیدن دام از سر راه خوش است
 کوتاه شد آن دو زلف زرین و خوشیم
 کاین رشته‌ی آرزوست ، کوتاه خوش است

دو رباعی دیگر

آن مه که گشوده لعل لب میخندد
بر گریه‌ی زار من عجب میخندد
بر روز سیاه من چو خندد گوئی
صبح است و بتاریکی شب میخندد



گر سبزه شود آب روان خواهم شد
گر ماه شود من آسمان خواهم شد
یعنی که ربایم زهر گوشه که هست
گر بوسه شود لب و دهان خواهم شد

این رباعی بر سر مزار رضا معجوبی
ویولونیست فقید سروده شده است.

رضا

ای مه ز چه بر خاك «رضا» میخندی
هر چند نگویمت چرا میخندی
تو خنده بصد هزار مجنون زده‌ای
اکنون که «رضا» رفته بما میخندی



مہر داد اوستا



کتابخانه ملی و اسناد

مهرداد اوستا

از شعرای جوان و پرشور و خوش قریحه‌ماست،
زادگاه وی خراسان است، یعنی خاستگاه فردوسی
و اسدی و بسیاری از شعرا و نویسندگان بزرگ

است که هر یک به نوبه خود ستاره فروزانی در آسمان علم و ادب ایران به‌شمارند .
وی بسال ۱۳۰۸ متولد شد و تحصیلات خود را تا دریافت دیپلم ادامه داد . اگرچه
«اوستا» پس از دیپلم تحصیلات کلاسیک خویش را ادامه نداد ، ولی صبنه شاعری و شور و
ذوق و شوری که در او وجود داشت و عشق و آفری که به ادبیات می‌ورزید انگیزه شدتاً مطالعات
خود را در رشته ادبیات فارسی و فلسفه ادامه دهد و روز بروز بر بررسی‌های خویش در این
زمینه بیفزاید .

همین پی‌گیری در مطالعه و تحقیق مایه شد تا امروز به‌پیشه تدریس مشغول شود و
چراغی از نور دانش و معرفت خویش فرا راه اندیشه و فکر نوباوگان بیفزورد و کتابی نیز
در باب فلسفه و منطق و روانشناسی برای دوره دوم دبیرستانها تدوین کند .
یکی از صفات برجسته «اوستا» سختگیری و پی‌گیری در بررسی و تحقیق و تتبع است
و بدیهی است پرکاری اینچنین ، مثر آثاری خواهد شد که مسلماً مورد استفاده بسیار قرار
خواهد گرفت .

آثاری که «اوستا» در طول مدت تحقیق و کار ادبی خویش ساخته و پرداخته و در
دسترس عموم قرار داده عبارت است از :

- ۱ - تصحیح دیوان «سلمان ساوجی»
- ۲ - تصحیح دو رساله از خیام «رساله وجود و نوروزنامه ، با شرح حال خیام
- ۳ - کتاب فلسفه و منطق و روانشناسی برای دوره دوم دبیرستانها
- ۴ - از کاروان رفته «مجموعه شعر»
- ۵ - پالیزبان «مجموعه نثر ، داستان»

که قسمتی از آخرین کتاب یکی از زبانهای خارجی نیز ترجمه شده است .
یکی از ارزنده‌ترین و احترام‌انگیزترین خصال «اوستا» با اینهمه پرکاری و بینش و دانش ،
فروتنی و ادب و وسعه صدر او است . تا جائی که گزاف نیست اگر ادعا شود مصاحب «اوستا»
همیشه در گفتگوی با او خود را در بهشت بی‌آزاری می‌بیند ، جائی که بخل و حسادت و کینه

و تنگ چشمی و بی‌حرمتی وجود ندارد. هر چه هست شعر و لطف و صفا و فروتنی و کمال است و اگر آزاری احساس شود از بی‌آزاری او است زیرا ما بهرنج کشیدن و آزار دیدن از دیگران بویژه آنانکه بهر حال مایه‌ای بیش از دیگران برای خویش قائلند خو گرفته‌ایم تا چه رسد به رنجی که از پیمایگان می‌بریم. اما اینهمه کمال از «اوستا» بیشتر مایه اثبات اینستکه: **درخت هرچه بارورتر سر فروتر.**

کمال اخلاقی و فروتنی وسعه صدر «اوستا» که بهترین نمودار شاعری و وارستگی او است به‌وی آرامشی خاص و احترام‌انگیز بخشیده و رویهم خلق و ادب و فروتنی و از همه ارزنده‌تر شعر شیوایش او را مجموعه‌ای بتمام معنی شاعر و دوست داشتنی جلوه‌گر ساخته‌است. وی در کار شعر به شخصیت‌های برجسته شعر فارسی، از شروع شعر دری تا جامی، ارادت‌خاص می‌ورزد و چنانکه خواهیم دید چون خود در سخنرایی به قصیده‌کشش بیشتر و میل و آفری دارد، از میان قصیده‌سرایان «ناصر خسرو» و «خاقانی» را بیشتر می‌پسندد. از میان شعرای معاصر، مرحوم «ملک‌الشعراء بهار» و «پروین اعتصامی» را نمونه کامل و بارز شعر قوی و شیرین و اصیل زمان آنان می‌داند و بتمام شاعرانی که می‌کوشند تا در شعر تحولی نوین از نظرمضمون و اصالت اندیشه بوجود آورند ارادت می‌ورزد و برخی از اشعار نو از «اخوان ثالث» و «نادرپور» و «فروغ فرخ‌زاد» را به‌عنوان شکلی از شعر مورد قبول او است.

شعر «اوستا»

برای بررسی و نقد شعر «اوستا» باید قصاید او را مورد دقت و ارزیابی قرار داد، چون آثار او را بیشتر قصاید و بندرت غزل و دو بیتی تشکیل می‌دهد بنابراین زبان و قدرت بیان و ذوق شاعرانه او را باید در قصایدش بررسی کرد. شاید این سخن‌گزار نباشد اگر بگوئیم: بدون تردید «اوستا» یکی از شاعران چیره دست و قصیده‌سرایان مقتدر زبان فارسی در عصر حاضر است. زبان وی در قصیده بسیار استوار و کاملاً یادآور شیوه قصیده‌سرایان قرون چهارم و پنجم و ششم است.

شیوه کار فرخی، منوچهری، مسعود سعد، ناصر خسرو و اینگونه شعرا کاملاً در قصاید «اوستا» جلب نظر می‌کند ولی باید در نظر داشت اگر چه این شیوه و این حالت بنحو جالبی در شعر «اوستا» هویداست و نکات دستوری رایج در قصاید قرون گذشته همچنان در قصیده‌های «اوستا» بچشم می‌خورد. باز گاهگاه کلمات مورد استفاده و استعمال وی نتوانسته است از تأثیر زمان کاملاً محفوظ مانده و ترکیبات جدیدی همراه نداشته باشد. بطور کلی قصاید «اوستا» با زبانی بسیار استوار و جزیل و توأم با فصاحت و بلاغت

سروده شده است. کلمات و ترکیبات ویژه قصیده مانند «زی، گو بهار باش، سوسنستان، همی چگویم، سخت آسان، بسا و شبا (الف اشباع و الف تفخیم و تعظیم)» و اینقبیل در قصایدش یافت میشود و الحق وی توانسته است این کلمات و ترکیبات را بسیار بجا و بموقع بکار برد و قصایدش را نمونه جالبی از شعر قوی و برجسته امروز قرار دهد.

کار «اوستا» هرچند در غزلسرائی محدود و کم است در عوض شیرین و دلپذیر است. غزلهائی که گهگاه برحسب تفنن ساخته همه در کمال شیوائی و زیبایی و همه حاکی از ذوق شدید شاعرانه و توأم با رقت خیال و پرواز اندیشه است. زبانش در غزل روان و ساده و شیوه اش عراقی است.

رویهم می توان «اوستا» را با در نظر گرفتن میزان معلومات، شیوه شاعری و اخلاقیات و معنویاتش يك شاعر بتمام معنی بشمار آورد.

قطعاتی از وی که در این کتاب آورده شده است می توان مبین چگونگی کار وی در زمینه شعر باشد.

شکوه

وفا نکردی و کردم ، خطا ندیدی و دیدم
 شکستی و نشکستم بریدی و نبریدم
 اگر زخلق ملامت و گرز کرده ندامت
 کشیدم از تو کشیدم ، شنیدم از تو شنیدم
 کیم ؟ شکوفه اشکی که در هوای تو هر شب
 ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم
 مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
 چرا ، که از همه عالم محبت تو گزیدم
 چو شمع خنده نکردی مگر بروز سیاهم
 چو بخت جلوه نکردی مگر ز موی سپیدم
 بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
 ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
 جوانیم به سمند شتاب میشد و از پی
 چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم
 نبود از تو گزیری ، چنین ، که بارغم دل
 ز دست شکوه گرفتم ، بدوش ناله کشیدم
 چه عهدها که نبستی چه فتنهها که نراندی
 چه رنجها نکشیدم ، چه طعنهها نشنیدم
 بروی بخت زدیده ، ز چهر عمر بگردون
 گهی چو اشک نشستم گهی چو رنگ پریدم

بهار افسرده

مرا ، بهار من امسال پیک هجران بود
که دور از برم ، آن گلغذار فتان بود
چو رفت گل زچمن ، گو بهار باش خزان ،
که نو بهار امیدم ، جمال جانان بود
نه با طراوت بالای او به بستر ناز
دمیده سوسن ، در هیچ سوسنستان بود
زنو بهار چه گوئی ، که آن بهشتی روی
برفت از بر من ، نو بهار من آن بود
بهار پارین « پاریس » را گل و ، امسال
برسم پار ، نهفته ز چشم تهران بود
همی چگویم ، کوری چشم تهران را
بنر گسان سیه ، سرمه سپاهان بود
بیاد آنمه بی مهر ، وان فروغ امید
بسا شبا ، که مرا دیده اختر افشان بود
جدا ، ز اختر ناهید ، هر شهاب ، یکی
دل مرا ، بشرننگ آبداده پیکان بود
فریب نرگس او آسمانی آمد و ، من
همی بنالم : کاین فتنهها ز گیهان بود
چو عشوه نگه دوست ، گرچه در گردش
هماره بر سرم ، این آسیای گردان بود



چه گویم؟ ای بدورخ رشک نو بهار، مرا
 بهار گانی چون پار، اینچنینان بود
 بیاد آیدم آن عید و آن شب نوشین،
 که مهر دادت زی کاخ وصل مهمان بود
 که از رخ تو، باغوش هر مژه میچید
 نگاه من گل نازی که زیور حان بود
 که میچکید شراب هوس بجام، آری
 بکام باده، از آن لعل گونه مرجان بود
 که میدمید چو لاله زنر گسانت ناز
 کدام لاله؟ کجا داغ لاله زاران بود
 که میشکفت چو گل، از دهان تو، بوسه
 کدام گل؟ که چنو گل، نه در گلستان بود
 همی ربود، لبم بوسه تا سپیده دمید
 که صبح، جلوه گر از چاک آن گریبان بود
 خوشا شبا، که مرا و، ترا از آتش عشق
 فکنده شعله بهم، دو نگاه سوزان بود
 بهر نگاه تو، شهبانویی، سرا پا ناز،
 رواق منظر دیدار را، خرامان بود
 مرا، فراق تو بشکست بال و پر، ورنه
 ستم ز گردش ایام سخت آسان بود



نیازمند ترا، ای فروغ دیده من
 همی بگویم، در دل چه درد پنهان بود؟

بکاخ دانش بنشستم از اوان شباب
کهام ز علم اوایل ، بنای برهان بود
من و چمیدن در گلشنان فضل و هنر
که مردم هنری ، ناگزیر از اینسان بود
مرا طریقت زائین پاکمردانی است
کشان لوای اویسی ، نشان عرفان بود
چنانکه گفتی طبعم شگرف دریائی
سپرده سلسله هر موج او بطوفان بود
نوای دلکش نظم بر آستانه صبح
نماز بردن خورشید بر خراسان بود
سرود پرد گیان خیال ، در سخنم
نوای حور بگلشنسرای رضوان بود
مرا نبود چو اینان بدانه روی نیاز
که رسم گرسنه چشمی سزای موران بود
شکست و خانه بدوشی مرا ، و اینان را
کشیده کنگره ایوان نشان بکیوان بود
فسانه من و آنان ، در این سراستان ،
همان حکایت مور و هزار دستان بود
به هیچ سود مرا جز زیان ، وزین سودا ،
شکوه و نام ازان فلان و بهمان بود
سری بزانونی افسوس چون پشیمانی
مرا بود ، که دل از کرده‌ها پشیمان بود
بچار موج بلاخیره چون یکی گرداب

ز پای تا سر ، اندیشه‌ام ، ز دستان بود
 به تیز حادثه هر چشم چشمه خون گشت
 فرا زره نه ز آهن فراز خفتان بود
 همین منستم در دام بینوائی ؟ ، نه
 بسا سخنور مردا ، کشان غم‌نان بود
 به پیش خاطر هیچم گل طرب نشکفت
 کجا نشاط مرا پای غم بدامان بود



بدور من که هنر خوار مایه ماند ، نماند
 یکی امیری دانا کجا سخنندان بود
 سخنوری هنری را چورودمی گر کار
 بفر دولت سامانیان بسامان بود
 اگر که حامی استاد سیستانی و بلخ
 امیر غزنی محمود زابلستان بود
 و گر سخنور شروان بدیل خاقانی
 بنازش و بنوازش ز مهر خاقان بود
 مرا ، تو خاقان ، محمود ، پور احمد باش
 که فر حسن تو افزون ز جاه آنان بود
 چو نی اگر چه بهر بند ناله‌ای دارم
 نواگر دلم آن لعل شکر افشان بود
 تو روشنائی چشم منی ، کرا گویم
 که بی فروغ بجز تیره چشم نتوان بود
 ترا نه مهر بمن نیست ، بلکه عاشق را

غرور حسن فکنده بطاق نسیان بود
دلش بسلسلهٔ فتنه ایست زان گیسو
کرا چومن خاطر، خاطری پریشان بود
گمان مدار اوستا سخنور است سترگ
سپاه گفته رنگینش ار بفرمان بود
بخا کپای عزیزت که آبرویم باد
ز سوز آتش عشقم بلند عنوان بود

اردیبهشت ۴۱ - آسایشگاه سرخه حصار

آه پشیمانی

ای سر زلف گره گیر پریشانی
عشوه را قافله در قافله سرگردان
در ترنم ز سر انگشت صبا آرد
چون در آمیزی با باد سحر گاهی
گر نیم بسته‌ی تو کیست بر آورده
ای نگاه سخن آرای سفر کرده
بی سخن رانده سخنپاهمه جان پرور
خوابو، بیدار ترا عشوه‌ی مستانه
دوست، ای زوی تو آرام دل بی تاب
زی من ای دوست فرازا، که بنای دل
ای فروغ دل و خلوتگه تنهایی
گردش چرخ همان راندم را بر سر

تا بکی با من و دل سلسله جنبانی
فتنه را سلسله در سلسله زندانی
هر خم از هر شکنت نغمهٔ پنهانی
مشک پیرا کنی و عود بیفشانی
این زهر تار نفس، آه پشیمانی
ای مرا یاد تو سرمایه‌ی حیرانی
چو شمیم سحر از لاله‌ی نعمانی
مست و، هشیار ترا فتنه‌ی پنهانی
بی تو دل خست مرا گردش کیهانی
روی بنهاد جدا از تو بویرانی
تا چه آمد سرم هیچ تو میدانی؟
کم فراق تو نبشته است نه پیشانی

با جهان یار چرایی بید عاشق
 ای شکر خندسرخنگوی سحر گاهی
 شمع امید مرا در نفسی خواهم
 خاطر مدانی از شوق تو هم چون صبح
 ها گریبان افق، ها سحر و، هادل
 تا چونر گس بگشایم بچمن دیده
 از تو در پرده‌ی اندیشه همی بندم
 گلشنان او را چون خیمه‌ی آشوری
 سنبلان بینم چون لاله‌ی صحرائی
 لعبتانش همه در شنگی و رعنائی
 با خود آیم چو زیندار دگر باره
 سپس دردی اندوه و غمی دیگر
 من یکی کشتی سرگشته و اندیشه
 زار و فرسوده، دو تا گشته و افسرده
 بسته‌ی دام غمانم بتن خسته
 شعله‌ای برکش‌ای آتش زرتشتی
 هیچم ارنیست، مرا هست یکی همت
 زینمه مردم خود کامه یکی گوید
 زدم کلک اوستا ویم رایش
 زمزمه نظم بناهید رسید ایدون
 ای یگانه هنر ای ناصر بن خسرو

ای بهر خوی نکو آمده ارزانی
 مینوازی دل و، میرانی و میخوانی
 دامن افشانی و بر خیزی و بنشانی
 کرده با پنجه‌ی بیداد گریبانی
 بسر ای سحری مرغ گلستانی
 تارها گردم. ازین خواب زمستانی
 نقشها دلکش چون کار گه مانی
 گلبنان او را چون رایت کلدانی
 لالگان یا بم چون سنبل بستانی
 لولیانش همه سر گرم نواخوانی
 خسته‌ای بینم همدوش پریشانی
 هر شب آمده ناخوانده بمهمانی
 ژرف دریایی پهناور و طوفانی
 به تکاپوی گران، اینت گرانجانی
 نیم ارمانده بیمگان دره زندانی
 نعره‌ای سر کن ای دوده‌ی ساسانی
 که فراتر بود از فر سلیمانی
 که بسنده است و پسندیده سخن، یا، نی؟
 تازه شد شیوه‌ی شیوای خراسانی
 استواری سخنم بین و سخندانی
 که نیامد بسخن هیچکست ثانی

من و این درد روانگاه ترا مانم
 تو و آن طبع گهر بار مرا مانی

رشك

ای بردلم جدا ز تو هر گوشه آذری
هر ناله‌ای بسینه مرا داغ دیگری
سرگشته تر ز من نتوان یافت عاشقی
و ز تو بحسن در همه عالم نکوتری
چندان ز بیوفایی تو شکوه سرکنم
تا نگذرد هوای تو یکروز در سری
همچون نسیم میگذرم تا گذار من
افتد ز موج خیز سرای بگوهری
افروخته ز آه جگرسوز ناله‌ام
بی دود همچو شعله‌ی یاقوت ، آذری
هرگز عروس پردگی خاطر مرا
گیتی نشان نداد بدین جلوه خواهری
در وصلم و زرشك دلم میطپد مگر
دست خیال اوست در آغوش دیگری
تنها نه همچو من بوفاکس نشان نداد
در دفتر زمانه ، که در هیچ دفتری

رباعیات

ای پردگی پرده داغ دل من روشن به فروغ تو چراغ دل من
نازم بغمت که باز گیرد چو شود آواره ز هردلی، سراغ دل من



با من سخن از تو مرد و زن می گفتند
از عهد شکستنت سخن می گفتند
باور ز کسم نبود این گفته دریغ
دیدم تو همانی که بمن می گفتند

☆☆☆

گفتم که مگر نگاهداری دل من
آری دل من، دل من، آری دل من

ای از تو جدا به بیقراری دل من
پس کو؟ دل من کجاست؟ گوئی دل تو؟



سیمین بهبانی

برای من مسلم است که اگر در کشور ما پاس هنرمند را می‌داشتند
و دل نازکتر از برگ گل او را نمی‌شکستند و با حق ناشناسیها ،
چشمه ذوق هنرمند را نمی‌بستند ، روز بروز بر شمار و طراوت
گل‌های گلزار ادبیات ، افزوده می‌گشت .

نمیدانم حساب شعرا و نغمه سرایانی که گلستان این سرزمین را از بدو شروع و
پیدایش شعر و ادب پراز شور و هیجان کرده‌اند بطور دقیق چقدر است ، اما همه میدانیم
که هر چه بوده هنوز هم ستاره وجود اساتید گذشته ما ، آنهاییکه دریائی از لطف سخن
و احساسات رقیق بودند چگونه بردامان آسمان وسیع و بی‌انتهای شعر و ادب ایران و
جهان میدرخشد و چگونه شوریده سران عالم آثار ایشان را مثل ورق زر دست بدست می‌برند
و با خواندن نعمات جاودانی این هنرمندان ، روح تشنه بهنر خویش سیراب میکنند .
تا جایی که بخاطر دارم بین شعرائی که تاکنون کتاب بزرگ ادبیات دیرین ایران
زمین را زینت بخشیده‌اند نام بانوان شاعره‌ای از قبیله « رابعه بنت کعب قسزادری » ،
« مهرالنساء » متخلص به « نورجهان » ملکه ایرانی نژاد هندوستان « زیب‌النساء » دختر
« عالمگیر » پادشاه هندوستان ، « مهستی » و شاعره فقید و سخن‌سنج معاصر « پروین اعتصامی »
بچشم می‌خورد .

این بانوان بسهم خویش توانسته‌اند در عرصه ادبیات فارسی خودنمایی کرده و مقامی
ارجمند و نامی جاویدان برای خود تهیه ببینند .
امروز هم ادبیات ما نه تنها از این نعمت بی‌نصیب نیست ، بلکه بعلت نفوذ تمدن غرب
در شرق و آزادی افکار و نمو پایه فرهنگی بانوان ، بازار ادبیات به گفتار شیرین بانوان
نیز آراسته شده و نمونه‌های شایسته‌ای از ایشان که دست بسخن سرائی زده‌اند بخوبی نشان
میدهد که تا چه حد توانسته‌اند از عهده این هنر ظریف برآیند .

نیز یکی از گل‌های سرسید بانوان سخنسرای روز
است ، وی ثمره ازدواج « عباس خلیلی » از دانشمندان
و ادبای روز و بانو « فخر عادل » از بانوان فاضله
و مشهور ایران است .

سیمین بهبانی

وی در سال ۱۳۰۶ شمسی پا به عرصه وجود گذاشت ، استعداد ارثی و ذوق ادبی و
احساس لطیفی که در وجود « سیمین » سرشته بود در محیطی که جز علم و ادب پیرایه‌ای
نداشت با رنجهای بی‌پایان زمان و زندگی او بهم آمیخت تا اینکه « سیمین » در سن چهارده
سالگی احساسات رقیق و افکار بلندخویش را در قالب شعر و کلماتی زیبا و دلنشین برشته
نظم کشید .

سیمین بهبهانی

«سیمین» مدت چهارده سال است که بطور مداوم شعر میسراید و تاکنون توانسته است دو اثر زیبا و قابل توجه بنام «سه تار شکسته» و «جای پا» از تراوشات طبع خویش بچاپ رساند.

کتاب «جای پا»ی شاعره حاوی انواع اشعار است که در آن دو بیتی‌های محکم و غزل‌های شیرین و قطعات لطیف بچشم میخورد و رویهم مطالعه این اثر که نمونه‌ای از طرز فکر شاعره است بخوبی نشان می‌دهد که این بانو تاجه اندازه بدردهای اجتماع آشنا و چقدر خود را در گرفتاریها و نامالایمات اجتماع شریک درد و رنج مردم می‌شمارد.

«سیمین» میگوید احساسات من نیز مانند هر شاعر دیگر بامختصر ضرب‌های متأثر میشود و تنها وقتی قادر بسرودن هستم که زنگ کدورت و رنجی آئینه ضمیرم را مکدر کند اما از وقتی که بخاطر دارم هیچگاه تأثرات روحی خاطر من را رها نکرده و همواره این انگیزه پنهانی و دردآلود در من موج میزند زیرا من یکی از افراد اجتماعم و هیچوقت خود را از این اجتماع جدا ندیده‌ام، بهمین دلیل حتی بیش از خود بدیگران میاندیشم و دردهای اجتماعی هموعان خود را در خویش می‌شمارم، از اینرو وقتی از رنج پاره‌ای از مردم متأثر می‌شوم و یا حالت درماندگی گروهی محنت کشیده را درک میکنم، مثل آنها می‌سوزم و از زبان آنها سخن میگویم و میان دل خود و دیگران فاصله‌ای نمی‌بینم و بقول «اقبال» شاعر پارسی‌سرای پاکستانی:

«خینه‌ها از هم جدا دلها یکی است»

بنا بر این قهرمانان اکثر اشعار من همه از میان صاحبان دردها انتخاب میشوند و من رنج و نامالایمات زندگی محنت بار آنها را از زبان خود آنان شرح میدهم و اولین قطره اشک و یا فریاد خشم را هم خودم نثارشان میکنم.

بدینترتیب من پدیده سخن خویش را زبان دردهای مردم و منطبق با حقیقت میبینم و از آن لذت میبرم و بهمین دلیل آنچه در این زمینه سروده‌ام بیشتر از سایر قطعاتم مورد پسند من است.

«سیمین» از شعرای متقدم، به «فردوسی» از نظر روح سلحشوری که در اشعارش موج میزند و به «جلال‌الدین مولانا» و «حافظ» از نظر فکر بلند و عالم عرفان و انطباق سروده‌های ایشان با حقایق زندگی، شدیداً ارادت میورزد.

در بین شعرای معاصر، مرحوم «ملک الشعرای بهار و بانو پروین اعتصامی» در میان سرایندگان روز «شهریار» و از نوپردازان «نیما و تولی» مورد توجه و احترام خاص شاعره قرار دارند.

«سیمین» در بین آثار شعرای مغرب‌زمین، سروده‌های «پل‌انوار»، «لؤلئی آراگون» را دوست دارد و آثار نویسندگانی از قبیل «فاست»، «هدی‌نگوی»، «ماکسیم گورسکی»

و «رومن رولان» را می‌پسندد .

«سیمین» معتقد است که ایرانی سخنی را شعر می‌شناسد که زیبا و مؤثر و لطیف و همراه با وزن و قافیه و آهنگ دلپذیر باشد و علی‌رغم آنهاییکه هر کلام دلنشینی را که مبین احساساتی رقیق و شیرین باشد شعر میدانند ، ایرانی تاکنون چنین نظریه‌ای را در مورد شعر نپذیرفته و بهمین جهت هم نام «خواجه عبدالله انصاری» در ردیف شعرا نیامده و «گلستان سعدی» را نثر نامیده‌اند .

بطور قطع همین نظریه تاکنون مورد قبول ادبا و اساتید بوده و آنچه بنام شعر از شعرای گذشته دنیا بدست ما رسیده ، کلمات لطیف و مؤثری است که کم و بیش دارای قافیه و وزن است و شاید هرگز آهنگ و موزیک را نتوان از شعر جدا کرد .

ولی با این وصف «سیمین» معتقد است که چون هنر پدیده و انعکاس آشوب و انقلاب احساسات درونی هنرمندان است و این پدیده‌ها در طی قرون متمادی ، همراه با مقتضیات زمان و مکان و احساس تغییر پذیر است ، پس اگر احساس لطیفی در شاعری پدیدار شده که محدودیت قافیه او را از بیان این انگیزه شیرین و ظریف در قالب شعر موزون و مقفی مانع شد ، چه مانعی دارد که شاعر اوزان را تنبیه دهد و در عوض با بیان احساس خود بر لطف کلام بیفزاید ؟

باین ترتیب شعر کاملاً بدون وزن نیست و شاعر نیز توانسته است افکار و تمایلات خویش را در قالب سخن بریزد زیرا در غیر این صورت از بیان احساسات خویش محروم خواهد ماند .

مثلاً در بحر «فاعلاتن ، فاعلاتن ، فاعلاتن ، فاعلاتن» شاعر مصرع اول را با منظوری که در نظر دارد میسراید و پر می‌کند . در مصرع دوم مطلب او کفایت گنجایش این بحر را ندارد ، آیا اگر بخواهد حتماً تمام این قالب را پر کند تا بصورت اصلی شعر لطمه‌ای وارد نیاید ناگزیر نیست مطالبی اضافه بر آنچه در نظر دارد بشعر تحمیل کند و آیا این تحمیل يك نوع تخلف از حقیقت نیست و از لطف کلام نمیکاهد ؟ پس چه مانعی دارد که شاعر چند سیلاب از وزن را کم کند و در عوض با بیان حقیقت احساس خود ، سخن را شیرین‌تر و مؤثر تر سازد

اما باید دید چگونه میتوان این عقیده را قبول کرد و چگونه ممکن است وقتی گوش بشنیدن آهنگ و ریتم چند قافیه در يك قطعه معتاد شد ، با ایجاد يك تغییر ناگهانی قافیه یا بهتر بگویم يك تك مضراب خارج ، ناهنجاری آهنگ آنرا حس نکنند و لذت سابق را از دست ندهد ؟

من در جواب این عقیده میگویم در صورتیکه گوینده‌ای در تنگنای قافیه محصور شود و بحر و قافیه را بمیل خود و بدون هیچگونه قاعده و روش مورد قبولی تغییر دهد ، اگر بتواند باثر چنین گوینده‌ای نام شعر داد باید آنرا شعر دلخواه نه بمعنی اصیل کلمه

نمید نه شعر حقیقی و مبتنی بر اصول و قواعد شعری زیرا در همان بحر «فاعلاتن، فاعلاتن، فاعلاتن» که مورد مثال شاعره بوده و سراینده‌ای منظور و هدف خود را در مصرع اول آن گنجانیده است، در صورتیکه قدرت طبع و هنر شاعری موجود باشد، سراینده میتواند دنبالهٔ مطلب خود را مانند مصرع اول در مصرع دوم قرار دهد و اگر احیاناً در اثر عدم ورزیدگی و توانائی کامل دچار اشکال شد با قدری زحمت و تفکر میتواند همان منظور را بصورت مناسب دیگری بیان کند که نه بقالب شعر لطمه‌ای وارد آورد و نه گفتارش معنا و مفهوم حقیقی و مورد نظر را از دست بدهد و اگر گوینده‌ای باین امر توفیق نیافت بهیچوجه اجباری ندارد که نام اثر خود را شعر بگذارد، بهترین دلیل اثبات این مدعی وجود سخنوران و استادان عالیقدر سخن است که بهترین و دلنشین‌ترین مضامین را بدون اینکه کلمات اضافی استعمال کنند در قالب های زیبا و صحیح و در نهایت استحکام آورده‌اند.

در این مورد به «سیمین» گفتم مگر نه اینکه بقول خود شما شعرای بزرگ و اساتید سلف مانند «نظامی» و «مولوی» و «حافظ» و «سعدی» آن همه مضامین بکر و بلند و بیان احساسات رقیق و تخیلات ظریف را در قالبهای موزون و مقفی، در کمال زیبایی و شیوائی و رسائی آورده و هر یک آثاری جاویدان، مشتمل بر چندین هزار بیت از خویش بیادگار گذاشته‌اند. این بهترین دلیل است که وقتی قدرت طبع موجود بود شاعر در بند قافیه محصور و عاجز نمی ماند؛ پس چه اصراری است که اگر گوینده‌ای نتوانست احساس خود را در قالبی صحیح و زیبا، و استوار بر مبانی عروضی بیان کند، اثر خود را شعر بنامد؟

اینگونه اشخاص که دارای روحی لطیف و احساساتی رقیق و تخیلی قوی هستند، شك نیست که روحاً شاعرند و احساسات آنها میتوانند مانند يك شاعر از زیباییها و لطائف درك لذت کند و از ناملايمات متأثر شود، هیچکس منکر نیست که تراوشات يك مغز قوی که از منبع احساساتی رقیق سرچشمه و الهام گرفته باشد اثر بسیار خوبی بوجود می‌آورد. پس چه بهتر که صاحبان اینگونه احساسات و تخیلات که اکثر در بیان مدرکات خویش بصورت شعر موزون و مقفی، دچار اشکال میشوند، برای اینکه این عدم قدرت بیان را با شکستن قوانین و قالبهای شعری « بطور دلخواه آنها نه طبق قوانین موضوعهٔ دیگری، جبران کنند و نام ساخته و پرداختهٔ خویش را هم شعر گذارند اثر زیبای خود را به عنوان يك نثر خوب عرضه کنند مردم هم مسلماً آن نثر خوب و دلکش را روی چشم میگذارند و از آن کسب فیض و لذت میکنند^۱

۱ - لازم به یادآوری است که عقایدی که از خانم سیمین بهبهانی در این کتاب نقل شده مربوط بدوران چاپ اول این کتاب است و اکنون ایشان کاهلا بسا تکرارنده هم عقیده‌اند چنانکه تغییر فاحش شیوه ایشان مؤید این ادعا است.

شعر سیمین :

من دو مجموعه از آثار چاپ شده «سیمین» را به همراه اکثر اشعار دیگر وی که تا کنون بطور متفرق در مطبوعات درج شده است بدقت مطالعه کردم ؛ در مورد سخن او باید بگویم که اگر چه در بین بانوان سراینده معاصر ؛ از نظر جزالت کلام و قدرت سخن پهای شاعره فقید « پروین اعتصامی » نمرسد ولی نباید منکر شد که «سیمین» یکی از بهترین بانوان شاعره روز است .

با وصف اینکه عقیده « سیمین » را درباره شعر امروز شرح دادم خود وی از جمله شعرائی است که در کلیه آثار خود رعایت قوانین شعری را از دست نداده و هیچگاه برای بیان افکار و عقاید و احساسات خویش در شعر ، محتاج بتخلف از مبانی و قوانین عروضی نشده است و خود وی در این مورد معتقد است که هیچگاه احتیاج بچنین عملی پیدا نکرده و همواره آنچه خواسته توانسته است بگوید و این خود بهترین دلیل است که اگر سراینده قدرت طبع داشته باشد در بند وزن و قافیه محصور و زبون نیماند .

سه اثر زیبای « سیمین » بنام «سه تارشکسته» و «جای پا» و «چلچراغ» بهترین نمونه افکار و اصول جهان بینی اوست ، مطالعه این سه اثر و سایر سروده های او خوب نشان میدهد که « سیمین » از جمله شعرائی است که توانسته است مضامین نو و افکار تازه ای را که اکثر آمیخته با بیان دردهای اجتماع و ناراحتی های روحی جامعه است طی قطعات موزون و دلنشین بیاورد .

این سه نمونه بهترین دلیل برای رد عقیده شعرای نوپردازی است که شرط نوپردازی را در شکستن قوافی و بحور می شمارند و یا مدعی هستند که بیان افکار و مضامین تازه و نو و احساسات و دردهای روز مردم ، در قالب ظریف و زیبای کون و بارعایت قواعد مسلم و غیر قابل گریز شعری مقدور نیست .

بطور کلی قسمت جالب توجهی از سروده های شاعره بر اساس مکتب « رآلیسم » پایه گذاری شده و «سیمین» طی این قطعات که نمونه هایی از آن ضمن این گفتار آمده است سعی کرده تا حقایق و ریشه آلام و مصائب و بدبختی های اجتماعی را بخوبی تجزیه و تحلیل کرده با سخنی زیبا و دلنشین و با روشی مؤثر برشته نظم کشد .

قسمت دیگر آثار «سیمین» را غزلیات او که در سبک عراقی سروده شده اند تشکیل میدهد هنرهای سیمین در ابتدای شاعری و در دوران چاپ اول این کتاب با سروده های امروزش

۱- با در نظر گرفتن اینکه اشعار شاعره فقید « پروین اعتصامی » در نوع دیگر و بیشتر در مطالب فلسفه و حکمت و عرفان و زبان داستانی است که با نتایج اخلاقی آهینخته است و هیچگاه در آن سخنی از عشق ورزی نرفته و سروده های « سیمین » که اکثر از هنرهای عاشقانه و قطعات دو بیتی تنظیم شده باید دانست که این مقایسه فقط از نظر قدرت طبع و سخن انجام شده نه از نظر افکار و عقاید .

سیمین بهائی

کاملاً متمایز است چنانکه غزلهای امروز وی در کتاب جدیدش «مرمر» از بیشتر صفات یک غزل خوب برخوردار است و شاید بتوان ادعا کرد که از این نظر میان بانوان سراینده در شمار بهترین ایشان محسوب میشود و حتی با سایر غزلسرایان خوب امروز ما سخت رقابت میکند.

بطور کلی میتوان «سیمین» را یکی از بانوان خوش ذوق و مبتکر و مطلع و بصیر روز دانسته و با استعدادی که در وی بنظر میرسد آتیه درخشانی را در فن سخنوری برای او پیش بینی کرد. اینک چند قطعه از آثار او:

واسطه

ابرو بهم کشید و مرا گفت
«دیگر «شکار تازه» نداری؟»
«اینان تمام نقش و نگارند
جز رنگ و بوی و غازه^۱ نداری؟»

☆☆☆

«دوشیزه‌ای بیار که او را
حاجت برنگ و بوی نباشد!»
«وان آب و رنگ ساختگی را
با رنگش آبروی نباشد!»

☆☆☆

«دوشیزه‌ای بیار دل‌انگیز
زیبا و شوخ و کام نداده!»
«بر لب آبدار هوس ریز
از شوق، کس نشان ننهاده!»

☆☆☆

افسون بکار بستم و نیرنگ
تا دختری بچنگ من افتاد
دختر نگو، شگفته بهاری
گل پیکری بچنگ من افتاد

يك باغ لطف و گرمی و خوبی
ز انگشت پای تا بسرش بود
دیگر چه گویمت که چه آفت
پستان و سینه و کمرش بود

☆☆☆

بزمی تمام چیدم و آنگاه
آن مرد را بمعرفه خواندم
مشکین غزال چشم سیه را
نزدیک خرس پیر نشاندم!

☆☆☆

گفتم ببین که در همه‌ی عمر
هرگز چنین شکار خوب ندیدی
از هیچ باغ و هیچ گلستان
اینسان گل شکفته نچیدی

☆☆☆

زان پس باو سپردم و رفتم
مرغ شکسته بال و پری را!
پشت دری نشستم و دیدم
رنج تلاش بی‌ثمری را!

☆☆☆

پاسی ز شب گذشت و برون شد
شادان که وه! چه پر هنری تو!

این زر بگیر کز بی پاداش
شایان مزد بیشتری تو!



این گفتگو نرفته پایان
بر دخترک مرا نظر افتاد!
زان شکوه‌ها که در نگهش بود
گفتی بجان من شرر افتاد!



آنگونه گشت حال که گفتم:
کوهم بفرق مرد زرش را!
کای اژدها بیا و زر خویش
بستان و باز ده گهرش را!



دیو درون نهیب بمن زد؛
کاین زر ترا وسیلهٔ نان است
در کیسه‌اش نهفتم و بستم
زیرا زر است و بسته بجان است!

شب صحرا

دل‌م فتاده بدام و ره فرار ندارد
ره فرار نه و طاقت قرار ندارد
به تنگدستی من طعن‌میزند زچه دشمن
غنی‌تر از من وارسته روزگار ندارد

فلک چو دامن نیلین پر ز قطره اشکم
نسفته گوهر غلطان آبدار ندارد
طبیعت از چه کند جلوه پیش داغ دل من؟
که نقش لاله‌ی دلسرداوش را ندارد
مهستاره بگو شم! ز گل بحسن فزونی
چرا که گل چو تودر گوش، گوشوار ندارد
چو چشم غم بسیاهی نهفته‌ات، شب صحرا!
سکوت مبهم و اندوه راز دار ندارد
چرا نگاه از این غم درون خسته سیمین؟
که سر بسینه‌ات ایشوخ عشوه کار ندارد

پیمان شکن

هر عهد که با چشم دل انگیز تو بستم
امشب هم‌را چون سر زلف تو شکستم
فریاد زنان، ناله کنان، عربده جویان
زن‌جیر، ز پای دل دیوانه گسستم
جز دل سیاهی، فتنه‌گری، هیچ ندیدم
چندان که بچشمان سیاهت نگرستم
دوشیزه سر زنده عشق و هوسم را
در گور نهفتم بعزایش بنشستم
می‌خوردم و مستی ز حد افزودم و آنگاه
پیمان تو ببریدم و پیمان‌ه شکستم

عشقت ز دل خون شده ام دست نمیشست
من کشتمش ای شوخ بدین عذر که مستم!
ذر پای کشم از سر آشفته‌گی و خشم
روزی اگر افتد دل سنگ تو بدستم ...

نغمهٔ رومی

بده آن قوطی سرخاب مرا
که ز نم رنگ به بیرنگی خویش
بده آن روغن ، تا تازه کنم
چهر پزمرده ز دلتنگی خویش

☆☆☆

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بردوش
بده آن جامهٔ تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش

☆☆☆

بده آن تور ، که عریانی را
در خمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
به سر و سینه و پستان بخشم

☆☆☆

بده آن جام که سرمست شوم
بسیه بختی خود خنده ز نم

روی این چهرهٔ ناشاد و غمین
چهره‌ای شاد و فرینده زخم

☆☆☆

وای از آن همنفس دیشب من
چه روانگاه و توان فرسا بود
لیک پرسید چو از من؛ گفتم :
کس ندانم که چنین زیبا بود

☆☆☆

وان دگر نیمه شب از مستی و شوق
آتش از بوسه باندام ریخت
بامداد از بر من چون برخاست
با پشیمانی و اندوه گریخت

☆☆☆

وان دگر همسر چندین شب من
او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت اگر صد میشد
درد، زان بیشتر آزارم کرد

☆☆☆

پر کس و بی کسم و زین یاران
غمگساری و هواخواهی نیست
لاف دلجوئی، بسیار زنده
لیک جز لحظهٔ کوتاهی نیست

نه مرا همسر و هم بالینی
که کشد دست وفا بر سر من
نه مرا کودکی و دلبندی
که برد زنگ غم از خاطر من
☆☆☆

آه این کیست که در میکوبد ؟
همسر امشب من میآید !
وای ای غم ز دلم دست بکش
کاین زمان شادی او میباید
☆☆☆

لب من ای لب نیرنگ فروش
بر غم پرده ای از راز بکش
تا مرا چند درم بیش دهند
خنده کن ، بوسه بزنی ، ناز بکش ...

میپاه چشم

چه گویمت که تو خود با خبر ز حال منی
چو جان نهان شده در جسم پر ملال منی
چنین که میگذری تلخ بر من ایگل من
گمان برم که غم انگیز ماه و سال منی
خموش و گوشه نشینم ، مگر نگاه توام ؟
لطیف و زود گریزی ، مگر خیال منی ؟
ز چند و چون شب دوریت چه میپرسم
سیاه چشمی و خود پاسخ سئوال منی

سیمین بیبانی

چو آرزو بدلم خفته‌ای همیشه و حیف
که آرزوی فرینده‌ی مجال منسی
هوای سرکشی‌ای طبع من مکن که دگر
اسیر عشقی و مرغ شکسته بال منی
از این غمی که چنین سینه‌سوز « سیمین » است
چه گویمت که تو خود با خبر ز حال منی

بستر بیماری

همراز من ! ز ناله خود هر چند
چشم تو را نخفته نمیخواهم
یک امشب ببخش ؛ که یک امشب
نالیدن نهفته نمیخواهم

بر مرغ شب ز ناله جانسوزم
امشب طریق ناله پیاموزم

تب! ای تب، از چه شعله کشی در من
آتش بخرمنم ز چه اندازی؟
شب! ای شب، از سیاهی تو آوخ
من رنگ بازم و تو نمیبازی

مردم ز درد، رنجه مرا بس کن
بس کن دگر شکنجه، مرا بس کن

عمری بسر رسید سراسر رنج
حاصل ز عمر رفته چه دارم؟ هیچ!

امشب اگر دو دیده فرو بندم
از بهر کودکان چه گذارم؟ هیچ!

این شوخ چشم اختر گل پیکر
فردا که را خطاب کند «مادر»؟

راز درون تیره‌ی من داند
این سایه که بر رخ دیوار است
این سایه من است و بخود پیچد
اوهم چومن، دریغ که بیمار است

آن پنجه‌های خشك، چه وحشت‌زاست!
و آن گیسوی پریش، چه نازیباست!

پاشیده‌ام بخاك و نمیدانم
شیرین شراب جام چه کس بودم؟
بس آرزو که در دل من پثر مرد
آهنگ ناتمام چه کس بودم؟

در عالمی ز نغمه‌ی پر دردم
آشوب دردخیز پیا کردم

حسرت نمیبرم که چرا جانم
سرمست از شراب نگاهی نیست
یا از چه روی این دل غمگین را
الفت بدیدگان سیاهی نیست

شد خاك، این شرار و بدل افسرد
و آن خاك را نسیم بیغما برد

سیمین بهبانی

زین رنج میبرم که چرا چون من
محکوم این نظام فراوان است؟!
بندی که من بگردن خود دارم
دیگر سرش بگردن ایشان است

آری به بند بسته بسی هستیم
از دام غم نرسته بسی هستیم

همبندهای خسته و رنجورم!
پوسیدنی است بند شما، دانم
فردا گل امید بروید باز
در قلب دردمند شما، دانم

گیرم درخت رنگ خزان گیرد
تا ریشه هست، ساقه نمیرد

رقاصه

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
دختر رقص تا برقص در آمد
گیسوی زرین فشاندودامن پرچین
از دل مستان ز شوق نعره بر آمد

نغمه‌ی موسیقی و بهم زدن جام
قهقهه و نعره در فضا بهم آمیخت
پیچ و خم آن لطیف پر از موج
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت



لرزه‌ی شادی فکند بر تن مستان
جلوه آن سینه برهنه چون عاج

پولك زر بر پرند جامه او ، بود
پرتو خورشید صبح و برکه موج
آن کمر همچو مارگرسنه پیچان،
صافی و لغزنده همچو لجه سیماب
ران فریبا ز چاك دامن شبرنگ،
چون زگریبان شب، سپیدی مهتاب

رقص پایان رسید و باده پرستان
دست بهم کوفتند و جامه دریدند
گل بسر آن گل شکفته فشاندند
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند

دختر رقص لیک چون شب پیشین
شاد نشد، دلبری نکرد، نخندید
چهره بهم در کشید و مشت گره کرد
شادی عشاق خسته را نپسندید!

دیده او پر خمار و مست و تب آلود
مستی او رنگ درد و تلخی غم داشت
باده دراو میفزود، گرم و شررخیز
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت



« اوست که شادی بجمع داده همه عمر »
« لیک دلش شادمان ؟ دمی نطپیده »
« اوست که عمری چشانده باده لذت »
« خود ولی افسوس جرعه ای نچشیده »

سیمین بهبهانی

« اوست که تا ناله‌اش غمی نفزاید ! »
« سوخته اندر نهان و دوخته لب را »
« اوست که چون شمع ، بازبانۀ حسرت »
« رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را »

« آه که باید از این گروه ستمگر
داد دل زار و خسته را بستاند »
« شاید از این پس از این خرابۀ دلگیر
پای بزنجیر بسته را برهاند »

« بانگ بر آورد : ای گروه ستمگر ! »
« پشت مرا زیر بار درد شکستید »
« تشنه خون شما منم ، منم آری »
« گل نغشانید و بوسه هم نفرستید »

گفت یکی زان میان که دختره مست است
مستی او امشب از حساب فزون است !
آه بین چهره‌اش سیاه شد از خشم
مست نه ، این یینوا دچار جنون است !

باز خروشید دخترک که بگوئید !
« کیست ؟ بگوئید ! از شما چه کسی هست ؟ »
« کیست که فردا ز خود بخشم نراند »
« نقد جوانی مرا چو میرود از دست »

کیست ؟ بگوئید ! از شما چه کسی هست ؟
« تا ز خراباتیان مرا برهاند »

« زندگیم را ز نو دهد سر و سامان »
« دست مرا گیرد و براه کشاند »

گفته‌ی دختر میان مجمع مستان
بهت و سکوتی عجیب و گنگ پراکند
پاسخ او زان گروه می زده این بود : !
از پی لختی سکوت . . . قهقه‌ای چند ! ..

فروق العاده

نیمی از شب میگذشت و خواب را
ره نمی افتاد در چشم ترم !
جانم از دردی شرر زان میگداخت
خار و سوزن بود گفتمی بستم !

☆☆☆

بر سرشکم درد و غم می بست راه
می شکست اندر گلو فریاد من
بی خبر از رنج مادر خفته بود
در کنارم کودک نوزاد من

☆☆☆

خیره گشتم لحظه‌ای بر چهره‌اش
بر لب و بر گونه و سیمای او!
نقش یاران را کشیدم در خیال
تا مگر یابم یکی مانای او !

☆☆☆

شرمگین با خویش گفتم زیر لب
با چه کس گویم که این فرزند تست!
وز چه کس نالم که عمری رنج او
یادگار لحظه‌ای پیوند تست!

☆☆☆

گر بدامان محبت گیرمش
همچو خود، آلوده دامانش کنم!
ننگ او هستم من و او ننگ من
ننگ را بهتر که پنهانش کنم

☆☆☆

با چنین اندیشه‌ها برخاستم
جامه و قنداق نو، پوشاندمش
بوسه‌ای بر چهر بیرنگش زدم
زان سپس با نام «مینا» خواندمش

☆☆☆

ساعتی بگذشت و خود را یافتم
در گذر گاهی و در پشت دری
شسته روی چون گل فرزند را
با سرشک گرم چشمان تری

☆☆☆

از صدای پای سنگینی فتاد
لرزه بر اندام من سیماب وار
طفل را افکندم و بگریختم
دل پر از غم، شانه‌ها خالی ز بار



روز دیگر کودکی کاغذ بدست
میکشید از عمق جان فریاد را
داد میزد! آی فوق العاده: آی -
خوردن سگ، کودک نوزاد را ...

پونه و حشیشی

ستاره بی تو بچشمم شرار می پاشد
خدا ایرا چه نسیم است این که بر تن من
خروش دود دمان، یل بوسه می ریزد
بیا که پونه و حشیشی ز عطر مستی بخش
ستاره می دمدا از چلچراغ سرخ تمشک
خیال بوسه گرمت به ذره های تنم
فروغ ماه بچشمم غبار می پاشد
نوازش نفسش انتظار می پاشد
سکوت کوه گران شوق یار می پاشد
بخور می بلب جو یار می پاشد
که گردنقره بر او آبخار می پاشد
نشاط و مستی بی اختیار می پاشد
چه سود از این همه خوبی؟ که بی تو خاطر من
غبار غم به سر روزگار می پاشد

شراب نور

شراب نور بهر گهای شب دوید بیا
گل سپید شگفت و سحر دمید بیا
پیایی از همه سو خط زر کشید بیا
ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
دل ز سینه برون شد ز بس طپید بیا
ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا
ز بس بدامن شب اشک انتظارم ریخت
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
ز بس نشستم و باش حدیث غم گفتم
بوقت مرگم اگر تازه می کنی دیدار
به گامهای کسان می برم گمان که توئی

نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دلشکسته توئی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

گل انتظار

ز چه جوهر آفریدی : دل داغدار مارا
تن ماچرا بسوزی، که خود این گناه کردی
چکنم جز اینکه گویم، بنگر به لطف بنگر
ز سرشک غم فشاندم، به بنفشه زار دوری
چو نسیم آشنائی، ز کدام سو وزیدی
منم آن شکسته سازی که تو!م نمی نوازی
ز کویر جان «سیمین» نه گل و نه سبزه روید
که هزار لاله پوشد، پس از این مزار مارا
تو که بوسه گاه کردی، لب پرشار مارا
دل گرمسوز ما را، رخ شرمسار ما را
که ز بوته‌ها بچینی، گل انتظار ما را
تو که بی‌قرار کردی، همه لاله‌زار ما را
که فغان کنم زدستی که گسسته تار مارا
دل رنگ و بو پسندت چکند بهار ما را

برای چشم‌پایت

گفتی که کاش چون تو مرا ای دوست
تسا قصه ساز آتش پنهانم
گویم پاسخ تو که آیا هست
یا من شنیده‌ام ز کسی هر گز
دریای سرکشی ز غزل خفته است
یک گوشه از دو چشم کبود تست
ایکاش بود پیکر من شعری
می خواندی و چو بردولبت می‌رفت
می مرد کاش بر لب من آن شعر
اما چو دیدگان تو چشمانم
گویا زبان شعر و سخن می‌بود
شعر شکفته بر لب من می‌بود
شعری ز چشم‌های تو زیاتر؟
حرفی از آن نگاه، فریباتر؟
در آن نگاه خامش دریا رنگ
این آسمان روشن مینارنگ
تسا قصه ساز بزم شبت می‌شد
سر مست بوسه‌های لب‌ت می‌شد
کو شرح بیقراری می می‌گفت
در یک نگه هزار سخن می‌گفت



پژمان بختیاری

پژمان بختیاری

شاعر حافظیم و بگیتی نخواستیم
جز دفتری و گوشه‌ی باغی و دلبری
دانی که این فراری از یاد رفته کیست ؟
رنجیده خاطری که نرنجانده خاطری
« پژمان بختیاری »

پژمان بختیاری

در سال ۱۲۷۹ میان يك خانواده سلحشور و آریائی نژاد « بختیاری » که قریب به پانصد سال سابقه تاریخی داشتند پابعرضه وجود گذاشت. پدرش « علیمرادخان میر پنج بختیاری » از خوانین مشهور ایل « بختیاری » و مادرش از خاندان « میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی » و از بانوان فاضله و شاعره‌ی عصر خود بود و « ژاله » تخلص میکرد .

با وصف اینکه از سه سالگی با مر پدر اشتغال بتحصیل علم پیدا کرد ، دوران کودکیش در میان طبیعت و کنار سبزه و دامان کوه گذشت چنانکه میگوید :

منم وحشی نهالی کوهساری که دهقان طبیعت داده آبم
همه شب چون عقابان شکاری بر اورنگ خدایان برده خوابم

و همین طبیعت با زیباییهای بیدریزش برای روح او بهشتی بی‌آلایش و بی‌پیرایه ترتیب داد . « پژمان » دست پرورده و تربیت یافته پدری بود که در خانواده خویش حکم « خدای خانه » خود را داشت و در اجرای خواسته‌ها و اوامرش جای چون و چرا نبود . شاعر شیرین سخن ما در محیطی دوره کودکی را پشت سر گذاشت و بمرحله جوانی رسید که در مقابل حکمروای مطلق خانه حق هیچگونه اظهار نظر نداشت و جز اطاعت صرف چیز دیگری نمیشناخت .

رفته رفته همین اطاعت تام وعدم اختیار در آزادی عمل، یکنوع حس عدم اعتماد بنفس و کوچک بینی نسبت بخود یا بعبارت مغرب‌زمینیان یکنوع *Complex infériorité* در وی ایجاد کرد و اکنون هم که پنجاه و شش سال از سن « پژمان » میگذرد گریبان ویرا رها نکرده است .

این احساس که رفته رفته همراه يك رنج شدید در شاعر قوت میگرفت در همان دوران جوانی روح او را پژمان و خاطرش را افسرده ساخت و چون همیشه از اظهار خواسته‌های خویش بیم شتاد سرگنگو را با دل باز میکرد و دردهای خویش را با خود

پژمان بختیاری

در میان میگذاشت تا اینکه در شانزده سالگی این فشار روحی، غنچه‌ی استعداد خدادادی وی را که از مادر شاعره و دانشمندش وارث برده بود شکفت.

قطعه‌ی «حسرت و حسادت» که جزو اشعار «پژمان» در این کتاب نقل شده است بخوبی نشان میدهد که در بند کشیدن روح آزاده و کودکانه و سرکش شاعر چگونه احساسات ویرا جریحه‌دار کرده و تا چه اندازه خاطر وی را رنجیده داشته است.

پژمان در نه سالگی پدر مستبد خویش را که بنا بعبادت ایل رشید و جسور بختیاری صاحب خلقی خشن و غروری بی‌اندازه بود از دست داد.

سایه پدر همانگونه که میل کودکانه او بود از سرش گرفته شد اما خودش بعدها در قطعه «حسرت و حسادت» سرود که:

بی پدر گشتم ولی با قدر نه یافتم جائی ولی بر صدر نه

پدر «پژمان» ازدست رفت اما حجب و حیای شدید و ترس از بیان افکار و احساسات که زائیده تربیت کودکی و محیط وی بود در شاعر عزیز باقیماند و رنج اینحالت روح او را روز بروز حساستر و زودرنجتر ساخت تا جائیکه استعداد شایسته شاعری او تمام این شورها و شوریده‌سریها را با یک بیان زیبا و دلنشین که مثل نمۀ فرشتگان و نسیم عشق انگیز بهاری پرده‌های روح شنونده را نوازش میکرد بصورت شعر در آورد و بعلت همان حالت «پژمان» از زندگی خویش لذتی درک نکرد و در پنجاه سالگی سرود که:

سی طی شد و چل رفت و به پنجاه رسیدیم

در یک مژده برهیم زدن این راه بریدیم

اما واقماً این گذشت زمان با همه تلخیها و نامرادیهایش در مدت زندگی «پژمان» بفاصله یک مژده بر همزدن نگذشت، بلکه آنقدر بود که چهره زیبا و پر طراوت جوانی ویرا شکسته نمود، و موی او را سیماب‌گون کرد و گرد پیری بر سرش افشاند.

در محضر این مرد شاعر، انسان خود را با یک نمونه بارز صفات شاعرانه و اخلاق شایسته و پسندیده روبرو می‌بیند؛ کلام «پژمان» گرم و با نفوذ، نگاهش ملایم و مؤثر است. وقتی «پژمان» در نهایت آرامی سخن میگوید اگر اهل ذوق باشید میتوانید دریابید که در زیر این آرامش و در پرده این نگاه ملایم چه دریایی از رنج و نا ملامت و سوز انباشته شده است؛ اما او بقدری در برابر شادان و نامرادی‌های زندگی راسخ و پابرجاست که هیچگاه جز در زبان شعر از سوز درون خویش سخن نمی‌گوید ولی:

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل

توان شناخت ز شوری که در سخن باشد

«پژمان» هم همه جا از سوز دل سخن میگوید و همانطور که سروده است:

ما هم شکسته خاطر دیوانه بوده‌ایم

ما هم اسیر طره‌ی جانانه بوده‌ایم

ای عاقلان به لذت دیوانگی قسم

ما نیز دل شکسته و دیوانه بوده ایم

روح خود را از پرتو آسمانی و نوازشگر عشق روشن کرده و همین صبغه عشق است که روان او را تا این پایه صفا بخشیده است. اما «پژمان» بعلت همان محجوبیت و حیای فطری همواره از اظهار عشق نسبت بمحبوب خویش شرم داشته و سوز و گداز خود را در دل نگاهداشته است و بالاخره زندگی او در این بیت وی خلاصه میشود که میگوید:

باشک خلق نخندیده‌ام نمی دانم

که گفت چشم تو تا روز مرگ گریان باد؟

روبهم صفات برجسته «پژمان» از آرایش و بزرگواری تا گرمی کلام و تأثیر سخن و معلومات فراوان و محضر دوست داشتنیش مخاطب او را واقعاً شیفته میکند.

«پژمان» به امر پدر از سه سالگی به تحصیل علم پرداخت و طی سالهای جوانی علوم قدیم و جدید را دریافت و لحظه‌ای از ایام فراغت خویش را دور از کتاب نگذاشت این مطالعه مستمر و همچنین روح درد کشیده «پژمان» و استعداد فطری او امروز دانش «پژمان» را بجائی رسانیده که میتوان بدون شبهه او را یکی از بهترین شعرا و منتقدین شعر شناس معاصر دانست.

«پژمان» طی سالهای مطالعه و فعالیت عمر خود که هنوز نیز ادامه دارد توانست با تهیه و تدوین آثار زیر که بنظر نگارنده هر يك بجای خود بسیار ارزنده و ذقیمت است نام خود را برای همیشه نقش خاطر ارباب ذوق نماید.

۱- کتاب بهترین اشعار «پژمان» که مشتمل بهترین غزلیات و سروده‌های اساتید قدیم و معاصر فارسی و بهترین معرف ذوق وسیع و زحمت فراوان «پژمان» در این راه است. این کتاب که در سال ۱۳۱۲ بچاپ رسیده بخوبی نشان می‌دهد «پژمان» تا چه حدود در مطالعه دواوین اساتید و انتخاب اشعار دلپذیر و گردآوردن آنها زحمت و ذوق بکار برده است.

۲- دیوان حافظ «پژمان» که باهتمام «پژمان» و با تحمل زحمات و تحقیقات عمیق و دامنه دار وی تنظیم شده و نخستین نسخه انتقادی خواجه در مطبوعات ایران است و میتوان ادعا کرد که تاکنون نسخه اصیل‌تر از آن، که بیشتر مورد اعتماد اهل سخن باشد در دسترس عامه قرار نگرفته و خود بهترین دلیل روشن بینی و دقت شاعر در تتبع و تحقیق در آثار اساتید کهن است.

۳- دیوان «پژمان» که جدیداً از طبع خارج شده و حاوی سیصد صفحه از انواع اشعار دلپذیر و سخنان منظوم و دلکش «پژمان» است و اهل

پژمان بختیاری

بصیرت و ذوق با مطالعه آن میتوانند بمایه طبع لطیف و سخن روان وی آشنا شوند .

۴- خیام

مبتنی بر تحقیقات اساسی و مجموعه‌ای از رباعیات اصیل خیام .
که اولین طبع دیوان « جامی » در ایران با تحقیقات کافی در
غزلیات شاعر است .

۵- دیوان جامی

۶- تاریخ‌پست و تلگراف که « پژمان » در ضمن خدمت اداری خویش با تحمل زحمت
زیاد بتهیه و تألیف آن پرداخت .

۷- سه منظومه « زن بیچاره » ، « سیه روز » ، « محاکمه‌ی شاعر » که هر يك جداگانه بچاپ
رسیده و از قطعات بسیار خوب شاعر بشمار می‌روند .

از طرف دیگر چون « پژمان » بزبان فرانسه تسلط کافی دارد و بزبان انگلیسی
نیز آشنا است توانسته است با مطالعات آثار خارجی بخصوص ادبیات فرانسه ترجمه‌های نغز
و قابل توجهی از قبیل : « آدلف » اثر « گنستان » ۱ ، قطعاتی از آثار « مریمه » و منتخبی
از حکایات « هوفمان » و « آتالاورنه » اثر « شاتوبریان » فراهم نماید .

از اساتید بزرگ قدیم شعر چهار نفر مورد احترام زیاد « پژمان » قرار دارند
بطوریکه « پژمان » بترتیب « حافظ » و « فردوسی » را خدای روح و جسم و « سعدی » و
« نظامی » را پیامبران ادبی خویش میدانند .

« پژمان » در بین شعرای معاصر به « رهی معیری » ، « امیری فیروزکوهی » ،
« گلچین معانی » ، « دکتر صورتگر » ، « دکتر حمیدی » عقیده خاصی داشته و در بین شعرای
مغرب زمین باثار « شکسپیر » و « هوگو » و « هاینه » علاقه زیادی دارد .
عقیده « پژمان » در مورد شعر :

« پژمان » میگوید من هر شعری را که بوجود آورده‌ام چیزی بیفزاید می‌پسندم ولی مسلم
است که شعری برای من با ارزش و افزاینده است که لذت بخش و دارای جذبه روحی و آهنگ
باشد ولی متأسفانه شعرای نوپرداز ما این سه جنبه را یکجا مراعات نمیکنند و بهمین دلیل :

بر دل بسی تاب جوان شاعران

شعر سبک وزن من آید گران

کاین خزف آویزه‌ی هر گوش نیست

زنده‌ی من خرقه هردوش نیست

فکر نو و لفظ کهن داشتن

تکیه باساوب سخن داشتن

نزد عزیزان تجدد طلب

نیست بجز سایه‌ی شعر و ادب

راحت من لیک در این سایه است

نور کدام است گر این سایه است

۱- این ترجمه بنام وفای زن منتشر شده است .

شعر « پژمان »

با در نظر داشتن این عقیده باید انصاف داد که واقعاً هر مصرع از اشعار « پژمان » دارای همان لذت و جذبه روحی و آهنگ دلنواز است .

کلام روحپرور « پژمان » که از دل دردمند و خاطر پریشان وی سرچشمه میگیرد آنچنان شنونده یا خواننده را مسحور میکند که کافی است شما يك لحظه با شعر او آشنا شوید و یا لااقل آغاز سخن ویرا بشنوید و هر سودائی که دارید رها سازید تا دامن سخنش را از کف ندهید .

من نمیخواهم در اینمورد انصاف را از دست بدهم یعنی همانطور که مایل نیستم در باره « پژمان » گزاف گوئی کنم همانگونه نیز میل ندارم حق دانش و سخن ویرا ضایع نمایم زیرا تمام اهل فن و ذوق وادب و کلیه کسانی که بسخن و روحیات و صفات « پژمان » آشنائی دارند انصاف خواهند داد که در باره وی سخنی بگزاف نگفته و بلکه از بیم اینکه بجانبداری متهم گردم در بیشتر موارد نیز امساک نموده ام .

دیوان « پژمان » که بتازگی از طبع خارج و در دسترس ارباب ذوق قرار گرفته و شامل هزاران بیت شعر موزون و لطیف و مقفی است بهترین نمونه برای اثبات مدعای منست .

شما در مجموعه اشعار « پژمان » با انواع شعر از قصیده و غزل و ترکیب بند و مثنوی و قطعه و رباعی برمیخورید و هر کدام را که مطالعه می کنید بروح لطیف و طبع توانای « پژمان » بیشتر مؤمن میشوید .

مطالعه دیوان و آثار « پژمان » نشان میدهد که شاعر هیچگاه خود را مقید به پیروی از سبک معینی نمیکند چنانکه در اکثر غزلهای وی انسان احساس میکند که شاعر کاملاً زبان « سعدی » و « حافظ » را انتخاب کرده و سخنش تقریباً در سبک عراقی است ولی در همان غزل ممکن است با يك یا دو تک بیت کاملاً آمیخته بسبک « هندی یا صفوی » مواجه شود ، خود « پژمان » در اینمورد معتقد است که منظور من بیان دردها و طوفانهای احساس است در يك قالب موزون و مقفی و لطیف، و انصافاً « پژمان » از عهدهی این منظور کاملاً برآمده است .

یکی دیگر از معتقدات « پژمان » که در اشعار او کاملاً هویدا است مقید نبودن بتعداد ابیات غزل و یا قطعات و ترکیب بندها است بطوریکه در دیوان وی غزلیات چهار الی پنج بیتی تا دوازده بیتی و ترکیب بندهائی با تعداد ابیات مختلف در هر ترکیب بند میتوان مشاهده نمود .

خاصیت دیگر « پژمان » قدرت زیاد وی در پروردن داستانهای اخلاقی در عین

پژمان بختیاری

لطافت و زیبایی در زبان شعر است که تا اندازه زیادی مضامین بکر را با لطیف‌ترین زبان و بهترین و عالی‌ترین تشبیهات بتواند بیان کند و باخذ بهترین و مؤثرترین نتایج از آن نایل آید.

با وصف اینکه شاعر همواره سعی دارد که در زبان آذربایجانی سخن گفته و از سخنور بزرگ و نامی « نظامی گنجوی » پیروی کند رویهم باید « پژمان » را در فن سخنوری موجد سبک خاصی دانست که ویژه خود اوست زیرا مطالعه آثار وی بخوبی نشان می‌دهد که زبان « پژمان » حالت و سبک مخصوص و غیر مشابهی دارد که کاملاً مشخص و معلوم است.

« پژمان » در تدوین آثار خویش انصافاً بزرگواری و شاید اگر بخواهیم در نامگذاری این عمل‌وی خیلی رعایت بی‌طرفی را کرده باشیم، انصاف بخرج داده است بدین معنی که در مجموعه آثار خویش هر کجا به بیت یا مصرعی برمیخورد که نظیری برای مضمون آن تصور می‌کرده است، مضمون مشابه آن بیت را در پاورقی نگاشته و حتی بقدری در این رویه پیش رفته است که حتی اشعاری را که واقعاً و حقیقاً در موقع سرودن آنها توجهی به مضمون دیگری نداشته و بعداً مصرع یا بیتی از متقدمین یافته است که ممکن بوده کوچکترین وجه تشابهی بین آن با سروده‌اش مشاهده شود. باز پژمان با از خودگذشتگی عجیبی بدون حق، خویش را متهم کرده و بدون اینکه واقعاً چنان باشد بعمل انجام نداده اعتراف کرده است مثلاً در صفحه « ۲۸۵ » دیوان خود ضمن قطعه « خانه برانداز » شعری دارد باین مضمون که :

ای جان بعیش کوش که مانند اشک شوق

فردا بیای ماهرخی میفشانمت

و در پاورقی همان قطعه عیناً چنین توضیح داده شده که : مضمون از قطعه

« ای دل من ترا بشارت باد

که ترا من بدوست خواهم داد

متعلق بفرخی سیستانی ر بوده شده .

من در موقع تدوین آثار « پژمان » شاهد بودم که همواره دوستان او و اهل ادب بارها ویرا از اینکه تعمداً خود را متهم میکنند ملامت کرده‌اند ولی روح پرفتنوح و طبع بزرگواری وی بالاخره حاضر نشد از این گذشت چشم پوشی کند و همیشه در جواب میگفت من به آنچه میگویم و میکنم اعتقاد کافی دارم و واقعاً آنطور فکر میکنم .

این صفت « پژمان » در کشوری که دیگران مضامین بلند و ابتکاری سایرین را بیغما برده و در الفاظ مشابه بکار می‌برند و بنام خویش عرضه میکنند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد واقعاً قابل تقدیر و شایسته احترام است .

باری، تقریباً يك ثلث از دیوان « پژمان » را سروده‌های شاعر در مورد اساتیدی مانند « حافظ » و « سعدی » و « فردوسی » تشکیل می‌دهد و بالاخره بدون اغراق باید

پژمان بختیاری

گفت که مطالعه و تحقیق و تتبع چندین ساله و آشنائی کامل وی بزبانهای خارجی و مطالعه آثار نظم و نثر مغرب‌زمین نیز مایه سخن « پژمان » و قدرت تفکر و مضمون‌سازی شاعر را با اندازه کافی بالا برده است .

روبهم رفته می‌توان گفت شعر « پژمان » در عین حال از يك روح آرام و بی آرام ، از يك چشمه زلال و صاف و باز در حال از يك دریای طوفانی و خروشان و بالاخره از يك دل دردمند و يك خرم‌ن عشق و یکرشته معلومات وسیع سرچشمه میگیرد و بالاخره سروده سهل و ممتنع و دل‌انگیزی را در مقابل قرار میدهد که انسان هیچگاه از خواندنش سیر نمی‌گردد .

با وصف اینکه در این مجموعه همانگونه که در مقدمه کتاب تذکر داده شد هیچگونه انتخابی بکار نرفته و به اصطلاح گلچینی انجام نشده است باز قطعاتی که از « پژمان » در اینجا نقل شده است میتواند بهترین دلیل اثبات مدعای من درباره سخن « پژمان » باشد .

شجره هنر

سر بر آورده ز آتشین جگری
چون فروغی که خیزد از شرری
مانده در چشم طفل بی‌پدري

☆☆☆

منعکس گشته در بیانی چند
حلقه در حلقه داستانی چند
مانده در دست بی‌زبانی چند

☆☆☆

غرق رؤیا و مست نغمه گریست
با خبر از جهان بی خبریست
هنری در کمال بی هنریست

☆☆☆

که جمالی غم آشنا دارد
در دل تیرگی صفا دارد
رازکی نیز با خدا دارد

☆☆☆

شعر من از دلم شکسته ترست
چشم‌آهم ز آب دیده ترست
دود شعر من آتشین اثر است

☆☆☆

خفته در حجب خانه پردازش

شعر من چیست؟ آه بی اثری
پرتوی زود میر و گرم آهنگ
اشک لرزنده‌ای که از وحشت

صورتی از دل شکسته‌ی ماست
زیر امواج، آهی اشک آلود
فکر من با همه زبان دانی

طبع من با نوای نا موزون
خبر از خویشتن ندارد لیک
شعر ما را اگر هنر خوانند

شعر من صورتی است گرد آلود
صورتش همچو روی دهقانان
سخنم با همه کج آئینی

آید از دل شکسته شعر درست
لب‌اشکم ز آه دل شده خشک
گر نگریانند، بسوزاند

ناز شاعر نیاز شعله‌ور است

بی نیازانه شاید ار بخرند
این خدایان دلبری ، نازش
بر رنگ جان خسته اش بزیند
ناخنی ، تا بر آید آوازش

گل در دست باد

دیدم به دست باد گلی نو شکفته را
گفتم بین جوانی بر باد رفته را
گل گفت غم مخور که مکدر نمیکنند
دست زمانه روح به پاکی شکفته را
خوشر که در غبار فراموشی افکند
امیدهای آتیه غم های رفته را
رنگی ز عشق و سینه‌ی مادید آنکه دید
درشام تیره جلوه‌ی ماه دو هفته را
مارا دلی است بر کفو خوبان نمیکنند
در گوش عشق ، گوهر از اشک سفته را
تا آتشم به خرمن هستی نیفکند
در دیده افکنم دل آتش گرفته را
تاریخ زندگانی من غیر شکوه نیست !
خوشر که ناشنیده گذارم نگفته را
در شعر نام خود نبرم تا برون برم
از یاد روزگار حدیث شفته را

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای در این کلبه‌ی ویرانه ندارد

بزمان بختیاری

دل را بکف هر که نهم باز پس آرد
کس تساب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرت کشمانیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم : مه من ، از چه تو در دام نیفتی ؟
گفتا : چکنم ، دام شما دانه ندارد !
ای آه مکش زحمت بیهوده که تأثیر ،
راهی به حریم دل جانانه ندارد
در انجمن عقل فروشان نهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چندگنی قصه اسکندر و دارا
ده روزهی عمر اینهمه افسانه ندارد

عشق خاموش

گذشت آنکه دلم در شکنج موی تو بود
گذشت آنکه جهان پر ز گفتگوی تو بود
گذشت آنکه سراپای من ز جذبهی عشق
بسان آینه مجذوب روی و موی تو بود
خدای عشق من و آرزوی من بودی
چه سود کارزوی من نه آرزوی تو بود
بسان صورت دیوار چشم حسرت من
بهر طرف که روان میشدی بسوی تو بود
خبر نداشتی ای آب زندگانی من
که برگ تشنه بسی بر کنارجوی تو بود

تو فتنه جوئی و در طبع من نبود افسوس
خشونتی که سزاوار طبع و خوی تو بود
چه نغمه‌های مخالف شنیدم و نزد
رهی که در خور طبع بهانه جوی تو بود
تو قبله‌گاه رقیبان شدی و من خجلم
که از چه قبله‌ی دل سالها بروی تو بود
سخن ز کندن دل گفتم و غلط گفتم
قسم بموی تو کاین قصه هم بموی تو بود

حافظ

چون شب‌نم صبحگاهی امروز	در دامن گل نشسته بودم
بر طره‌ی دلکش بنفشه	دل بسته و نیک بسته بودم
زنجیر خیال هرزه پو را	از چار جهت گسسته بودم
روی دل خویش را فلک‌وار	از گرد علاقه شسته بودم
افسونگر عقل را چومجنون	پا بسته و پر شکسته بودم
کز فلسفیان کرانه گیرم	
در قلب گل آشیانه گیرم	
با دیده‌ی کور و پای چوبین	تا کجی ره لانه‌یاید رفتن
تا چند حدیث آن جهان را	از مردم این جهان شنفتن
دانی که نشاط زندگی چیست	بر روی جهان چو گل شکفتن
غم‌های زمانه را سبک‌دست	در پرده‌ی خوش دلی نهفتن
آهسته بگوش غنچه در گوش	با زمزمه راز عشق گفتن
در نور پریده رنگ مهتاب	چون سایه بروی سبزه خفتن

میناب شراب ارغوانی در سایه‌ی ارغوان گرفتن
 بسا نغمه‌ی روح بخش حافظ از سینه غبار کینه رفتن
 صافی شدن وفا نمودن
 بد دیدن و نیکی آزمودن
 اندیشه‌ی حافظم به ناگاه زین خاکسرا بر آسمان برد
 دستم بگرفت و نغمه خوانان در جلوه گه فرشتگان برد
 خوی ابدیتم به نرمی آن طایر علوی آشیان برد
 زین ملک فنا پذیرم آرام با خود به جهان جاودان برد
 ما را به هوای وصل حافظ تا در گه کاخ لامکان برد
 دیدم که به بارگاه شاعر زین مرحله ره نمیتوان برد

کو نغمه سرای آسمانهاست

والا تر و برتر از گمانهاست

زاندم که مرا بمن نشان داد آئینه‌ی حق نمای حافظ
 رفتم که چو آب زندگانی صافی شوم از صفای حافظ
 کو ملک و دیار معرفت را شاهست و منم گدای حافظ
 او خصم ریادین فروشی است من عاشق بی ریای حافظ
 دل غوطه ببحر نیستی زد آکنده سر از هوای حافظ
 شد سوی فلك مگرزند بوس بر دامن بوریای حافظ
 تازر طلا کند مشش را از دولت کیمیای حافظ
 اندیشه‌ی تیزپیر مرا برد خوش خوش بدر سرای حافظ
 آنجا که فرشتگان قدسی بودند خوش از نوای حافظ
 پیراهن کاخ لامکان دید جای قدمی بجای حافظ
 شد مست نشاط و پایکوبان زد بوسه بجای پای حافظ

کان « حافظ » راز کبریائی

عکسی است ز پرتو خدائی

ای خسرو ملک بی نیازی
جانرا بکرشمه‌ای که دانی
ما را بحقیقتی که داری
ای پیر سبو کشان بیجامی
با آن می تلخ صوفی افکن
دکان ریا گشود و شد باز
وردست ریا گران بلنداست
یکره نظری بدین گداکن
آئینه‌ی پاک حق نما کن
با راز حقیقت آشنا کن
درد من خسته را دوا کن
بیگانه مرا ز فکر ما کن
مارا تو خلاص از این ریا کن
ما را ز ریا گران جدا کن

تو سر خدای لایزالی
مجموعه‌ی رحمت و کمالی

اندیشه‌ی دلکش تو ای مرد
جز طبع تو ای انیس دل‌ها
در بحر تخیلت گهرهاست
چون نغمه‌ی مستی آفرینت
در خوردش راب‌فکرت افسوس
در کهنه جهان ما چه نقشی است
ملکی است که انتهی ندارد
کس شعر دل آشنا ندارد
کز بی بدلی بها ندارد
کس قول جهان ربا ندارد
مینای وجود جا ندارد
کان جام جهان نما ندارد

حافظ تو از این جهان جدائی
نیمی بشر ، اندکی خدائی

خواب عشق

دوش در کوهسار پس قلعه
چون نسیم صبا به دامن کوه
بر لب چشمه زیر نخل بلند
در سکوتی لطیف و رؤیائی
می ندانستم از سبک روحی
ساعتی فارغ از جهان بودم
در گریبان گل نهان بودم
با سعادت هم آشیان بودم
با گل و غنچه هم زبان بودم
بر زمین یا بر آسمان بودم

دست زیبای گل به گردن من
پر ز برگ شکوفه دامن من
زیر آن سبز خیمه در بر آب
در شبی خوشتر از صبح امید
گوشه‌ای داشتم که شاه نداشت
اختری داشتم که ماه نداشت
کلبه‌ای یافتیم که مالک او
و ندر آن کلبه دختری دیدم
دختری کاغهی زراز جهان
هیچ بیش از گل و گیاه نداشت
نور مه ، عطر گل سرشته در او
جلوه گر یک جهان فرشته در او

از نسیم محبتی که وزید
دل افسرده را در آتش عشق
لب جان را بخنده وا کردیم
با نشاط غم آشنا کردیم
عهد نا بسته را وفا کردیم
دامن نام را رها کردیم
فارغ از حاسدان شنا کردیم
پرده برداشتیم و در دل آب
چون شکر از حرارت آب شدیم
خوش در آغوش هم بخواب شدیم

چون بر آمد سپیده دم دیدم
بوسه‌ی گرم مستی آورد دوست
کآنچه دیدم بیدیده خوابی بود
بود نقشی که در شرابی بود
روی آن گل بزیر پرتوماه
آن همه آرزوی دور نشین
و آنچه خواندم؛ داستان حیات
فصل مغشوشی از کتابی بود
خفته بر شاهبال حور و پری
ای جوانی چه زود میگذری

آزاده

هرگز ز دل سوخته آهی نکشیدیم
آهی که کند شکوه زماهی نکشیدیم

در خیل نکویان که خریدار نیازند
جز ناز فریبنده نگاهی نکشیدیم
بی پشت و پناهییم و بدین خوش که حریفان
دیدند که خود را به پناهی نکشیدیم
گنجشک صفت در پی آرایش بستر
از خرمن گیتی پر گاهی نکشیدیم
در باغ چمیدیم چو باد سحر اما
عطری ز گریبان گیاهی نکشیدیم
گوئی سرما بر تن ما بار گران بود
کاندر ره او بار کلاهی نکشیدیم
شادیم که آهسته در آغوش گدائی
مردیم و بجان منت شاهی نکشیدیم
با قامت خم گشته بسی بار گر انرا
بردیم ولی بار گناهی نکشیدیم

حسرت و حسادت

با دلی آسوده اندر کودکی
جای در دامان مادر داشتم
هم ز سرو قامت فرخ پدر
سایه‌ای فرخنده بر سر داشتم
منطقی خاطر فریب و بذله گوی
شیوه‌ای طناز و دلبر داشتم
کارمن جز خنده و شادی نبود
کی خبر از دیده‌ی تر داشتم
نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه شیرین روز گاری داشتم
روزگار کودکی بگذشت و یافت
حسرتی ره در دل گمراه من
خاطر من اندیشه‌ی تحصیل کرد
آه از آن اندیشه‌ی کوتاه من
بی خبر بودم که فردا می‌رسد
آنچه امروزت خاطر خواه من

زحمت جان، رنج تن میخواستم

شد میسر آنچه من میخواستم

آرزویم سیلی استاد بود وه چه ناخوش آرزویی داشتم

در دبستان روزها با کودکان جنگ و صلح و گفت و گوئی داشتم

تا سحر پروانه‌وش برپای شمع در دفاتر جست و جوئی داشتم

در شراز امتحان دادم ز دست گر چو گل رنگی و بوئی داشتم

سال‌ها در راه دانش تاختم

وه چه رنجی برده عمری باختم

عهد خردی رفت و دست روزگار پنجه زد بر چهره‌ی زیبای من

خنده دوری جست و شادی رخت بست آن یک از لب این یک از سیمای من

کودکی بی قدر و طفلی بی نوا شد عیان در چشم حسرت زای من

بچه‌ای بی مایه دیدم خویش را

در فرودین پایه دیدم خویش را

زین تأمل بر پدر بردم حسد کز دبستان و کتاب آسوده است

گر حسایی میکند مجبور نیست فکرش از جبر و حساب آسوده است

نیست تشویشی اگر برخاست دیر کار و بارش از شتاب آسوده است

هست اندر خانه فرمانش روا باری آن عالی جناب آسوده است

بندگی را زندگی میداشتم

«خود غلط بود آنچه مپنداشتم»

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم با بزرگان هم‌نوا میخواستم

تا شوم با قدر و گردم ارجمند ریش و تسبیح و عبا میخواستم

تا که بر جای پدر گیرم قرار مرگ او را از خدا میخواستم

اندك اندك از پس نه سالگی آسمان داد آنچه را میخواستم
بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یافتیم جایی ولی بر صدر نه

این زمان بر کودکان دارم حسد کز تکالیف جهان آسوده‌اند
در زمان با آسمانی روح خویش از زمین و آسمان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند کز خیال آشیان آسوده‌اند

کودکان را عالم حالت و بس

روح فارغ خاص اطفالست و بس

چشم حسرت آشنای آدمی تا بر خسار جهان وا میشود
کوکبی رخشنده با نام امید بر سپهر عمر پیدا میشود
چونکه بادست امید آراسته‌ست روی زشت دهر زیبا میشود
بریقین است آنکه در مشکوی غیب بزم عیش او مهیا میشود

عشرتی در بینوائی میکند

بینواعمری گدائی میکند

گر نبودی رشحه‌ی ابر امید زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند جز نوای حسرت آمیزی نبود
ما کزین دنیا برون خواهیم رفت لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی

ما هم

ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم

ما هم اسیر طره‌ی جانانه بوده‌ایم

ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بابل و پروانه بوده‌ایم
ما هم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فرزانه بوده‌ایم
بر کام خشک ما بحقارت نظر مکن
ما هم رفیق ساغر و پیمانہ بوده‌ایم
ای عاقلان بلذت دیوانگی قسم ما نیز دلشکسته و دیوانه بوده‌ایم

نایاب

ما در زمانه صحبت یاری نیافتیم
از باغ عمر جز سر خاری نیافتیم
با قامت خمیده و بار گران عمر
یاری نیافتیم که باری نیافتیم
چون کوزه‌ی شکسته بهائی نداشتیم
چون شاخه‌ی بریده بهاری نیافتیم
یاری نیافتیم که چنگی بدل زند
یا دل نداشتیم که یاری نیافتیم
چون تخته‌پاره‌ای که ز کشتی جدا شود
از موج حادثات قراری نیافتیم
روز ار بود ملازم شام سیه چرا؟ ما در جهان بجز شب تاری نیافتیم

عشق آتشین

با خود بتفرج چمن بردم
آن نو گل باغ زندگانی را

در روح لطیف او برافشاندم
افکار لطیف آسمانی را
باشد که درین سراچه دریابد
اکسیر حیات جاودانی را

سرچشمه‌ی عشق و مهربانی را

از شاخ هلو شکوفه‌ای گل رنگ
بر کند و بناز بر گریبان زد
تا شعله فزون کند شقایق را
بر آتش او ز شوق دامان زد
باشادی کودکانه آبی خوش
بر هوی سیاه و روی رخشان زد

خندان بلب شکوفه دندان زد

بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت
کام دلی از زمانه می‌خواهم
بر شاخ گلی برای روزی چند
بلبل صفت آشیانه می‌خواهم
از این همه قید و شرط بیزارم
آزادی بی گرانه می‌خواهم

من عشرت و حشیانه می‌خواهم

خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست
سر تا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجود را در این سودا
ناچیز شمرده مختصر گیرم
منظومه‌ی عیش و راه شادی را
هر جا که برسد ز سر گیرم

زین عمر دو روزه بهره بر گیرم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه
بنهاد جبین ارغوانی را
من در رخ آن فرشته میدیدم
شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد
آهسته کتاب زندگانی را

افسانه‌ی عشق و کامرانی را

آغاز شب از فراز کوهستان
افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌ای فرود آمد
بر تارک کوه و مجلس آرا شد
ناگه ز هجوم تند بادی سخت
آن شعله سری کشید و از پا شد

نا بود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتش است عشق ایدوست
کش باد ملایمی برانگیزد
لیکن ز هجوم تند بادی سخت
پیچان شده از میانه برخیزد
ز نهار ز عشق آتشین ایدوست
بگریز و غم نه عشق بگریزد

لبریز چو شد پیاله می‌ریزد

بلند پروازی

ای کاش بر فراز قمر جا گرفتمی

جا بر فلک به همت والا گرفتمی

زین تنگ آشیانه برون جستمی بشوق
کاخی وسیع در دل جوزا گرفتمی
جائی سزای همت گردون گرای خویش
در جلوه گاه عالم بالا گرفتمی
آنسوی ماہرا که ندیدست جز خدای
لختی بزیر بال تماشا گرفتمی
و آنجا بسان سایه، سبک بر ستیغ کوه
بر رفتمی و عقد ثریا گرفتمی
با پای شوق بر سر کیوان دویدمی
با دست عشق طره‌ی شعری گرفتمی
بر حلقه منیر زحل بر نشستمی
بر مسند سیاه فلک جا گرفتمی
دامان کهکشان را چون موی مهوشان
عاشق صفت بدست تمنی گرفتمی
لختی درون چشمه‌ی جوشان آفتاب
مستانه چون سمندر، ماوی گرفتمی
در پیش چشم کور فلک روی زهره را
بی پرده پیش دیده‌ی بینا گرفتمی
در جلگه‌ی عطارد از آن بادهای سخت
درسی متین ز توده‌ی خارا گرفتمی
در دشت‌های دلکش مریخ لاله‌وار
جامی لبالب از می حمرا گرفتمی

در شعله‌های سرکش دوزخ ز سوز دل
الفت بمردمان توانا گرفتمی
در صحبت سکندر ملعون به راستی
عبرت ز سست عزمی دارا گرفتمی
تیمور را به حفره‌ی چنگیز گرم بحث
در طرز قتل شیوه‌ی یغما گرفتمی
شرم آشنا حدیثی از آن دیوزادگان
بشنیدمی و خرده بر آبا گرفتمی
در کام مار غاشیه افکندمی به قهر
خوارزم شاه را اگر آنجا گرفتمی
در تیره چاهسار جهنم بر ازبکان
بگذشتمی و عقده زدل وا گرفتمی
ابلیس را که رانده‌ی درگاه ایزدبست
دامان به گفتگوی و محاکا گرفتمی
جامی شراب گمرهی افزای عقل سوز
از دست آن خدیو فریبا گرفتمی
زان پس برهنمائی شیطان به باغ خاد
جا در شکنج طره‌ی حورا گرفتمی
نقشی چنانکه بوده و عکسی چنانکه هست
از خوابگاه آدم و حوا گرفتمی
آنکه به دادخواهی، در سایبان عرش
استادمی و دست بشکوی گرفتمی

دامان دشمنان بشر را به داوری
در پیشگاه داور یکتا گرفتمی
القصه چون حقیقت هستی پدید نیست
چون خواب دیدگان پی رؤیا گرفتمی

هشتاد و نهمین پیروی

شد تازه در هوای تو عهد جوانیم
غرق شکوفه شد چمن زندگانیم
عمر گذشته باز نگردد ولی ز عشق
برگشت عمر رفته و نو شد جوانیم
زاندم که بوسه بر رخ گلرنگ او زدم
رنگ دگر گرفت رخ زعفرانیم
ای خار پیری اذدل پرسوز من بر آی
تا بشکفت بخنده گل شادمانیم
از شرم زشتروئی و پیری بسوی تو
نایم ولی تو می‌بری و میکشانیم
ما را زبان عرض محبت نبود، لیک
رحمت نمود لعل تو بر بیزبانیم
دست تو، دست لطف تو بایک کرشمه دوش
برداشت پرده از رخ راز نهانیم
زانم زمانه با تن بی‌جان نگاهداشت
تا بنگرد عدو ثمر سخت جانیم
در زیر سایه‌ی تو بگردون رسد سرم
ای ماه اگر بسایه‌ی سروت نشانیم

زاغ و پروانه

دوش پروانه‌ای بدامن باغ
گفت کای بدنوای زشت خرام
سیر گلشن سزای پای تو نیست
بر سروروی لاله جای من است
چون بطرف چمن پرافشانم
رونق افزای بوستانم من
مردم چشم باغ خال من است
خط من شوخ و خال من شنگست
سبز و گلگون و ارغوانی و زرد
در تو جز رنگ سوگ و ماتم نیست
خنده زد بر سیاه جامه‌ی زاغ
ای بر آورده در شامت نام
باغ جای منست جای تو نیست
چشم نر گس بزیر پای من است
بر گل از بال خود زر افشانم
باغ را آنچه باید آنم من
شاهی گل ز چتر بال من است
در پروبال من دو صد رنگست
سربسر دلپذیر و جان پرورد
نغمه‌ای نیک جویم آنهم نیست

تو کجا ، سیر و گشت باغ کجا؟!!

گل و گلشن کجا و زاغ کجا؟!!

زاغ گفت ای اسیر بند هوس
گر چه بال و پری عجیب هست
لیک سود جهان ز بود تو چیست
با تو اقبال گل ملازم نیست
تو نه خواهان گلشن و چمنی
بر سر هر گلی که جای تو شد
پایت ار جا بارغوان گیرد
تو در آنجامه رنگها داری
بس کن از این گزافه‌خوانی بس
خط و خالی نظر فریبت هست
ای سبکسر بگو که سود تو چیست
باغ را حضرت تو لازم نیست
در تکاپوی قوت خویشنی
شیره‌ی جان او غذای تو شد
ارغوان رنگ زعفران گیرد
نوشخوار شرنگها داری

ما سیه جامه‌ایم و یکرنگیم

عاری از نقش رنگ و نیرنگیم

گفت پروانه با پر افشانی
چند گوئی که در تورنگی نیست
تو سیاهی و جز سیهکاری
دشمنی، ای پلید خیره نگاه
عمر من گر زیان دهد و رسود
لیک بزم ترا بقا ساقی است
ای کلاغ ای خدای نادانی
رنگ بالاتر از سیاهی چیست
ناید از چون تو دلسیه کاری
تو بحیوان کنی و من بگیاه
چند روزی فزون نخواهد بود
در جهانی تو تا جهان باقی است

عمر من کوتهست و دلخواه است

عمر هر چیز خوب کوتاه است

زاغ گفتش بطعنه، خنداخند
من در آندم که گرم پروازم
تو که همراز لاله و سمنی
ای ز پندار خویش رفته زهوش
گر پر و بال ما دل آرا نیست
کای زبان بسته خیرگی تاچند
دشمن موش خانه پردازم
آفت گل، بلای نسترنی
تو بگل دشمنی کنی نه بموش
گنه از خالق است از ما نیست

چیست نازت بخط و خال ایدوست

مار را نیز خال و خط نیکوست

نامهان دختری گلستان گرد
سوزنی زد به پشت زیبایش
زاغ گفت ای ز جام غفلت مست
جست و پروانه را بدام آورد
داد در جعبه ای نکو جایش
سود خال و خط نکو اینست

فخستین برف

نخستین برف سال آهسته میریخت
از آن مشاطه حسن آفرین یافت
چو بالای غم اندیشان دو تا شد
تو گفتی بید مجنون پیر زالی است
جهان را در زمستانی چنان، ساخت
ز دامان فلک بر موی شب بو
سپید آرایشی کاج سیه مو
ز بارش پشت گلبن بر لب جو
فرو افشاند گیسو تا بزانو
خدای عشق من بر من چو مینو

پژمان بختیاری

بیاغ اندر چو گل می رفت و میبرد
درون برف چون شمعی فروزان
در آنباغ خزان فرسوده میرفت
نخستین برف سال آهسته میریخت
زگیسویش مکیدم برف و گفتم
مرا با خویشان بازو بازو
خرامان بود و من چون سایه با او
چنان زیبا که اندر سبزه آهو
مرا بر روی و آنمه را بگیسو
بخورکت نوش باد این نوشدارو

ولی غافل که تقدیری غم آلود

در یفا گوی آن عشق و صفا بسود

پریوش با نگاهی داستان گوی
ز عشق آتش انگیزش سخنها
حکایتها که در دل موج میزد
در آن سرد آشیان با بوسه ای گرم
بسی افسانه ز اسرار جهان گفت
لب خاموش او در گوش جان گفت
نگاه بیزبان با صد زبان گفت
بمن گفت آنچه در عمری توان گفت

لبی در بسته روحی سرشاده

دلی عشق آشنا بر کف نهاده

شبانگاهی ز ایام بهاری
عیان دیدم در آن باغ و در آن شب
خدای عشق گفتم هدیه دادست
بزیر یاسمین در دامن خویش
به عجزی دلنشان بر آستانش
سخن راندم ز کام دل چو دیدم
به گوشش با زبان بوسه گفتم
بگلشن بردم آن حوری جبین را
نمایشهای فردوس برین را
به عشاق آن شب عشق آفرین را
نشانیدم به ناز آن نازنین را
فکندم عشق کوتاه آستین را
به کام آن دلبر خاطر نشین را
درین دنیا میاور نام دین را

بنا گه اشک آتش پوش آن ماه

روان شد تا شود افسانه کوتاه

بدو با خنده ای مستانه گفتم
درین شبهای شیرین تلخ مگری
بخند ای اشک مستی را بهانه
که تلخی هاست در جام زمانه

چو طاوس بهشتی پرفشان شو
جهانرا گریه‌ها در آستین نیست
سبکرو حی کن از دل عقده‌بگشای
ترا با گریه آوردند و با اشک
نه نامی در جهان ماند نه ننگی
نه از ناپاکی و پاکی نشانه

بیا در موج مستی غوطه‌ور شو
که از دریای غم‌گیری کمرانه

نگاهی خشک از آن چشمان نمناک
به آهنکی گرانبار از غم دل
ترا شهوت کشید اینجا، مرا عشق
ز شهوت‌های پست آوخ ندانی
به رویم خورد همچون تازیانه
به نفرت گفت بس کن این ترانه
ترا سودست از این سودا، مرا نه
که تقوی را به عرش است آشیانه

تو با این ناجوانمردی ازیندم
مرا بدبخت کردی خویش را هم

روح شاعر

روح شاعر چو غنچه‌ای نو خیز
گردد از شادی طبیعت شاد
در جهان خواستار لبخندست
که به گل‌های باغ مانندست



روح او عطر ناشناخته‌ایست
یا چو موجی لطیف و نامرئی است
که ز گلها بهم در آمیزد
که ز رفتار مهوشان خیزد



خنده‌ی کودکی نگاه زنی
پرتو صبحگاه و پرده‌ی شب
بی خبر سوی خویشتن کشدش
مست سودا بر آسمان بردش

بژمان بختیاری

چشمه‌ی کوچکی که در دل کوه
سبزه را با حریر دامن خویش
همچو اشک فرشته میجوشد
چهره می پوشد و نمی پوشد

☆☆☆

نقشی از روح او بود وین روح
در غم آباد دهر شادی او
بی بقا تر ز عمر شعبده‌ایست
خنده‌ای بر دهان غمزده‌ایست

☆☆☆

این گل نغز اگر چه پژمردست
زود میرست روح شاعر، هان
می توان تازه کرد و شادابش
تا ز دست نرفته دریابش

☆☆☆

ای نوازشگران طره‌ی عشق
از دل زود سیر نازک خویش
روح ما را نوازشی بکنید
بهر ما نیز خواهشی بکنید

☆☆☆

روح شاعر چو کودکی نوپا
از چه شادش نمیکنید آخر
بسته‌ی مهر و مست لبخندست
روح شاعر بهیچ خرسندست

دختر من کبوتری دارد

دختر من کبوتری دارد
با نوای فرشته میخواند
همچو افکار کودکانه سپید
بهر او نغمه‌های عشق و امید

☆☆☆

با همان روح‌مادری که در اوست
گاه بر سینه گاه بر منتقار
دمدم آب و دانه می‌دهدش
بوسه‌ای مادرانه می‌دهدش

☆☆☆

نگرانست دائم از چپ و راست
لیک بالش بریده‌ام که مباد
چشم مرغک بجستجوی کسی
رود از کوی ما بکوی کسی

☆☆☆

لانه و آب و دانه هست اما آنچه او را روان دهد آن نیست
ز آنکه آرام بخش خاطر او بال آزاد و بام آزادیست

☆☆☆

بر کنار سپهر زنگاری دوش نقشی سپید پیدا شد
همچو اجزاء پنبه در کف باد موجزن گشت وزیر و بالا شد

☆☆☆

سر خود کج گرفت و بایک چشم مرغ مسکین بر آسمان نگریست
تا ببیند که بر جبین فلک چیست آن ابر سایه گستر، چیست؟

☆☆☆

هم نژادان خویش را ناگاه در دل آسمان پر افشان دید
زیر انوار آفتاب بلند بال و پرشان سپید و رخشان دید

☆☆☆

خویش را گرد کرد و خم شد و خواست تا بچرخ برین پرافشانند
ساعتی با شنا گران هوا گرد حسرت زد بر افشانند

☆☆☆

بالکی زد بشوق و بسمل وار خسته شد خسته نازنین پر او
آرزوی بلند پروازی ماند در روح ناز پرور او

☆☆☆

منم آن مرغ و روح سرکش من دمبدم راه آسمان گیرد
پای من بسته لیک دست دلم در درگاه لامکان گیرد

.....

روح گردون گمراهی شاعر را نتوان ساخت پایبند قیود
کاخ هستی اگر چه محدودست روح شاعر نمیشود محدود

رباعیات

یارب ، خواهم که روزگارم ندهی وضعی که دهد جلوه بکارم ندهی
چون همت من نفس کشی نتواند در معرض امتحان قرارم ندهی

یارب بامید خویش مگذار مرا در دست هوای نفس مسپار مرا
دانی تو که من قائم بالذات نیم دستی بدر آور و نگه دار مرا

دیدند جهانیان که یاری دارم با طره‌ی دلکش قراری دارم
با دست حسادت از تو دورم کردند باز آو بین چه روزگاری دارم

بگذار که مست لطف و نازت باشم دیوانه‌ی چشم حيله سازت باشم
کوته‌کنم این حدیث شیرین، بگذار در سایه‌ی مژگان درازت باشم

قطعه

گر نداند جور خو کانصاف چیست
جور میداند که بی انصاف کیست
روزگار آئینه‌ی کردار ماست
روی بد نیکو در این آئینه نیست

قطعه

از جهان ، « گرچه ندیدم ز جهان غیر بدی »
بازم امید نکوئیست ، زهی بیخردی
از بد و نیک عمل دیده فروپوش که نیست
دیده‌ی کور فلک در پی نیکی و بدی
نیک و بد هر دو بد و نیک جهان می بینند
آری آئین جزا نیست قراری ابدی



پرتو بیضائی

پرتو بیضائی

هم شاعر است ، شاعری که رب النوع شعر در گوش
دلش طنین افکنده و روح او را نیز از الهام پیوسته و
جاودان خویش بهره‌مند ساخته است .

«حسین بیضائی» فرزند دانشمند «محمد علی ادیب بیضائی» از مشاهیر شعرای
دوران قاجاریه است، نه تنها پدر وی اهل فضل و کمال و شعر و سخن بود بلکه «محمد رضا
ابن روح» پدر بزرگ و «محمد روح‌الامین» جد وی نیز از جمله شعرای خوش طبع بودند
و بهمین ترتیب در خانواده «بیضائی» با اندازه‌ای که بتوان ایشان را طایفه‌ی فضل و کمال خواند،
اهل ادب و دانش یافت میشود .

«حسین» در چهل و نه سال پیش میان چنین خانواده‌ای در قصبه‌ی «آران» کاشان
پا بعرصه وجود نهاد و با تولد او بیقراری بر جمع عشاق سخن افزوده گشت .

سنین کودکی وی تحت تربیت پدر دانشمندش سپری میشد و بدیهی است وقتی گلبنی
مستعد و خوش نژاد بدست باغبانی خیره و چیره‌دست پرورده شود ، گاه شگفتن ، گذرگاه گل
پرستان را راه میندند و ایشان را بسوی رنگ و بوی خویش میکشد .

محیط تربیتی «بیضائی» نیز محیط فضل و کمال بود و بهمین دلیل غنچه طبع آماده وی
در پانزده سالگی شگفت و اولین تراوشات طبع شاعرانه خود را در این سن برشته نظم کشید
و «پرتو» تخلص کرد .

« پرتو » در تمام مدت زندگی شاعرانه خود واقماً شیفته و عاشق بیقرار شعر و سخن
بود و تا حدی برای این هنر ارزش قائل بود که میگفت :

حشمت وجاه سخن نازم که هر روزی سخن را

باز گیرند از هیان ، شمعى نماند انجمن را

کار يك مرد سخن ، صد مرد جنگی گردانند

گاه داند يك سخنور کار صد شمشیر زن را

عشق و علاقه «پرتو» بمطالعه و تحقیق بقدری است که کوچکترین ایام فراغت خود را
در گوشه عزلت و در همدمی کتاب میگذراند و این تفریح را بهترین آرامش روح خسته و
پناه دردهای دل خویش میدانند .

کتابخانه «پرتو» که يك نمودار کامل و با ارزش از علاقه شدید وی به ادبیات و
مطالعه آثار ادبی اساتید گذشته است بقدری مرتب و منظم است که بیک نظر بیننده را جلب
میکند و با همان يك نظر نشان میدهد که گردآورنده آنها با چه عشق و علاقه‌ای در تهیه و
ترتیب آن کوشیده است .

پرتو بیضایی

رویه‌مرفته «پرتو» شاعری آزاده و قانع، متین و موقر، پخته و با مطالعه بشمار
می‌رود و زندگی کوچک و درویشی او که در کمال سادگی تنظیم شده نموداری از پاکی و
شرافت اوست.

اما باید دانست که قناعت و وارستگی و آزادگی و درویشی وی دلیل آن نبوده که دل
حساس شاعر گرد عشق نگردیده و طعم محبت نجشیده باشد زیرا وقتی می‌سراید:

روز اول که به تن روح دمیدند مرا ،
جامهٔ عشق باندام بریدند مرا
خط آزادیم از دست گرفتند و به خویش ،

بنده کردند و بهر سوی کشیدند مرا

مسلم است که پرتوی عشق خواه و ناخواه دل شوریده شاعر را بنور خویش روشن
کرده است زیرا تنها سوز عشق است که میتواند سروده‌های یک شاعر وارسته را تا این پایه
پر از سوز و حال‌کننده بگوید:

رنج عشق از برده‌ای از روزگار ما می‌رس

روز هجر از دیده‌ای از شام تار ما می‌رس

می‌رود عمری که در غمخانهٔ عجز و نیاز

چشم بر در مانده‌ایم ، از انتظار ما می‌رس

چشم بی‌نوریم، فرق روز و شب از ما مخواه

شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما می‌رس

بهر حال از سایر اشعار «پرتو» چنین برمی‌آید که شاعر مقام عشق را مقدس شمرده
و کسی را در بازار محبت سوداگر می‌شمارد و عاشق حساب میکند که در راه عشق و دلدادگی
از همه چیز خود گذشته باشد.

«پرتو» نه تنها از عشق و محبت دلی آتش گرفته دارد، بلکه از سخن ناشناسان و
کسانی که قدر هنر و هنرمند را نمی‌دانند و دل حساس ایشان را بعناوین مختلف می‌شکنند
نیز خاطری آزرده دارد و می‌سراید:

ما فرقه که شاعر و سخن آرائیم

بد بخت ترین مردم دنیا ایم

خورشید معارفیم اما در ملک

«آن ذره که در حساب ناید مائیم»

متأسفانه باید اعتراف کرد که « پرتو » در این مورد کاملاً حق دارد زیرا مثل اینکه روزگاری که در این کشور قدر ادیب و سخنور برای همگان عزیز و ارجمند بود سپری گشته و جز عده معدودی اهل ذوق و سخن ، ارزش گوهر های گرانبهای جهان ادب معاصر را نمیشناسد .

بهر حال « بیضائی » نیز از جمله سخنسرایانی است که میتوان او را از ادبای ارزنده محسوب داشت ، وی با وصف اینکه اوقات اداری خود را هم بامور مطبوعاتی میگذراند باز اشتغال به این رشته هیچگاه او را خسته نکرده و از مطالعه در کتابخانه بزرگش باز نمیدارد .

« بیضائی » طی سالهای زندگی آثار پرارزشی از قبیل :

- ۱ - تاریخ کاشان و تذکره‌ی شعرای کاشان .
- ۲ - تلخیص تاریخ « گیتی‌گشای زند » با حواشی و تعلیقات مفید .
- ۳ - جمع آوری و تصحیح دیوان شاعر بزرگ « صباحی بیدگلی کاشانی » و « سعیدای قصاب کاشانی » .
- ۴ - دیوان مرحوم « ادیب بیضائی » پدر خود .
- ۵ - تاریخ ورزش باستانی .

تهیه و تدوین کرده که هر یک بنوبه خویش میتوانند نمونه‌ای از معلومات و علاقه‌ی وی بلم و ادب باشد .

شعر « بیضائی »

« بیضائی » از جمله شعرائی است که در مورد شعر معتقد است « آن خشت بود که بر توان زد ، و یک بیت شعر صحیح و زیبا که در عین حال شیوایی و رسائی ، حالی هم داشته باشد تا پرده های روح و دل حساس را نوازش دهد ، به هزارها بیت بی حال و سوز برتری دارد ، بهمین دلیل خود خیلی کم شعر میسراید بطوریکه شاید تمام اشعار او از سه هزار بیت تجاوز نکند ، ولی باید انصاف داد که همین مقدار نیز خوب و محکم و منسجم است آنچنان که می توان سراینده آنرا از شعرای با ذوق و خوش قریحه و روان طبع معاصر محسوب داشت .

آثار « پرتو » هنوز بصورت مجموعه‌ای بطبع نرسیده ، بطور کلی سروده های شاعر را بیشتر غزلهای وی تشکیل میدهد و این خود دلیل بر اینستکه طبع وی در غزلسرائی آماده تر و چیره تر است .

غزلهای « پرتو » تمام در شیوه « صفوی یا هندی » و کمی آمیخته با سبک عراقی سروده شده و بیشتر مبین روح بلند و علوطبع و عزت نفس و قناعت شاعر و بی اعتنائی وی نسبت بمادیات و علاقه شدید وی نسبت بمعنویات است .

پرتو بیضائی

در عین حال قسمت دیگر از غزلیات شاعر را ابیات عاشقانه و بسیار پرسوز و حال وی تشکیل میدهد بطوریکه با در نظر گرفتن سبک و نوع سخن و مطالعه دقیق آثارش میتوان او را از غزلسرایان و شعرای با مطالعه و چیره دست معاصر دانست .

از خصوصیات «بیضائی» میتوان قدرت طبع و تبحر ویرا در ساختن ماده تاریخ نام برد زیرا وی در این رشته معروف و توانائیش مورد قبول سخن شناسان است بطوریکه هر کجا شعرا در موردی بساختن ماده تاریخ مبادرت ورزیده اند اکثر آنچه «پرتو» در آن مورد ساخته است بتصدیق همه بهتر از آب درآمده و مورد قبول قرار گرفته و بهمین دلیل اغلب در این مورد ویرا کم نظیر میشناسند ؛ اکنون قطعاتی که از سروده های شاعر ارجمند در دسترس بوده بعنوان نمونه ای از اشعار وی بنظر ارباب ذوق میرسد .

خانه بدوش

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما

مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما

هیچکس ما را نمی آرد بخاطر ای عجب!

یاد عالم میکنیم اما فراموشیم ما

در بر نا اهل اگر نیشیم جای شکوه نیست،

در مذاق اهل، روح افزا تر از نوشتیم ما

نیست ما را روز شادی جا در آغوش محیط

بر محیط اما چو غم رو کرد آغوشیم ما

شعله این دیگدان عام است خام و پخته را

پخته تا گردند خامی چند، در جوشیم ما

خانه ای فرهنگ در این کشور از نیروی شعر،

سر بشعری برد اما خانه بر دوشیم ما

«پرتوا» بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است

اهل معنی را غلام حلقه در گوشیم ما

مرد سخندان

هردم از بزم من آنسرو خرامان برخاست
فتنه همراه وی از جای بجولان برخاست
بعد عمری ببرم آمد و نشست بر رفت
بخت بنشست بسی مشکل و آسان برخاست
با کنایت سخن از وعده غیرش گفتم
دم فرو بست ولی با لب خندان برخاست
عقل شد مالک آندل که تهی گشت ز عشق
کفر شد وارد اینخانه چو ایمان برخاست
آبرو چون بزمین ریخت رود مرد از جای
همچو آن گرد که از ریزش باران برخاست
دوستان دو جهت چون کفهی میزانند
این یکی گشت چوسنگین زغرور، آن برخاست
بسخن چین چورسی حرف مده حرف مگیر
که از این دادوستد فتنه فراوان برخاست
« پرتوا » مرد سخندان نزند لاف بشعر
که شناسند گهر را اگر از کان برخاست

هشتمی و نهمی

رنج عشق از برده‌ای از روزگار مامپرس
روز هجر از دیده‌ای از شام تار ما مپرس
میرود عمری که در غمخانه عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما مپرس

پرتو بیضائی

تانشان زان بی نشان جوئیم چون پیک صبا
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما مپرس
تا مگر روزی نشیند گرد ما بر دامنش
خاک ره کردیم خود را از غبار ما مپرس
چشم بی نوریم فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپرس
منتهای عزت ما حاصل از بی عزتی است
زلت اینجا دولتست از اعتبار ما مپرس
هر کجا شاخ گلی هم رنگ خون رویدز خاک
کشته عشقی است مدفون، از مزار ما مپرس
نیستی رجحان بهستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص از دار و ندار ما مپرس
از «کلیم» این غزل سرمشق شد «پرتو» که گفت :
دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس

هویت بلاند

گر برای خدمت مردم مهیا نیستیم
بار دوش و خار راه کس به دنیا نیستیم
گر تهیدستیم و ما را نیست نیروی کرم
بردر اهل کرم چون بنده بر پا نیستیم
جز نصیب خویش از گردون نمیخواهیم هیچ
لاجرم امروز در تدبیر فردا نیستیم

جزمناعت آسمان سرمایه‌ای با ما نداد
بهترین سرمایه را داریم و دارا نیستیم
زیر دست کهنه‌رندان میشود گر عمر طی
باردست این و آن چون طفل نوپا نیستیم
وسعت دنیاست بر ما تنگنای غم و لیک
هر کرا باشد هنر ، با ماست ، تنها نیستیم
گر چه گمنامیم و ناپیدا ولی آواز ما
از سخن سر بر کشد روزیکه پیدا نیستیم
روز عرض دانش ار بیدان نشان فرصت دهند
قطره‌ای هستیم اگر همسنگ دریا نیستیم
باتن چون موی از نازک خیالیهای طبع
در سخن جان میدیم اما مسیحا نیستیم
گرچه خاک فارس فخر «پرتو بیضائی» است
ما به کاشان جای داریم اهل بیضا نیستیم

پیش و فریش

بارها گفتم نهم از دست دامان ترا
دیدم از کف میدهم جور فراوان ترا
یا پریشانست یا هر لحظه می‌پیچد بخویش
هر که چون زلف تو یکدم برد فرمان ترا
کاش چون چاک گریبانست که می‌بندی بعمد
قید و بندی بود محکم عهد و پیمان ترا
سهل باشد کشتن عشاق با طعن رقیب
لیک ضایع میکند اجر شهیدان ترا

پرتو بیضائی

ما به نیش و نوش میسازیم اما نیشخند
از طراوت باز دارد لعل خندان ترا
ای بهار حسن گیرم همدمت باد صباست
رهگذر کی قدر میداند گلستان ترا
چشم قربانی کند دفع بلا در چشم من
پای نه تا دیدگان باز است قربان ترا
عشق را گویند جان فرساست «پرتو» از چه روی
این بلای بی امان می پرورده جان ترا

این قطعه بمناسبت تاریخ وفات استاد
(ملك الشعراى بهار) سروده شده .

هر بهاری ز پی آماده سخنانی دارد

ملك ملك سخن شاعر ، استاد بهار
کز ادب جا بدل خلق جهانی دارد
شد ز محنتکده عالم و از اهل سخن
هر که بینی زغمش آه و فغانی دارد
دور اوطی شد و زین دیر کهن رفت آری
هر کس از گردش ایام زمانی دارد
دیشب اقبال مدد کرد و بخوابش دیدم
که پر از وجد و مسرت دل و جانی دارد
گفتمش رفتی و شد طفل ادب بی تو یتیم
گفت سرمایه ز میراث گرانی دارد
گفتم آنجا که توئی، صرفه کرا باشد؟ گفت:
آنکه پنهان ز تو ایمان عیانی دارد

گفتم آمرزش خالق بکه ارزانی؟ گفت :
آنکه از خدمت مخلوق نشانی دارد
گفتم آن خطه کرا میکند ایمن؟ گفتا :
هر که از طاعت حق خط امانی دارد
گفتمش سال وفات چه بود؟ گفت بگوی :
« هر بهاری ز پی آماده خزانی دارد ۱ »

در بهار سال ۱۳۳۳ که عید نوروز با عید میلاد
حضرت مولی مقارنه داشت سروده شده است.

بیک

باز جهانرا دم بهار جوان کرد
راز طبیعت بیک اشاره عیان کرد
پرز نشاط و طرب زمین وزمان کرد
کرد برغم خزان هر آنچه توان کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
ک آنچه به دیمه شده است نیست کند هست
تا برد از چهر باغ گرد خزانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی
کرد بدست نسیم خانه تکانی
کش ز صفا و طراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار ، غیر جنت ثانی
دهر بهشت است با بهار چو پیوست
بسکه بهم زد نسیم شاخه اشجار
نوده غیرا بحکم خالق دادار
جانب صحرا بگیر و دامن کهسار
تا که روی هوشیارو بازشوی مست
صبحگهان سوی دشت شو بنظاره
کز گل خودروست پرزماه و ستاره

پرتو بیضائی

کرده تو گوئی شه بهار اشاره تا که کنند آفتاب و سایه دو باره
ساحت دشت و دمن ، قواره قواره
وقف مؤبد بعاشقان تهی دست

از بن هرشاخ سر کشیده جوانه تا دهد از مقام بهار نشانه
بلبل سرمست با هزار ترانه جانب گلشن کشید رخت ز لانه
ایکه بیباغت گشوده روزن خانه
حظ طبیعت بود از آن تو در بست

امسال از پار نوبهار بود به وز در نسبت هزار بار بود به
فصل بنه ، وضع روزگار بود به هرچه کنی عشرت اختیار بود به
و آنچه نگیری بخود قرار بود به
وقت چنین در زمانه کم دهدت دست

خاک بوجداست و اهل خاک بهر جا بزم کنند از پی دو جشن مهیا
کز پی قرنی فلک ز راه تولا کرده قرین عید جم بمولد مولا
شاه ولایت « علی » که مادر دنیا
زادن مثلش بروزگار نیارست

شیر خدا ، دست حق ، امیر مؤید مظهر ذات احد ، پسر عم احمد
آنکه بود خانه خدایش مولد شوهر خیرالنساء و حی محمد
یافت ز الطاف وی سعادت سرمد
هر که کمر در ولای مطلقه اش بست

وصف چه گویم بخیره ذات خدا را ز آنکه گرفتست نور او همه جا را
روشنی مه چو در گرفت فضا را وصفش گفتی خطاست اهل دها را
عیب بود گر نهند قبله نما را
در بر آنکو میان قبله نشستست

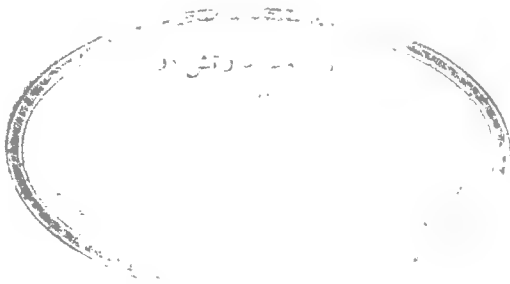
در وفات مرحوم « صابر همدانی » شاعر
معاصر که روز عید فطر ۱۳۷۵ قمری
درگذشت سروده شده .

چو صابر همدانی سخنسرای بزرگ
از این جهان بجنان شد در آخر رمضان
نوشت « پرتو بیضائی » از پی تاریخ
که (شاعر همدان بود شاعری همه‌دان)^۱

۱- برابر با ۱۳۷۵ سال درگذشت مرحوم صابراست .



فریدون توللی



من نمیگویم در تمام دنیا بهتر از شیراز جایی یافت
 نمیشود ، نمیگویم شیراز زیباترین شهرهای عالم است ،
 اما با حالترین و پر جذبترین مکان دنیا است .
 چه کسی است که مهدیکدنیا شعر و ادب ، شیراز
 شاعر پرور و دل انگیز را دوست نداشته باشد و به زادگاه
 پاک «حافظ» و «سعدی» بادیدهی احترام ننگرد ؟

در سال ۱۲۹۸ شمسی ، در شهر شیراز خداوند به «جلال توللی» که از خانواده های
 محترم فارس بود پسری عطا کرد که او را « فریدون » نام نهادند .

«فریدون» دوران کودکی خویش را در دامان شعر پرور شیراز و همچنین در آغوش مادری
 شاعره گذرانید و در همان اوان که در مدرسه « نمازی» و سپس «شاهپور» شیراز تحصیل میکرد
 عشق شدیدی شعر و ادب داشت و غزلیاتی میسرود.

همین علاقه مفراط شعر بهمراهی محیط گرم و پر مایه شیراز بالاخره « فریدون » را
 شاعر کرد و امروز سخنوری را که تمام اهل ادب بنام « توللی» می شناسند همان « فریدون »
 شیرازی است .

از شعرای پر شور و پر مایه شیراز است ، او از دوران کودکی صاحب
 روحی سرکش و سری پر شور بود و این سرکشی و بی آرامی ، دوران
 کودکی و تحصیل مقدماتی « فریدون » را توأم با ماجراها کرد ،

توللی

زیرا از وقتی که خود را شناخت روح لطیف و حساسش از هر ناملایمی آزرده میشد و طبع بلند
 و آزاده اش بهیچ عنوان تحمل حرف زور و ناروای دیگران را نمیکرد و بهمین دلیل در هر
 مدرسه بیش از چند صبحی باقی نمی ماند و بالاخره پس از بوجود آوردن يك ماجرا با دریافت
 يك اخراجنامه ، مجبور به ترك آن مدرسه می شد .

این روش تقریباً برای او و همه عادت شده بود زیرا آنقدر ادامه یافت که وقتی
 « توللی» بمرحله دریافت دیپلم رسید دیگر مدرسه ای در شیراز باقی نمانده بود که «فریدون»
 برای نمونه یکبار از آنجا اخراج نشده و بدریافت يك اخراجنامه بلند بالا از آن نائل
 نیامده باشد بطوریکه بالاخره ناچار شد سال ششم ادبی را در کلاس اکابر که برای دوره
 متوسطه در شیراز افتتاح شده بود بیند و با شرکت در امتحانات آزاد موفق بدریافت دیپلم گردد.

« توللی» پس از دریافت دیپلم خود بتهران آمد و در رشته باستان شناسی دانشکده ادبیات
 که بی نهایت مورد علاقه او بود بادامه تحصیلات عالی پرداخت و بالاخره بانگارش رساله ای
 بنام «مینیاتور در ایران» در سال ۱۳۲۰ از این دانشکده فارغ التحصیل گردید .

توللی

پس از فراغت از تحصیل «توللی» ابتدا در ثبت و سپس در هوزه ایران باستان مشغول خدمت شد و مدتی از دوران خدمت خود را بتحقیقات باستانشناسی و حفاری در «شوش» و «مشهد مرغاب» فارس یا بهتر بگوییم پایتخت کورش گذرانید .

خاطر حساس و طبع روان «توللی» در این مدت خاموش ننشست و چون بقول خود «فریدون» بین باستانشناسی و ادبیات پیوندی مسلم وجود دارد ، علاقه وی نسبت بهر دوی این رشته‌ها باعث شد که گاه و بیگاه در دوران کار نیز از سرودن اشعار نغز و زیبا و بیان افکار و تخیلات لطیف خویش که اکثراً از کارهای علمی او انگیزه میگرفتند فارغ نشیند و تراوشات طبع خود را بر ادبیات معاصر بیفزاید .

مطالعه آثار «توللی» بهترین گواه روشنی است که ثابت میکند شغل «توللی» تاچه حد در سرودن اشعار و تحریک قوه مخیئه وی در ساختن مضمون‌های زیبا و لطیف و بی‌سابقه مؤثر بوده است تا جائیکه در قطعه‌ی «باستان شناس» که میگوید :

در ژرفنای خاک سیه ، باستان شناس

در جستجوی مشعل تاریک مردگان

در آرزوی اخگر گرهی بگور سرد

خاکستر قرون کهن را دهد بباد !

و سایر قطعات نظیر آن که شاعر در دوران خدمت خود «شوش» سروده است این اثر کاملاً هویداست .

امروز اکثر اهل ادب و مطالعه و همچنین تمام علاقمندان به آثار نو و بدیع «توللی» را از نزدیک و یاکم و بیش از راه مطالعه آثار ارزنده و گرم و دلنشینش می‌شناسند زیرا صرف نظر از اینکه اشعار و سروده‌های «فریدون» دیرزمانی است بوسیله مطبوعات بگوش اهل دل میرسد تألیفات پر ارزش دیگر «فریدون» از قبیل :

۱- کتاب «مینیاتور در ایران» پایان نامه لیسانس او .

۲- کتاب «رها» مجموعه‌ی اشعار دلپذیرش .

۳- «التفصیل» که بشیوه‌ی متقدمین نگاشته شده .

۴- «کاروان» و سایر قطعات منثور .

۵- نافه که در سال ۱۳۴۲ و پس از چاپ اول این کتاب طبع و منتشر شد .

اورا در شمار شعرای خوش طبع و نویسندگان خوب روز در آورد .

«توللی» جز آثار فوق دیگر کتابی منتشر نکرده است ولی از سال ۳۲ تا کنون دوره‌های

مجله سخن ناشر آثار و سروده‌های پر ارزش و گرانبهای اوست .

«توللی» در بین اساتید سخن و متقدمین به «حافظ» و «هواوی» از نظر سوز و حال و

عرفان و به «نظامی» از نظر داستان پردازی و دید لطیف ارادت دارد و از شعرای معاصر نیز

آثار «رهی معیری»، «دکتر حمیدی»، «دکتر خانلری»، «پژمان بختیاری»، «محمدعلی اسلامی»، «سایه» و برخی از قطعات خانم «فروغ فرخ زاد» مورد علاقه اوست. این شرحی بود مختصر از احوال و زندگی فریدون، اما خود او:

«فریدون» مردی است که تحقیقاً میتوان از هر حیث او را شاعر بحساب آورد؛ معلومات عالی و وسیع، مطالعه فراوان، اخلاق خوش و متانت و خوش سخنی و فروتنی و از همه مهمتر گوشه نشینی و بی نیازی شدید وی بشهرت، صفاتی است که یکمرد پخته و بامایه و یک شاعر وارسته و فاضل میتواند از آن بهره ور باشد.

چهره‌ی مردانه و موی شبق فام و دیدگان محنت کشیده «فریدون» با آن نگاه عمیق و بانفوذ، او را مردی قابل اعتماد و معتمد بنفس معرفی میکند و انسان دریک برخورد مثل اینکه سالهای دراز با او یار و دمساز بوده و هیچگونه حایلی در بین او و خود نمیبیند.

«فریدون» در ایام جوانی، بمناسبت عرق ملی و وطنخواهی شدیدی که داشت برای مدت بسیار کمی به دستجات سیاسی پیوست، اما خیلی زود دریافت که آنچه در مقابل خشکی کام تشنه و چشمان امیدوار و منتظرش چشمه نوش جلوه میکرد سرابی بیش نبوده است. از آن بیعدست اندوه گریبان دل افسرده اش را بیشتر چاک زد و او را بگوشه انزوا کشید.

این گریز پائی و دوری گزینی او میرساند که «فریدون» در زندگی ازدوستان و نزدیکان خود و اجتماع پرشور. جز حسرت و غم و تلخکامی نصیب دیگری نداشته است و گرنه نمیگفت:

رفیق یکدله غمخوار یار باید و نیست

فغان! چها که در این روزگار باید و نیست

چراغ تجربه افروز زانکه در سر عقل

نشان بد منشان، آشکار باید و نیست

دگر فریب کهن دوستان، بهره مخور

که این شراب کهن بی خمار باید و نیست

ولی «فریدون» در همان گوشه انزوا چون شمع، روشنی بخش محفل علاقمندان و فادار خویش است و گاهگاهی که سه تار خویش را بدست میگردد و زمزمه زیر و بهی ساز میکند، وقتیکه نواهای خفته خاطر بی آرام خود را با زخمه انگشت بجان سیم میکشد و گوش اهل دل را با دردهای دل خویش آشنائی میبخشد و میسراید:

بدامان گیرم این ساز کهن کوی

شبانگهان که در تنهائی سرد

هزاران یادخوش خیزد زهرموی

بزیر لغزش نرم سرانگشت

آنوقت بقول خودش که میگوید :

فضای خانه لرزد آنچنان گرم
 «پدر! این چیست، این بانگ دلاویز
 که زیبا کودکانم بر سر آیند
 ز من از گوشه‌ای دیگر کشد بانگ
 که در کاشانه ما میسرایند؟!
 نه بر نائی دگر با این دو فرزند
 که بس کن مرد، زین هنگامه بس کن
 بدین ویرانه سر، ترك هوس کن!

شاید زن و فرزندش بسراغ او آیند، فرزندان از چگونگی حالش پرسند و همسرش منع شوريدگيش کند و اندرزش گوید اما مگر میشود دل و دست و تخیل و هنر شاعر را به بند اجتماع کشید؟! اگر چنین بود «توللی» نمیرود که :

ولی من دور از این اندرز بیگانه

دو گوشم بر سروش آسمانها است

دو چشمم خیره چون کوران وزان یاد

شرار آتشم بر آستخوانها است

خاطرات «فریدون» هم مثل هر شاعر دیگری الهام بخش خاطر و طبع روان اوست و او هر وقت دور از یاران و ناآشنایان در گوشه‌ی خلوت، غمزده و افسرده می‌نشیند و با سه تار خود راز دل میگوید، از آتشی که زیر خاکستر خفته است، از خاطرات گذشته خویش، شراری بر استخوان خویش میکشد و از آن چراغی میافروزد و در نور این چراغ روشنی بخش، آنچه میخواهد ببیند و بالاخره آنچه میخواهد میسراید و میگوید که :

افسرده سر بسینه‌ی من بر نهاد و خواند

با آتشین دمی که دم اشک و ناله بود :

« هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نجید »

« در رهگذار باد ، نگهبان لاله بود »

اشک از رخس ستردم و گفتم که بیگمان

بالین عشق ما ، دم مرگست و رستخیز :

« من در وفای عهد ، چنان کند نیستم »

« کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز » ۱

و سرانجام خود را رسوا میکند که دلی محبت چشیده و خاطره‌ عشق پرور داشته

و دارد .

وای با همه این احوال در قطعه «هون» از اینکه در تمام ملك وجود ناشناس مانده

۱ - از قطعه‌ی «ناپایدار» شاعر

و از بخت بد و ناآشنایان و روزگار مینالد و میسراید :
 ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود
 کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت

.....

وبالاخره شما میتوانید با مطالعه همین قطعه زیبا که جزو اشعار او در این مجموعه آورده شده است بعقیده « فریدون » درباره زندگیش پی ببرید .

شعر توللی :

شاید بتوان بدون هیچگونه شبهه و تردید « توللی » را یکی از شعرای بسیار خوب و چیره دست و یکی از نویسندگان باذوق عصر حاضر بشمار آورد .
 تألیفات « فریدون » بخصوص کتاب « التفصیل » وی اثری کاملاً ابتکاری است ، این کتاب که در اثر کدورت خاطر لطیف نویسنده آن از شیوه منلق نویسی متقدمین بروشی زیبا و شیرین و در عین حال منسجم و در کمال روانی به نثر نگاشته شده در نوع خود یگانه است ، « التفصیل » در بادی امر با استقبال بی نظیری که مورد انتظار نویسنده آن نبود مواجه شد و چنان اثری از خویش باقی گذاشت که در مدت بسیار کمی نام نگارنده خود را زبانه اهل دل کرد و برآستی باید انصاف داد که این کتاب کاملاً معرف ذوق و سلیقه و روح مبتکر « توللی » است و شاید بتوان ادعا کرد که جزو کتبی خواهد بود که صیرفی روزگار خط بطلان بر آن نخواهد کشید و نام نگارنده آنرا در کنارش زنده نگاه خواهد داشت ، بدیهی است نمودن ارزش این کتاب فقط با نگارش چند کلمه ممکن نیست و خواننده باید با مطالعه دقیق آن بزحمت و ذوق نویسنده اش پی برد .

اما بحث در باره شعر فریدون است . برخی مدعی هستند که نگارش « التفصیل » توانسته است نام « فریدون » را بر سر زبانها بیاندازد و او هم بهتر است همان روش را ادامه دهد زیرا توانائی آنرا بیشتر دارد ! ! ولی این اعتقاد کسانی است که ترقی خویش را در تنزل دیگران و نام آوری خود را در گمناهی سایرین میدانند و میخواهند پایه های شهرت خود را بر فراز نام و هنر دیگران بنا نهند و حقایق را ندیده گیرند و لااقل با این نیت خام بوسیله خارج کردن نام یکی از این جمع ، جائی یا گوشه ای برای نام خود بکشایند ولی خوشبختانه آنچه نام یک هنرمند را هم میزان ارزش خود مخلد میکند نفس هنر است و قضاوت در باره آن نیز بعهدی زمانه و مردم آن است و اشعار قطعات منظوم « فریدون » بخوبی میتواند گواه قدرت طبع و تخیل سراینده خود باشد .

همانطور که گفته شد بزرگترین رمز موفقیت و سبب اشتهار « فریدون » میان ارباب ذوق ، خاصیت ابتکاری و ابداعی آثار اوست و یک منتقد واقعی پس از ارزیابی اشعار فریدون

توللی

از نظر فرم و محتوی از این اعتراف ناگزیر است که تاریخ ادب شعر ایران بطور قطع نام « توللی » را بعنوان يك عامل مبتکر اندیشه بترکیب نو در شعر فارسی نگاه خواهد داشت. « توللی » در آغاز سخنرانی دست برداختن غزل میزد ولی دیرگاهی است که افکار و تخیلات شاعرانه خویش را در قالب قطعات دوبیتی و یا ترکیبهای مختلف عرضه میکنند و از این نظر واقعاً میتوان وی را یکی از بنیان گذاران و پیشتازان « شعر امروز » و همچنین استفاده از مضامین نو در قالب منظوم بشمار آورد.

کتاب «رها» که حاوی بیست و پنج قطعه شعر و مجموعه‌ای از تعدادی اشعار و قطعات منظوم « توللی » است، بهترین نمودار طبع روان و ذوق سلیم و روح لطیف و قدرت خلاقه مضمون و همچنین باریک بینی و نازک خیالی او بشمار میرود.

در مقدمه این کتاب بحثی در باره « کهنه و نو » با نثری محکم و دلنشین نگاشته شده و در آن شعر کهن و نو مورد گفتگو قرار گرفته و کهن سرائی به اساتیدی مانند حافظ و سعدی و مولانا و امثال ایشان ختم گردیده است.

در این مقدمه بدون هیچگونه استثنائی سخن سرائی بسبک کهن، پس از اینگونه اساتید، مورد انتقاد قرار داده شده در صورتیکه نباید فراموش کرد که عصر حاضر صاحب سخنسرایان ارجمندی است که روا نیست ارزش آثار ایشان را ندیده بگیریم.

صرف نظر از این مورد و در صورتیکه تعصب « توللی » را در نگارش این مقدمه که شاید تا کنون به آن شدت باقی نباشد!! ۱ بحساب نیاوریم مقدمه کتاب «رها» روشن ترین بحثی است که تا کنون درباره شعر کهن و شعر امروز شده است.

مجموعه « نافه » شامل چهل و چهار قطعه که در سال ۱۳۴۱ منتشر شد و شامل اشعاری بسیار زیبا و مضامین بکر و دلپذیر است.

رویه مرفته میتوان خواص شعر « فریدون » را بترتیب زیر شمرد:

۱ - تخصص و قدرت توللی بیشتر در ایجاد و ابداع مضامین بکر و لطیف و تازه در قالبهای منظوم است بطوریکه در تمام سروده های « فریدون » کمتر قطعه‌ای میتوان یافت که نظیرش از نظر مضمون در آثار دیگران یافت شود.

« توللی » قدرت مضمون سازی را صرف نظر از خاطر لطیف و فکر روشن خود مدیون حرفه باستان شناسی خویش است زیرا مطالعه اشعار «رها» که اکثر در محل کار و کاوش وی سروده شده بخوبی نشان میدهد که مطالعه و تحقیق در آثار گذشته و گذشتگان و آشنائی بزبان فرانسه و مطالعات در آثار خارجی تا چه اندازه آثار « فریدون » را بارور کرده است.

۲ - طبع قادر سراینده قطعات «رها» با استفاده از این مضامین، هر قطعه از اشعار این کتاب را چنان لطیف و دل انگیز و خاطر نشین ساخته که يك نقش چیره دست میتواند تا بلوئی از آن تهیه کند و با لااقل موقع مطالعه آن بادست تصور میتوان تخیل « فریدون » در

۱ - مقدمه‌ای که شاعر بر دیوان « نازه » نوشته مؤید این امر است.

خاطر ترسیم نمود چنانکه شاید بعلمت همین خواص برخی از آثار منظوم «توللی» بزبانهای خارجی نیز ترجمه شده است .

۳ - هیچیک از آثار «توللی» از خاصیتی که گفته شد خالی نیست بخصوص که وی مضامین بکر و دلنشین را با ترکیب کلمات زیبا و دلانگیز و تازه‌ای از قبیل «چشم‌کهر بائی»، «بوسه‌های تشنه»، «بوی رازگستر و پنهان‌گریز»، «چشم‌گرم باور»، «شعله کبود نگاه»، «کشتزار یاد» درهم می‌آمیزد و از آنها قطعه‌ای پرسوز و حال و زیبا و خاطر‌نشین می‌سازد .

باوصف اینکه «توللی» از بانیان شعر نو که درحقیقت باید آنرا «شعر امروز» خواند بشمار میرود، باز بعقیده خود هیچ جا از قوانین عروضی تخلف نجسته است زیرا خود او بهیچوجه این روش را جایز ندانسته و با انحراف از قوانین اصیل شعری وقواعد عروضی موافق نیست و میگوید تا موقعی که شاعر بتواند منظور و مضمون مورد نظر را در شعر بگنجانند، شکستن وزن و بحر جایز نیست و در غیر اینصورت همانگونه که متقدمین هم با ساختن مستزاده‌ها منظور خود را بیان میکردند، فقط در بندگاه‌ها میتوان بحر را شکست و طبق قانون عروضی آنرا مورد استفاده قرار داد تا باینطریق موزیک و وزن شعر ازدست نرفته و برگوش زنده‌گران نیاید .

بهرحال امروز اهل ذوق وادب «فریدون توللی» را یکی از شعرای با قریحه و چیره‌دست و یکی از بنیان‌گذاران دقیق و دانشمند شعر امروز میشناسند و شاید قطعات مختلفی که از «توللی» در این کتاب آورده شده بتواند درباره‌ی وی مورد قضاوت قرارگیرد .

قطعه مریم توسط پرفسور «A. J. Argerry» استاد دانشگاه کمبریج به شعر انگلیسی ترجمه و در دسامبر ۱۹۴۹ در شماره ۱۴۸ مجموعه‌ی ادبی Life and letters چاپ لندن با اظهار نظر زیر انتشار یافته است :

« مریم » اثر « توللی » با آنکه در نخستین نظر يك شعر كاملا اروپائی جلوه میکند در حقیقت تعبیر تازه‌ای از موضوع « آب‌تنی شیرین » شاهکار « نظامی » است که همواره مورد توجه هنرمندان و نقاشان بوده است . کلمات رنگین و جذاب این قطعه نیز خواننده را بیاد آثار « نظامی » می‌اندازد ولی طرز پرداختن شعر مزبور و نکاتی که در توصیف مناظر شبانگه‌ای با تمام روشنیها و سایه‌ها و سکوتها و نواهای آن بکار رفته است ، در ادبیات ایران کاملاً جنبه ابتکار و تازگی دارد .

مریم

در نیمراه شامگهان ، آنزمان که ماه
زرد و شکسته ، میدمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب ، هریم سپید

آرام و سرگران

او مانده تا که از پس دندانهای کوه
مہتاب سرزند ، کشد از چهرش نقاب .
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف

در نور ماهتاب

بستان بخواب رفته و میدزدد آشکار
دست نسیم ، عطر هر آن گل که خرمست
شب خفته در خموشی و شب‌زنده دارشب

چشمان مریمست .

متهاب . کم کم ز پس شاخه های بید
 دزدانه میکشد سرو میافکند نگاه .
 جویای مریمت و همیجویدش بچشم

در آن شب سیاه

دامن کشان ز پرتو متهاب ، تیرگی
 رو مینهد بسایه اشجار دور دست .
 شب دلکشست و پرتو نمناک ماهتاب

خواب آورااست و مست

اندر سکوت خرم و گویای بوستان
 مه موج میزند چو پرندهی بجویبار
 میخواند آن دقیقه که مریم بشستشوست

مرغی بشاخسار

شیراز ۱۳۲۴

آرزوی گمشده

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
 بوسه ی غم زد بکوهسار فرو رفت .
 چهره او بود گوئیا ، که غم آلود
 رفت و ندانم چها که برسر او رفت .

سایه فزونی گرفت و دامن پندار ،
 رفت بدانجا که بی نشان و کران بود .
 رفت بدانجا که خنده مستی غم داشت
 رفت بدانجا که اشک بود و خزان بود

خسته ز آوارگی ، بدره تاريك
سربسر صخره كوفت باد و بناليد .
چون دل آواره بخت من كه هوسناك
روی بهر آستان نهاد و بناليد .

راست ، تو گفتی نگاه دوزخیان داشت
دیده‌ی اندوهبار اختر شبگرد .
یا غم آیندگان خاك همیدید
كاینهمه افسرده بود و خسته و دلسرد .

من بشب تیره بسته دیده و افسوس
مست ، در اندیشه‌های غمزده بودم .
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر ،
در پی آن آرزوی گمشده بودم

باد بتوفید و ناگهان ز دمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد .
خش خش آرام پائی از گذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدر خورد .

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بود و باد در تڪ و پو بود .
کیست؟ در آن تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم و سبک حلقه زد بگردنم
او بود

اندرز روزگار

در نیمراه عمرم و یاران نیمراه
غمناک و بی‌امیدو کم‌آمیز و دیرجوش
چون دزدکام دیده، پراکنده از برم
در انتظار ضربت یاران دیگرم .



دانم دگر، که درپس آن خنده‌های مهر
دانم دگر که پنجه‌گرگان توبه‌کار
گر هست، جز سپیدی دندان کینه‌نست
مرهم‌گذار خاطر و غمخوار سینه‌نست



دانم دگر، که چون زروزن سایه‌درفکند
دانم دگر، که بر سر تاراج نام و جاه
پاکیزه سیرتان بتر از جانور شوند
یاران رسته، دشمن بیدادگر شوند



دانم حدیث چرب زبانان خود فروش
دانم فسون راست نمایان کج نهاد
دانم حدیث یار فروشان خود پرست
دانم فریب کار گشایان چهره دست !



دانم، ولی چه سود که اندرز روزگار
تاروزگار تجربه‌آید بسر (دریغ !)
چون پندپیرو صحبت آموزگار نیست
عفریت مرگ خنده زند :

«روزگار نیست» !

ملعون

بروای مرد برو، چون سگ آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود !
سایه‌ی شوم تو، جز سایه‌ی ناکامی و درد
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود !

ناشناس از همه بگذشتی و در ملك وجود
كس زبان تو ندانست و روانت نشناخت
سنگره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت نخواست



كس ندانست و ندانست و نپرسید که چیست؟
این هوس ها که بیاورده روان تو بجوش
این دمل ها که بیازرده روان تو ز درد
این عطش ها که فروخته بروح تو خموش



تشنه ای بس که باغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین به کنار
همسرت ناله بر آورد که ای: «اف بتومرد»
دلبرت چهره بر افروخت که ای: «اف بتویار»



زن و معشوقه شگفتا، که از این هر دو بعمر
كس بغم خانه ی تاریك نهانت نرسید
وین رخ از درد بگرداند و فغانت نشنود.
وان سر از خشم بتابید و بدادت نرسید.



وای بر حال تو ای مرد که در باور خلق
آنچه مقبول نشد قصه ی جانسوز تو بود

وانکهزد بوسه بهر در گه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود .

گناه سرد

پندش مده ، که آن دل جوشنده از امید
دیری است دیر ، تا شده بیرون ز دست او
پندش مده ، که راز فراوان شنیده است
با جان تشنه از لب من گوش مست او

پندش مده ، که شعله این عشق پرده سوز
تیغ زبانه در نکشد با زبان تو
پندش مده ، که دیده بمن دارد از نیاز
گرگوش خسته بسته چنین بر لبان او

پندش مده ، که آن برو بالای دلفروز
نیلوفر است و شانه من تکیه گاه اوست
پندش مده ، که آن لب سوزان و بوسه خواه
گر بی گناه ماند و خامش ، گناه اوست

پندش مده ، که صبح دلارای زندگی است
پندش مده ، که شعر خرامان شاعر است
پندش مده ، که گرمی آن چشم سرمه سای
الهام بخش چشمه جوشان خاطر است

اندرز بی امان تو ، گر مرهم است و نوش
بگذار تا بنالد و میرد بدرد خویش
بگذار تا میان دو بازوی گرم عشق
سر خم کند بدوش گناهان سرد خویش

فریب

رفیق یکدله ، غمخوار یار باید و نیست
فغان! چها که درین روزگار باید و نیست
دگر فریب کهن دوستان ، بهره مخور
که این شراب کهن ، بی خمار باید و نیست
فروختندم و ناقوس بس علاقه زدند
وزین فضاحتشان. ننگ و عار باید و نیست
چراغ تجربه افروز ، زانکه در بر عقل
نشان بدمنشان ، آشکار باید و نیست
قرین حیرتم از چشم گرم باور خویش
که روز شعبده بینای کار باید و نیست
هنر نمودم و غافل شدم زرنج حسود
که در حریم منش اعتبار باید و نیست
کنون جفاکش پروردگان خویشتم
که شرمشان بر پروردگار باید و نیست
ادب نماند و فضیلت نماند و درد نماند
مدار نقد سخن ، بر عیار باید و نیست
مگر برتف تو آویزم ای امید زوال ؟
که رشته های دگر، استوار باید و نیست

ناپایدار

میخواند و سایه های گریزنده خیال
می تافت در فروغ نگاهش به روشنی :

«گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من»
 «مهر از دلم چگونه توانی که بر کنی»

☆☆☆

دستش فشردم از سر پیمان و شور و شوق
 کای در سپهر بخت ، فروزنده اخترم :
 «گر بر کنم دل از تو و بر گیرم از تو مهر»
 «این مهر بر که افکنم؛ این دل کجا برم»

☆☆☆

افسرده سر بسینه من بر نهاد و خواند
 با آتشین دمی که دم اشک و ناله بود :
 «هر کونکاشت مهر و ز خوبی گلی نجید»
 «در رهگذار باد نگهبان لاله بود»

☆☆☆

اشک از رخس ستردم و گفتم که بیگمان
 بالین عشق ما ، دم مرگست و رستخیز :
 «من در وفای عهد ، چنان کند نیستم»
 «کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز»

☆☆☆

نالید زار و گفت «فریدون» وفا خوشست
 آوخ که نیست در تو و نیک است روشم :
 «دردیست بردلم که گر از پیش آب چشم»
 «بردارم آستین ، برود تا به دامنم»

در چشم کهربائی او خیره از امید
گفتم که ای امید دل غم پرست من
بگشای راز و خاطر نازک ، گران مدار
باشد که این گره بگشاید بدست من

☆☆☆

لرزید و گفتم آنچه منش جویم ایدریغ !
خندان گلی بود که در این شوره زار نیست .
نقش وفا و مهر بدیباچه‌ی حیات
زیباست لیک در دل کس پایدار نیست .

☆☆☆

در هیچ سینه نیست دلی گرم و استوار
کز دور روزگار نیند تزلزلی .
« بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند »
« کز وی بدیر و زود نباشد تحولی »

☆☆☆

عشق تو نیز با همه سوگند و اشتیاق
گرمست ، لیک جزهوسی کودکانه نیست
با من بمیر ، زان که بجز در پناه مرگی
جاوید ، عشق هیچ کسی در زمانه نیست

آغوش

دروا شد و آن شاخه نیلوفر شاداب
 موجی زد و مستانه در آغوش من افتاد
 عطر نفسش، بادم سوزان من آمیخت
 نقش دو لبش، بر لب خاموش من افتاد

چالاک و هوسناک، در آن بیم دلاویز
 چون سایه بلغزید بکاشانه رازم
 برگردن من، حلقه زد آن دست و برانگیخت
 صد شوق گنه از دل جوشان نیازم

مستانه، در آن خرمن گیسوی گرانباز
 سر بردم و از شانه خریدم به بناگوش
 آن بوی نهان داشت، که با نم نم شبگیر
 خیزد به نسیمی خنک از جنگل خاموش

در بستم و بنشستم و بنشاندمش از مهر
 تا خاطر غمدیده فروزم به نگاهش
 می تافت در آن گرمی دیدار دل افروز
 برق عطش از مستی چشمان سیاهش

می خواستمش تشنه تر از کشته بسی آب
 با هر سر موئی که مرا بسته بتن بود
 نختی دگر، آن پیکر جانبخش و دل افروز
 لب بر لب و ساغر زده در بستر من بود

زلفش، گره افشان تر و پیچنده تر از دود
 بر بالش من ریخته، آشفته و شبرنگ
 ما، چون دونهال از بن تاکی خوش و سیراب
 پیچیده در آن کوشش مستانه بهم تنگ

چون رنگ گریزان شفق، هستی ما گرم
 یک لحظه فروزان شد و در یکدگر آمیخت
 وین روح گنهکار، در آن لرزش پر شور
 موجی زد و با قالب گمکرده در آمیخت

یار گمشده

سرش بسینه من بود و زلف پر شکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمش
چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید می زد و می تافت تن ز پیرهش
سبک بیازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار ، چشم پرسخنش
کبود میشد و افسرده رنگ چون پر یاس
بگاہ مهر و نوازش ، بزیر پنجه تنش
دلش ز عشق ، گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و می سوختم ز سوختنش
خیال بود و براو بوسه می زدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماہتاب بر چمنش
آهید رفته و دیرینه یار گمشده بود
که بخت بار دگر رانده بود سوی منش
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که باب دارم از لب و دهنش

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار	بنرمی بر سر کارون همی رفت .
بنخلستان ساحل قرص خورشید	ز دامان افق بیرون همی رفت .
☆☆☆	
شفق ، بازیکنان در جنبش آب	شکوه دیگر و راز دگرداشت .
بدستی پر شقایق باد سرمست	توپنداری که پاورچین گذرداشت .

جوان پارو زنان برسینه موج
صدا سر داده غمگین، در ره باد
بلم می راند و جانش در بلم بود .
گرفتار دل و بیمار غم بود :

☆☆☆

« دو زلفونت بود تار ربابم
« تو که با ما سر یاری نداری
چه می خواهی از این حال خرابم»
چرا هر نیمه شو آئی بخوابم»

☆☆☆

درون قایق، از باد شبانگاه
زنی خم گشته از قایق برامواج
دو زلفش نرم نرمک تاب می خورد
سرانگشش بچین آب می خورد .

☆☆☆

صدا، چون بوی گل در جنبش باد
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم
بآرامی به رسو پخش می گشت .
پی دستی نوازش بخش می گشت .

☆☆☆

« تو که نوشم نمی نیشم چرائی
« تو که مرهم نمی زخم دلم را
تو که یارم نمی پیشم چرائی
نمک پاش دل ریشم چرائی »

☆☆☆

خموشی بود و زن در پرتو شام
زآزار جوان دلشاد و خرسند
رخمی چون رنگ شب نیلوفری داشت
سری باو، دلی با دیگری داشت .

☆☆☆

زدیگر سوی کارون زورقی خرد
چرائی کور را می زد به نیزار
سبک، بر موج لغزان پیش میراند.
صدائی سوزناک ازدور می خواند.

نسیمی این پیام آورد و بگذشت :

«چه خوش بی مهر بونی ازدوسری»

جوان نالید زیر لب به افسوس :

« که یکسر مهر بونی در دسر بی »

سایه های شب

جغد میخواند و کابوس شب از وحشت خویش

چشم‌ها دوخته بر شعله‌ی شمعی بی نور
باد میگرد و می آورد آهسته بگوش
نالهی جانوری گرسنه از جنگل دور

☆☆☆

آسمان، تیره و سنگین چو یکی پاره‌ی سرب
می فشارد شب هول افکن و بیم افزا را
می کشد دست، شب تیره به دیوار جهان
تا مگر باز کند «روزنه‌ی فردا» را

☆☆☆

می خورد گاه، یکی شاخه‌ی خشکیده بشاخ
وندر آن ظلمت شب می گسلد بند سکوت
استخوان می شکند مرگ تو گوئی زحیات
یا تنی مرده، تکان می خورد اندر تابوت

☆☆☆

خسته از طول شب و رنج بیابان، شبگرد
رفته در پای یکی کلبه‌ی فرسوده بخواب
چپق از دست رها کرده و بس اختر سرخ
که روان در کف با دست زهر سو بشتاب

☆☆☆

گاه آوای مناجات ضعیفی از دور
می زداید ز دل غم زده زنگار فسوس .

می کند پارس سگی بر شبجی هول انگیز
خفته‌ای میجهد از خواب ز گلبانگ خروس



در پلاسی سیه ، آنجا به تبی گرم و سیاه
تن رها کرده و جان می سپرد بیماری
باد می نالد و در پت پت غمگین چراغ
سایه‌ی مرگ ، نمایان شده بر دیواری



کودکی خفته ، زرؤیای شگفتی در خواب
آنچه از دایه شنیدست ، بچشمش شده راست !
غولی آویخته دم بر در غاری تاریک
میزند نعره که « این بچه لجاز کجاست ! »



گاه در خش خش پر همهمه‌ی برگ درخت
رهزنی می جهد از گوشه‌ی دیوار به زیر .
مادری می پرد از گریه‌ی طفلی از خواب .
کودکی میمکد آهسته ز پستانی شیر .



میجهد گاه ، شهابی ز دل سرد سپهر
چون گمانی به دلی یا به سری سودائی
یا یکی قطره‌ی لغزنده و سوزان سرشک
که تراوش کند از دیده‌ی نا بینائی .

تولی

در دل تیره‌ی اصطبل ، ستوری رنجور
میکشد شیهه و سم می‌زند آهسته بخاک .
هیکلی میرود از گوشه‌ی باغی تاریک
روبهی میجد از روزن گوری نمناک

☆☆☆

گاه ، نالان ز بن کوچه ، گدائی بیدار
سرفه‌ای میکند از رفتن پائی موهوم .
شیونی گرم پا میشود از خانه‌ی دور
آتشی سرد برون میجد از خنده‌ی بوم

☆☆☆

دور ، آنجا بسرکوه ، یکی شعله‌ی سرخ
میزند چشمک و میافسردش گاه شرار
اهرمن بسته مگر دیده بتاریکی شب
یا ستاره‌ست که خون میدودش بر رخسار؟!

☆☆☆

دختری ، گاه ز بیتابی عشقی جانسوز
میشکافد دل شب را بقدمهای خموش
سایه‌ای زیر بلوطی کهن ، اندر خم راه
دست میگیرد و میافسردش در آغوش

☆☆☆

گاه ، زندانی فرسوده‌ای از محنت و رنج
میکشد نیمشبان رشته‌ی ناقوس سکوت

می‌رود شیون ماتم زده‌ای تا بسپهر
میشود زاری دلسوخته‌ای تا ملکوت .

☆☆☆

شاعری ، در برشمعی ، سرشوریده بدست
میزند خط بسر بینی و میخواند باز
چشم افسونگری از موج غم‌آلود خیال
میدرخشد بضمیرش چو یکی چشمه‌ی راز

☆☆☆

گاه آهنگ غم‌انگیز سهاری آرام
می‌کند قصه ز بیتابی دلباخته‌ای .
یا که در شر شر خواب‌آور جوی از سر بید
میزند نغمه بتاریکی شب فاخته‌ای .

☆☆☆

در یکی حجره‌ی آراسته ، در نور بنفش
سیر و آسوده فرو خفته توانگر به پرند
لیک در حسرت نان ، گرسنه ، برتوده‌گاه
جوع ، دل میگذردش در شب تاریک و بلند .

☆☆☆

گاه شیطان زسیپکاری خود سرخوش و مست
دل تهی میکند از قهقهه‌ای ناهنجار .
رعد می‌غرد و میپچدش آوازه بکوه
برق می‌خندد و میریزدش از خنده شرار .

نرم نرمک ، ز درخشندگی اختر صبح
میروند مستی و میگاهش از رونق و تاب .
میشود سینه‌ی شب باز ، چو دودی ز نسیم
میشود پرده‌ی غم دور ، چو باری ز سراب



نامه از کوره‌ی خورشید یکی اختر سرخ
میبرد موج زنان بر سر کهسار کبود
کبک میخواند و شب میروند آهسته براه
صبح میخندد و قو میروند آهسته برود

شوش ۱۰-۱۰-۲۵

هنر

فریدون توئی؟ - شادمانم که بخت
بر آورد کامم بدیدار تو
فرو رفته‌ام ای بس اندیشمند
بجوشنده گرداب گفتار تو

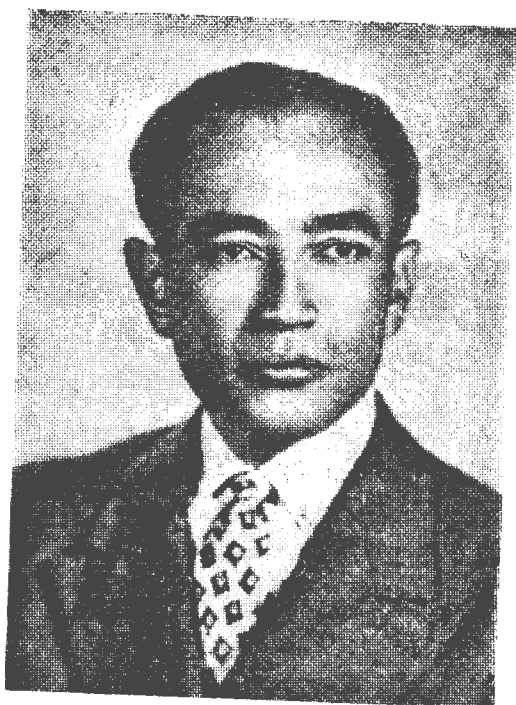
چه شبها ! که بشکفته لبریز مهر
سرود تو در گوش خاموش من
چو بگشاده‌ام آتشین دست شوق
تهی بود جای در آغوش من

چه شبها ! که بشکسته‌ام نیمخواب
سیه زلف آشفته بر دخترت
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام
بزیبنده اشعار جان پرورت

چه شبها که نادیده سرمست یاد
بجوشیده جان تو با جان من
سبک سایه افکنده با رقص شمع
بشعر تو ، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! او چه نغز است و گرم
بکار هنر ، طبع جادوی تو
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق
نهد شرمگین ، سر بزبانوی تو

فریدون منم آری ، آن بسته نای
که خم گشته بردار هستی تنش
هنر ، پرتو افشان چو زرینه تیر
فرو مانده در نیلگون پیکرش



دکتر حمیدی

بازهم از شیراز

نمیدانم این شیراز دل‌انگیز و روح‌پرور چیست؟ چیست که اینهمه شور و شردارد، مثل اینکه آب و خاکش را با شور و شوریدگی و عشق و محبت سرشته‌اند، مثل اینکه هوایش را بعطر دل‌انگیز عشق آمیخته و دل‌گلبړك لاله‌های آتشین وحشی و صحرایی آنرا که هنگام فروردین وارد بیهشت، دشتهای آنرا میپوشاند از داغ محبت و عشق پر کرده‌اند، بهمین دلیل این شیراز، هرچه بفرزندان خویش سپرده، همه شور و عشق و صفا و محبت و سوز و ساز است.

این همان شیرازی است که شهر عشق و مستی و شعر است، شاید بتوان ادعا کرد که هیچ کشوری باندازه ایران و هیچ خطه‌ای باندازه شیراز، بـوستان ادب جهان را زیور و زینت نبخشیده است.

شیراز زادگاه سعدی و حافظی است که دنیای ادب جهان بـوجودشان افتخار میکند و آنجا را قبله‌گاه سرسپردگان و روشندلان و خوشه‌چینان گلزار ادب فرزندانش میسازد.

بیانید تا با هم سراغ «حمیدی» برویم :

هم فرزند شیراز است، فرزندى که خداوند در سال ۱۲۹۳ به مرحوم «ثقة الاعلام» یکی از رجال شیراز عطا کرد و پس از سه سال سایه پدر را از سر او کم کرد و وی را در دامان مادر فاضل و شاعره اش باقی

حمیدی

گذاشت.

حمیدی تحصیلات مقدماتی خود را تا دریافت دیپلم ادبی در زادگاه خویش گذرانید و در سال ۱۳۱۳ وارد دانشکده ادبیات تهران شد و بدریافت لیسانس در رشته ادبیات نائل گردید.

پس از این مرحله و طی دوره خدمت سربازی حمیدی در دبیرستانهای تهران به تدریس مشغول شد و در همین حال دوره دکترای ادبیات خود را نیز پایان برد.

اینها دقایقی بودند که با کم و بیش تفاوت در زندگی اکثر افراد بشر بطوریکه نخواست و گاه مشابه رخ میدهد امامیدانید؟ ارزش عمر و زندگی فقط به وقایعی است که در آن اتفاق می‌افتد.

زندگی «حمیدی» هم سراسر شور و ماجرا و سوز و ساز است و خود او هم از عمر خویش

چنین یاد میکند که :

عمر در اندیشه‌ها بر باد رفت
گشت فرداها همه ، دیروزها
بر رخ من رد پای دوست ماند
در دل ایام از من ، سوزها

☆☆☆

موی مشکینم بخاکستر نشست
رفت و نزدیک چهل شد سال من
سالها از آه من آتش گرفت
ماند چون خاکستری دنبال من

☆☆☆

شورش ، آهنگ شد ، فریاد شد
هرچه عمر از گشت روز و شب رسید
تا مرا آن دست شیرین تر ز جان
عاقبت مانند جان بر لب رسید

راستی هم داستان آتشی که از اوان جوانی در دل دکتر حمیدی خانه کرده، شرحی است که همه از آن باخبرند، آخر مگر میشود عشقی که انگیزه چند هزار بیت شعر باشد مخفی بماند؛ بهمین دلیل داستان عشق حمیدی و دل سوخته او ماجرائی است که زبانه زد تمام اهل دل است و شاید بتوان ادعا کرد صرفنظر از مقام ادبی وی نیمی از شهرت او بخاطر شرار عشقی است که بخرمن جان او افتاده است.

نمیدانم چند سال پیش بود که در شیراز عشق انگیز، شراری از نگاهی جستن کرد و درخانه‌ی دل حمیدی نشست، دل شاعر از این شرار شمع‌ی افروخت و آن شمع را روشنی بخش دل خود کرد و روز و شب خویش را با یکدنیا آرزو، پروانه‌وار گرد این شمع پرید تا اینکه بال و پر و جوانی خود را پهای این شمع سوخت.

او تنها طالب صورت نبود بلکه میخواست صاحب‌دلی بیابد که وجود او را بفهمد و بخیال خویش او را یافته بود و میگفت:

مردم امروز ندانند هیچ
باز میان همه خلق تو
قیمت عشق و سخن شاعری
زهره‌ی من، ای بسخن مشتری

حمیدی تصور میکرد که راحتی بخش روح آشفته و پریشان خویش را یافته است اما پس از چند سال ، بعد از تمام عهد و میثاق های بسته شده و سوگند های محکم ، کبۀ آمال و آرزوهای او ، بنائی را که با دست خویش در سرزمین نامحدود روح حمیدی ساخته بود یکباره ویران کرد و دل پاک و آئینه وار شاعر دلسوخته را با پیمان مودت و وفای خویش بر سنگ بیوفائی کوفت و شکست ، او رفت و بدیگری پرداخت . هم اکنون که مشغول نگارش این سطور هستم ، این ماجرا نوشته شیرین « هانری دورنییه » را بیادم آورد که میگوید :

« ساقی ، جام مرا از شراب گلگون لیریز کن زیرا از آنوقت که « دلبر شیرازی »
 « من مرا ترك گفته ، زبانم خشك و پیشانیم پرچین و پشتم خمیده است ، جامم »
 « را از خیال و دروغ پر کن ، زیرا حالا که دل و جام من هر دو تهی هستند ، »
 « دیگر آوازی ساز نمیتوانم کرد » .
 « ساقی : جام مرا از بادۀ گلگون پر کن ، زیرا رنگ ارغوانی آن در نظر »
 « من از لبان یاقوتی دلدارم زیباتر و طعم آن در دهانم از مستی تلخ و عطر آگین »
 « بوسه های عشق دلپذیرتر است » .
 « دیگر نمیخواهم برای خواب ، سر بر بالش بازوان لطیف تو که گوئی »
 « نرمی را از حریر فارس بعاریت گرفته اند بنهم ، از این پس میخوام کنار »
 « جامهائی که میخواران سرمست شکسته اند در خواب بروم تا شاید خواب ترا »
 « بینم » .

آنوقت فکر کردم که خانه عشق شاعر عزیز ما ویران شد ، دلبر شیرازیش او را ترك گفت و گرچه پیشانی او از غم زمانه و سبکسریهای روزگار پرچین شد اما زبانش خشك و آتشش خاموش نگردید ، بلکه این حسرت و درد ، اخگر سوزان محبت را بصورت دیگری دامان زد و هنوز هم که سالها از آن ماجرا میگذرد میگوید :

در این دهسال عمر رفته بر باد

مرا بی یاد او يك روز و شب نیست

بت من اوست ، چشم و لب بهانه

و گرنه هر بتی بی چشم و لب نیست

شاعر پس از این ماجرا شهر شیراز ، مکان آمال بر باد رفته خویش را ترك گفت و بتهران آمد و در همین موقع بود که دانشکده ادبیات را دید و دکتری خود را دریافت کرد و در این مدت دیگر عشق خود را بشعر بخشید ، ولی در خلال آن مدت با تمام گریزها و سرگرمیها ، سوز عشق او در سخنش نهفته بود .

دکتر حمیدی

دل شاعر وقتی رنجید آشوبی بپا میکند ، و آتش دل را با زبان طعنه و ملامت از درون دل برخامه میکشد ، حمیدی هم چون میگوید :

در دوستی شکسته بزنجیرم در دشمن دریده کثر اغندم
چنان کرد ، آتش کینه را در زبان شعر نثار معشوق کرد ، چنانکه خودش از زبان معشوق میگوید :

بگو غیر از تو هرگز شاعری بود که با محبوب خود دشنام گوید؟!
چو من معشوق پاک بینشی را بد و هر جائی و بدنام گوید؟!
آنوقت جواب میدهد که :

من از این گفته ها میبخندم از وی
که ای شهلائی افسونگر چه مستی
چه زیبائی ، چه دلداری ، چه شوخی
چه سر تا پا غلی ، چه خود پرستی

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز

چه الفت بود جانم را بجانم

اگر با رفتنت آرام بودم

چه فرقی داشتم با دشمنانت؟!

باز دیدم اینجا نیز «هانری دورنیمیه» زبان دل شاعر را خوب بیان کرده که گفته است :

«ای دختر شیرازی، حالا دیگر مثل خردمندان پیر شده ام ، آسمان دیده ام از»
«ابرتیره اشکهای سوزانی که فروریخته ام تاریک شده ، برچهره ام هر جا چین پیری نشسته ،»
«موهایم چون موی زائری خسته و کوفته ، زبر و سپید شده است .»
«بارها ، در تاریکی شب که با عطر سوسن آمیخته بود ، خوابهای شیرین دیده ام»
« اما ای دلبر شیرازی من ، هرگز صدائی چون صدای خوش آهنگ تو نشنیدم و »
« عطری چون عطر تن سیمین تو نبودم ! »^۱

زیرا حمیدی هم سروده است که :

شاعر افسونگر شکر شکن	پیر شد ای ماه تابان ! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی	دیر شد ای عمر باقی ! دیر شد
عمر در تاریکی و رؤیا گذشت	عمر طی شد خواب هم تعبیر شد
نوشدارو عاقبت آمد و لیک	تا بر سهراب آمد دیر شد

۱- این قسمت از ترجمه های آقای شفا گرفته شده است .

پس از این ماجرا دیگر دل شاعر افسرده شکست ، دیگر بجز اینکله گلهای پژمرده آرزوهای خویش را با آب چشم آبیاری کند و آن خاطره های دل انگیز را بنیروی اشک طراوت بخشد کاری نداشت ، اما این خاطر پریشان ، این دل شکسته ، این آرزوی گمشده و حسرت زنا و بالاخره آنهمه سرشک صاف و بیغش ، بهشتی از طبع روان وی بوجود آورد که گلهای بیشمارش رونق بخش ادبیات معاصر گشت .

وقتی درین اواخر از او پرسیدم : آیا از عشق گذشته اثری در خویش مبینی ؟ نگاهش بگوشه ای ثابت ماند و گفت ، این زخم مدهشی است که دیگر التیام پذیرفته ، دیگر از آن بیرحمانه خون نمیرود ، اما ... اما محل التیام آن همیشه باقی است ، این زخم حاصل دهسال جوانی منست ، جوانی برباد رفته ...!

باری حمیدی از آن پس با یاد خاطره های دل انگیز گوشه ای گرفت و مطالعات خویش را با عشق بیشتری ادامه داد و آثار بیشتری بر تألیفات و نگارشات گذشته خود افزود چنانکه در اینمورد ویرا باید در شمار یکی از پرکارترین شمراى معاصر محسوب داشت . آثار پرارزش حمیدی که تاکنون در دسترس ادب دوستان قرار گرفته عبارتست از :

« شاعر در آسمان ، سبکسریهای قلم ، پس از یکسال ، فرشتگان زمین ، عشق در بدر »
 « نثر درسه جلد » ، شکوفه ها ، سائهای سیاه ، اشک معشوق ، طلسم شکسته و زمزمه بهشت .
 از این نگارشات « سائهای سیاه » مجموعه ای از اشعار و سروده های وطنی و سیاسی و انتقادی و « اشک معشوق » که تاکنون سه بار بچاپ رسیده و بزرگترین مجموعه شعر حمیدی است یادگارهای منظوم عشق وی و « طلسم شکسته » سروده های محکم و عمیق حمیدی در شیوه های جدید و بنظر حمیدی بهترین کتاب اوست .

حمیدی از تمام اشعار خویش نیز آنچه را می پسندیده و بیشتر مورد توجه قرار میداده است مجموعه ای فراهم کرده که رویم تشکیل کتاب « زمزمه بهشت » اورا داده است .

یکی دیگر از تألیفات پرارزش او مجلدات « دریای گوهر » است که حمیدی در آنها گلچینی از آثار شعرا و نویسندگان معاصر را در سه جلد تنظیم و در دسترس عموم قرار داده است ؛ بطور کلی میتوان گفت که دوران زندگی حمیدی وقف عشق و شعر و خدمت بفرهنگ شده است زیرا شاید قریب نیمی از عمر خویش را بتدریس ادبیات اشتغال داشته و در این باره میگوید :

دو مرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت

بیداد عشق بود و بلای معلمی !

نفرین بر آن کسی که درین ره چومن برد

ز جری بدین گرانی و اجری بدین کمی !

بطور کلی حمیدی شاعری است که هیچگاه دست از مطالعه بر نداشته و هنوز هم روز

بروز برگزیده معاومات خویش میافزاید ، وی مردی است صریح و پرکار و رویهم صفاتی که از او ذکر شد بهمره قیافه آرام و سورت سبزه و چشمهای سیاه و لهجه شیرین و دلپذیر شیرازیش او را مردی دوست داشتنی و رفیقی یکدل معرفی میکند .

شعر حمیدی :

همانطور که گفته شد دکتر حمیدی را میتوان یکی از شعرای وارد و روان طبع و بسیار پرکار معاصر دانست ، شاید اگر بخواهیم رقی از کلیه سروده های دکتر حمیدی بیان کرده باشیم ، تعداد اشعار او به سی هزار بیت یا بیشتر بالغ شود .

حمیدی نیز در سبک اشعار خویش شیوه خاصی دارد که منحصر بخود اوست باین معنی که اگرچه حمیدی در سرودن شعر از سبک قدما بخصوص قصیده سرایان پیروی مینماید ولی شیوه ای که وی در بکار بردن مضامین نو و بیان احساس درونی دارد کاملاً مشخص است زیرا کمتر میتوان در اشعار وی مضامین دیگران را یافت .

حمیدی در اشعار خویش سعی میکند تمام احساسات و افکار پیچیده و روشن خود را با زبانی روان برشته نظم کند ، بهمین دلیل اکثر اشعار او دارای حال خاص و زیبایی معنوی و حلاوت و شور است .

حمیدی در اکثر اشعار خویش زبان حال خود را در قالب داستان یا مکالمات و نثری بیان میکند و چون انگیزه تمام آثار او دلی شوریده و احساساتی شدید و لطمه دیده است ، اشعارش بدل مینشینند و خواننده هر بار که شعر او را میخواند بیشتر و بهتر لذت می برد . زبان وی در سرودن شعر « زبان خراسانی » است و انصافاً در سرودن قطعات بلند طبیعی روان و قدرتی بسزا دارد .

البته باید گفت همانگونه که تقریباً نمیتوان اشعار هیچیک از شعرا ، حتی اساتید گذشته را یکدست دانست اشعار حمیدی هم چنین است و خود وی هم از تمام آنها دسته ای را متمایز و بهتر و لطیف تر میداند .

بطور کلی سروده های او را بیشتر قطعات دو بیتی و قصائد بلند تشکیل داده اند زیرا خود وی با وصف سرودن چند غزل نه تنها باین شیوه تلاقه ای نشان نمیدهد بلکه اعتقاد هم بدنبال کردن این راه نداشته و معتقد است که پیمودن راهی که دیگران بآن خوبی و زیبایی سپرده اند کاری عبث و بیهوده است مگر آنکه کسی بتواند آنرا بروش بهتری ببیند . البته اینهم عقیده ایست که بدوق فردی اشخاص بستگی کامل دارد .

حمیدی در بین اساتید قدیم « بنظامی و حافظ و سعدی و فردوسی » احترام شایسته ای میگذارد و در بین شعرای معاصر نیز بیش از همه بسرونده های خویش معتقد است چنانکه در مقدمه کتاب

« زمزمه بهشت » بآیه « وان کنتم فی شک ... » اشاره کرده و کسانی که منظور این آیه را بیاد دارند قضاوت حمیدی را در باره سروده های خودش درک میکنند .

نکته قابل توجه اینست که هنرمندان امروزه ریک دارای صفات و اخلاقیات و معتقدات خاص خویشند، در این میان بحدت کسانی یافت میشوند که هیچوقت خود را به حساب نمیآورند، عده کثیری نیز هستند بظاهر متواضع و فروتن ولی دل آنها هیچگاه با آنها اجازه نسیدهد تا خویش را از سایرین کمتر شمارند ولی حمیدی مردی است صریح و باکمال شهامت میگوید که بطور کلی سروده های خود را بر اشعار دیگران حتی برخی از اساتید گذشته ترجیح میدهد چنانکه در قسمتی از منظومه « هذیان » که در مقدمه « زمزمه بهشت » ذکر کرده میسراید :

گر در زبان دیگری چندین گهر میربختم
وین کاخهای بسر شده از سیم و زر میربختم
یا اینهمه در لفظها خون جگر میربختم
اکنون ز هر کوی و دری گلها بسر میربختم

در خانه روزی اینچنین گنجی گهر میداشتم
وین بار درد از دوش خود با سیم بر میداشتم

چندان دمیدم جان خود در جان شعر پارسی
کاوشد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی
و امروز اگر دانشوری نیکو نماید واری
کم بلبللی بیند چو من از پشت جنگ « قادی »

داند که من در کودکی کندم بنای رودکی
سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی

باری اینهم عقیده است و برای صاحب آن محترم و هر چه باشد بشهامت گفتارش میارزد .
حمیدی شاعریست که بحفظ قوانین و رعایت اصول و قواعد شعر در حال نو و تازه بودن
آن کاملاً پایند است و دلایل آنرا نیز طی بحث مفصل و مفیدی در ابتدای کتاب « زمزمه بهشت »
بطرزی مستدل و روشن بیان کرده که شاید مطالعه آن برای نو پردازان منحرف امروزی
کاملاً لازم و واجب است (البته در صورتیکه بخواهند!)

مطالعه برخی از اشعار حمیدی که در این مجموعه آورده شده است میتواند تا اندازه ای
عیاری از سخن وی را در دسترس ارباب ذوق و ادب قرار دهد .

گل ناز

از برون آمد صدای باغبان
گفت: کو ارباب؟ کارش داشتم
از درون گفتم که: اینجایم بگو
گفت: هر جا هر چه باید کاشتم
گفتم: آخر بود در گلهای تو؟
ناز دلخواهی که گفتم، داشتی؟
گفت: در واکن، بیا بیرون بین
هر گز این گلهای که کاشتم، داشتی؟
رفتم و دیدم که سحر باغبان
معنی نا سازگاری سوخته
آتشی از شمعدانیهای سرخ
در حریر سبزهها افروخته!
جعد شبنم دار سنبل خورده تاب
در هوا پاشیده مشک و زعفران
چشم مست نرگس بیدادگر
باز گشته تازه از خواب گران
و آن بنفشه، زرد و مشکین و کبود
غرق گل، چسبیده در آغوش هم
تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سر و از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینه‌ی گل‌های سرخ
برگ لوزان چناری برده دست
لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که: پس آن ناز کو؟
باغبان بر شاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است! چشم باز کو؟
گفتم این را دیده بودم پیش از این
این کجا ناز است؟- این ناز شماست!
خشمگین شد گفتم: جز این ناز نیست
یا اگر باشد بشیراز شماست!



باغبان فر این سخن بی طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان فل نازی که داخواه من است
یک فل ناز است و در شیراز بود!

باغبانی شاعر

کار عمر و زندگی پایان گرفت	کار من پایان نمیگیرد هنوز!
آخرین روز جوانی مرد و رفت	عشق او در من نمیبرد هنوز!
باز تا بیکار گردم لمحهای	خیره در چشم من حیران شده!
دست در هر کاری که ازبیمش زدم	در میان کارها پنهان شده!
قهر کردم چند که باکلك خویش	گفتم این یاد آور یار من است!

دل از آن یاری که او مار من است!
باغبانی کردم و گل کاشتم!
نرگس و مینا و سنبل کاشتم
بر رخ من دیده‌ی بیداد او!
میبرد از خاطر من یاد او!
وقت ناز نرگس بیمار شد
دیدم ای افسوس چشم یار شد!
ای عجب، کان شاخهٔ سنبل نبود!
شاخه‌های نرگس پر گل نبود!

گردل از این برکنم، برکنده‌ام
روی گرداندم ز شعر و شاعری
در چمن‌ها رنج بردم روز و شب
گرچه در آنروزها هم خیره بود
لیک می‌گفتم چو گلها بشکند
کم کمک ابر زمستانی گذشت
غنچه‌های نرگس شهلا شگفت
موی او بود آنچه بردم رنج او
چشم او بود آنکه خورد از خون من

وای، من دیوانه ام، دیوانه ام
دوستان گیرید و زنجیرم کنید!
بینمش هر جا و سیر از او نیم
مرغ گرسیرم کند سیرم کنید

قفل طلا

گو یا این منظومه بخاطر قفل‌های طلای کوچکی
سروده شده است که صنعت خاص شیراز است
و برای اتصال دوسر دستبند و گردن بند
و ساعت مچی بکار میرود.

سالها می‌رود که روز و شبم
جز بروی تو، دیده بانی نیست
زنده‌ام بی تو وین تو میدانی
که مرا بی تو زندگانی نیست

پیش من نیستی و دیده من
پیش خود ننگرد بجز تو تنی
لحظه‌ای از «تو»، «من» جدا نشود
قصه کوتاه، من توأم تو منی

اینکه همراه شب رسیده ز راه
پیش من تادم سپیده دم است
هر شب اینجا است، هر سحر اینجا است
این توئی - این چه چیزش از تو کم است؟!

هر کجا بینم که تنهایم
میدود، میدود برم خندان
چون بخندد سپیده میخندد
فرخ آن لب، خجسته آن دندان

میکشد همچو کودکان از دست
مست و خندان؛ کتابهایم را
میزند همچو موی خود برهم
- خواب اگر بود - خوابهایم را

II

آنک از پشت پرده پیدا شد
آنهمه چین که خورده دامن او
ریخت بر بازوی چو یاس سپید
گیسوان ز مشک خرمن او

مست ، خوشبوی ، شادمان ، خندان
همچو در فرودین سپیده دمی
بوستانی - شکفته ، شادی بخش
دیده از ابر نوبهار ، نمی

تافت - ز انسان که پشت ابر تنک
ماه تابد - تنش ز پیرهنش
واشد - اما چنان که غنچه سرخ
واشود نرم ، صبحدم - دهنش !

گفت : از جان من چدمیخواهی ؟
گفتمش : هیچ - ماه من ! بنشین
گفت : گفتمی که من گناه کارم !
گفتمش : پس گناه من ، بنشین

گفت با خنده : من گناه توام ؟
گفتم : آری - ولی گناه مراست !
گردلیل تو ، روی روشن تست
همه جا نامه سیاه مراست !

من بر آنم که این چنین که توئی
گر خداهم بکیش و رای من است
فی المثل گر تو دوزخی باشی
او اشارت کند که جای من است !

نرم خندید - گفتی از ته دل
در شب وصل ، ماه میخندد
خنده‌ای گرم ، دلربا ، شیرین
راست گفتی گناه میخندد !

گفت: آخر گناه من؟! ... گفتم:
هر چه خواهی ، ولی نه گردن تو!
گفت : ز آنها یکی بگو بمثل
گفتم : آن يك : نگاه کردن تو!

باز خندید - خنده‌اش هرگز
این همه مستی و فریب نداشت
خنده‌اش ، گردنش ، رخس ، مویش
هر که جز من ، دمی شکیب نداشت

حلقه شد روی شانه های سپید
گیسوی پرشکنج سرگم او
نرم تا باید ، زیر پرتو ماه
سینه همچو پشت قاقم او

لحظه‌ای - بیش از آنکه من خواهم -
دل ، در آن چشم دل سیه لرزید -
لمحه‌ای - همچو لذتی ، کوتاه -
جانم از شادی گنه لرزید

گفت: بهر چه آمدم؟ - گفتم :
تا بگریی برنج بردن من
گفت: برعکس... گفتمش ناچار
تا بخندی بجان سپردن من

گفت : این هر دو نیست ، میدانی ،
جای دیدار بیش از اینها نیست
ور دل عاشقان بیاید جست
عاشق من دل تو تنها نیست

گفتم : آری ، ولی بدیدن من
بر تو هر دیدنی روا نشود
گر دوا همچو زهر تلخ بود
هر چه تلخ است کان دوا نشود !

ماه من ! هر که چنگ و دندان داشت
شیر مرد افکن درنده نشد
گرچه خفاش بال زد همه عمر
باز هم بینوا پرنده نشد !

دیگران را پای من مگذار
گر نه مرهم نهی ، به تیر مزین
آتش کینه تا نیفروزی
باز ، انگشت کین بشیر مزین

کیست آن کس که عشق دشمن را
درد دل خویش پرورد همه عمر!
با خیال بتی - که جانفرساست -
روز و شب راه بسپرد همه عمر!

هیچ میدانی از نخستین روز
تا کنون هر کجا مرا دیدی
یسات اندازم و بیاد آرم
آنچه کردی و آنچه پوشیدی؟

گفت: حاصل؟... جواب دادم هیچ
آدمیزاد، زنده از یساد است
یاد... - نزدیکتر بیا و ببین
شیشهٔ عمر آدمیزاد است!

آمد و روی شانهام خم شد
کرد از بوی گیسوان مستم
دست من با کلید در خشکید
بوی گل برد، دامن از دستم

گفت: کو؟... باز کن بینم چیست
شیشهٔ عمر و زندگانی تو!
خانهٔ میز چون تواند بود
خانهٔ مستی و جوانی تو؟

گفتم : افسوس روزگاری بود
جای عشق من و جوانی من !
گفت : امروز نیست؟ - گفتم هست
قبر عشق است و زندگانی من !

اشك در دیدگان او غلطید
جای خود پیش من کشید و نشست
هرچه از خویشتن در آنجا یافت
يك بيك باز کرد و يك يك بست

بوی گل‌های خشك و كاغذها
با دم صبح در هوا پیچید
زیر طاق فلك ، اذان خروس
باز پیچید و ناروا پیچید

خون شب ریخت روی دامن صبح
کم کمک پرده‌ی سپیده درید
هر کجا مرغی آشیانی داشت
بال بر زد ، ز آشیانه پرید !

III

خستم ، دوش تا سحر گوئی
اشك بر گونه‌ها دو بده مرا
پشت دستم نشان دندانی است
نرم ، گوئی بتی جویده مرا

ریز - چون پشت ناخنی - بر من
مانده قفلی و ، قفل بند بالاست
گر عزیز است - زانکه تحفه اوست
باز قفل است ، گرچه قفل طلاست!

صله شجر

دوش بدو گفتم کای دلتفریب
یا عوض آنهمه گوهر که ریخت
کو صله آن همه اشعار من ؟
بر سر تو طبع گهر بار من ؟

☆☆☆

خیره بمن دید و بلبخند گفت :
وای چه بیشترمند این شاعران
فحش بمن دادی و خواهی صله !
پر طمع و پر دل و پر حوصله !

☆☆☆

گفتم اگر بودی و بودم اگر
دیدم و میدیدی آن روز را
دوره محمود - شه غزنوی ،
کز ته دل چون سوی من بگروی

☆☆☆

داشتم آنروز بسی گنج و کاخ
پیشم هر روز بار آمدند
سیم و زر ده دهی و صد صدی
عنصری و فرخی و عسجدی

☆☆☆

لیکن امروز چه بینی مرا ؟
نیک ندانی که چو گیرد قلم
مردی بینی که سرو پاش نیست !
در همه اعصار یکی تاش نیست !

☆☆☆

مردم امروز ندانند هیچ
باز میان همه خلق تو
قیمت عشق و سخن شاعری
زهره من ای بسخن مشتری !

دکتر حمیدی

سخت تکان خورد ز گفتار من
گفت: چه می‌خواهی پاداش شعر؟
گفتی بارید برویش بلا
گفتم: چون مردم دیگر طلا

☆☆☆

گفت: طلا از من خواهی کنون؟
گفتم: لیک آنچه طلا پیش تو است
خانه من دانی درگاه نیست!
در همه ایوان شه‌نشاه نیست!

☆☆☆

اینکه فرو ریخته بر دوش تو
گرش دمی بر لب شاعر نهی
بر زبر دوش تو، بار بلا است
شاد شود، حاصل شعرش طلا است

☆☆☆

چون بشنید این سخن دلربا
جهره من رفت در آن تار موی
پیش لبم گیسوی چون زر گرفت
جایزه شعر ز دلبر گرفت!

ملکه عریان

کس بدرانگشت زد- گفتم: که‌ای؟
بانگ شهوت زای نرمی گفت: من
لذتی در جمله ذراتم دوید
گوشم از هر ذره‌ای بشتت: من

هیچ یادم نیست کی بر خاستم
کی دویدم، یا چه شد در باز شد!
من باو گفتم که بنشین یا نشست
گفتگوها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی سوز، عریان، شرم روی
ماه خوبان - آفتاب دختران
دختر دل‌بند « نارنج طلا »^۱
معنی جاندار « از ما بهتران »^۲

آرزو ها ریخت در گفتار ها
گشت گم در گیسوی سر در گمش
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه
موج زد بر سینۀ چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش
پیش خود پنداشت: - پندارم که اوست
سخت غمگین گشت، غافل ز آنکه من
دانم این آب است، و آن چرکین سبوست

گفت دانستید من او نیستم ؟
یادتان آمد که دیدید از کیم ؟
گفتمش: - یعنی که در اویم ، نه او
همچو آهنگی که پنهان در نیم !

۱ - اشاره بقصه‌ای که برای کودکان میگویند .

۲ - کنایه از پریان .

خوب دانستم که تو او نیستی
خوب میدانم که دیدم از کیت
گر چه عریان پیشم امشب آمدی
دیده‌ام دزدانه عمری درویت ؟

برق زد چشمش فروزان شد رخس
چشمها خندید ، چینها آب شد
برلبانش خنده‌ای چون گل شکفت
باغ شد ، شیراز شد ، مهتاب شد

گفت : چون ناگفته‌ام بشناختید
لحظه‌ای هم گوش در حرفم کنید
گفتم : از عریانیت گوئی که من
آب پاکم ، ظرف در ظرفم کنید :

دختر طبع توأم ، شعر توأم
پیش از اینم بخت سرکش رام بود
بود معشوق توأم پیراهنی
جلوه های دمبدم یارام بود

لکه شد پیراهنم چاکش زدم
برهنه بودن به از تر دامنی
یارها کن ، یا بپوشان پیکرم
ورنه میمیرم ز بی پیراهنی !

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی ؟
گفت : نه - والله توجانی ، تودلی !
گفتمش : تو نیز ای خورشید روی !
معنی عمر منی - اما ولی ..

شب پایان رفت و لب خاموش ماند
نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
گه لبم بوسید ، گه اشکم سترد
تا خروش صبحگاهی بال زد

جست از جا سرگران ، اندوهگین
گیسوی پرچین بروی شانه ریخت
خواندم از چشمش که خواندست از دلم
کان سبوشکست و آن پیمانہ ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن
پیر شد ای ماه تابان ! پیر شد
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی
دیر شد ، ای عمر باقی ! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید !
کاشکی پیراهنت نا پاک نیست
زانکه با این موی چون خاکسترش
دیگرت پیراهنی جز خاک نیست !



ابو القاسم حالت

حالت

گفتگوی ما در این مقال از شاعری است با ذوق و خوش قریحه که در تمام زمینه های مضامین شعری طبع آزمائی کرده و شعر همه پسند و خاطر پذیر او مایه شهرت وی میان خاص و عام شده است.

«ابوالقاسم حالت» فرزند «کربلایی محمدتقی» در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران متولد شد، ضمن انجام تحصیل، ابتدا متوجه هنرهای مانند نقاشی و موسیقی شد ولی پدرش که مردی متدین و مذهبی بود وی را از پیروی این دو هنر، بویژه موسیقی منع کرد ولی طبع هنرخواه و هنردوست «حالت» بسوی شعر و ادب میل کرد و در سن چهارده سالگی نخستین شکوفه های طبع خود را به ادب دوستان عرضه کرد و از همان اوان آثار وی در مطبوعات کشور بچاپ رسید و مایه آشنائی معنوی مردم با طرز تفکر و عقاید وی گردید. پدر «حالت» اگرچه اهل تدین و مذهب بود ولی باشعار عرفانی علاقه داشت و مجموعه ای هم از آثار شاعران عارف فارسی مانند «عطار و مولوی و سنائی و سعدی» فراهم کرده بود که از دست مطالعه فرزندش دور نبود و تأثیر فراوانی در پرورش طبع و آشنائی «حالت» با شعر و ادب فارسی داشت.

طبع شوخ و دید قوی و ذوق طنزآمیز و نکته سنج وی مایه شد تا در سال ۱۳۱۷ سردبیری روزنامه «توفیق» را که در آن روزگار نیز از مطبوعات فکاهی و انتقادی بشمار میرفت بوی محول شد. در سال ۱۳۲۵ «حالت» بدعوت کمپانی فیلمبرداری «اورگرین-پیکچر» همراه عده ای از هنرپیشگان وقت به هندوستان رفت و پس از بیست ماه اقامت در آنجا، پس از مراجعت در اداره انتشارات شرکت نفت مشغول کار شد و هنوز نیز فعالیت اداری وی در همین زمینه ادامه دارد.

وی بجز هندوستان به کشورهای عراق، سوریه، لبنان، مصر، اسپانیا، ایتالیا، انگلستان، فرانسه، آلمان، سوئیس، اتریش، هلند، بلژیک، یونان و ترکیه نیز مسافرت کرده و در این سیر و سفر بطور قطع برای سرودن مضامین و عرضه اندیشه های جدید مایه گرفته است.

آشنائی حالت به زبانهای فرانسه و عربی و انگلیسی مایه بیشتری به آثار او بخشیده و آشنائی به ادبیات ملت های دیگر مایه قویتری به آثار او داده است.

بهترین نمونه پرکاری و آشنائی دیرینه او با شعر و تألیف آثار بسیاری است که از حالت در دست است، زیرا صرف نظر از کارهای یکروال مطبوعاتی و آثار فکاهی که بنام های مستعار «خروس لاری، ابوالعینک و شوخ» که در روزنامه ها منتشر میکرد ترجمه کتابهای «بهار زندگی» و «پیشروان موشک سازی» و «جادوگر شهر زمرد» از زبان انگلیسی و «شبح در کوچه میکلائز» از زبان فرانسه و ترجمه منثور و منظوم و ارزنده وی از کلمات قصار «حضرت امیرع» بزبان انگلیسی و شعر فارسی (رباعی) نموداری از علاقه مفرط او به مطالعه و عرضه کردن کارهای ارزنده ادبی است.

حالت

وی در طول مدت خدمات مطبوعاتی خود مقالات و اشعار طنزآمیز بسیاری بامضاهای مستعار «خروس لاری، ابوالعینک، شوخ» در مطبوعات منتشر کرده است ولی بهترین نمونه پرکاری و آشنائی دیرینه او با علوم ادبی آثار و تألیفات ارزنده زیر است که از او طبع و نشر شده است:

۱ - ترجمه کتابهای «بهار زندگی»، «پیشروان موشک سازی»، «جادوگر شهر زمره»، از زبان انگلیسی.

۲ - ترجمه کتاب «شبح در کوچه میکلائز» از زبان فرانسه.

۳ - ترجمه منظوم کلمات قصار «حضرت امیر ع» از زبان عربی به زبان انگلیسی.

۴ - ترجمه منظوم کلمات قصار «حضرت امیر ع» به فارسی در قالب رباعی.

۵ - مجموعه منظوم «فکاهیات حالت» در دو جلد که در سال ۱۳۲۵ طبع و نشر شد.

۶ - کتاب «رقص کوسه» شامل بیست داستان کوتاه.

۷ - مجموعه منظوم «پروانه و شبنم» که محتوی قصاید حالت است.

۸ - دیوان اشعار حالت که مجموعه ایست از انواع قصاید، مثنویات، غزلیات، رباعیات و قطعات او که در سال ۱۳۴۱ طبع و منتشر گردید.

وی صرف نظر از مقالات و اشعار بسیاری که در زمینه فکاهیات انتقادی در مطبوعات منتشر کرده صاحب مجموعه های «پادشاهان شاعر» و «انسان و زندگی» و ترجمه داستانی از «هنری بر دو» است که دوتای اول در مجله سپید و سیاه و آخری در مجله تهران مصور بطبع رسیده و هنوز بصورت کتاب مدون در دسترس علاقمندان آثار خویش قرار نداده است. «حالت» در ساختن تصنیف های اجتماعی و انتقادی نیز توانا و صاحب ذوق و ابتکارات خاصی است و چون در کلیه آثارش روح شوخ و لطیف گوی او نمایان است در میان کلیه طبقات مردم مشهور و مورد علاقه است. بیش از نود درصد آثار حالت دارای سبک و فرم اساتید قدیم است اما صرف نظر از تصنیف ها در قسمت کمی از اشعار جدی یا فکاهی اش نیز که در شیوه های مختلف نو پردازی طبع آزمائی کرده جانب اعتدال را فرو نگذاشته و مانند بعض متجددین افراطی بکلی وزن و قافیه را از نظر دور نداشته است.

مقداری از آثار فکاهی حالت که در دو جلد تحت عنوان «فکاهیات حالت» در سال ۱۳۲۵ منتشر گردید مطالعه این آثار خواننده را از اوضاع ناگوار ایران در زمان جنگ دوم جهانی آگاه میسازد. ازین گذشته سلاست و روانی و شوخی و شیرینی اشعار نیز او را بوجد و نشاط میآورد. بهمین جهت است که رهی معیری میگوید:

بشعر اکثر گویندگان نیابی حال زهی ترانه حالت که حالتی دارد

حالت نخستین کسی بود که در بیان درد های اجتماعی بوسیله تصنیف فکاهی از آهنگ

های محلی استفاده کرد. او میدید که توده مردم باین آهنگ های دلنشین انقدر رغبت دارند که حتی بعضی اشعار مهمل و بی معنی را نیز بخاطر اینکه در قالب چنین آهنگ هائی ریخته شده میخوانند و از بر میکنند لذا بفراسد دریافت که اگر روی همین آهنگ ها موضوعات اجتماعی تصنیف شود قطعاً بیشتر مورد استقبال عموم واقع خواهد شد لذا این فکر را عملی کرد و تصنیف هائی ساخت که بعض آنها مانند «تصنیف چاقو کش ها» ، «وکالت خانها» ، «تخمه فروش» و غیره بزودی شهرت یافت و بر سر زبان مردم افتاد . حالت متجاوز از حد تصنیف ساخته که قریب نیمی از آنها در مجموعه های کوچکی چاپ شده است .

حالت در باره آئینده شعر ایران می گوید : «بعقیده من وضع آئینده شعر در ایران بهتر از وضع امروزی آن خواهد بود . چون امروز شعر مثل کودکی است گرفتار مریانی که در تربیت او اختلاف سلیقه شدید دارند يك مریی عقیده مند است که این بچه باید عیناً مثل بچه های چند قرن پیش تربیت شود و ابدأ نباید رسوم امروزی را فرا گیرد . اما مریی دیگرش برعکس عقیده دارد که این بچه نباید با رسوم کهنه و قدیمی آشنا شود و باید متجدد و آتشه بارآید و حتی با رسومی آشنا شود که هنوز هیچکس با آن رسوم آشنائی پیدا نکرده است .

در نتیجه این اختلاف عقیده شدید ، شعر امروز تقریباً بدو قسمت تقسیم شده يك قسمت اشعاری که در سرودن آنها قید تعصب آمیز پیروی از روش پیشینیان وجود داشته است . بعضی از این آثار بقدری شبیه آثار قدماست که اگر نام سراینده اش را از رویش بردارند همه آنرا شعر چند قرن پیش می پندارند نه شعری که امروز سروده شده باشد .

عده ای در پیروی از سبک قدیم بقدری تعصب مورزند که در سخنرانی از استعمال لغاتی که چند قرن قبل در زبان فارسی رایج بوده و امروز معمول نیست و کسی از معانی آنها اطلاع ندارد ابانمی کنند حتی بکار بردن اصطلاحات را که امروز بکلی متروک شده فقط بیبانه اینکه اساتید سخن فارسی آنها را بکار برده اند جائز می شمارند . ذکر «خرابات» را که امروز تقریباً وجود خارجی ندارد در شعر عیب نمیدانند اما از استعمال لغات «بار» یا «کافه» خود داری مینمایند . درباره نی که يك آلت موسیقی ابتدائی است با اینکه آنچه باید گفته باشند قدما گفته اند باز هم شعر میگویند و در این تقلید و تکرار هیچ قبجی نمی بینند اما ذکر آلات کامل موسیقی مانند ویلن و پیانو را در شعر روا نمیدانند . در شعر هنوز از خوب رویان چگل و خانخ و ختا و ختن و بتان فرخاریاد میکنند و این قبیل شهرها را که امروز حتی بعض جغرافیا دانان نیز شاید از آنها اطلاع زیادی نداشته باشند در اشعار خود نام میبرند ولی اسامی شهرهای بزرگی مانند لندن و پاریس را که امروز اغلب جوانان با سواد به اوضاع آشنائی کامل دارند در شعر داخل نمی نمایند و شاید این را اهانت به شعر تلقی میکنند . لغاتی را که چند قرن قبل معمول و متداول بود و امروز فقط در صفحات فرهنگ ها دیده میشود در شعر بکار میبرند اما واژه هائی را که مثلاً از صد سال قبل باین

حالت

طرف در زبان فارسی وارد شده به آستانه شعر راه نمدهند. امروز شاید در ادبیات هیچ مملکتی این مسئله پیش نیامده باشد که فرمانروایان دیار سخن حکم اکید صادر کنند که لغاتی که تازه بدنیا آمده اند حق زندگی ندارند اما لغات مرده الی‌الابد نباید مدفون شوند و همچنان باید در میان زنده ها باشند.

در مقابل طرفداران سبک قدیم که بهیچوجه نمیخواهند در سخنسرائی از روش معمول قدیم عدول کنند پیشتازان شیوه نو بقدری در راه خود تند می‌تازند که حتی طرفداران جدی آنان نیز نمیتوانند با آنان همقدمی کنند و افکارشان را بخوبی دریابند. اغلب این عده علاوه بر اینکه تمام قالبها و قوانین اساسی شعر فارسی را شکسته و درهم ریختگی زنده‌ای به وجود آورده‌اند. در آثار خود تشبیهات و استعاراتی بکار می‌برند که از بس غریب و غیرمعمول است یا اصلاً قابل فهم نیست یا تودش به اشکال میسر میشود حتی گاهی اوقات طرز انشاء و تلفیق عبارات طوری است که با دستور زبان فارسی مطابقت ندارد.

بنابر آنچه که گفته شد قسمتی از اشعار سبک قدیم بعلت دارا بودن لغات و اصطلاحاتی که امروز بکلی از رواج افتاده و بسیاری از اشعار نوهم بعلت عبارات و تشبیهات غریب و دور از ذهنی که هنوز رایج نشده برای عموم یعنی عموم اشخاصی که ممکن است بخواندن شعر علاقه داشته باشند قابل درک نیست. البته ما هم نباید توقع داشته باشیم که در چنین عصری مردم با تمام گرفتاریهایی که دارند مقداری از وقت خود را صرف کنند و لابلای فرهنگ‌ها بگردند تا بفهمند معنی نلان لغت غیر معمول که ما در شعر خود بکار برده‌ایم چیست؟ یا یک شعر نو را بردارند و دنبال این و آن بدونند تا بالاخره یک نفر را پیدا کنند که بتواند آنرا معنی کند. نخیر، مردم نه چنین وقتی را دارند نه چنین حوصله‌ای را. بنده خود با اینکه دو نلک عمرم در شاعری گذشته یاد ندارم که هیچوقت برای درک معنی یک شعر پیچیده یا لغات مشکل یک شعر خود را معطل کرده باشم.

بعقیده بنده اولین شرط یک شعر خوب آنست که فهمش بسهولت میسر باشد و همراه زمان که مرتب پیش میرود و تازه‌هایی به وجود می‌آورد پیشرفت کند و از مضامین نو و افکار تازه خالی نباشد اما رنگ‌های نو و تازه آن نباید طوری باشد که در دیده ارباب ذوق زنده و ناپسند جلوه کند.

بنظر من در آینده اشعاری که هم تازه و هم قابل فهم و باب پسند باشد زیاد تر خواهد شد و میان اشعار تازه آثار جاویدانی به وجود خواهد آمد چون از طرفی شعراء محافظه‌کار و مقید به حفظ اصول قدیمی بی خواهند برده که خواه نا خواه باید بعضی قیود را از پا بردارند و بطرف جاوید حرکت کنند از طرف دیگر نوپردازان تندرو نیز متقاعد خواهند شد که باید آهسته تر گام بردارند و پابهای مردمی راه بروند که طرفدار و پشتیبان نو سازان هستند و درین راه آنان را همراهی میکنند.

امروز هم هر جا که افراط و تفریط پیروان سبک قدیم و پیشروان سبک نوکنار رفته و جنبه اعتدال رعایت شده آثار ساده و نو و دلچسبی بوجود آمده است. در میان اشعار بعضی از طرفداران سبک قدیم که زیاد هم تعصب بخرج نمیدهند و عقیده دارند که شعر امروز باید با شعر دیروز تفاوت هائی داشته باشد قطعات بسیار شیرین و نومی دیده میشود. همینطور آن عده از نوپردازان هم که زیاد تند نمیروند توانسته اند آثاری بیازار ادب عرضه کنند که همه پسندند و از آن بهره مند شوند حتی طرفداران سبک قدیم.

البته عوامل تاریخی و اجتماعی را هم که در ادبیات هر ملتی تأثیر دارد نا دیده نباید گذاشت. همانطور که حمله مغول در ادبیات فارسی تأثیر داشت و همچنانکه رواج مذهب شیعه در زمان صفویه باب تازه ای در ادبیات ما باز نمود، جنبش مشروطه خواهی نیز زمینه ای برای اشعار سیاسی و انتقادی و فکاهی به وجود آورد.

آزادی قلم چشم و گوش مردم را باز کرد و آنان را بداشتن آنچه همه کشورهای متمدن دارند تحریض نمود. در نتیجه مدارس بیشتری بنا گردید و در تحصیل دانش تسهیل بیشتری فراهم شد. عده ای زبان های اروپائی را فرا گرفتند و بوسیله ترجمه آثار خارجی مردم را با ادبیات غرب آشنا کردند. شك نیست که قسمتی از تحولات ادبی امروز نتیجه این آشنائی است و هر چه این آشنائی زیادتر شود ادبیات ما تازگی بیشتری خواهد یافت.

شعر حالت

با اینکه میزان سروده های «حالت» معرف پرکاری او در کار شعر است و معمولا بمصداق:

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود که پُر توان زد
تنها سخن بی مایه است که می تواند بدون هیچ قید و بند و اصالت بمقدار زیاد عرضه شود، بطور کلی اشعار «حالت» از این قاعده مستثنی است و اشعار زیاد وی را باید براساس بحساب علاقه فراوان، طبع فیاض و مدت زمان اشتغال وی به شاعری دانست، زیرا بیشتر اشعار «حالت» مبین اصالت تام و مضامین تازه و توجه او به بیان حقیقتی است که در لباس شعر زیبایی برجسته تری یافته است.

یکی از خواص اشعار «حالت» ویژگی کیفی آنست، باین معنی که شیوه بیان او طرز خاصی در کارش بوجود آورده که مخصوص خود او است و اگر اثری از وی مورد مطالعه قرار گیرد، بدون آشنائی بسراینده اش خواننده اهل ذوق میتواند احتمال بدهد که این شعر از «حالت» است و این کیفیت بارز برای یک هنرمند صفت برجسته ایست که هنر او را از دیگران ممتاز میکند.

وی در تمام شیوه های شعر از قصیده، غزل، قطعه، دوبیتی و انواع مختلف سخن

حالت

منظوم طبع آزمایی کرده و با رعایت اسلوب و شیوه قدا از نظر قالب شعر، کوشش کرده که شاعر زمان خود باشد و مضامین بدیع و ابتکاری زمان خود را در همان قالب، با تیزبینی و عذوبت طبع و شیرینی خاصی بیان کند.

نکته بسیار جالب دیگری که شاخص کار «حالت» است توجه وی بمردم زمان و اوضاع ایشان است. اگرچه طبع شوخ و لطیفه گوی وی بیشتر مضامین انتقادی را در لباس مطایبات شعری عرضه کرده است ولی در خلال این مطایبات شدیدترین و مؤثرترین انتقادهای اجتماعی را می‌توان یافت، درحقیقت باید گفت شعر «حالت» شعر مردم و زبان دل آنان است.

آثار «حالت» هر یک بنوبه خود برجسته است، وقتی زبان او بیان مزاح است، او شاعری است نکته‌سنج، شیرین بیان، غرق شادی و نشاط و شور، وقتی زبان با انتقاد می‌گشاید منتقدی است که منظور خود را به بهترین وجهی در لباس شعر بیان می‌کند و مورد انتقاد را سخت می‌کوبد و زمانی که دل وی شاعرانه می‌تپد و رقت احساس و پرواز خیال شاعرانه طبعش را به سرکشی و امیدارد با بهترین کلماتی که در استخدام او است راز دل می‌گوید و بهر حال سخنش را آینه تمام نمائی از جلوه‌های احساسش قرار می‌دهد ولی همانطور که گفته شد توجه بسیار او بامور انتقادی و اخلاقیات و اوضاع زندگی اجتماعی، بیشتر او را یک شاعر اجتماعی و در خدمت مردم بیار آورده تا یک شاعر خیال پرداز و عاشق پیشه که کلامش در خدمت احساسات شخصی و تمایلات رؤیائی خود او است.

و همین امتیاز او است که اشعار وی را زبانزد خاص و عام کرده و او را شاعری مشهور و مردم دوست و تیزبین ساخته است و به‌صداق اینکه گفته‌اند نویسندگان و شعرا و هنرمندان معماران اجتماع خویشند او را یکی از این معماران تیزبین و نویسندگان ارزشمند ساخته است. اشعاری که از «حالت» در این مجموعه نقل می‌شود نه بعنوان بهترین آثار او است بلکه انواعی است از فکاهیات و قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و دوبیتی او که تا اندازه‌ای می‌تواند مبین شیوه سخن و طرز تفکر وی از باب جهان‌بینی و نمان‌بینی او باشد.

توبه جیب‌بر!

میان کوچه یک شب دو جیب‌بر دیدم

که خود ز دیدنشان موی راست شد بتم

یکی ز راه شکایت بدیگری میگفت

هزار توبه که دیگر بجیب کس نزنم

برای اینکه شبی هیکل جوانی شیک
 مرا نمود مصمم که جیب او بکنم
 چو کیف او بدر آوردم و نمودم باز
 نگشت هیچ در آن یافت غیرعکس زخم!

ای فکریان که در این دنیا تپید!

<p>دلم اندر وسط سینه تپید پاشد از جایش و با من رقصید لب خود را به کت من مالید پاك قرمز شد و رنگی گردید بین ما گشت بسا گفت و شنید داشت از زور حسد میترکید تاچه حد رنج و محن باید دید بانوان را پس از این پند دهید با بزك چونکه برون میآید بنویسد که: «رنگی نشوید!»</p>	<p>دوش بهر صنمی سرخ و سپید رفتم و کردم ازو خواهش رقص وسط غلغله رقص به سهو یخه من ز تماس لب وی چون زخم چشم بدان لکه فکند گر نمی ساختم او را قانع فکر کردم که ز يك لکه سرخ زین جهت به که شما آقایان کای نکویان که درین دنیا تپید با خط سبز پشت لب سرخ</p>
--	--

قضیه معکوس!

<p>حال هم را بشوق پرسیدند بکجا میروی بدین تعجیل؟ که رسم زود تر بخانه خویش گر روم زودسوی خانه بجاست</p>	<p>یکدگر را دو تن به ره دیدند این بدو گفت کای رفیق جلیل گفت: دارم شتاب از حد بیش کلفتم رفته و زخم تنهاست</p>
---	---

حالت

بایدم رفت بجانب خانه اول شب چو مرغ در لانه
گفت: من نیز قصد آن دارم که هم اکنون بخانه روی آرم
این برای تو گر تعب دارد بهر من لذت و طرب دارد

وضع من برخلاف وضع شماست

چون ز من رفته کلفتم تنهاست!

بوسه زورگی

میان محکمه آمد زنی که رخسارش
زالله سرخی آن بیش بود و صافی آن
کشاند در بر قاضی جوان شوخی را
که شاکی از عملش بود و بیصفائی آن
بشکوه گفت: مرا این بزور بوسیده است
خلاف قاعده عفت و منافی آن
جوان هر آنچه به تقصیر خویش عذر آورد
ز صدر محکمه صادر نشد معانی آن
لذا بجانب زن روی کرد و با او گفت:
تو هم ببوس مرا تا شود تلافی آن

شرح مشکار

تاجری بی هنر و بی فرهنگ
پسری داشت بسی کاری و کوشا و زرنگ
صبح تا شام پسر در ره دانش زده پای
شام تا صبح پدر از می و مستی سده مینگ

پدر اندر پی عیش و پسر اندر پی درس
 بینشان فاصله زین راه هزاران فرسنگ
 تا که روزی پدر او را ز ره دلسوزی
 پیش خود خواند و بدو گمت: عزیزم هوشنگ!
 خیز و يك لحظه در آئینه بین صورت خویش
 که چه پشمرده و پرچین شده این روی قشنگ
 صبح تا شام ز بس خم شده ای روی کتاب
 نوجوانی و خمیده است قدت چون قد چنگ
 در اطاقت عوض ساغر و جام است کتاب
 در مذاقت عوض شربت و شهد است شرنگ
 خویش را خسته مکن در ره دانش کامروز
 نپسندند بجز عشوه و اطوار و مزنگ
 پول باید بکف آورد و بدان خوش گذراند
 درس یعنی چه؟ ولش کن که چرند است و جفنگ!
 بخدا هیچ ز فیض هنر و دانش نیست
 پولهایی که من آورده ام امروزه بچنگ
 تا تو يك تازه جوان مُدِ امروز شوی
 کرده ام قصد که بفرستمت اکنون بفرنگ
 ظاهراً در پی تحصیل و بیاطن پی عیش
 برو آنجا و برون کن غم و درد از دل تنگ
 فربه و چاق شو از اطعمه گوناگون
 سرخوش و مست شو از اشربه رنگارنگ

هر کجا دلبر آهوصفتی را دیدی
از پی صید در آ تند تر از تیر خدنگ
تا جوان هستی و نیروی جوانان داری
برو اندر عقب صید غزالان چو پلنگ
من ازین جای بهر ماه فرستم بتو پول
تا کنی خرج و زدائی ز دل غمزده زنگ
خرج عیش تو کنم نیمی از آن ثروت را
که در آوردم ازین جامعه با صد نیرنگ
زود بنویس که پولی بفرستم بتو باز
کیسه‌ات چونکه تهی گشت و کمیت شد لنگ
لیک در نامه بدانگونه بیر نام از خرج
که چو شد مادرت آگه نکند با من جنگ
خرج عشرت همه را نام بنه « خرج شکار »
تا که وجهش بفرستم بتو بی صبر و درنگ
چون نویسی که فلان قدر شده خرج شکار
دانم آنقدر شده خرج فلان شوخ ملنگ
پسر تازه جوان را پدر پیر آخر
ساخت ملزم که کند سوی اروپا آهنگ
رفت او سوی فرنگ و دوسه ماهی چو گذشت
شد یکی عرقه عیاش و یکی لات دبنگ
آنکه اینجا ز ره راست نمیرفت برون
رفت آنجا و شد از کجروشی چون خرچنگ

داد هی نامه و هی خواست پی «خرج شکار»
 آنقدر پول که شد عرصه به بابایش تنگ
 نامه بنوشت برایش که کمی ترمز کن
 گفتم الدنگ شوی لیک نه اینقدر الدنگ!
 بعد از این کاغذ توبیخ قریب دو سه ماه
 نامه نوشت پسر بر پدر بی فرهنگ
 گفتم: لابد پسر از اثر نامه من
 کمتر انداخته دیگه ز پی صید فشنگ
 باز یک نامه رسید از پسر وی که در آن
 چون نگه کرد پرید از رخ او ناگه رنگ
 کرده در آن پسر اصرار که پانصد لیره
 زود ارسال شود ورنه بیمار آید ننگ

مصرفش را ننوشته است دگر «خرج شکار»
 بلکه این بار نوشته: «پی تعمیر تمنگ»

طلاق

چون زن و شوی را نفاق افتاد
 جست و باخشم رو بمحضر کرد
 زن پرسید صاحب محضر
 گفت: این لندهور لنگ دراز
 هست هر شب بکافه ها گذرش
 زن در اندیشه طلاق افتاد
 ناله از دست شوهرش سر کرد
 که چه کرده است شوهر تو مگر؟
 تازه پایش بکافه ها شده باز
 شده این کار شام تا سحرش

گفت: «هر شب بکافه هاست چرا؟»

گفت: «میگیرد او سراغ مرا»

آنکه از رفتۀ ما مژده دیدار آرد
پیک عشقت که مشکین نفس و غالیه بوست
گر یکی شاد کند او به پیامی دل من
نه غم از سختی هجر و نه غم از طعن عدوست
نیست او دور ز من ز آنکه میان من و او
بسر مویش اگر فاصله یک سر موست
از برم رفت و خیال رخ زیباش هنوز
چشم بی خواب در آینه سان روی بروست
بر لب جوی سرشکم گذرش بود ایکاش
سروقدی که قدش حسرت سرولب جوست
در پی طلعت آن شمع سعادت پرتو
روز و شب مردمک دیده من در تک و پوست
رفت و ازدوری رویش دل یاران بشکست
دوری او و دل ما بمثل سنگ و سبوست
آنچه بیرون نرود از دل یاران هر گز
یاد آن مهر وفا پرتو خوش سیرت و خوست
به مدد گاری حافظ بخدایش سپرم
بیکی بیت که بسیار خوش و سخت نکوست
« هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست »

پاسخ به نامه‌ای

ما عاشقیم بر تو و حاشا نمی‌کنیم
تا سر بخاک پای عزیزت نهاده‌ایم
هر گز قسم به عشق تو ای عالم وفا
در جان ناتوان و دل درد خوی ما
آهوی شیر گیر که ما را کشد بدام
خورشید هم‌تیم و هم‌ای آشیانه‌ایم
صید محبتیم و بدام تو اندریم
در گاه دوست قبله‌گه آرزوی ماست
موج محبتیم و تو دریای لطف و ما
ای مدعی مپرس ز راز نهان که ما
سلطان هم‌تیم و سرافراز عالمیم

ما را همین بس است که هر گز بدوستی
از دوست غیر دوست تمنا نمی‌کنیم



نظام وفا

وقتی که خوشبختیها و بدبختیها را قسمت میکردند احساسات و عواطف که معلوم نبود مایه خوشبختی یا بدبختی است بر جای ماند و شاعر که دیرتر و بعد از دیگران برای گرفتن سهم خود آمده بود و چیز دیگری باقی ندید، احساسات و عواطف را قبول نمود و هنوز هم نمیدانند در این معامله مغبون است یا منتفع کرده است.

« استاد نظام وفا »

چو بر بست گیتی مرا تار و پود	بدستش بجز آب و آتش نبود
از آن عشق و آتش کلی ساختند	از آن گل دلی را پیرداختند
فزون سیصدوشش چو شد برهزار	درخت غم و غصه آورد بنار
چو اشکی من از چشم غم آمدم	بملك وجود از عدم آمدم
« نظامم » پدراز « وفا » نام داد	به آشفته‌ای نام آرام داد

این شعر شیرازه و چکیده کلام استادی است که امروز در سن هفتاد سالگی بسر میبرد ولی شاید بتوان گفت که مدت شصت سال از این زندگی را دل بنور عشق و محبت روشن داشته و از این جهت زندگی را تا کنون بنیروی عشق ادامه داده و شمع وجودش در حدود بیش از نیم قرن سوخته و بمالم شعر و ادب و نو نهالان اجتماع روشنائی بخشیده است.

نظام وفا

فرزند ارجمند مرحوم « میرزا محمود امام جمعه کاشان » در سال ۱۲۶۶ شمسی برابر با ۱۳۰۶ قمری در « آران » کاشان متولد شد، در آن موقع آن مرد شریف که خود عالم تحریر و دانشمندی گرانمایه بود، هیچگاه نمیتوانست بیاندیشد که فرزند او روزی از استادان بنام و ادبای بلند مرتبت و مایه افتخار ایران خواهد شد.

مدت هشت سال از تولد این پسر گذشت، در این مدت کم وی با همان روح کوچک و مصفا، با همان احساس پاک و صافش که چون آئینه روشن و مثل چشمه زلال و مانند آفتاب نورانی بود بدختر عمویش که همدم و شریک بازیهای کودگانه اش بود دل بست.

۱ - متأسفانه موقعیکه چاپ این کتاب در دست اتمام بود (اواخر سال ۱۳۴۳) شاعر و دانشمند نامی مورد بحث ما که عمری را در تعلیم و تربیت فرزندان کشور صرف کرده بود و بیشتر اساتید علم و ادب ما محضر استادیش را درک کرده بودند بسرای باقی شتافت و دوستداران شعر و سخن را در فقدان خود بسی متألم و متأثر ساخت.

نظام وفا

هر وقت که این کودک نو رس که جز پیروی از امیال کودکاندانش کاری نداشت روی « فریده » کوچک را که سه سال با او اختلاف سن داشت میدید ، حس میکرد که قلبش می‌تپد و دست و پای خود را کم میکند .

داستان شوریدگی و محبت این دو ، يك پسر هشت ساله و يك دختر پنج ساله نه آنقدر لطیف و بی نظیر بود که دهان بدهان و سینه بسینه نقل نشود .

روزی پدر « فریده » برای او پارچه‌ای از حریر که درکاشان بنام « قطنی » معروفست خریده بود ، برای پسرک حساس هشت ساله نیز از پارچه‌های پنبه‌ای ابقیاع کردند . کودک نازکدل با تمام محبتی که به « فریده » داشت دلش گرفت ورنجید ، قهر کرد و بگوشه‌ای نشست و دیگر بیرون نیامد تا بالاخره از همان « قطنی » برای او هم خریدند و هر دو را بدیدار پدر بردند ؛ پدر که فرزند خود و برادرش را آماده دستبوسی میدید ، دست آنها را گرفت و رویهم گذاشت ، صورت هر دو را بوسید و گفت :

عزیزان من ، صورت ظاهر چه ارزشی دارد ، دلهايتان را با هم صاف کنید .

این کلام پدر تمام روح و جان پسر خردسال را بیرحمانه فراگرفت ، از آن پس ایندو لحظه‌ای از هم جدا نشدند و سالهای بعد که دیری نپایید زندگی را در جوار و همدمی هم بسر بردند .

برای هر دوی آنها معلم آوردند . هر دو بکسب دانش مشغول شدند ، رفته رفته کلاس خصوصی آنها در ظرف سه یا چهار سال تبدیل به جمع درسی شد که چندین شاگرد خصوصی در آن تحصیل مشغول بودند .

داستان این دو عاشق و معشوق کوچک ، بصورت سرگذشت شیرین و جذابی درآمد . بود که ذکر نکات و ریزه کاریهای آن ، باعث تفریح و درس صفا و یکرنگی بزرگسالان بود ، آنها نمودار زنده‌ای از داستانهای عشقی « لیلی و مجنون » و « دماق و عذرا و ویس و رامین » بودند .

باینترتیب ایندو شمع نو افروخته چند سالی دیگر محفل خاندان امام جمعه را گرمی و روشنایی بخشودند .

پسر شانزده ساله شد و دخترک سیزده ساله ، اما دست تقدیر و حادثات ، با تند باد نیستی شمع کوچکتر را بیرحمانه خاموش کرد و « فریده » را برد .

جوان شوریده شانزده ساله ، یعنی آنکسی که امروز هفتادمین سال زندگی خود را میگذراند در آتش افتاد ، در آتش حسرت و سوز و ساز .

اما این سوز و ساز گرمی زندگی او شد ، برای او « فریده » نرفته بود بلکه وی

تا امروز هم او و خاطرات شیرینش را بیاد دارد... این جوان «نظام» بود. با مردن «فریده» دل «نظام» هم دم از شادی فرو بست و شکست، دلی که امروز غرق در ناکامیها، رنجها، دردمندیها و بلاها است، اولین ضربهت زندگی را در شانزده سالگی از دست بیرحم تقدیر دریافت کرد.

این بود داستان عشق زندگی «نظام» در مختصری ... اما «نظام»
رفته رفته بزرگتر شد و فقط دل بکسب دانش بست، لحظه‌ای با کتاب و دمی با یاد «فریده» کوچک سرگرم بود، «نظام» علوم ادبی را تا سرحد کمال آموخت، مدت هفت سال در نجف تحصیل را دنبال کرد و مدتی نیز بدریافتن طب مقدماتی و فلسفه و فقه و اصول پرداخت... در اینموقع باو پیشنهاد کردند که خواهر «فریده» محبوب گمشده خویش را بزنی اختیار کند و باصلاح «بوی گل را از گلاب بجوید». اما مثل اینکه روزگار خواب خوش و راحت را برای «نظام» دلسوخته و آتش گرفته حرام کرده بود زیر اخواهر او راهم بدنبال گلی که قبل از وی ر بوده بود بیغما برد.

بالاخره «نظام» را پایبند همسر کردند، اما دیگر «نظام» دلی نداشت تا بکسی بسپارد. راستی که روزگار بازیهای عجیبی دارد، برای آنکه خرمن مستعد وجودی را با آتش کشد و از شعله‌اش اجتماعی را گرمی و روشنی بخشد، عزیزترین کس او را بگیرد؛ **دلش را میشکند و با آتش میکشد و بالاخره شاعرش میکند.**

«نظام» يك عمر پنجاه و چهار ساله بخاطر همان عشق پاك سوخت و هنوز هم میسوزد و میگدازد و آب میشود و بصورت اشك و شعر در میآید... او در تمام این مدت جز عشق و ناکامی، وفا کردن و جفا کشیدن، پروردن و فرسوده شدن و بالاخره قریب به نیم قرن درس محبت و ادب گفتن و نهالهای علم و دانش ادبیات و جوانه های باغ اجتماع را با اشك چشم و خون جگر آبیاری کردن، کار دیگری نکرد و گفت:

ایکه مایوس از همه سوئی، بسوی عشق رو کن

قبلهی دلهاست اینجا، هر چه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد، حرف جانسوزی نگوید

حال ما خواهی اگر، از گفتهی ما جستجو کن

زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من

روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ کجرو نیست، تو کج بینی ای دور از حقیقت

نظام وفا

گر همه کس رانکو خواهی بر و خود رانکو کن
کشت تنهایی مرا ایدوست بر من رحمت آور
ردم از خاموشی ایدل ، با من آخر گفتگو کن
چون خیال دوست ، من چیزی نشاط آور ندیدم

هر زمان فرسوده دل گشتی « نظاما » یاد او کن
« نظام » پس از فراغت از تحصیل هفت ساله در « نجف » بایران بازگشت و درغائله
مشروطه در شمار آزادیخواهان درآمد و با نان پیوست و بجرم آزادیخواهی و سربازی
در دوران « محمد علیشاه » در باغشاه محبوس شد و بگناه عشق وطن او رابه کنند و
زنجیر کشیدند ، اما باز دنیای دانش و دست سر نوشت او را نجات داد بدین ترتیب که :
پرستار « احمد میرزا » ولیعهد که « احمد آقا » نامیده میشد و با پدر « نظام » دوستی
داشت نزد شاه وساطت کرد و شاه بیاس خدمت وی « نظام » را از سیاست معاف کرد .
اما « احمد آقا » از « نظام » خواست که بخاطر این محبت لااقل شعری برای « احمد میرزا »
ولیعهد بسازد و بعرض شاه برساند و « نظام » بدیهتاً این دو بیتی را ساخت .

شه آنچه دهد ز زهر و از شهید خوش است

بشکستن و باز بستن عهد خوش است

با توپ خراب مسجد از کرد چه غم

محراب دو ابروی ولیعهد خوش است

باینطریق پس از ساعتی دیگر که شعر مزبور بعرض شاه رسید « نظام » را آزاد
کردند باز بگوئید شعر کاری نمیکند !

اکنون درست پنجاه و یکسال است که « نظام وفا » تدریس میکند !

شاید گفتن کلمه پنجاه و یکسال آسان باشد ، اما حقیقت اینستکه اینمدت يك عمر متوسط
است ، عمری را که « نظام » هر لذتی از آن می توانست برگیرد و هر تمتعی میخواست در این
مدت برایش میسر بود ، صرف تعلیم و تربیت نوباوگان کشور خویش کرد ... اما بیهوده نبود
بالاترین و بهترین لذت برای روح افسرده و طبع بلند و همت مردانه او ، پرتو افشانی
بارواح جوانان آتیه کشور بود ، بطوریکه مادران و پدران امروز ، اکثر از شاگردان نظامند
و بیشتر از مکتب وی کسب فیض کرده اند ... شاگردانی که « نظام » را مثل بت میپرستند .
يك عمر معلمی برای « نظام » افتخاری جاویدان کسب کرد ، اما این افتخار معنوی
است ، افتخاری است که « نظام » میتواند بآن سرافراز باشد ، در حالیکه خانه کوچک و

محقر او نمونهٔ يك خانقاه درویشی و نماینده‌ای از عدم توجه بحال هنرمندان و فداکاران اجتماع است .

پیرایه و زیور این خانه فقط عکس دوستان و فدائیان «نظام» است و گرنه هیچ تشریفات دیگری بجز حشمت و جلالی که اثر معنوی فقر و مناعت و قناعت و پاکبازی است آن کاشانه را روشن نمیکند .

اما . آیا در پاداش جان فدا کردن و این سوختن و ساختن و چون

شمعی پرتو افشاندن و گریستن و آب شدن «نظام»، چه دارد ؟...هیچ !!!

فقط آنچه برای ما مسلم است اینست که وزارت فرهنگ تا کنون نتوانسته است حق مسلم این خدمتگذار حقیقی و فداکار خویش را آنگونه که شایسته است ادا کند، اما باتمام اینها «نظام» بعشق حق شناسی شاگردانش دلگرم است و تنها سپاسگزاری آنها است که جای «نظام» را همیشه در دلهایشان نگاه میدارد چنانکه خودش خطاب بشاگردانش میگوید :

گر آزرم و زیبائی و مهربانی	نبودی چه بودی دگرزندگانی ؟
مرا آفتاب لب بام عمر است	مکن دیگر ای ابر غم ساییانی
تو گوئی کسی چون توازیست تنها	چگویم ز پیش آمد ناگهانی
مرا دیدن تو است منظور ورنه	نمیخواهم این چشم و این خونفشانی
مرا گنجی از عشق در سینه باشد	که باید شما را از آن پاسبانی
شما درد دل و چشم من جای دارید	مرا دوستید آشکار و نهانی
دل حقتناس شما میدهد باز	بمن ذوق و دلپازی و جانفشانی .

حاصل عمر هفتاد سالهٔ استاد «نظام وفا»، تألیفات متعددی است از قبیل :

« تا چهل سالگی » ، « حبیب و رباب » ، « فروز و فرزانه » ، « ستاره و فروغ » ، « پیوندهای دل » ، « یادگار اروپا » ، « پیروزی دل » ، « کاکلی » ، « مهتاب » ، « منطق وفا » ، « رمز شاعری » ، « نویسندگان واقعی معاصر » که کتاب آخر برای طبع آماده است .

شعر نظام وفا :

سروده‌های استاد که متجاوز از بیست هزار بیت میشود هنوز برای طبع آماده نگردیده و اگر چه آنچه «نظام» سروده یا نگاشته است از سالهای پیش در کلیه مطبوعات کشور بچاپ رسیده ، هنوز دوستان و آوار وی انتظار دارند که دیوان «نظام» را یکجا در اختیار داشته

نظام وفا

باشند . اگرچه طبع روان و معلومات «نظام» دست ویرا در پیروی وادامه هر شیوه‌ای از سخنسرایی باز میگذارد ولی آنچه تاکنون مقبول طبع وی واقع شده ، آوردن سخن پرشور و سوز عشق در قالب غزل‌های شیرین و دلپذیر با پیروی از سبک عراقی و شیوه «حافظ و سعدی» و بیان اندرزهای اجتماعی و حکمت و فلسفه در سایر بحور بخصوص مثنوی بحر متقارب بوده است .

باید اعتراف کرد که روح مسالمت و خلق سلیم و اخلاق و رفتار اجتماعی و اصول جهان بینی «نظام» که همه تواضع و خوش بینی و مدارا و قناعت است ، همیشه در خلال سروده‌های وی موج میزند و بخواننده می فهماند که سراینده این قطعات تا چه حد پای بند اصول عفت و محبت است .

استاد «نظام وفا» بدون شك یکی از بهترین و مقتدرترین نویسندگان نثر نیز بشمار میرود ، نوشته های «نظام» نیز مانند اشعارش پراز بند و اندرز و بیان سوز سخن عشق و در نهایت سادگی و زیبایی و دلنشینی است ، دراین نوشته‌ها نیز سبک خاصی بکار رفته که معرف نویسنده آنست و برای شناسایی روح «نظام» کافی است خواننده برانمائمی خود وی که میگوید :

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجوکن

توجه کند و وی را از خلال اشعار دلپذیر و نوشته‌های دلنشین بشناسد .
برای انجام این امر قطعات مختلفی از سروده‌های استاد را در اختیار صاحب‌دلان ادب دوست قرار میدهم .

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت

دیدی دلا که عمر چنان بیخبر گذشت

ما را دگر چه چشم امید ز پیری است

کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
 این خواب و این خیال نیرزد بسر گذشت
 ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
 در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
 از دست کار من شد و جانم بلب رسید
 از پیا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
 با سادگی بساز « نظاما » که سهلتر
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

سینه مشتعل

ایکه افکندیم از دیده خدا را نظری
 مردم از حسرت روی تو بخاکم گذری
 جای دادم عوض تو دگری را در دل
 بود اگر در دل من غیر تو جای دگری
 مرغ دل باز سر کوی تو میزد پرو بال
 مانده بودش ز جفای تو اگر بال و پری
 منزل عشق ، دل شاد و لب خندان نیست
 سینه مشتعلی باید و چشمان تری
 همه آگاه ز دیوانگی ما شده اند
 دگر اینجا نتوان ماند « نظاما » سفری

اقلیم قناعت

بر ما ز جفا کاری مردم ستمی نیست
 از دلشکن آنرا که دلی نیست غمی نیست

سوزید باآتش همه آن دفتر عشقی
کز خون دل اندر همه آن رقی نیست
آنرا که میسر شود اقلیم قناعت
چون او بهمه کون و مکان محتشمی نیست
سو گند بروی تو که ما اهل صفائیم

دعوی به از این نبود و زین به قسمی نیست
ما زنده بعشقیم « نظاما » و نمیریم
عشقا است وجودی که پی آن عدمی نیست

قطره اشک

پیمان بشکستی تو و پیوند بریدی
آخر بگوازم چو شنیدی و چه دیدی ؟
گفتی که بیالین من آئی دم رفتن
خوش آمدی ایدوست ولی دیر رسیدی
گویند که خود گردش ایام چنین است
کاید پی هر شام سیه روز سپیدی
بگذشت همه عمر مرا در تب و حسرت
امشب که نبودیش ز پی صبح امید
با او سخن از مهر و وفا گوی « نظاما »
هر چند از او غیر جفا هیچ ندیدی

دل غافل

نو بهار آمد و نشکفت گلی از دل ما
تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما
حاصل عمر من آن بود که بادوست گذشت
ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما

شمع بزم دگران باش و بشادی گذران
چسه غم از تیره ز غم ساخته‌ای محفل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقی است هنوز
وای از خیره سربهای دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر **نظاما**، است همین حاصل ما

پایبوس یار

دیگر بدست تو دلی از محرم اوفتد
مگذار این چنین که ز پای از غم اوفتد
ترسم که ز آدمیت خود منفعل شویم
گر پرده از نهاد بنی آدم اوفتد
هر جا که عشق خیمه زند در فضای آن
دل در پی دل آید و غم بر غم اوفتد
از روی زرد و قطره اشک آیدم بیاد
فصل خزان به برگی اگر شبنم اوفتد
ایدل نگفتمت که عبث دست و پا مزن
در دام عشق هر که فتد محکم اوفتد
فرصت شمار هر دمی از عمر خویش را
کاین نیست دولتی که بکف هر دم اوفتد
اکنون که دست می‌دهد پایبوس یار
تعمیل کن **نظام**، که این پا کم اوفتد

چشمهٔ امید

جانب اهل نظر ، گه گذری باید کرد
گذری جانب اهل نظری باید کرد
نیست روزی مگر آخر عقب این شب تار
آخر ای آه سحر گه اثری باید کرد
پیش این قوم دغل عیب بود زردی روی
چهره گلرنگ زخون جگری باید کرد
خشک شد چشمهٔ امید «نظاما» زین پس
طلب هم‌رهی از چشم تری باید کرد

آرزوی دیدار

هنوز با سر زلفت مرا سر و کاری است	دل منست در این دام اگر گرفتاری است
خدای‌را بمن ایمرگ مهلتی یکدم	هنوز در دل من آرزوی دیداری است
نه در میان همه از شادیت و مهر سخن	بهر کجا که دلی در کنار دلداری است
چه ناله های جگر سوز کایدت بر گوش	ترا بخانه اگر بلبلی و گلزاری است
عجب که با همه سیلابهای اشک هنوز	میان ما و تو حایل شکسته دیواری است
«نظام» از تو گریزند عاقلان لیکن	در این زمانه کجا عاقلی و هشیاری است؟



نادر نادر پور

خداوند «زیبائی» را خلق کرد تا بالاترین نعمتها را
ببندگانش ببخشد، «هنر» را ایجاد کرد تا حق زیبایی را ادا کند،
و «هنرمند» را آفرید و جان و روحش را برشته‌های هنر پیوست
تا دنیای مادی را بزور معنویات بیاراید و شهید «لدت حقیقی»
را با دست ایشان و از تراوشهای فکر و روحشان بر کامهای
تلخ بریزد.

شاید روزیکه خداوند «گل هنرمندان» را
میسرشت، چون به «شاعر» رسید، آنچه از صفا و حقیقت،
یکرنگی و بیربائی، درویشی و تواضع، احساسات و نازک خیالی
وجود داشت یکجا بقلب شاعر ریخت و بالاخره او را با روحی
آشفته و خاطری شوریده، بادلی مالا مال از یکدنیا سوز و التهاب
در میان زیباییهای طبیعت رها کرد تا آنچه میخواهد بسوزد و
بسازد و بسراید.

هم جوانی است شاعر و نازکدل، وجودی است که روحش بنور مهر و
صفا روشن است و از دستگاه مهر و محبت آفرینش سهم یک شاعر شوریده
و حساس را برداشته و باین جهان پا گذاشته است.

این احساسات پر شور و آشفته که فقط مختص شاعران دلسوخته و دردمند است،
عشقی در دل «نادرپور» جوان بپا کرد که رشته‌های جان او را در دست دارد، این
عشق، عشق بشعر است، شعری که زندگی «نادرپور» را تشکیل میدهد و میگوید:

ای شعر، ای طلسم سیاهی که سر نوشت

عمر مرا برشته جادوئی تو بست

گفتم ترا رها کنم و زندگسی کنم

اما چه توبه‌ها که در این آرزو شکست!

بوسه عید

گرفتن بوسه از روئی دل‌افروز
 لب لعل از می چون لعل خوشتر
 که نتوان یافت شیرین تر ازین نام
 بجز این هرچه گوئی ناگوار است
 همه هیچند در پیش لب او
 که گیری بوسه از آن لبهای شیرین
 ز لبهای نکویان بوسه بردار
 روا باشد گرفتن بوسه‌ای چند
 اگر از من بپرسی بوسه‌ اوست
 مکرر در مکرر در مکرر
 چه شیرینی که در شکر نیاید
 که دوران را کند نزدیک با هم
 دل مجروح را مرهم گذارند
 که هر يك لحظه‌اش اززد بصد ماه
 گل بوسه ز باغ گلرخان چید
 نباشد قصد جز بوسیدن یار

چه خوش باشد به صبح عید نوروز
 برای من که بوسم لعل دلبر
 ز نام بوسه هم شیرین شود کام
 گوارا بوسه آن گل‌عدارست
 لب کشت و لب جام و لب جو
 به سال نو چه شیرینی به از این
 بنام روز عید و شوق دیدار
 که روز عید از آن لبهای دلنبد
 بهین عیدی که گیرد دوست از دوست
 دلم خواهد که بوسم لعل دلبر
 کسی از بوسه شیرین تر نیابد
 لبان را جفت سازد نیک با هم
 چو بهر بوسه لب بر هم گذارند
 چه غم گر مدت بوسه است کوتاه
 غرض باید درین فصل و درین عید
 مرا در روز عید از دیدن یار

ز لعلش بوسه ای شیرین ستانم
 کز آن يك عمر شیرین‌کام مانم

برف

بسکه دیروز برف آمد امروز سیمگون است هر بام و هر در
 سر زده است آفتابی دل افروز تا فشانند بر آن سیم‌ها زر
 برف گردد بخار و کشد آه
 آهی از بهر او سخت جانگناه

گوید ای چشمه نور سویم پرتو مهر بفکن زمانی
 تا که گردد دلم گرم و گویم بهرت از حال خود داستانی
 از ستمدیدگان داستانهاست
 شاید اینهم یکی از همانهاست

تا که در آسمان بود جایم دامنم پاک بود از پلیدی
 پاکدامانی ام از برایم بود سرمایه رو سپیدی
 انقلاب هوا کار من ساخت
 ز آسمان بر زمینم در انداخت

تا ز چشم فلک اوفتادم پیش مردم چو خاک آمدم پست
 تا که رو سوی پستی نهادم پاکدامانی ام رفت از دست
 تا مرا خاک بگرفت در بر
 ساخت کم کم مرا خاک بر سر

چونکه بر روی بامی نشینم افکنندم از آن بام در کوی
 چونکه منزل به کوئی گزینم پایمالم کنند از همه سوی
 آن مرا راند از در به پاروب
 این کند پیکرم را لگد کوب

حالت

سوی هر کس که می‌آورم رو زود او روی گرداند از من
گر کنم جای در دامن او زود دامن برافشانند از من
من که هستم که با من ستیزند؟
من چه هستم که از من گریزند؟

گاهگاهی اگر بر سر من دست رغبت کشد طفل شوخی
خواهد او نیز از پیکر من بهر سرها بسازد کلوخی
گر کسی هم دمی دل بمن بست
خواست سازد مرا آلت دست

بر سرم بسکه خاک محن ریخت پیکرم سخت فرسوده گردید
بسکه هر کس برویم لجن ریخت دامن پاکم آلوده گردید
بسکه دیدم ز هر سو تب و تاب
استخوانم شد از خود خوری آب

تا که آرایش عالم خاک لای و گل را بمن چیرگی داد
آن دل روشن و دامن پاک جا بناپاکی و تیرگی داد
من که بودم بدان روسپیدی
روسیاهم کنون از پلیدی

هر که آمد درین محنت آباد بیگناه آمد و پرگنه رفت
هر که چون من درین ورطه افتاد روسپید آمد و روسیه رفت
در زمین جای آسودگی نیست
کیست کو غرق آلودگی نیست؟

چند مانم بدین ناتوانی ؟ چند باشم بدینسان زمینگیر ؟
دیگر ای مشعل آسمانی گشتم از روی اهل زمین سیر
کن ز رحمت بخارم چو آغاز
جانب آسمانم بیر باز

فرش

دیدم که گشته زیب سرای مجللی
فرشی که هیچ دیده نظیرش ندیده بود
از بسکه روح داشت گل و بوته‌های آن
گفتی مرا به سیر گلستان کشیده بود
بی رنج خاک و یاری آب و تلاش باد
آنجا چه سبزه‌ها که بهرسو دمیده بود
درپیش چشم، هر گلی از لطف رنگ و آب
شاداب تر ز دسته گلی تازه چیده بود
مست نگاه بودم و بسی منت شراب
شوری عجب میان عروقم دویده بود
گفتم که فرش نیست، مگر چیز دیگری است
کاندر نظر ز گلشن فردوس منظری است

جنسی است بس شریف که بهرش شده است صرف
وقتی که بوده از همه چیزی شریف تر
لیکن نشسته خاک برویش چنانکه هست
پشمش ز موی خاک نشینان کثیف تر

دستی بر آن کشیدم و دریافتم که بود
در پشت و رو ز گل به لطافت لطیف تر
گفتی گذاشتم بدلی دردناک دست
آنهم دلی ز طبع ظریفان ظریف تر
شد جای گرد ، از این رشته ها بلند
آهی ز ناله های ضعیفان ضعیف تر
هر رشته شد زبانی و سرکرد قصه ای
هر قصه ای بنصه ام افزود غصه ای

گفتا : مرا به «دار» کشیدند از نخست
یعنی از اول است هنر جفت با عذاب
آن زن که رشته های مرا پیچ و تاب داد
کوتاه گشت رشته عمرش ز پیچ و تاب
تا نقش متن و حاشیه من رقم شود
پشت بسی جوان که دو تا گشت چون کتاب
در پای سبز کردن هر برگ ، دختری
آخر سپید گشت سرش اول شباب
مردی بکار خویش هزاران گره فکند
تا بهر من کشد گرهی صد گره ببند

از کار گاه خود چه حکایت کنم؟ که بود
کشتار گاه بهتر از آن تیره کار گاه
این کار گاه زیر زمینی است تنگ و تار
همچون دل ستمزده و بخت بی پناه

من زین سیاه چال سر آورده‌ام بدر
 مانند یوسفی که سر آرد بدر ز چاه
 در کنج دخمه از نم خاک و دم هوا
 بافندگان من همه شد عمرشان تباه
 در جای تیره بسکه بمن چشم دوختند
 چشمانشان سپید شد و روزشان سیاه
 عمری تمام گشت که شد کار من تمام
 زینرو عجب مدار که عمری کنم دوام
 آن کودک کی که در سر من پای میفشرد
 در کودکی فلج شد و پایش زدست رفت
 دوشیزه ای بخاطر من شد دچار سل
 قلبش ز پیش و خود ز قفایش زدست رفت
 آن گل که داد باغ مرا این صفا و لطف
 پیش از خزان بهار بقایش زدست رفت
 این نقش هاست گر همه جاندار دور نیست
 زیرا هزار جان بهوایش ز دست رفت
 بی تار و پود عمر نبود اینکه عاقبت
 فرشی شد و دل تو برایش زدست رفت
 هان ای کسی که مینگری جانب هنر
 رو يك نظر بحال هنرمند در نگر
 دارد ز فقر منظره رقت آوری
 آنکس که داد منظره‌ای بهجت آورم

با آنکه من بقیمت جان گشته‌ام تمام
از قیمتم می‌پرس که از هیچ کمترم
با اینکه هست پیکرم از گل لطیف‌تر
هر کس بمن رسید لگدزد به پیکرم
با کفش خاک‌دار برویم نهند پای
جنس هنر چه خوارشد ای خاک بر سرم
درپیش پا افتاده تر از من مجو که من
با خاک در برابر چشمت برابرم
ز آنرو به‌عالم هنر از پا در آمدم
کز باختر نیامدم از خاور آمدم

آرزو

طفل بودم
هر کجا رو مینمودم
هر کجا دستی بازی میگشودم
خواهر از یکسوی مانع میشد و مادر ز سوئی

من به هر آن
آرزو میکردم از جان
تا گذارم زودتر پا در دبستان
کاندر آنجا نیست در بازی چو مادر عیب‌جوئی

حالت

گفتم آری
کاشکی من نیز باری
در بهشتی چون دبستان روزگاری
میشدم همبازی همبازیان پاک خوئی

شد مرادم
حاصل و ، منم نهادم
در دبستان پا ، ولیکن اوفتادم
در عذاب از تلخی آموزگار ترشروئی

گشت کم کم
آرزویم اینکه منم
زود تر فارغ شوم از درس و هر دم
یاوه گوشم نشنود از اوستاد یاوه گوئی

میل دارم
درس را یکسو گذارم
ز آستین دست از پی کاری بر آرم
تا که یابم در میان خلق عز و آبروئی

بار دیگر
آرزویم شد میسر
دور درسم طی شد و من نیز آخر
یافتم کاری برای خویش بعد از جستجوئی

جانفشانی
کرد پیرم در جوانی
مردم از سختی براه زندگانی
بسکه ماندم زیر بار منت هر سفله خوئی

راست گویم
منتهای آرزویم
بود این کز کار کردن دست شویم
تر کنم در کنج عیش از باده عشرت گلوئی

شاد شد دل
کارزویم گشت حاصل
رفت کار از دستم اما درمقابل
رنج بیکاری مرا گرداند سرگردان چو گوئی

رفت تا بیم
داد بیکاری عذابم
آرزو کردم ز نو کاری بیایم
وا رهم از هرزه پوئی های پای هرزه پوئی

بعد چندی
زلف یار دلپسندی
ناگهان بردست و پایم گشت بندی
وه عجب شوخی که بندد دست و پائی را بموئی

حالت

در پی او

مدتی کردم تکاپو

خواندم او را چون گلی خوش رنگ و خوشبو
زانکه هم روی نکوئی داشت هم خوی نکوئی

بس دویدم

تا بوصل او رسیدم

آن گلی کز دور دیدم ، چونکه چیدم
دیدم از نزدیک نه رنگ خوشی دارد نه بوئی

خسته ماندم

کآرزو هر سو دواندم

لیک چون خود را بنزدیکش رساندم
دیدم این آن نیست کز آن کام یابد کامجوئی

از حد افزون

در دلم کرد آرزو خون

داده آنقدر آرزو رنجم که اکنون

آرزو دارم نباشد در دلم هیچ آرزوئی.

زن و دریا

در پیش هم نهادم و سنجیدم طبع زن و طبیعت دریا را
چون هر دو را بچشم خود دیدم کم یافتم تفاوت آنها را

دریاست پر مخاطره و زن هم

این را تو درك کرده‌ای و من هم

دریا چو تند باد بر آمد تیز از او رمید موج و عنان بگسست

در پیش تندباد حوادث نیز زن میدهد عنان شکیب از دست

آری پهر تصادف نا مطلوب

دریا کند تلاطم و زن آشوب

دریا ز خشم کف یلب آورده چون دیگ خشم زن که بجوش آید

آن زن که روی در غضب آورده دریاست کز غضب بخروش آید

دریا و زن که هر دو بهم مانند

در حال خشم رحم چه میدانند؟

آن موج سرکشی که فراخیزد از روی بحر در شب طوفانی

چون موی در همی است که میریزد بر روی زن بروز پریشانی

گاهی رخ زن است و رخ دریا

همچون رخ دو وحشی وحشت‌زا

دریا همان دقیقه که آرام است چند زمینه از پی طوفانی

زن در همان زمان که تر آرام است جوید بهانه از پی طغیانی

چیزی که اعتماد بر آن بیجاست

مهر زن و ملایمت دریاست

دریا بروی صاف و درخشانش در کام خود فرو بردت آخر
 زن با تبسم لب خندانش از بیخ و بن بر آوردت آخر
 دریای خنده زن چو زنی خندان
 دل را دهد فریب که گیرد جان

دریا که بوسه زد باب ساحل کم کم شکست صخره ساحل را
 زن هم بوسه از تو رباید دل تا رفته رفته بشکند آن دل را
 زان بوسه نا گزیر بود ساحل
 زین بوسه نیز چاره ندارد دل

آن موج بی ثبات که برد ریاست بر جای پایدار نمی ماند
 وان موج حسن کان برخ زنهاست پیوسته بر قرار نمی ماند
 موج استوار نیست بجای خود
 مانند زن بعهده و وفای خود

زانکو بتیغ موج تلف گشته دریای تیره دل چه خبر دارد؟
 وانکو بتیر عشق هدف گشته آهش بقلب زن چه اثر دارد؟
 دریاست در مقام عمل چون زن
 نه دوست میشناسد و نه دشمن

دریا همینکه دل بهوا در داد لغزید پای موج بهم چون مست
 زن هم چو درهوی و هوس افتاد پایش بلغزش آمد و رفت از دست
 از يك نسیم موج خورد صد پیچ
 زن هم به پیچ و تاب افتد ازهیچ

دریا بر آن چو نور بتابد ماه
 از جزر و مد دلش بتکان آید
 در زن فروغ مهر چو یابد راه
 قلبش ز عشق در هیجان آید
 هر دو اسیر جذبه دلدارند
 هر دو بیک کمند گرفتارند

دریا ز شور عشق رخ ماهی
 هم بیقرار گشته و هم بیخواب
 زن نیز بهر چهره دلخواهی
 گردد دلش چنان دل دریا آب
 دریا اگر که عشق نمیورزد
 قلبش چو قلب زن زچه میلرزد؟

ابری گر از کناره دریا زاد
 آهی هم از گلوی زنی زاید
 باران گر اعتبار به دریا داد
 اشکی هم اعتبار زن افزایش
 بینی ز موج بر رخ دریا چین
 چون موج غم بروی زنی غمگین

امواج هر زمان بسر دریا
 بر هم پی شکستن هم تازند
 در هر محیط هم بنفسون زنها
 در کار هم شکست در اندازد
 زن را شکست زن طرب افزایش
 موج از شکست موج برقص آید

ز آنجا که قلب زن چو دل دریاست
 دل داده را برنج در اندازد
 در قلب زن هر آنکه مقامی خواست
 دل را دلاورانه بدریا زد
 شد غرق تا بقیمت جان دریافت
 کانجا نمیتوان در و گوهر یافت

دریا هراس دارد و لرزان است کآلوده دامشش به جنایت ها
گوئی زنی است زشت که ترسان است کز زشتی اش کنند حکایت ها

آری ز ننگ در طپش آید دل
وز عیب اضطراب شود حاصل

دریا و زن چو منظره ای زیبا از دور هر دو اند تماشائی
نزدیک تر چو پیش گذاری پا گوئی کجاست آنهمه زیبائی؟

آید بدیده زشت چو زیبا لیک
باید ز دور دید نه از نزدیک



دکتر خانلری

شاعر کیست؟ آیا کسی که قادر باشد کلمات را طوری بکنار هم بنشانند تا آهنگ آن گوش را نوازش دهد و موزونی کلمات و تناسب لغات، آن ساخته و پرداخته را قطعه‌ای منظوم جلوه دهد میتواند شاعری حقیقی باشد، یا آنکه برای شاعر بودن صفات و مشخصات دیگری لازم است؟

خیلی‌ها معتقدند که آنچه میتواند نام پر افتخار شاعر را برای یک سراینده کسب کند مشخصات دیگری است و من بر آنم که آن صفات در «دکتر خانلری» نیز بطور کلی یافت میشود.

وی شاعری است که نه تنها استعداد خدادادی و غریزی برای درک مطالب باریک و حقایق مکتوم زندگی دارد، بلکه هیچگاه این دقایق لطیف و پرده‌های روشن احساس از پنجه تخیل او نمیگریزند و بدست زبان هنر پرور و طبع روان و قادرش اسیر میشوند و در قالب اشعار نغز و دلنشین جای میگیرند.

اساساً این فرق یک شاعر حقیقی با مردم عادی است، همه مردم فکر میکنند، احساس دارند، اما... میزان این تفکرات و احساسات نسبت بشرایط محیط برایشان متفاوت است، شاعر هم مورد هجوم سیل افکار و عقاید و تخیلات و فشارهای زندگی هست، او هم آنطوریکه شاید و باید و بلکه بیش از دیگران بخاطر لطافت احساسش متأثر میشود. شاد می‌شود، فکر میکند، غم می‌خورد و تحت تأثیر قرار میگیرد. اما تفاوت در اینست که این بارقه در افکار و احساسات مردم عادی زود خاموش میشود و جای خود را تاریخ و خالی میگذارد ولی روح حساس شاعر همیشه از شرار رنجهای زندگی چراغ جاویدانی در وجود خویش می‌افروزد.

درکها در پنجه‌ی طبع و احساس او اسیر میشوند و با زبان هنر پرور او در قالبی منظوم قرار میگیرند.

شاعر حساس و روان طبع معاصر در سال «۱۲۹۲» شمسی متولد شد و هنوز چهارمین بهار زندگی او پایان نیافته بود که عشق بسرودن شعر در نهاد وی سرکشی کرد.

در آن زمان پدر وی در کنار او بخواندن غزلیات دلنشین حافظ میپرداخت و با اینکار تخم این نهال کهن را در دل فرزند با ذوق خویش میکاشت.

عشق به سخن و هنر، با گذشت زمان در دل «خانلری» بیشتر جایگزین شد و روبه‌کمال رفت و اکنون که مدت چهل و سه سال از عمر وی میگذرد میتوان گفت که وی بیش از نیمی

دکتر پروین
نازل خانلری

دکتر خانلری

از عمر خویش را براه اندوختن علم و دانش و مطالعه در باره شعر و ادب صرف کرده است. دکتر «خانلری» پس از اتمام تحصیلات ابتدائی و متوسطه، کسب دانش را تالیسانس ادبیات ادامه داد و مدتی نیز پس از فراغت از تحصیل در خدمت وزارت فرهنگ بتدریس رشته ادبی در دبیرستان‌ها مشغول بود تا اینکه دوره دکتری ادبیات خود را نیز گذرانید و با نگارش پایان نامه‌ای راجع به «تحقیق انتقادی در عروض فارسی» بدریافت درجه دکتری ادبیات نایل گشت.

کاردانی و لیاققت و مرتبت دانش «خانلری» از آن پس باعث شد که ابتدا در سال ۱۳۲۲ بسمت دانشیاری کرسی «تاریخ زبان فارسی» و سپس به استادی این کرسی در دانشکده ادبیات تهران نایل آید و در همان حال نیز شاغل پستهای مهمی از قبیل ریاست اداره انتشارات و روابط دانشگاه و معاونت وزارت کشور و بالاخره وزارت فرهنگ گردد.

«دکتر خانلری» پس از پایان تحصیلات، کسب دانش را رها نکرد و چون دیگر مدارجی برای تکمیل این رشته وجود نداشت دست بدامان دوستان بیزبان زد و با پشتکار خستگی ناپذیری اکثر ایام فراغت خویش را با مطالعه کتب سودمند میگذرانید و همواره آنچه از خرمن دانش گذشتگان خوشه چینی میکرد با تطبیق و تجزیه و تحلیل و سلیقه خویش و همچنین نظریات علمی و ابتکاری خود در میآمیخت و در دسترس دوست داران آثار عمیقش قرار میداد.

کتاب «تحقیق انتقادی در عروض فارسی» که توسط دانشگاه بچاپ رسید و پایان نامه دکتر خانلری محسوب میشود بتصدیق اهل فن، تنها کتاب تحقیقی و گرانمایه در این رشته است که براساسی مطبوعات و ادبیات فارسی را از این نظر بی نیاز ساخته است. مطالعه و تحقیقات مستمر دکتر و علاقه شدید او بنگارش آثار ادبی باعث شد که تألیفاتی از قبیل:

کتاب روانشناسی برای برنامه تدریسی دانشسرا، شاهکارهای ادبیات فارسی با همکاری دکتر ذبیح الله صفا در شش جلد، یوسف و زلیخا، چهار مقاله، رستم و سهراب، رستم و اسفندیار، سفرنامه ناصر خسرو، بهرام چوبین، رساله مخارج الحروف تألیف ابوعلی سینا که متن آن بوسیله او تصحیح و با ترجمه فارسی تهیه شده فراهم و در دسترس علاقمندان مطالعه و اهل ادب قرار دهد.

دکتر خانلری از سال ۱۳۲۲ با همکاری دوستان ادبی خویش بانتشار مجله ادبی و وزین «سخن» پرداخت و تا امروز توانسته است راهی را که بخاطر اعتلای ادبیات فارسی در پیش گرفته با موفقیت ادامه داده و دوستان و شیفتگان زیادی برای این نشریه سودمند فراهم آورد.

نگارشات بی‌شمار «دکتر خانلری» در مجله سخن بجدی است که اگر هر کدام از

آنها را مانند رساله شاعری بخواهند گرد آورند، خود کتابی کامل تشکیل خواهد داد. دکتر خانلری چون به چند زبان و بویژه به زبان فرانسه آشنائی کامل دارد ترجمه های شیوائی نیز مانند «دختر سلطان اثر پوشکین» و «چند نامه بشاعری جوان» اثر «ریلکه» و «باک» از آثار «ولتر» و «تریستیان و ایزت» اثر «ژوزف بدیه» فراهم و در دسترس عموم قرار دهد.

این بود مختصری از شرح زندگی و آثار و خدمات فرهنگی دکتر خانلری - اما راجع به اخلاقیات و شعر او.

دوستان دکتر خانلری و آنهاییکه سابقه دوستی چند ساله با او دارند ویرا مردی پاک، خوش قلب، مهربان و دوست داشتنی و بسیار متواضع میدانند و برآستی هم این صفات از حرکات و چهره مصفای وی کاملاً هویدا است.

اخلاق اجتماعی و حسن رفتار و طینت پاک دکتر باعث شده که دوستانش وی را مردی صریح و روشن و با ثبات و دوست داشتنی دانسته و شاگردانش نیز وجود دانشمند او را مفتنم شمارند.

و اما راجع به روحیه و احساسات او، آنچه مسلم است دل شاعر چون برگ گل حساس و مانند چشمه کوهساران مصفا است و نمیتوان تصور کرد که چنین دلی در دوران زندگی حتی یکبار بخاطر کسی نظیده باشد، در مورد دکتر خانلری نیز بدون اینکه وارد بحث بیشتری شوم باین شعر اکتفا میکنم. میگوید:

میروم کز همدمی یابم نشان وز ماتمم

سایه پیشا پیش من افتان و خیزان میروم

هرچه گردخویش میبینم، وفا داری نماند

ای شب غم پایدار اکنون که جانان میروم

در حقیقت «دکتر خانلری» را باید مبتکر کلمه «شعر نو» دانست زیرا این کلمه ابتدا برای اولین بار در دوره اول مجله سخن که در سال ۱۳۲۲ انتشار یافت مورد بحث قرار گرفت و توسط دکتر مقالات متعددی درباره آن و روشهای مورد نظر نگاشته شد، متأسفانه کسانی که مایل بکسب شهرت بودند بدون اینکه کوچکترین توجهی به بحثها و مقالات و رسالاتی که در اینباره نوشته شده است مبذول دارند فقط با پشتیبانی کلمه «نو» آنچه خواستند به سر ادبیات کهن و پر افتخار ما آوردند و بعد هم روز بروز سینه خود را فراختر و سر خود را بلندتر نگاهداشتند.

شك نیست که این عده نه تاکنون بمنا و مفهوم حقیقی کلمه «نو» در اینمورد پی برده اند و نه خواهند برد ولی «دکتر خانلری» معتقد است آنچه مورد نظر اوست مضمون

دکتر خانلری

ابتکاری و شیرین و نو است زیرا شعرای کهن و اساتید ارجمند شعر در روشهای دیرین آنچه توانسته‌اند کرده‌اند و اگر کسی بخواهد بسبک کهن و با مضامین گذشته شعر بسراید مسلماً بایستی پای را فراتر نهد و بهتر و زیباتر و شیواتر و رساتر بسازد.

اما این دلیل نمیشود که هر کس بدلیل عدم توجه بسبک و اصول وقواعد شعری هرچه خواست بگوید، باین ترتیب نه در کار آنهایی که بسبک کهن و بدون مضمون نو شعر میسرایند و نه در شیوه مبتدیانی که بنام « شعر نو » کلمات بی سر و ته را بمردم عرضه می کنند، شاعری نمیتوان دید.

بعقیده « دکتر خانلری » شاعر آنست که در سخن خرد مضامین بکر و سبک خاصی انتخاب کند، بطوریکه هر گاه نام سراینده یک قطعه همراه آن نباشد، اهل سخن بتوانند از مطالعه در سبک و شیوه وی سراینده را بشناسند.

در حقیقت باید اعتراف کرد که شعر خود « خانلری » نیز ثابت میکند که وی با آنچه در این باره میگوید معتقد است زیرا با وصف اینکه وی را نمیتوان شاعری حرفه‌ای محسوب داشت و تعداد سروده های وی شاید پهای شعرای دیگر معاصر نرسد ولی آثار او همه در نوع خود حالتی خاص و شیوه‌ای ویژه دارند.

اشعار دکتر خانلری را بیشتر قصائد و قطعات و سپس غزلیات وی تشکیل میدهد، زبان وی در قصیده بلند و سخنش رسا و با نفوذ است.

قطعات و غزلیات دکتر خانلری نیز دارای حال و لطف خاصی است که با مضامین نو و رقیق خریش بدل خواننده می نشیند و عجب است که وی توانسته است مضامین نو و تازه را با استعمال اشارات و کنایات دقیق هندی در زبان خراسانی بسبک بیسابقه و دلنشینی بیان کند و این حالت یکی از مشخصات و مختصات غزلیات « دکتر خانلری » را تشکیل میدهد.

وی در میان اساتید قدیم به « فردوسی، حافظ، سعدی و فرخی » و بین شعرای معاصر به « رهی معیری » و « توللی » و « نادر پور » معتقد است و اکثر آثار ایشان را می پسندد.

با وصف اینکه از اشعار « دکتر خانلری » جز قطعات معدودی در دسترس نگارنده نبود باز میتوان تاحدی قطعات درج شده در این کتاب را بعنوان نمونه سخن وی بخوانندگان ارجمند و اهل ادب تقدیم کرد.

« در کتاب خواص الحیوان مذکور است که
زاغ سیصد سال عمر میکند و زندگی عقاب
بیش از سی سال نمی‌باید . »

عقاب

چو از او دور شد ایام شباب
آفتابش بلب بام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و در کار کند

گشت غمناک دل و جان عقاب
دید کش دور بانجام رسید
باید از هستی دل بر گیرد
خواست تا چاره ناچار کند



گشت بر باد سبک سیر سوار
ناگه از وحشت، پر ولوله گشت
شد پی بره نوزاد دوان
مار پیچید و بسوراخ گریخت
دشت را خط غباری بکشید
صید را فارغ و آزاد گذاشت
زنده را دل نشود از جان سیر
مگر آنروز که صیاد نبود

صبحگاهی ز پی چاره کار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت
وان شبان، بیم زده، دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره مرگ نه کاریست حقیر
صید هر روزه بچنگ آمد زود



زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان ز صد گونه بلا در برده
شکم آکنده ز گند و مردار

آشیان داشت در آن دامن دشت
سنگها از کف طفلان خورده
سالها زیسته افزون ز شمار

ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
با تو امروز مرا کار افتاد
بکنم هر چه تو میفرمائی
تا که هستیم هوا خواه توایم
جان براه تو سپارم، جان چیست؟
ننگم آید که ز جان یاد کنم
گفتگویی دگر آورد پیش
از نیاز است چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پر زد و دورترک جای گزید
که مرا عمر حبابیست بر آب
لیک پرواز زمان تیز تر است
بشتاب ایام از من بگذشت
مرگ میآید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
بچه فن یافته‌ای عمر دراز؟
که یکی زاغ سیه روی پلید
صدره از چنگش کردست فرار
تا بمنزلگه جاوید شتافت
چون تو بر شاخ شدی جایگزین
کاین همان زاغ پلیدیست که بود

بر سر شاخ ورا دید عقاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد
مشکلی دارم اگر بگشائی
گفت ما بنده درگاه توایم
بنده آماده بگو فرمان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
اینمه گفت ولی با دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
در دل خویش چو این رای گزید
زارو افسرده چنین گفت عقاب
راست است اینکه مرا تیز پرست
من گذشتم بشتاب از درودشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من و این شهرت و این حشمت و جاه
تو بدین قامت و بال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دو صد حيله بهنگام شکار
پدرم نیز بتو دست نیافت
لیک هنگام دم باز پسین
از سر حسرت با من فرمود

عمر من نیز بیغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز؟
 زاغ گفت ار تو در این تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیائید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز زیر خاک و زند
 هرچه از خاک شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 ما از آن سال بسی یافته ایم
 زاغ را میل کند دل بنشیب
 دیگر این خاصیت مردار است
 گند و مردار بهین درمانست
 خیز و زین پیش ره چرخ مپوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکته نیکو دانم
 خانه‌ای در پس باغی دارم
 خوان گسترده الوانی هست

یک گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجاست تو بگشا این راز
 عهد کن تا سخنم پذیری
 گنه کس نه، که تقصیر شماست
 آخر از اینهمه پرواز چه سود؟
 کان اندرز بدو دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جانرا نرسانند گزند
 باد را بیش گزند است و ضرر
 آیت مرد بود پیک هلاک
 کز بلندی رخ بر تافته‌ایم
 عمر بسیارش از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 چاره رنج تو زان آسان است
 طعمه خویش بر افلاک مجوی
 به از آن کنج حیا ط و لب جوست
 راه هر برزن و هر کو دانم
 و ندران گوشه سراغی دارم
 خوردنیهای فراوانی هست



آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
 بوی بدرفته از آن تاره دور

گند زاری بود اندر پس باغ
 معدن پشه، مقام زنبور

سوزش و کوری دو دیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمانست
خجل از ماحضر خویش نیم
تا بیاموزد از او مهمان پند

دم زده از نفسش باد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
برهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه او
باید از زاغ بیاموزد پند
حال بیماری، دق یافته بود
گیج شد، بستدمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبائی و مهر
نفس خرم باد سحر است
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کای یار بیخشای مرا
تو و مردار تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در گند بسر نتوان برد

نفرتش گشته بلای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوانست
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند



عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بزیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه کبک و تدر و تیهو
اینک افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بیزاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فر و آزادی و فتح و ظفر است
دیده بگشود و بهرسو نگر است
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال بر هم زد و بر جست از جا
سالها باش و بدین و عیش بناز
من نیم درخور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد



شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
نقطه ای چند بر این لوح کبود
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود.

ماه در مرداب

آب آرام و آسمان آرام
سایه بید بن فتاده در آب
ای خوشا عاشقی بدین هنگام
سایه بید بن فتاد در آب
مرغ شبخوان ز دور در آواز
تن سیمین بشوید اندر آب
مرغ شبخوان ز دور در آواز
خاطر از یاد یار مالا مال
مرغ اندیشه ماند از پرواز
خاطر از یاد یار مالا مال
آسمان چون پرند مینا رنگ
کرده تنهائیش اسیر ملال
آسمان چون پرند مینا رنگ
کرجی بان مکن شتاب براه
اندکی نرم تر ، درنگ درنگ
کرجی بان مکن شتاب براه
دل بیتاب تازه رفته بخواب
در دل آبدان ملرزان ماه
دل بیتاب تازه رفته بخواب
آب آرام و آسمان آرام
روی دلدار ببند اندر خواب

آب آرام و آسمان آرام دل زغم فارغ و روان پدram
سایهٔ بید بن فتاده در آب زلف ساقی در آبگینه جام
ای خوشا عاشقی بدین هنگام

نغمه گمشده

این نغمه سرا کیست ؟ بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نغزاید
صد محنت و دردست کز آوای وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
این نغمه من بود ، زمن گم شده ، دیر است
چشمم به رهش دوخته ، باشد که در آید
نالنده و رنجور ، شتابد ز ره اینک
در تیرگی شب ، سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود؟ من و سرخوشی شب...
- حالی که دریغا ! نفسی بیش نپاید
ایشان بر بودند مگر این گهر از من ؟
- نی نی که گمان بد بر دوست نشاید .
این نغمه من بود که هرگز نرودم
وین مرغ رهیده به قفس باز نیاید

ناگفته ها

چند پرسى زچه لب بستم از گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟

سخن بیهده سرمایۀ فخر من و تست
 بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
 نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
 نغمه ها دانم ز آنها که نگنجد به سرود
 عالمی هست در آن سوی بیان سخت فراخ
 که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
 زیر و بم هاست در آن نغمه کز آنجا شنوم
 که نه در پرده چنگست و نه در پرده رود
 دلبراند بدانجا تشنان همچو بخار
 که برخ همچو شرارند و به گیسو چون دود
 سخن خاکی گر دم زند آنجا ناگاه
 از تن ایشان نی تار بماند نی پود
 انده و شادی ورنج و خوشی و خنده و اشک
 چون زبند تورها گشت در آنجا آسود
 آن شکر خنده که دی بر رخ جانان دیدی
 اینک افسوس کنان رفت و در آن گوشه غنود
 وان غم دوش که امروز از آن یادت نیست
 از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود
 از فلک گرم همی تابد خورشید سخن
 بر زمین نرم همی بارد باران سرود



من در آن عالم گه گاه همی یابم بار
 خرّما آنکه همه عمر رهش زان سو بود

سخن از شوق به دامان من آویردگاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
نیم ره نامده آید به فغان کاین چه رهست؟
پایم از کار فرو ماند و توانم فرسود
من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز!
سخن آواز برآرد که فرود آی فرود!
نغمه آنست که در پرده این چنگ فسرده
نکته آنست که از دل سوی لب ره نگشود
ای که این جامه بخوانی و بدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست ز من بر تو درود.

۷ دیماه ۱۳۱۸

تنها

خیزم و رو به راه بگذارم
رنج و غم را ندیده انگارم
کس نداند سر کجا دارم
زنگ غم بسترد ز رخسارم
دشت و هامون چو باد بسپارم
نبود با کسی سر و کارم
که کجا بودی ای نکو یارم
کامد از راه، یار پیرارم
تا ز گرمای خور نیازم

صبحگاهی چو مهر تنها کرد
دل زدوده زیاد هر بد و نیک
کس نداند که من کجا رفتم
نفس خرم سحر گاهی
پایم از شوق راه برگیرد
روم آنجا کزین دغل یاران
دست مهرم کشد چنار بسر
چشمه شادان بزیر و بم خواند
بید بن سایه بر سرم افکند

من بیارام و نیارم یاد
مست، گوئی که باده پیمودم
ز آنچه از یاد آن دل افکارم
شاد، گوئی که دلبری دارم
کتاب ۲۱/۵/۲۷

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
رود دبری است تا اسیر وی است
در ته دره آنچه بود ربود
بشنو این هایهای زاری رود



گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
همه در چنگ شب بیغما رفت
بر سر شاخ سیب و بالا رفت



شب چو دود سیه تنوره کشید
دست و پای درختها گم شد
رو نهاد از نشیب سوی فراز
بر نیامد ز هیچیک آواز



بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
راه و امانده بر زمین بخزید
برگ بر شاخ بید لرزان شد
لای انبوه بوته پنهان شد



شب دمی گرم بر کشید و بخت
یک سپیدار و چند بید کهن
اینک آسوده از هجوم ستیز
بر سر پشته اند پا بگریز



رهی معیری

« ای شاعر در شگفتیم که تو که پیش از این بسی شاد و خوشدل بودی، اکنون چنین افسرده و نالانی و با این همه هنوز مشتاقانه نغمه سرائی میکنی ». .
 شاعر: « از نزاری ملامت مکن. زیرا عنق بامن بستم برخاسته، راست است که دلم مینالد و میگرید، اما مگر شمع را ندیده ای که در آتش خویش میسوزد تا نور بیفشاند؟! » « گوته »

شاید اکثر قریب باتفاق خوانندگان عزیز و اهل ذوق و شعر و ادب « رهی معیری » شاعر و سخنسرای معروف معاصر را می شناسند و کم و بیش با آثار او آشنا بوده و شرح حال شاعر عزیز و سخن سنج معاصر را در مجلات مختلف مطالعه کرده باشند، زیرا وی از شعرائی است که معروف خاص و عام است و کمتر کسی است که نام ویرا نشنیده باشد.

در سال ۱۲۸۸ با بعرضه وجود گذاشت و با تولد او، گلبن دیگری **رهی معیری** در گلزار شعر و ادب روئید. طبق شرحی که در مقدمه دیوان « فروغی بسطامی » شاعر توانا و غزلسرای نامی و شیرین زبان دوره قاجاریه نگاشته شده و مرحوم « هدایت طبرستانی » نیز در « مجمع الفصحا » از آن ذکر کرده است، « فروغی بسطامی » که خود از اعقاب « بایزید بسطامی » عارف شهیر بود، برادر زاده « معیر الممالک نظام الدوله » است و باین ترتیب، رهی از عموزاده های وی محسوب میشود.

« رهی معیری » در خاندانی بزرگ و هنرمند پرورش یافت و پس از هفده سال غنچه زیبا و لطیف طبع این گلبن، در میان این گاهستان غرق گل شکفت و سال ها است که مشام جان دوستداران ادبیات را نوازش میدهد.

« رهی » مجموعه ایست از صفات پسندیده، برخلاف آنچه تا نام یک شاعر بر زبان میرود متأسفانه برخی موجودی نا مرتب و ژولیده را در نظر مجسم می بینند، نظافت و خوشلباسی و نظم و ترتیب، یکی از صفات برجسته و جدائی ناپذیر اوست.

روبیم میتوان گفت ظاهر آراسته و شیرین سخنی و نکته سنجی و محفل آرائی و مردم داری « رهی » بکمک چشمان آبی آسمانی رنگش ویرا مجسمه ای از لطف و صفا ساخته است. بطوری که هر کس او را ببیند، ندانسته و نشناخته قضاوت خواهد کرد که صاحب این قیافه جز شاعر نمیتواند باشد و باصطلاح میتوان گفت که هنر او باو خوب میآید.
 « رهی » شاعری است که با اخلاق و صفات خوب توانسته است محبت خود را در

رہی معیری

دل اکثر مردم جای دهد و با سخن شیوایش قلب دوستداران سخن را تسخیر کند ولی در عوض همانگونه که شایسته یک شاعر وارسته و بلند همت است حسن شهرت «رہی» و احترامی که علاقہمندان ادبیات برای او و سخنش قائلند حتی کوچکترین حس خود خواهی و غرور در وی ایجاد نکرده و بهمین دلیل همانگونه که خودش میگوید :

بودیم شمع محفل روشندان «رہی»

رفتیم و داغ خویش بدلهای گذاشتیم

فروتنی غریزی وی و سوز سخنش برآستی او را شمع محفل روشندان پاک بین کرده و دوستداران او امیدوارند که سالهای متمادی این شمع، روشنی بخش جمع شیفتگان شعر و ادب باشد.

من بجرأت می گویم که «رہی» را شاعری میشناسم که بین شعرای دیگر در ردیف اول دوستداران چهره زیبا است. زیبایی برای او معنی زندگی و کمال قدرت الهی است و بهمین دلیل «رہی» بھر چیز که مایه ای از زیبایی داشته باشد از دل و جان مهر می ورزد. طبیعت زیبا، تابلوی جالب، موسیقی دلنشین، شعر شیوا و از همه بالاتر صورت خوب برای او از بهترین نعمت های آسمانی محسوب می شود، اما حساب چهره زیبا، از تمام زیبایی ها برای او جدا است و با این بیت هم باین هنر خویش معترف است و میگوید :

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس

کسی که روی نکو را نمیپرستد کیست؟!

به این ترتیب شاید دیگر هیچگونه جای خرده گیری بر شاعر زیبایی پرست معاصر ما باقی نباشد!!

اعتراف دل بستگی بیاد گلرنگ که از خصایص اوست نیز در اکثر اشعار زیبای «معیری» دیده میشود و با وصف اینکه در این مورد همیشه اندازه نگاه میدارد میگوید :

بسکه مشتاق میم، از میکشان دارم امید

هر که جامی پر کند، خالی کند جای مرا

بھر حال آنچه دوستان «رہی» از زندگی این شاعر دوست داشتنی میدانند اینست که سراسر زندگی او غرق در شور و شوریدگی و عشق ورزی بوده است. این شوریدگیها چنان روح پر هیجان «رہی» را بخود مشغول داشته که هنوز تأهل اختیار نکرده و لذت مصاحبت دوستان عزیزش را بھر قید و بندی ترجیح میدهد و در این مورد شعر زیر بهترین معرف عقیده اوست، میگوید :

جلوه صبح و شکرخند گل و آوای چنگ

دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست

ثبات در دوستی، فداکاری و بکرنگی او با دوستان، بھرهای یک تواضع بیدریغ، از جمله صفات ممتاز «رہی» است، ولی گویا دوستانش چنانکه باید پاس دوستی ویرا

رهی معیری

نمیدارند ، و زبان حال شاعر در قطعه‌ای که بنام « پاس دوستی » سروده ، بهترین دلیل گویا و پرسوز این درد است .

اما با تمام این احوال «رهی» هیچوقت دست محبت از دامان دوستان یکدل خود نمیکشد و بمصداق شعری که میگوید :

گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هرکناری

گرد کس‌دورت نگیرد ، آئیندی روشن من

دل پاک و مصفای وی هیچوقت زنگ کدورت نمیپذیرد و همیشه نیش‌ها را با نوش و طعمه تنگ چشمان را با لبخند و خوش‌روئی جواب میگوید و باین مناسبت در میان همه ، بخلق کریم و عزت نفس معروف است .

«رهی» در بین شعرای معاصر به « امیری فیروزکوهی » و « گلچین معانی » و « پژمان بختیاری » علاقه فراوانی دارد و در مقطع غزلی که در بیان علاقه سرشار و محبت قلبی خود نسبت باین سخنوران ارجمند سروده میگوید :

«رهی» ز لاله و گل نشکند بهار مرا

بهار من گل روی « امیر و گلچین » است

و در مقطع غزل دیگری از « پژمان » چنین یاد میکند :

شیوه باد سحر غنچه‌گشائی است «رهی»

شعر « پژمان » بگشاید دل پژمان مرا

«رهی» در بین شعرای بزرگ و اساتید متقدم به « نظامی » ، « سعدی » ، « حافظ » ، « مولانا » و « صائب » ارادت خاصی دارد و اغلب اوقات خود را با مطالعه اشعار ایشان می‌گذراند .

یکی از صفات ممتاز «رهی» مطالعه مستمر اوست که اغلب در کتابخانه کامل و گرانبهایش انجام میگیرد .

این کتابخانه مجموعه‌ایست از دیوان شعرا ، نسخ نفیس خطی و آثار گرانبهای اساتید سخن که همدم وفادار اوقات فراغت «رهی» هستند .

مطالعه فراوان شاعر باعث شده که «رهی» در نقد سخن چیره‌گردد و قریب به چندین هزار بیت شعر از حفظ داشته باشد ، بطوریکه کمتر اتفاق میافتد مصرعی برای وی بخوانند و او مصرع دیگر بیت را با نام سراینده‌اش در خاطر نداشته باشد .

اگرچه شاعر ارجمند ما همواره دارای مشاغل دولتی بوده ولی هیچگاه پیشنهادهای پر ارزشی که برای کسب مقام‌های عالی اداری بوی می‌شده نپذیرفته و میگوید اگر اوقات خود را که باید با روح و تخیل و شعر خود مشغول باشم از من بگیرند و به درد سرها و گرفتاریهای پر مسئولیت اداری بسپارند جان مرا گرفته‌اند .

رهی معیری

«رهی» هنرمندی است که صرفنظر از چیره دستی در فن شعر و سخن، در نقاشی و موسیقی کاملاً دست دارد، بطوریکه تا بلوهای کار او زینت بخش کاشانه شاعرانه اوست و ذوق و قوه تشخیص او در موسیقی بجدی است که استادان این فن برای سلیقه و قضاوت وی در اینمورد ارزش خاصی قائلند.

«رهی» در ساختن آهنگهای تصانیف خود با استادان موسیقی همکاری میکند و چه بسا که بارها در ساخته های ایشان دخل و تصرف کرده و اهل فن نیز نظر لطیف و صائب ویرا پسندیده اند، بهمین دلیل تصانیف وی از قبیل «شب جدائی»، «نوی نی»، «آتشین لاله»، «مرغ حق»، «بکنارم بنشین» از ساخته های بسیار دلپذیر و لطیف اوست و کسانی که با این هنر وی نیز آشنائی دارند انصاف میدهند که وجود شاعر مجموعه ای از هنرهای زیبا و سرچشمه ذوق و ابتکار است.

شعر «رهی»

با توضیحی که راجع به خاندان هنرمند و دانشمند «رهی معیری» داده شد استعداد سرشار و فراوان وی چندان تعجب آور نمیتواند باشد.
غنچه این استعداد موقعی که «رهی» هفدهمین بهار زندگی را میگذرانید شکفت و تمام احساسات و تخیلات و عقاید و شوریدگیهای شاعر بزبان شعر درآمد و در همان اوان «رهی» توانست بگوید:

کاش از درم آن شمع طرب میآمد

وین روز مفارقت به شب میآمد

آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست

ای کاش که جان ما به لب میآمد

بدیهی است که شاعر جوان آنروز وقتی تا این درجه لطیف فکر میکرد و با چنین طبع روان و نکته سنجی سر و کار داشته، امروز پس از سالها مطالعه دائم و اندوختن سرمایه شعری و تحقیق در آثار اساتید، در سرودن شعر تا چه اندازه دقیق و متبحر می تواند باشد.

امتیاز سخن «رهی» صرفنظر از انسجام و روانی کلمات و تشبیهات زیبا و بدیع، در شور فراوانی است که در اشعار او موج میزند و سخن «رهی» را به دل مینشاند.

بهمین دلیل که سوز و حال یکی از صفات همیشگی سخن «رهی» است، اشعار وی بیشتر مورد پسند اهل دل قرار گرفته و بیشتر هم در خاطرها باقی میماند.

بطور کلی اشعار «رهی»، «زیبا و شیوا و رسا» است زیرا وی همیشه در ترانه های خود تعمق میکند و کلمات و تشبیهات را تاجائی که برایش مقدور است زیبا و دلنشین میسازد تا شعرش از هر جهت پرداخته شود.

بارها دیده‌ام که «رہی» مانند زرگری که برای ساختن يك تاج مرصع جواهرات را با دقت و سلیقہ تمام از نظر زیبایی و ہم آہنگی با یکدیگر می‌سجد و سپس ہر يك را در جای خوبش مینشاند و یا مانند نقاشی کہ تجاس رنگها را در يك تابلو در نظر گرفته و بالاخرہ زیباترین آنها را ترکیب می‌کند ، مدتها روی يك غزل یا يك قطعہ کار میکند تا کلمات و تشبہات را درست در جای خود قرار دہد .

این صفت یا بہتر بگویم مطالعہ زیاد و دقت فراوان روی ہر قطعہ ، یکی از بہترین صفات شعرای خوب و یکی از ضروریات این فن است و بخاطر رعایت ہمین دقت و نکتہ - سنجی در بین اشعار «رہی» کمتر کلمہای یافت میشود کہ بتوان بہتر از آنرا با تمام مشخصاتی کہ منظور سرائندہ را تأمین می‌کردہ است در آن قطعہ استعمال کرد ، زیرا قبلا شاعر با دقت و باریک بینی و نکتہ سنجی خویش آنرا یافته و در جای خویش قرار دادہ است . این دقت و باریک بینی و یا بہتر بگویم وسواس در سرودن شعر سرودہ های «رہی» را کاملا مشخص و در نوع خود متمایز ساختہ است بطوریکہ اہل فن با خواندن يك قطعہ از سرودہ های وی قبل از رسیدن بمقطع و تخلص آن میتوانند سرائندہ آن را بشناسند .

بطور کلی همانطور کہ گفتہ شد ، روانی و سوز و حال و تشبہات و ترکیبات بدیع ، یکی از صفات برجستہ شعر «رہی» است و از این نظر میتوان «رہی» را یکی از شعرای طراز اول روز دانست .

قصائد و غزلیات و قطعات «رہی» صرفنظر از مطایباتی کہ سرودہ شامل برچندہزار بیت میشود کہ تقریباً تمام آنها بویژہ اشعار سیاسی او در غالب مجلات و روزنامہهای کشور بچاپ رسیدہ ولی بعلت همان وسواس شدید در شعر ، هنوز بصورت يك مجموعہ کامل منتشر نگردیدہ است .

گرچہ تمام سرودہ های «رہی» ، یعنی آنچه کہ دارد زیبا و دلنشین است و ہر يك از قطعات شاعر در نوع خود بسیار لطیف و با حال است ولی بعنوان نمونہ میتوان قطعات «کوی رضا» ، «بنفشہ سخنگو» ، «آتش خاموش» ، «سنگ ریزہ» ، «خلقت زن» ، «نیروی اشک» ، «راز شب» را در شمار قطعات بسیار زیبای «رہی» بشمار آورد .

غزلہای «رہی» بطورکلی در سبکی مخلوط از «سبک صفوی یا سبک ہندی» و «سبک عراقی» سرودہ شدہ و در حالیکہ کاملا شیوہ عراقی نیست اشکال و پیچیدگی و ایہامات شدید لفظ ومعنای سبک ہندی را نیز ندارد، بلکہ شاعر لطافت و دلنشینی و تشبہات زیبا و بیان تخیلات شیرین شیوہ ہندی را در روانی سبک عراقی آورده است .

غزلیات «رہی» تا چندی پیش بیشتر بوی عشق و عاشقی میداد ولی اکنون دیگر غزلیات وی نمایندہ يك بی نیازی شدید از دنیا و بیان عزت نفس و علو طبع کامل شاعر است و این اختلاف شدید کاملا در مورد مقایسہ اشعار گذشتہ و حال وی دیدہ میشود .

رهی معیری

یکی دیگر از صفات برجسته شعر «رهی»، مطلع‌های زیبا و مقاطع دلنشین غزلیات اوست که در زیبایی شروع و حسن ختام اشعار او نهایت مؤثر واقع میشود و شما میتوانید در برخی از نمونه‌های غزلیات و قطعات «رهی» که در این کتاب ملاحظه خواهید کرد این حالت را بخوبی درک کنید.

قصاید «رهی» در نوع خود و روش شاعر، بسیار بلند و زیبا و پرتنطنه است و میتوان گفت زبان وی در قصیده بلندی اشعار «فرخی» و «ناصرخسرو» را بخاطر می‌آورد و عجب است با وصف اینکه قصاید «رهی» اکثر در سبک «خراسانی» سروده شده و سبک خراسانی کمتر آمیخته بلطاف و کنایات و تشبیهات دلنشین میتواند باشد باز «رهی» توانسته است این صفات را در قصاید خویش حفظ کند بدون اینکه گفتارش از طنطنه و ابهت زبان قصیده خارج گردد. درحقیقت می‌توان گفت در اینکار «رهی» قصیده‌پردازی را استادانه با تغزل بهم آمیخته است.

قطعات و رباعیات «رهی» نیز در نهایت لطافت سروده شده است، مثلاً وقتی قطعه «نیروی اشک» ویرا مطالعه می‌کنیم بی‌اختیار بقدرت طبع و رقت تخیل و انسجام کلمات و بلندی و دلنشینی روانی سروده‌های «رهی» اعتراف خواهیم کرد. قدرت خلاقه «رهی» در مورد مضامین زیبا و لطیف غیرقابل انکار و طبع او در ساختن و پرداختن مضامین تازه نیز بسیار چیره و توانا است.

بهترین نمونه این آثار «رهی» قطعات «سنگریزه»، «نیروی اشک»، «رازشب»، «خاقت زن» او است که از شاهکارهای «رهی» بشمار میرود و بخصوص در قطعه آخری شاعر توانسته است بیان یک فکر لطیف را در یک قالب مطبوع و بجزری کوتاه در کمال دلنشینی و زیبایی بیاورد.

بطور کلی میتوان «رهی» را مردی خوش‌بیان، مجلس‌آرا، گرم، خلیق، متواضع و شاعری استاد و سخن‌آفرین با طبعی روان و نکته‌سنج محسوب داشت.

اگرچه تمام ساخته‌های «رهی» خوب و دلپذیرند ولی قطعاتی که بعنوان نمونه شعر شاعر در این مجموعه درج میشود معرفی از طرز سخن و دقت فکر و طرز تخیل و سبک وی در قصیده و غزل و قطعه و رباعی است.

بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرين تن

که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن

بنفشہ زی تو فرستادم و خجل ماندم
 کہ گل کسی نفرستد بہدیہ زی گلشن
 بنفشہ گرچہ دلاویز و عنبر آمیز است
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
 چو گیسوی تو ، ندارد بنفشہ حلقہ و تاب
 چو طرہی تو ، ندارد بنفشہ چین و شکن
 گل و بنفشہ چو زلف و رخت برنگ و بیوی
 کجا است ای رخ و زلفت گل و بنفشہ من ؟ !
 بجعد آن نکند کاروان دل ، منزل
 بشاخ این نکند شاہباز جان مسکن
 بنفشہ در بر مویت فکنده سر در جیب
 گل از نظارہ رویت دریدہ پیراہن
 کہ عارض تو بود از شکوفہ یک خروار
 کہ طرہ تو بود از بنفشہ یک خرمن
 بنفشہ سایہ ز خورشید افکند بر خاک
 بنفشہ تو بخورشید گشتہ سایہ فکن
 ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت :
 « کہ از زمانہ بہاری و از بہار ، چمن » !
 نہفتہ آہن در سنگ خارہ است و ترا
 درون سینہ چون گل ، دلی است از آہن
 اگر چہ پیش دو زلفت بنفشہ بی قدر است
 بسان قطرہ بدریا و سبزہ در گلشن
 بنفشہ ہای مرا قدر دان ، کہ بودہ شبی
 بیاد موی تو ، مہمان آب دیدہ من

بپای قہرش از جور پایمال مکن
بخاک پایش از کبر و ناز میراکن
بنقشہ های من از من ترا پیام آرند
تو گوش باش چو گل ، تا کند بنقشہ سخن
کہ ای شکستہ بہای بنفشہ از سر زلف
دل رہی را ، چون زلف خویشتن مشکن !

بہمن ۱۳۲۱

آتش خاموش

نہ دل مفتون دلبندی ، نہ جان مدہوش دلخواہی
نہ بر مژگان من اشکی ، نہ بر لبہای من آہی
نہ جان بی نصیب را پیامی از دلارامی
نہ شام بی فروغم را نشانی از سحر گاہی
نیابد محفلم گرمی ، نہ از شمعی نہ از جمعی
ندارد خاطر م الفت ، نہ با مہری نہ با ماہی
بیدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
بہ بخت واژگون باشد ، اگر خندان شوم گاہی
کیم من ؟ آرزو گم کردہ ای تنہا و سرگردان
نہ آرامی ، نہ امید ، نہ ہمدردی ، نہ ہمراہی
گہی افتان و خیزان ، چون غباری در بیابانی
گہی خاموش و حیران ، چون نگاہی بر نظر گاہی
رہی تا چند سوزم در دل شبہا چو کوکبہا
باقبال شرر نازم کہ دارد عمر کوتاہی

اردی بہشت ۱۳۳۲

زلف یار

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟
سوسن نہای : کہ بر سر خورشید افسری
گیسو نہای ، کہ بر تن گلبرگ ، جوشنی
زنجیر حلقہ حلقہ آن فتنہ گستری
شمشاد سایہ گستر آن تازہ گلشنی
بستی بشب رہ من ، مانا کہ شبروی
بردی ز رہ دل من ، مانا کہ رهنی
گہ در پناہ عارض آن مشتری رخی
گہ در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرمہ و زھرہ ، شب بچہان سایہ افکنند
توروز و شب ، بزھرہ و مہ سایہ افکنی
دلخواہ و دلفریبی ، دلبند و دلبری
پر تاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمند ؟ ندانم براستی
دانم ہمی ، کہ آفت جان و دل منی
از فتنہات سیاہ بود ، صبح روشنم
ای تیرہ شب کہ فتنہ بر آن ماہ روشنی
ہمرنگ روزگار منی ، ای سیاہ فام
مانند روزگار مرا نیز ، دشمنی

ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر

مارا بجانگدازی ، چون برق خرمنی

ابر سیه نه‌ای ز چه پوشی عذار ماه ؟

دست «رهی» نه‌ای، زچه‌اورا بگردنی ؟

دیماه ۱۳۲۴

سوی گند

لاله روئی بر گل سرخی نگاشت :

« کز سیه چشمان نگیرم دلبری ! »

« از لب من کس نیابد بوسه ای ! »

« وز کف من کس ننوشد ساغری ! »

تا نیفتد پایش اندر بندها یاد کرد آن تازه گل سوگندها

ناگهان باد صبا دامن کشان

سری سرو و لاله و شمشاد رفت

فارغ از پیمان نگشته نازنین

کز نسیمی برگ گل بر باد رفت

خنده زد گل بر رخ دلبنده او کانچنان بر باد شد سوگنده او

سنگ ریزه

روزی بجای لعل و گهر ، سنگ ریزه‌ای

بردم بزرگری کنه بر انگشتی نهد

بنشاندش بحلقه زرین عقیق‌وار

آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد

زرگر ز من ستاند و بر او خیره بنگریست

و آنکه بخنده‌گفت : که این سنگ‌ریزه چیست ؟

حیف آیدم ز حلقہ زرین کہ این نگین
ناچیز و خوارمایہ و بی قدر و بی بہاست
شایان دست مردم گوهر شناس نیست
در زیر پا فکن کہ بر انگشتی خطاست

هر سنگ بد گھر نہ سزاوار زینت است
با زر سرخ ، سنگ سیہ را چه نسبت است ؟!

گفتم بخشم زرگر ظاہر پرست را
کای خواجہ: لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گران بہاست کہ ہمتای آن کم است
آری ہر آنچه نیست فراوان گران بہاست

وین سنگریزدای کہ فرا چنگ ہن بود!
خوارش مبین ، کہ لعل گرانسنگ ہن بود

روزی بکوهپایہ من و سرو ناز من
بودیم رہ سپر بخم کوچہ باغہا
این سوروان بشادی و آنسو دوان بشوق
لبریز کردہ از می عشرت ایاغہا

ناساہ چون پری زدگان ، آن پری فتاد!
وز درد پا ، ز پویہ و بازیگری فتاد:

آسیمہ سر ، دویدم و در بر گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
برمن پدید گشت کہ ریگی بکفش اوست

و آن پنجہ ہای نرم تر از لالہ برغہا
مجروح از آن ، چو لالہ و گل از تگرگہا

من خم شدم بچاره‌گری پیش پای او
و آنمه نهاد بر کف من ، پای نرم خویش
شستم باشک پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسه‌ی لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است
بر پای آن‌بری، چو «رهی» ، بوسه داده‌است!

« سایه آرمیده »

لاله داغ‌دیده را مانم	کشت آفت رسیده را مانم
دست تقدیر از تو دورم کرد	گل از شاخ چیده را مانم
نتوان بر گرفتم از خاک	اشک از رخ چکیده را مانم
پیش خوبانم اعتباری نیست	جنس ارزان خریده را مانم
دست‌وپا میزنم بخون جگر	صید در خون طپیده را مانم
برق آفت در انتظار منست	سبزه نو دمیده را مانم
تو غزال رمیده را مانی،	من کمان خمیده را مانم
نخورم بعد از این فریب گلی	طایر دام دیده را مانم
بمن افتادگی صفا بخشید	سایه آرمیده را مانم
گفتمش‌ای پری که امانی؟	گفت بخت رمیده را مانم

دل‌م از داغ او جداخت « رهی »

لاله داغ‌دیده را مانم

نیروی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای	در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بدو چرخ از فراز ابر	همچون حباب در دل دریای ظلمتی

ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
ایمہ چراغ کلبہ من باش ساعتی
دریا دلان ز موج ندارند دہشتی
کو را دگر نبود مجال اقامتی
افراخت قامتی ، کہ عیان شد قیامتی
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
بی آنکہ از زبان بکشد بار منتی
غلطان بسیمگون رخ وی اشک حسرتی
یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
گفتی میان آتش و آبست نسبتی !

زن گفت با جوان کہ: ازین ابرفتنه زای
در این شب سیدہ کہ فرو مرده شمع ماہ
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
برخواست تا برون بنهد پای ز آنسرای
سروروان ؛ چو عزم جوان استوار دید
بر چہر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
بایک نگاہ کرد بیان شرح اشتیاق
چون گوہری کہ غلتد بر صفحہ ای زسیم
زان قطرہ سرشک فرو ماند پای مرد
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست

اینطرفہ بین کہ سیل خروشان دراو نداشت
چندان اثر کہ قطرہ اشک ہجبتی !

گوری رضا

تا دامن از من کشیدی ؛ ای سرو نسرین تن من
ہر شب ز خونابہ دل ، پر گل بود دامن من
جانا زخم زردخواہی ، جانم پر از دردخواہی
دانم چہا کرد خواہی ، ای شعلہ باخرمن من
بنشین چو گل در کنارم ، تابشکفد گل زخارم
ای روی تو لالہ زارم ، وی موی تو سوسن من
تا در دلم جا گرفتی ، در سینہ ماوا گرفتی
بوی گل و سوسن آید از چاک پیراہن من

ای جان و دل مسکن تو ، خون گریم از رفتن تو ،
دست من و دامن تو ، اشک غم و دامن من
من کیستم ؟ بینوایی ، با درد و غم آشنایی
هر لحظه گردد بلائی ، چون سایه پیرامن من
قسمت اگر زهرا گرمل ، بالینا اگر خارا گر گل
غمگین نباشم که باشد ، کوی رضا مسکن من
گر باد صرصر غباری ، انگیزد از هر کناری
گرد کدورت نگیرد ، آینه روشن من
تا عشق و رندی است کیشم ، یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم ، گر او بود دشمن من
ملك جهان تنگنایی ، با عرصه همت ما
خلد برین خارزاری ، با ساحت گلشن من
پیرایه خاک و آبم ، روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ، ویرانه من تن من
ای گریه دل را صفا ده ، رنگی بر خسار ما ده!
خاکم بیاد فنا ده ! ای سیل بنیان کن من
وی مرغ شب هم‌رهی کن ، زاری بحال رهی کن
تا بردم رحمت آرد ، صیاد صید افکن من !

دریغی

در جام فلک باده بی دلدسری نیست
تا ما بتمننا ، لب خاموش کشائیم !
در دامن این بحر فروزان گهسری نیست
چون موج باهید که آغوش کشائیم ؟

سیلاب

ما نقد عافیت بمی ناب داده ایم
 رخسار یار گونه آتش از آن گرفت
 آن شعله ایم کز نفس گرم سینه سوز
 در جستجوی اهل دلی عمر ما گذشت
 کامی نبرده ایم از آن سیمتن «رہی»
 خار و خس و جود بسیلاب داده ایم
 کاین لالہ را ز خون جگر آب داده ایم
 گرمی بافتاب جہانتاب داده ایم
 جان در ہوای گوہر نایاب داده ایم
 «از دور بوسہ بر رخ مہتاب داده ایم»

خلقت زن

کیم من ؟ دردمند ناتوانی
 تذروی آشیان بر باد رفته
 دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد
 نہ دمسازی کہ باوی راز گویم
 در این محفل چومن حسرت کشی نیست
 الہی در کمند زن نیفتی
 میان بر بسته چون خونخوارہ دشمن
 دلم از خوی او دمساز درد است
 زنان چون آتشند از تند خوئی
 نہ تنها نامراد آن دل شکن باد ،
 نباشد در مقام حیلہ و فن
 زنان در مکر و حیلت گونه گونند
 چو زن یار کسان شد مار از او بہ
 حذر کن زان بت نسرین بر و دوش
 اسیری ، خستہ ای ، افسردہ جانی
 بدام افتادہ ای ، از یاد رفته
 ہمہ سوز و ہمہ داغ و ہمہ درد
 نہ یاری تا غم دل باز گویم
 بسوز سینہ من آتشی نیست
 و گر افتی بروز من نیفتی
 دل آزاری بازار دل من
 زن بد خو بلای جان مرد است
 زن و آتش ز یک جنسند گوئی
 کہ نفرین خدا بر ہرچہ زن باد !
 کم از نا پارسا زن پارسازن
 زیانند و فریبند و فسونند
 چو تر دامن بود گل ، خار از او بہ
 کہ ہر دم با خسی گردد ہم آغوش

رہی معیری

کزو پروانہای گیرد سراغی
کہ ماوا گیرد از سروی بسروی
کزین برہط نخیزد نغمہ راست
سری با تو ، سری با غیر دارد

منہ در محفل عشرت چراغی
میفشان دانہ در راہ تذروی
وفا داری مجوی از زن کہ بیجاست
درون کعبہ ، شوق دیر دارد



پی ایجاد زن اندیشہا کرد
ستاند از لالہ و گل رنگ و بورا
ز آہن سختی از گلبرگ فرمی
ز شاخ تر گرائیدن بہر سوی
ز روز و شب دو رنگی و دوروئی
شکر افشانی و شیرینی از نبی
ز پروین شیوہ بالا نشینی
خیال انگیزی از شبہای مہتاب
سبکروچی ، ز مرغان بہاری
تکبر از پلنگ آہنین چنگ
ز طوطی ، حرف ناسنجیدہ گوئی
ز دور آسمان ، نا پایداری
ہمہ در قالب زن ریخت ایزد
بدنیا در بود دنیای دیگر
وزین موجود افسونگر چہ خواہی؟
چرا چون خار سرتاپا زبانت
چو گل ، با صد زبان خاموش بودی

جہان داور چو گیتی را بنا کرد
مہیا تا کند اجزای او را
ز دریا عمق و از خورشید گرمی
چمیدن از نسیم و موہیہ از جوی
ز امواج خروشان تند خوئی
صفا از صبح و شورانگیزی از می
ز طبع زہرہ ، شادی آفرینی
ز آتش گرمی و دم سردی از آب
گرانسنگی ، ز لعل کوهساری
ز جادوی فلک ، تزویر و نیرنگ
ز گرگ تیز دندان ، کینہ جوئی
ز باد ہرزہ پو ، نا استواری
جہانیرا بہم آمیخت ایزد
ندارد در جہان ، ہمتای دیگر
ز طبع زن بغیر از شر چہ خواہی
اگر زن نوگل باغ جہانت
چہ بودی گر سراپا گوش بودی

چنین خواندم زمانی در کتابی
 دو نوبت مرد عشرت ساز کرده
 یکی آنشب که با گوهر فشانی
 دگر روزی که گنجور هوس کیش
 ز گفتار حکم نکته یابی
 در دولت برویش باز کرده
 رباید مهر از گنجی که دانی
 بخاک اندر نهی گنجینه خویش

دریای اشک

ساقیا در ساغر هستی ، شراب ناب نیست
 و آنچه در جام شفق بینی بجز خوناب نیست
 زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال
 صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست
 مردم چشم فرو مانده است در دریای اشک
 مور را پای رهائی از دل گرداب نیست
 شب ز آه آتشین یکدم نیاسایم چو شمع
 در میان آتش سوزنده جای خواب نیست
 خاطر دانا ز طوفان حوادث فارغ است
 کوه گردون سای را اندیشه از سیلاب نیست
 ما بآن گل از وفای خویشتن دل بسته ایم
 ورنه این صحرا ، تهی از لاله سیراب نیست
 آنچه نایاب است در عالم ، وفا و مهر ماست
 ورنه در گلزار هستی ، سرو و گل نایاب نیست
 گر ترا با ما تعلق نیست ، ما را شوق هست
 ور ترا بی ما صبوری هست ، ما را تاب نیست
 گفתי اندر خواب بینی بعد از این روی مرا
 ماه من در چشم عاشق ، آب هست و خواب نیست

جلوہ صبح و شکر خند گل و آوای چنگ
دلگشا باشد ولی چون صحبت احباب نیست
جای آسایش چه میجوئی رہی در ملک عشق؟
موج را آسودگی در بحر بی پایاب نیست!

سودای دل

همچو گل ، میسوزم از سودای دل	آتشی در سینه دارم ، جای دل
من که با هر داغ پیدا ، ساختم	سوختم ، از داغ ناپیدای دل
از دل زار است ، خسواریهای ما	وز دل یار است ، زاریهای دل
همچو موجم ، یک نفس آرام نیست	بسکه طوفان زار ، بود دریای دل
دل اگر از من گریزد ، وای من	غم اگر از دل گریزد ، وای دل
ایکه می سائی سر اندر پای خلق	کاش می سودی ، سری در پای دل
گنج منعم ، خرمن سیم و زر است	گنج عاشق ، گوهر یکنای دل

در میان اشک نومیدی ، « رہی »
خندم از امید واریهای دل

باید خریدارم شومی

باید خریدارم شومی ، تا من خریدارت شوم
وز جان و دل یارم شومی ، تا عاشق زارت شوم
من نیستم چون دیگران ، بازیچه بازیگران
اول بدام آرم ترا ، وانگه گرفتارت شوم

دو رباعی

یا عافیت از چشم فسونسازم ده
یا آنکہ زبان شکوہ پردازم ده
یا درد و غمی کہ دادہ‌ای ، بازش گیر
یا جان و دلی کہ بردہ‌ای ، بازم ده



مستان خرابات ، ز خود بی‌خبرند
جمعند و ز بوی گل ، پراکنده‌ترند
ای زاهد خودپرست ، با ما منشین
مستان دگرند و خودپرستان دگرند

نیلوفر

نہ بشاخ گل ، نہ بر سرو چمن پیچیدہ‌ام
شاخهٔ تا کم ، بگرد خویشتن پیچیدہ‌ام
گرچہ خاموشم ، ولی آہم بگردون میرود
دود شمع کشته‌ام ، در انجمن پیچیدہ‌ام
میدہم مستی بدلہا ، گرچہ مستورم ز چشم
بوی آغوش بہارم ، در چمن پیچیدہ‌ام
جای دل ، در سینہ صد پارہ دارم آتشی
شعلہرا چون 'گل' ، درون پیرہن پیچیدہ‌ام
نازک اندامی بود امشب در آغوشم ، رہی
ہمچو نیلوفر ، بشاخ نسترن پیچیدہ‌ام

صهباى باقى

ساقى بده پیمانهای، ز آن می که بی خویشم کند
بر حسن شورا نگیز تو ، عاشق تر از پیشم کند
ز آن می که در شبهای غم ، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند
نور سحر گاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد ، سلطان درویشم کند
سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند
بستاند ای سروسهی ، سودای هستی از رهی
یعما کند اندیشه را ، دور از بدانیشم کند

اندیشهٔ باطل

در پیش بیدردان چرا ، فریاد بیحاصل کنم ؟
گر شکوه ای دارم ز دل ، با یار صاحب دل کنم
در پرده سوزم همچو گل ، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم
اول کنم اندیشه ای ، تا برگزینم پیشه ای
آخر بیک پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم
ز آنرو ستانم جام را ، آن مایه آرام را
تا خویشتن را لحظه ای ، از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او ، در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم، تا خویش را، سر گرم آب و گل کنم
غرقِ تمنای توام ، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل کنم
دانم کہ آن سرو سہی ، از دل ندارد آگہی
چند از غم دل چون رہی ، فریاد بیحاصل کنم؟

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
چون باد سحر گاہم ، در بی سر و سامانی
من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم
تو مہری و تو نوری ، تو عشقی و تو جانی
خواہم کہ ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
من چشم ترا مانم ، تو اشک مرا مانی
من زمزمہٴ عودم ، تو زمزمہ پردازی
من سلسلہٴ موجم ، تو سلسلہٴ جنبانی
از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
دانی کہ نمی بینی ، دردی کہ نمیدانی
ای چشم رہی سویت ، کو چشم رہی جویت
روی از من سرگردان ، شاید کہ نگردانی

ستاره خندان

بگوش همتفسان ، آتشین سرودم من
فغان مرغ شبنم ، یا نوای عودم من ؟
مرا ز چشم قبول ، آسمان نمی افکند
اگر چو اشک ، ز روشندان نبودم من
مخور فریب محبت ، که دوستداران را
بروزگار سیه بختی ، آزمودم من
بیابانی بیحاصلم ، بخند ای برق !
که لاله کاشتم و خار و خس درودم من
نبود گوهر یکدانه‌ای ، در این دریا
و گرنه چون صدف آغوش می‌گشودم من
بآبروی قناعت قسم ، که روی نیاز
بخاکپای فرومایگان ، نسودم من
اگر چه رنگ شفق یافت دامنم از اشک
همان ستاره خندان لبم ، که بودم من
گیاه دشت جنون ، خرم از من است رهی
که از سرشک روان ، رشک زنده‌رودم من
بیاد فیضی و گلبانگ عاشقانه اوست
اگر ترانه مستانه‌ای ، سرودم من

راز شب

گشت لرزان ، قامت موزون او
 ماه را پوشید با گیسوی خویش
 در دل شب ، بوسه ما را که دید ؟
 چشم غمازی ، بسوی ما نبود !
 برهن از حیرت ، نگاهی کردو گفت:
 بوسه ای دادیم و آنرا دید شب
 ماه خندید و بموج آب گفت
 راز ما گفت و بدیگر سو شتافت
 داستان دلکشی ، ز آن راز گفت
 آنچه را بشنید ، از یاران خویش
 دل نبود آشفته ، از تشویش او
 با زنی ، آن راز را ، ابراز کرد
 آن تهی طبل بلند آواز را
 قصه گویان ، قصه ها خواهند گفت
 راز را ، چون روز ، افشا میکند

شب ، چو بوسیدم لب گلگون او
 زیر گیسو کرد پنهان ، روی خویش
 گفتمش : ای روی تو صبح امید
 قصه پردازی ، در این صحرا نبود
 غنچه خاموش او چون گل شکفت
 با خبر از راز ما گردید شب
 بوسه را ، شب دید و با مهتاب گفت
 موج دریا ، جانب پارو شتافت
 قصه را ، پارو بقایق باز گفت
 گفت قایق هم ، بقایق بان خویش
 مانده بود این راز ، اگر درپیش او
 لیک درد اینجاست ، کان ناپخته مرد
 گفت بازن ، مرد غافل ، راز را
 لاجرم فردا از آن راز نهفت
 زن ، بغمازی دهان وا میکند

شمعدانی آتشین

که بر زلف معشوق من ، جا گرفتی
 که بر فرق خورشید ماوا گرفتی
 مکان ، بر فراز ثریا گرفتی
 دل خود ، چو از خاکیان وا گرفتی

تو ، ای بی بها شاخک شمعدانی
 عجب دارم از کوکب طالع تو
 قدم از بساط گلستان ، کشیدی
 فلک ساخت ، پیرایه زلف حورت

مگر طایر بوستان بهشتی ؟
مگر پنجه مشگ سای نسیمی ؟
مگر دست اندیشه مائی ، ای گل ؟
مگر فتنه بر آتشین روی یاری ؟
گرت نیست دل ازغم عشق ، خونین
بود موی او ، جای دل‌های مسکین
از آن طره پرشکن ، هان بیک سو!

که جا بر سر شاخ طوبی گرفتی
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی
که زلفش ، به عجز و تمنا گرفتی
که آتش چوما ، در سراپا گرفتی
چرا ، رنگ خون دل ما گرفتی ؟
تو مسکن در آن حلقه ، بیجا گرفتی
که بر دیده ، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه ، بوئی نداری
که با روی او ، آبروئی نداری

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ، ساختم تا سوختم
بی تو ، ای آرام جان ، یا ساختم یا سوختم
سرد مهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق از گرمی ، سراپا سوختم
سوختم ، اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام ، کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل ، در میان موج اشک
شور بختی بین ، که در آغوش دریا سوختم
شمع و گل‌هم ، هر کدام از شعله‌ای در آتشند
در میان پاکبازان ، من نه تنها سوختم
جان پاک من «رهی» خورشید عالم‌تاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

دو رباعی

گلبرگ ، به نرمی چو بر و دوش تو نیست
مهتاب ، بجلوه چون بناگوش تو نیست
پیمانه ، بتأثیر لب نوش تو نیست
آتشکده را ، گرمی آغوش تو نیست



آنرا که جفا جوست ، نمی باید خواست
سنگین دل و بد خوست نمی باید خواست
مارا ز تو غیر از تو ، تمنائی نیست
از دوست بجز دوست ، نمی باید خواست



رنجی

زمانیکه چاپ اول این کتاب در دست تهیه بود. در همین تهران، در اواسط خیابان سی متری، در گوشه‌های خاموش و دور از غوغا ده‌ای وجود داشت که در آن قفل می‌ساختند. بدیهی است هر که صنعت قفل سازی بداند، ناچار از ساختن کلید هم اطلاع دارد، عبارت دیگر هر که قفل کردن را بتواند، گشودن آنرا نیز میداند.

آنجا، یعنی در همان گوشه از خیابان سی متری، در همان دکان قفل‌سازی مردی صنعتگر و هنرمند دیده میشد که صاحب آنجا بود، در یک نظر همه کس او را بچشم، مانند دیگران می‌دید، اما اهل دل میدانند که در این کنج عزلت، گنجی گرانبها در کنار رنجی بیکران خفته بود.

صاحب این دکان همانطور که برای بستن درهای گشوده قفل می‌ساخت و برای گشودن درهای بسته کلید مهیا میکرد، همانگونه هم دیدار او و کلام و محضرش در دل اهل صفا را می‌گشود و ذوق و حال و درویشی و آزادگیش پای صاحب‌دلان را بقفل صفا و محبت خود می‌بست و بهمین مناسبت هر که دل داشت بایکبار دیدن او در گنجینه دل بر او بازمی‌کرد و دیگر پای از محضر باصفایش نمیکشید.

که نام او «هادی» و نام خانوادگیش «پیشرفت» است در حدود پنجاه سال پیش پای بعرضه وجود نهاد و شاید بیش از پانزده سال از سن «هادی» نمیکذشت که شیفته و بیقرار شعر شد و از اینرو اکثر اوقات خود را بخواندن آثار اساتید و حفظ کردن شعر میگذرانید تا اینکه رفته رفته علاقه شدیدی بسرودن شعر پیدا کرد و دست به سخنسرایی زد.

رنجی

در آن موقع «هادی»، اشعار، یا بهتر بگویم غزلیات خود را در سبک عراقی می‌سرود تا اینکه دست تصادف منتخبی از دیوان «صائب تبریزی» را که باهتمام «حیدرعلی کمالی» تهیه شده بود در دسترس او قرار داد.

خودش می‌گفت وقتی منتخبات صائب را مطالعه می‌کردم بحال خویش تأسف می‌خوردم و بخود میگفتم: اگر اینها را شعر می‌گویند، پس من چه گفتم؟!

از آن پس طبع «هادی» با مطالعه و آشنائی با آثار شعرائی مانند «صائب» و «کلیم» و سایر اساتیدی که بشیوه هندی شعر می‌سرودند، باین سبک تمایل پیدا کرد و در این شیوه دست بسخن سرایی زد و «رنجی» تخلص کرد.

از تخلص باحالتی که شاعر برای خویش انتخاب کرده بخوبی هویداست که زندگی چقدر آمیخته بدرد و سوز بوده و دوران عمر خویش را چگونه با تحمل مصائب و رنجهای بیشمار باستان پیری رسانده است.

۱ - متأسفانه این شاعر ارجمند که موقع تدوین چاپ اول کتاب در قید حیات بود و بحفل بر صفايش روشنگر خاطر صاحب‌دلان، از دست رفت و تأسفی عمیق در دوستانش باقی گذاشت.

رنجی

وی می گفت تخلص من بر اساس تلخکامیها و نامرادیهای زندگیم انتخاب شده ، چون موقمیکه میخواستم این نام را برای تخلص شعری خود برگزینم ، هرچه در دوران زندگیم جستجو کردم ، جز رنج و محنت چیزی نیافتم تا تخلصی بجا برای خویش انتخاب کنم ، بهمین دلیل نام «رنجی» را برگزیدم و باین نام نیز نهایت علاقمندم .

« رنجی » راست میگفت : یکممر از راه صنعت ، آنهم در جایی که قدر هنرمند را نمی‌شناسند زندگی کردن و پای بند هنر و شاعری بودن ، چیزی جز رنج بیار نمی‌آورد . او مردی بود آرام و متین ، با نگاهی افسرده و رنجور ، فروتن و درویش باجهانی صفا و آزادگی .

« رنجی » را تمام اهل ذوق و شعر و ادب میشناختند و بیشتر اهل دل و دوستانش او را « گنجی » خطاب میکردند و باو و خصوصیات اخلاقی و علو طبع وی نهایت احترام میگذاشتند چنانکه « صغیر اصفهانی » در اینباره سروده :

رنجی آن شاعر معانی سنج رنجهای برده در سخن سنجی
رنج گنج آورد ، روا باشد که بگنجی بدل شود رنجی

با اینحال « رنجی » بخصای خود افتخار نمیکرد و معتقد بود که تمام زندگی او در این نام خلاصه میشود .

دوستان « رنجی » صرفنظر از صفات انسانی او ، بخاطر سخن پرسوز و حالش نیز باو علاقمند بودند ، اگرچه آثار « رنجی » نه تنها تا کنون بصورت مجموعه‌ای طبع و نشر نشده حتی در مطبوعات نیز اشعار وی بمناسبت آزادگیش کمتر طبع میشده است ولی دوستان او آثار وی هرچند وقت او را در میان می‌گرفتند و از تراوشات طبع روانش بهره‌مند می‌شدند

« رنجی » در بین اساتید سخنسرای پیشین ارادت خاصی به « صائب و عراقی و حافظ و سعدی » داشت و چون خودش اهل صفا بود از سخن خواجه شیراز بیش از سروده های شیخ لذت می برد ولی ارادت وی بطرز سخن « صائب » نیز تا آنجا بود که می گفت :

رنجی از « صائب » تبریز دل از دستم برد

داد جان دگری « حافظ » شیراز بمن

و یاز میگردید :

باخلاص و ادب همت طلب میکردم از « حافظ »

مکان « رنجی » دوباره سرکه در شیراز میگردم

در بین شعرای معاصر « رهی معیری ، گلچین معانی ، صغیر اصفهانی ، مرحوم صابر ، بیضائی و فرات » از دوستان او بودند و سروده هایشان نیز مورد علاقه و توجه « رنجی » قرار داشت .

«رنجی» شاعری بود که با دل نازک و حساس خود روی زیبارا می‌پرستید و در سایه عشق می‌توانست غزلهایی با حال و زیبا و عاشقانه بسازد زیرا اگر خانه دلش بنور رخ دوست و بسوز عشق روشن نمیبود نمیگفت که :

روشن بتو است چشم دلم ای بیارحن
چون چشم باغبان که بنوروز روشن است

شعر رنجی :

همانطور که گفته شد چون آثار «رنجی» هنوز بصورت مجموعه‌ای بچاپ نرسیده و در مجلات هم تعداد زیادی از آنها در دسترس عموم قرار نگرفته است عوام «رنجی» را نمیشناسند و شاید نام ویرا هم نشنیده باشند ولی این اشعار همه یکجا و بدون کم و کاست در دفتر بغلی او ضبط بود و کسانی که پای سخن او می‌نشستند برآستی او را صاحب طبعی روان و نکته‌سنج میدانستند .

استعداد و قدرت طبع «رنجی» در سرودن شعر «شاطر عباس صبحوحی» را درخاطر مجسم میکند زیرا «رنجی» هم مدعی بود که در ادبیات و تحصیل ، مدارجی نیموده و آنچه دارد از دولت طبع روان و دل پرشور و مطالعه اشعار دارد و برآستی باید انصاف داد که اگر رنجی مکاتب مختلف و رشته‌ای از ادبیات را تحصیل کرده بود بدون شك یکی از بهترین غزلسرایان روز محسوب میشد ، زیرا با اینهمه ، سروده‌های وی بقدری آمیخته با نازک‌خیالی و تشبیهات و کنایات لطیف و بجا است که انسان نمیتواند ادعای سراینده آنرا مبنی بر نداشتن مدارج علمی پذیرد تا جائیکه یکی از سخنسرایان بنام و دانشمند معاصر درباره این سخن میگفت : یا «رنجی» باید اعتراف کند که در دوران عمر خویش مکتبها دیده و مطالعاتی اندوخته و یا باید بگوید که این سروده‌ها از من نیست .

البته این گفتار دلیلی بر ایمان گوینده آن زیبایی غزلیات «رنجی» است و همه آشنایان با آثار وی نیز باین نکته اعتقاد کامل دارند

با اینکه ندرتاً در سروده های رنجی که بیشتر در قالب غزلهای لطیف گفته شده است نکاتی دیده میشود که شاعر میتواند است کلمه بهتر و زیباتری جای آن گذارد ولی این مرحله بقدری کم است و زیبایی غزلیات رنجی ولطافت و دقایق آن تا بحدی است که تمام سروده وی در کمال زیبایی و شیرینی بدل مینشیند .

البته آنچه از غزلیات وی در این کتاب بخوانندگان صاحب‌دل عرضه میشود از مجموعه غزلیات وی گلچین نشده و فقط برای آشنائی به سخن وی در دسترس قرار گرفته است .

جمال دلفروز

شام بیاد روی تو چون روز روشن است
جانم از آن جمال دلفروز روشن است
روشن نمیشود بتو تا شام رستخیز ،
چیزیکه پیش چشم من امروز روشن است
میسوزم و بعشق تو میسازم و خوشم ،
چون محفل دلم بچنین سوز روشن است
آئیندی رخ تو سخنگو کند مرا
اینم ز طوطی سخن آموز روشن است
روشن بتو است چشم دلم ای بهار حسن
چون چشم باغبان ، که به نوروز روشن است
با روی تو بشمع و چراغم نیاز نیست
بزمم بطالعی چو تو فیروز روشن است
بعداز رخ تو بر بدنت چشم و دل مرا است
آری بسیم چشم زراندوز روشن است
گفتم بگریه راز دل و او بخنده گفت :
در پیش ما مسائل مرموز روشن است
چون چشم «رنجی» است بمزگمانت ای صنم
کاین جا دلم بناوکه دلدوز روشن است

این قطعه را رنجی برای شاه مردان علی
سروده است .

پای دوست

پای دوست رسد گر سر ارادت من ،
بماه طعنه زند اختر سعادت من
بیاد چشم تو بیمار بستری شده ام
باین امید که آئی پی عیادت من
از آن بسوی تو روی آورم بوقت نماز
که ابروی تو بود قبله‌ی عبادت من
نهادم از ره تحقیق پا بوادی عشق
خدا کند نشود گفتگوش عادت من
تو بارقیب کنی لطف و باز میخواهی
که شعله ور نشود آتش حسادت من
شهید آرزوی وصلت ای پری شده ام
براه هجر تو باشد اگر شهادت من
براه دوست گرم بگسلند بند از بند
زبون خصم نخواهد شدن رشادت من
زبان بنام تو زان تادم اجل گویاست
که گوشزد شده این نام در ولادت من

سزد بچرخ بسایم سر از شرف « رنجی »
پای دوست رسد گر سر ارادت من

چو شمع

گرچه میسوزد بعمری رشته جانم چو شمع
شادمانم زآنکه بزم افروز یارانم چو شمع
پرتو روشندلی بنگر که در بزم جهان
نیست مستور از کسی پیدا و پنهانم چو شمع
ایکه در باغ جهان پیوسته خندانم چو گل
یکزمان بنگر که از جور تو گریانم چو شمع
میکشندم دوستان تیره دل چون دشمنان
پرتوی گرسر بر آرد از گریانم چو شمع
محفلی را پرتو افکن میتوانم شد ولی
زیر پای خویش را روشن نگردانم چو شمع
پیش من فرقی ندارد محفل شادی و غم
کز شرار سوختن در هر دو یکسانم چو شمع
اینکه هر شب تا سحر آید بچشمم اشک نیست
گوهر جان است میریزد بدامانم چو شمع
تا دهم جان پیش اهل دل ، همیخواهد دلم
باشد اندر محفل عشاق پایانم چو شمع
گرچه بزم افروز با نور سخن باشم ولی
نیست فرقی در بر دانا و نادانم چو شمع
گرچه جان میسوزدم ، اما بپاس آبرو
هرگز از دل بر نخواهد آمد افغانم، چو شمع

«رنجی» از کم طالعی دانم، که چون روزی نشد^۱
تا شبی یابم مکان در بزم جانانم چو شمع

۱ - بنظر نگارنده این مصرع «رسا» نیست .

قول عاشقان

گلی دارم ز گلها جانفزاتر
خطا باشد شبی بیگانه، آندوست
گر آن آئینه رخ بردل کند روی
مقیم کوی جانان باشد آگاه
حریف دیده‌ی مست سیاهش
بلعش پی ز خالش بر نه با خط
بدامان دست و بر کویش رسد پای
جوانی نعمتی میباشد اما
ترا لطف است چون بر بینوایان
نمیخواهند این یاران خودخواه
سزا باشد که جان سازم فدایت

ز خوبان روی و بویش دلربا تر
که از هر آشنا هست آشنا تر
دل از آئینه گردد با صفا تر
کز آنجا نیست جائی دلگشا تر
بود چشمی که باشد سر مه ساتر
که این رهن شد اینجاره نما تر
اگر باشی از این بی دست و پا تر
ز پیری نیست دردی بیدوا تر
خدارا نیست از من بینوا تر
بآب بحر گردد کام ما تر
ندارم چون متاعی پر بها تر

کند زان گفتگوی عشق «رنجی»
که قول عاشقان باشد بجا تر

ناز

گفتمش این همه ناز ای بت طناز بمن؟
گفت شایسته نیاز است بتو، ناز بمن
گفتمش ملک دل، ایجان بتو میپردازم
گفت از غیر تهی ساز و پرداز بمن
میکنم ساز بیک پرده هزاران آهنگ
چرخ نا ساز دو روزی شود از ساز بمن

آفتاب از بردم رشك نه جای عجب است
 افکند سایه ، گر آن سرو سرافراز بمن
 دید چون راه غلط میروم از غفلت، گفت :
 هر کجائی که رود روی کند باز بمن
 گر چه صیاد جهان بسته پرم را ، اما
 نرسد قدرت شهباز پرواز بمن
 خانهای به ز جنان در دلم ایجاد کند
 یار گردد اگر آن خانه بر انداز بمن
 دشمن از راز من و دوست نمیشد آگاه
 بود دمساز اگر دیده‌ی غماز بمن
 من که با عشق تو در قافله شور اندازم
 در نوا هر جرسی نیست هم‌آواز بمن
 مجرمی در همه عمر ندیدم که دمی
 من باو راز نپان گویم و او راز بمن
 یا خطا دیده و یا مصلحت اینست از نه
 داشت لطف دگر آن شوخ در آغاز بمن
 پیش «صابر» اگر این تازه غزل خوانده شود
 جای دارد که دهد نسبت اعجاز بمن^۱

«رنجی» از «صائب» تبریز دل از دستم برد،
 داد جان دگری حافظ شیراز بمن

۱ - گویا منظور شاعر از سرودن این شعر ، شکسته نفسی و اظهار تواضع در برابر مرحوم «صابر» بوده است بدین معنی که در صورتیکه این غزل در برابر «صابر» خوانده شود از آنجائی که از من انتظار ساختن چنین غزلی ندارد ممکن است نسبت اعجاز بمن بدهد ، ولی بعقیده من این بیت نتوانسته است این منظور را برساند ، بلکه خواننده در مرحله اول تصور میکند که شاعر در این بیت غلو کرده و منظورش تمجید از خویش بوده نه تواضع در برابر دوست .

فَرِیب

هم در سفر غریبم و هم در وطن غریب
 بی روی یار در قدم خود بغربتم
 بیگانگی خطا بود از چشم رهنش
 خواهم بزم یار شوم آشنا چو شمع
 کاسان ندیده ایمنی از راهزن غریب
 گر در وطن غریب فتادی غمین مباش
 فانوس بزم سازدم از پیرهن غریب
 غربت اثر ببرد سخنگو نمیکند
 گوهر فتاده در وطن خویشتن غریب
 هرگز عزیز مصر نمیشد اگر نبود
 نگذاردش بهیچ دیاری سخن غریب
 یکچند گاه یوسف سیمین بدن غریب
 شیرین نبود مرد چنین کوهکن غریب
 ایجان در این دوروزه که هستی بتن غریب

« رنجی » شبی که با نگذارد بانجمن
 آید بچشم اهل ادب انجمن غریب !

دو رباعی

میخواستم آن دو چشم مستش بوسم
 هر عضو پسندیده که هستش بوسم
 اما چکنم که آن ز سر تا پا حسن
 راضی نشد از ناز که دستش بوسم

☆☆☆

گر نیک نظر کنی گل و خار یکیست
 کردار نکوی یار و اغیار یکیست
 از سیر و سکون جام و مینا پیداست
 در بزم جهان ثابت و سیار یکیست

دل آگاه

از دل آگاهم ار آهی نمیآید برون
 آهی از دلهای آگاهی نمیآید برون

یا که آه دردمندان را نمیباشد اثر
یا زدل ها آه جانگاهی نمیآید برون
برخسانم رایگان مفروش ای غافل زحسن
یوسفی هر روز از چاهی نمیآید برون
از خطا مگذار پسا در راه آزار دلی
بی خطر کس از چنین راهی نمیآید برون
باسهی قدان برون چون شد زگلشن، گفت دل
زین گلستان سرو کوتاهی نمیآید برون
غیر بحر طبع ارباب سخن از هیچ بحر
آن در و گوهر که میخواهی نمیآید برون
شادمانم کز کرم دوشم سمدای خویش خواند
این چنین حرف از لب شاهی نمیآید برون

تغاری نکرانده غزلی با عنوان « احوال من » با همین قافیه ساخته بودم که مورد نظر شاعر سمرانی به واقع شد و ایشان نیز غزل « دل آسماه » را با همین قافیه ساختند و معتقدم بهتر از عهده برآمده اند .



کاظم رجوی

کاظم رجوی

بسال ۱۲۹۱ در « دیلمقان » مرکز شهرستان « شاپور » (سلماس سابق) واقع در آذربایجان غربی خداوند به مرحوم « حاجی عباسعلی » پسری عطا کرد که بعدها یکی از شاعران برجسته معاصر پارسی بشمار رفت و ما امروز او را بنام « کاظم رجوی » با تخلص شاعرانه اش « ایزد » می‌شناسیم .

وی دوره تحصیلات ابتدائی و متوسطه را از سال ۱۲۹۷ تا ۱۳۱۰ در « تبریز » و دوره عالی را از ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۳ در دانشکده ادبیات گذرانید و با تعقیب تحصیلات عالی خویش بدریافت لیسانس در رشته‌های ادبیات زبان فارسی و فلسفه و علوم تربیتی نائل آمد و از سال ۱۳۱۳ تا ۱۳۱۴ ضمن خدمت مقدس سربازی در دانشکده افسری دوره « مهندسی نظامی » را نیز دید .

از سال ۱۳۱۴ بعد وارد خدمات اجتماعی شد و در فرهنگ آذربایجان شرقی به کار تدریس دروس ادبی و فلسفی و تربیتی در دبیرستانها پرداخت و مدتی نیز شغل بازرسی فنی فرهنگ و کفالت و ریاست دانشسرای پسران تبریز و دبیرستان وابسته بان را دارا بود . بطور کلی فعالیت های اجتماعی و مشاغل « رجوی » را میتوان چنین خلاصه کرد :

از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۲ تدریس در دبیرستانهای تهران ،

از ۱۳۲۲ تا ۲۳ بازرسی فنی ،

از ۱۳۲۳ تا ۲۵ بازرس وزارتی ،

از ۱۳۲۵ تا ۲۹ تدریس در دبیرستانهای مرکز ،

از ۱۳۲۹ تا ۳۸ بازرس فنی ،

از ۱۳۳۸ تاکنون بازرس عالی وزارت فرهنگ . علاوه بر مشاغل فرهنگی فوق ، و بموازات آنها ، از ۱۳۱۸ بعد در حدود بیست سال ، سمت دبیری دروس ادبی ، تاریخی و فلسفی در دبیرستان نظام و استادی ادبیات و روانشناسی رهبری و فرماندهی ، در دانشکده افسری را داشته است .

« رجوی » ضمن مأموریتهای فرهنگی ، برای بازرسی و گردشهای علمی و مطالعات فنی ، استانهای شمالی و شمال غربی ایران ، مخصوصاً آذربایجان را چندین بار گشته و در ۱۳۲۹ بقصد معالجه از راه ترکیه عازم اروپا گردید و پس از بهبود ، چندی در استانبول گذراند ، و آثار این مسافرتها ، در بسیاری از تألیفات اشعارش منعکس است .

در آذر ماه ۱۳۴۲ بدعوت دولت ترکیه برای شرکت در جشنهای سالینانه مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و دادن چند کنفرانس در دانشگاههای آنکارا و استانبول ، بکشور نامبرده مسافرت و پس از پنجاه روز در بهمن ۴۲ بمیهن برگشت .

رجوی

رجوی در مسائل زبانی بسیار عمیق و دقیق و متبحر است. زیرا از زبانهای زنده بفارسی، تازی، ترکی آذری و استانبولی و فرانسوی مسلط و با انگلیسی و لاتین آشناست و این مسأله از اشعار و آثار منثور و ترجمه‌های منظوم او پیداست. در زبان‌شناسی عمومی، مخصوصاً درباره زبانهای قدیم ایران مانند اوستائی، پارسی باستان و پهلوی، اطلاعات وسیعی دارد. همچنین در لهجه‌های محلی که از بقایای آن زبانها نشانه‌های بسیاری بدست میدهد. و شاید، همین علاقه او را بگزیدن تخلص (ایزد) که در زبانهای قدیم ایران بمعنی (ستوده) میباشد، کشانیده است، گرچه تا هشت سال پیش، بهمان نام خانوادگی در شعر تخلص میکرد، ولی چون نام خانوادگی و حتی نام شخصی او با هم، تقلید شد و د کاظم رجوی، دیگری بمیان آمد، ناچار شد، نام شعری خود را عوض کند.

وسعت اطلاعات (ایزد) تنها در زبانها و مسائل لفظی نیست، بلکه تنوع عجیبی نیز در معانی و موضوعات آثار او دیده میشود. بطوریکه میتوان گفت، علاوه بر رشته‌های چهارگانه تحصیلی خود، در هر رشته از علوم قدیم و جدید، مطالعاتی دارد که برای نویسنده و گوینده امروزی لازم است.

شاعر مورد بحث ما از ۱۵، ۱۶ سالگی بسرودن اشعار و تألیف و نشر آثار آغاز کرده و اولین کتاب او که در کلاس چهارم دبیرستان نوشته و چاپ کرده، دریکی از دشوارترین موضوعات ریاضی یعنی (لگاریتم) است!

بطور کلی اسامی تألیفات چاپ شده او با تاریخ و محل چاپ عبارتند از:

- ۱- قواعد لگاریتمی، ۱۳۰۷، تبریز
- ۲- نامه پیروزی، ۱۳۰۹،
- ۳- تاریخ و جغرافیای سلماس و تاریخچه ادبی آنجا، ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ (ضمیمه روزنامه سهند تبریز)
- ۴- خرد پژوهی، ۱۳۱۰، تبریز (ضمیمه روزنامه سهند تبریز)
- ۵- فارابی و فلسفه او، ۱۳۱۲، تهران (ضمیمه مجله ارمغان)
- ۶- روش نگارش، ۱۳۱۵، تبریز
- ۷- وراثت روحانی، ۱۳۱۷، تبریز و تهران (ضمیمه مجلات ماهتاب و مهر)
- ۸- پرورش خانوادگی (نمایشنامه) ۱۳۱۸، تبریز
- ۹- روزگار خونین (مجموعه اشعار)، ۱۳۲۲، تهران
- ۱۰- ارمغان آذربایجان (مجموعه اشعار)، ۱۳۲۸، رضائیه
- ۱۱- پیروزی نامه (چاپ دوم نامه پیروزی)، ۱۳۳۳، تهران
- ۱۲- ترجمه خطبه توحیدیه ابن سینا (از عربی بفرانسه)، ۱۳۳۳، تهران
- ۱۳- ارمغان ایران پاکستان (نظم و نثر)، ۱۳۳۴، تهران

۱۴- بهترین روش در آموزش نگارش (۲ جلد) ، ۱۳۳۵ ، تهران .
 ۱۵- مقالات و اشعار بسیار دیگری از آثار او ، در جراید و مجلات ، آذربایجان ، تهران ، فارس ، خراسان ، پاکستان ، هندوستان ، ترکیه ، عراق ، (با ترجمه) و حتی چندی پیش ترجمه حال و ترجمه یکی از اشعارش ، در مجله رسمی دانشگاه تورونتو (کانادا) با نظریه نویسنده مقاله (شعر در ایران نوین) چاپ شده است که خلاصه آن در مجله (سپید و سیاه) نیز ترجمه و چاپ شد .
 گذشته از این ، تصنیفات مهمتر ادبی ، فلسفی ، تاریخی و زمانی دارد که بواسطه سنگینی هزینه چاپ ، هنوز موفق با انتشار آنها نگردیده . اینک اسامی برخی از آنها که آماده چاپ است :

- ۱- زبانشناسی ایرانی (۳ جلد)
- ۲- هسته هستی در یکتا پرستی (۱ جلد)
- ۳- رهنمای دبیران در نگارش (۱ جلد)
- ۴- رهبر دانش آهوزان در نگارش (۱ جلد)
- ۵- دوره علوم فلسفی (۱ جلد)
- ۶- خصایص ادبیات فرانسه (۱ جلد)
- ۷- کلیات اشعار (۵ جلد)
- ۸- صد برگ (صدقعه نو) (۱ جلد)
- ۹- رساله ای در باره آثار و افکار سعدی (۱ جلد)
- ۱۰- زادبگ (ترجمه از ولتر شاعر و فیلسوف فرانسوی) ۱ جلد
- ۱۱- فرهنگ ترکیه نوین (۱ جلد)
- ۱۲- یادگار استانبول (نظم و نثر) ۱ جلد
- ۱۳- ترانه های بومی (۱ جلد)
- ۱۴- رباعیات قدس (بسه زبان فارسی ، ترکی و انگلیسی)
- ۱۵- رباعیات فؤاد (بدوزبان فارسی و ترکی) ۱ جلد

رجوی ، در تمام محافل ادبی ایران ، بخصوص تهران ، سرشناس و در بعضی از آنها از اعضاء مؤسس بوده ، عضو پیوسته و مؤسس انجمن ادبی فرهنگستان ایران نیز میباشد . ولی دوسه سال است که بواسطه کسالت ، در تجریش منزوی و بقول دوستان ، مانند ناصر خسرو ، «یمگانی» میباشد و کمتر در محافل ادبی پایتخت دیده میشود . و بیشتر اوقاتش را با مطالعه طبیعت و کتاب و تنظیم و تنسیق آثار خود میگذراند .

شعر رجوی :

شعر ایزد همه خصایص يك شعر را ازحسن انسجام و رقت معنی داراست، بعلاوه آهنگ شیرین اوزان عروضی و قوافی متناسب . بطوریکه اگر از شعر او ، وزن و قافیه را برداریم، نثر روان و درستی باقی میماند . هر قطعه و قصیده او ، حتی غزلهایش ، موضوعی دارد که یگانگی و ربط ابیات آنرا حفظ میکند . علاوه بر اشکال کهن شعر ، اشعاری بشکل اشعار اروپائی و با قوافی جدید دارد که امروز آنها را (شعر نو) مینامند .

ولی اشعار نو (ایزد) هرگز سدهای وزن و قافیه را نشکسته و از مرزهای منطق و خرد، دور نشده است .

اساساً او معتقد است که (شعر نو) اولاً باید از حیث مضمون و موضوع ، نو باشد ، ثانیاً وزن و قافیه از اجزاء جدانشدنی شعر منظوم و از محسنات دیرینه شعر ایرانیست، و اگر لازم باشد تغییراتی در شعر ایرانی داده بشود ، یا اضافه شود ، در اشکال آنست . یعنی میتوان با حفظ وزن و قافیه ، اشکال دیگری غیر از شکل غزل و قصیده و غیره بوجود آورد که فقط ازین لحاظ شبیه اشعار فرنگی باشد . (این مطابقت در مقالات او توضیح و در بعضی اشعارش عملاً نمونه داده شده است و در این جا بیش ازین مجال تفصیل نیست)

موضوع اشعار «ایزد» گوناگون است . زیرا به تناسب سن و حوادث زندگی خود و تحولات اوضاع اجتماعی و مطالعات مداومش ، موضوع شعر او نیز تحول و تکامل پیدا کرده است ، مثلاً در جوانی بشعر عشقی و غزلی، سپس بتدریج بموضوعات میهنی، اجتماعی ، انتقادی ، فلسفی و عرفانی توجه داشته است . امروز هم اگر گاهی غزلی میسراید ، دیگر موضوع آن عشق ساده زمینی نیست ، بلکه اغلب عرفانی و فلسفی است .

خلاصه شعر (ایزد) ، امروز چه در شیوه کهن و چه در طرز نو ، (بهمان معنی که یاد کرده شد) استادانه است و میتواند نمونه و سرمشق هر دو شیوه کهن و نوین باشد ، سبکی است مخصوص خود او که آهسته و بیسر و صدا ، و بدون هیچگونه ادعای پیشوائی ، یا مخالفت با دیگران ، و بی استعانت از جنجال و شهرت طلبی کودکانه بی مایگان ، هر روز بسوی هدف نهائی خود پیش میرود ، و هرگز مدعی کمال محض - که همواره دور از آدمیزاد گانست - نمیشد .

اشعار «ایزد» ، تقریباً همه بزبان شیرین پارسی است . جز قطعاتی چند بزبانهای ترکی آذری و فرانسوی که هنوز منتشر نشده است . بتازی شعر مستقلی نسروده فقط چند مصراع تازی در تمام اشعار فارسیش (بطرز ملمع) آورده است . از زبانهای تازی، ترکی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی ، ترجمه های منظومی بفارسی دارد که برخی از آنها در مجلات بچاپ رسیده است، اینک نمونه ای از اشعار او :

دولت عشق

دولت عشق بنازم ، که زهر در که در آید ،
 روزنی بر دلم ، از درگه عزت بگشاید .
 دیده خاطر ما ، مشرق و مغرب نشناسد ،
 روشن از پرتو مهریم ، زهرسو که بر آید .
 صدف دل « تهی از عشق » نیرزد به پشیزی .
 مگر این گوهر یکدانه ، بهایش بفزاید .
 عاشق شعله سوزیم ، زهر دل که بتابد ؛
 تشنه چشمه شوریم ، زهر سر که بزاید .
 بنده ساقی حسنینم ، که با گردش چشمی ،
 همچو پیمانته می ، زنگ غم از دل بزداید .
 جام جم چیست ؟ بیا بر رخ ساغر نظری کن !
 که همین آینه ، هر نقش که خواهی ، بنماید :
 آنچه با دیده دل ، دردل پیمانته توان دید ،
 نتوان دید ، بهر دل که بمستی نگراید .
 و آنچه در گوش روان میرسد ، از غلغل مینا ،
 نغمه ای نیست که هر بلبل شیدا بسراید .
 تا ببینی همه زیبائی و رعنائی ساقی ،
 باش ، تا جام نخستین ، دلت از کف نر باید .
 ای خوشا باده آن عشق که آهسته کند مست !
 ورنه ، هر زودرسی ، دردل و جان ، دیر نیاید

نازم آن شعله شوقی که بتدریج بگیرد!
سرزند از دل و سر بر فلک زهره بساید!

☆☆☆

در دل ساقی و من ، ماند بسی راز نهانی ،
که یکی را نتوان گفت بهر کس ، که نشاید :
گرچه ، جز راست نباید بلب آورد ؛ ولیکن
لب بهر راست گشودن ، برهر خام ، نباید .

«ایزدا» بسکه بشیرین سخنی ، شهره شهری ،
چه عجب ، گر لب شکردهنانت بستاید ؟

تهران اسفند ۳۷

دو هنر

جز بکار «می و معشوق» نمیپردازم ،
دو هنر دارم و بر هر دو جهان مینازم ،
من بر آنم که هنر نیست بجز مستی و عشق ،
ور بود ، من بجز این شیوه نمیپردازم ،
می و دلدار ، دو یار دل تنهای منند ،
ور یکی ناز کند ، با دگری میسازم ،
گاه ، با «ساغر می» میشکنم لشکر غم ،
گاه ، با «عشق» بدانسوی فلک میتازم ،
که بهمراهی آنم ، ز تن خویش بدر ؛
که بهمراهی این ، بادل و جان همرازم ،

هنرم نیست ، بجز مستی و جز شیدائی ؛
 لیک در این دوهنر ، از همه کس ممتازم ،
 روزگاری است که از دولت مینای هنر ،
 در دل عشق و سخن ، غلغله می اندازم ،
 روز تا شام ، ز صهبای هنر سرمستم ،
 شام تا صبح ، بمینای سخن دمسازم ،
 دو سخن ، بیش نبینی بهمه دفتر من ؛
 دو نوا ، بیش نیاید بدر ؛ از هر سازم .
 جز دو پرده ، نبود در همه ساز دلم ،
 در « دو گاه » است سراسر سخن و آوازم .
 زین دو گاه است همه نغمه داوودی من ؛
 شور و ، ماهور و ، حجاز و جدی و شهنازم .
 باد و شهبال کمال است ، که در اوج خیال ،
 برتر از نه فلک بر شده ، در پروازم !
 گاه ، در ملک سخن ، رهسپر وادی « سحر » ،
 گاه ، بر عرش هنر ، همسفر « اعجازم » ،
 گاه ، با مهر فلک ، شرط سبق می بندم ،
 گاه ، با ماه زمین ، نرد صفا میبازم ،
 « ایزد » شعرم و ، در شیوه شیرین سخنی ،
 همدم « سعدی » شکر شکن شیرازم

تهران - مهرماه ۱۳۳۲

شعر و قیمت

طلعت دلدار من ، چون ماه هست و ماه نیست ،
صورت مه چون رخ او ، گاه هست و گاه نیست
پرتو جاوید او در ماه نبود ، لاجرم ،
روشنی بخش دلم ، آن ماه هست و ماه نیست
شاعران با هر چه زیبایش ، همانندی دهند ،
زانکه هر زینده را ، همتا هست و تاه نیست
قامت جانانه ، همچون سرو هست و سرو نیست ،
چون ز نخدانش که همچون چاه هست و چاه نیست
عاقلان گفتند: « عشق آسمانی هیچ نیست ! »
لیکن جوای آنم ، خواه هست و خواه نیست
در بهشت این خیال انگیز عشق جاودان ،
عاشقان و عاقلانرا ، راه هست و راه نیست
بیدلانرا بذل جان و بخردانرا جمع مال ،
نردبان پایه‌های جاه هست و جاه نیست
همت عاشق ، چو کوهی استوار است و بلند ،
رنگ روی وی ، برنگ گاه هست و گاه نیست
سوز دل را از اشارات سخن ، نتوان شناخت
دود آتش ؛ گرم همچون آه هست و آه نیست
(ایزدا) در کشور جان ، خسرو خوبان یکی ست
در دیار تن ، دوصد چون شاه هست و شاه نیست
تجریش - آذر ۴۱

تشنه دریا

الا یا ناهل الدن ، ضع الکاس و با دلها !
 که نتوان بست پیمانی ، بدین پیمانه با دلها
 دلا ، ای تشنه دریا ، بهل پیمانه صهبا !
 کزین پیمانه پیمائی ، نجوشد خون بسملها
 هلا ، ای عاشق جانها ، مین زیبایی تنها !
 دو شهر صورت و معنی ، زهم دورند منزلها
 طبیبان تن از جان دل مجنون ، چه میخوانند ؟
 چه دانند از دل لیلی ! نگهبانان محملها
 علاج درد هجرانرا ، بجز جانان نمیداند
 گراو خود چهره بنماید ، فرو ریزند حائلها
 رموز دل نشد آسان ، ز تحلیل روانکاوان
 مگر فیضی روان گردد ، از آن حلال مشکلها
 ز راز محفل جانان ، کسی سردر نمیآرد .
 ز مهمانان آن مجلس ، نیامد کس بمحفلها .
 اگر گوهر همجوئی ، ز نزدیکان دریا شو !
 که موجی بر نمیخیزد ، ز دور افتاده ساحلها .
 چه میترسی ز طوفانی ، کزان برخاست گوهرها
 ز فیض اوست ، این گلها که میرویند از گلها .
 برو تحصیل ذوقی کن ، که از گل بازیابی گل
 بسعی شوق ، از صحرا ، توان برداشت حاصلها

مکن آئینه دلرا ، بزنگ وهم ، آلوده :
حقیقتها نمیروید ، ز شورستان باطلها .
امید بار شیرینی ، مدار از ریشه تلخی
که طعم نیشکر ، نتوان چشید از شاخ فلفلها
بیا ، (ایزد !) بجام جم ، غبار ازبال و پرفشان !
فلما سرت فی العرش ، دع الارض و اهملها
تهران - بهمن ماه ۱۳۳۹

زبردستان

چو دوستان دورو ، عهد خویش بشکستند
دریچه دل مارا ، بروی خود بستند ،
فغان ، که رحم نکردند بر شکسته دلان
دل شکسته مارا ، دوباره بشکستند !
کساکه دعوی دلبستگی همیکردند
چه زود ! رشته دعوی نبسته ، بگستند !
بزخم دل نهادند مرهمی ، از مهر
ولیک ، سینه مارا ، بنیش کین ، خستند !
بگاہ دست گرفتن ، نخاستند ز جای
بروز پای فشردن ، زپای بنشستند !
عجب ، که رشته الفت ، زدوست بیریدند !
بدشمن خود و یاران خویش ، پیوستند !
تمیز دوست ز دشمن نمیدهند . مگر ،
هنوز ، از می نادانی و هوس مستند ؟

بحیرتم که در نیستی زند ، ولیك ،
درین میانه ؛ گمان میبرند خود هستند ؟



خوشا بهمت آنان کزین محیط فساد ،
بساحل ابدی راه برده ، وارستند .
خوشا بحال کسانی کزین نشیب فریب ؛
پیر و بال همایون عشق برجستند .
فراز قاف هنر ، برنشسته ، چون سیمرخ ،
نظر بلندتر از هر بلندوهر پستند ،
نهنگ بحر جمالند ، عاشقان هنر ،
گمان مبر ، که چو ماهی فتاده درشتند ،
بزیر پای خود ار ننگرند چون (ایزد)
روا بود ، که بملك هنر ، زبردستند
تهران - بهمن ۳۹

گوهر هنر

منم که از هنرم ، گنج دهر پر کهر است .
ولی چه سود؟ که این دوره ، دور زور و زرست!
کجا برم گهر خویشتن ، درین بازار ،
که پیش مشتریانش ، خزف به از گهرست؟!
اگر چه ، خیره شود چشم خلق بر هنرم ،
ولیک ، دشمن جان من ، آنچه خیره سرست .
من ، از هنر کشی بیهنر ، نمیرنجم ؛
که از تبار وی و خونبهاش ، بیخبرست .
ولی ، چگونه به بینم که هر هنرمندی
شکسته دل ز جفای هنرور دگرست !?



منم که شهره ایام خویش در سخنم ؛
سخن مگو ، که ز گلبرگ هم لطیفترست ؛
ز شعر نغز و ترم ، تر دماغ انجمنی ست ،
دریغ ، کز هنرم ، دیده حسود ترست .
ز من میپرس ؛ چرا رنج میبرد از من ؛
ازو میپرس ، که از رشک ، دشمن هنرست .
چه خوش سروده درین باره ، سعدی شیراز ؛
که هر چه گفته ز شیرین و تلخ ، چون شکرست ؛
« تو انم اینک نیازم اندرون کسی ؛
حسود را چه کنم ؟ کو ز خود برنج درست »
بمن مگو که چرا در سخن ، گهی تندم .
بگو حسود چرا کند فهم و کور و کورست ؟
ز (ایزد) اردل اهریمنان پریشان است ،
چه میتوان ؟ که جهان رزمگاه خیر و شرست .
تهران - دیماه ۱۳۳۷

اگر من خدا بودم ...

بسی آرزوهای دور و دراز ؛
درون دل بنده کلمجوست ؛
بدان تا رهد ز آرزو و نیاز ،
گهی هم خداوندیش آرزوست ؛

اگر من بجای خدا بودمی ،
 بر آوردمی آسمانی دگر ؛
 سپهر و زمین را بهم سودمی ؛
 پی افکندمی زان جهانی دگر ،

بسی بهتر از این مه و آفتاب ،
 بسی خوشتر از این زمین و زمان ،
 بسی جانفزاتر ازین باد و آب ،
 بسی دلگشاتر از این خاکدان ؛

در آن آسمان نوین ، جاودان ،
 فروزان دو صد مهر و مه کردمی ؛
 چو این آسمان کهن ، اندر آن ،
 نه طوفان نه تاریکی آوردمی ؛

در آن آشیان جوان زمین ،
 نه پیری ، نه بیماری آکندمی ؛
 نه اشک و نه رشک و نه جنگ و نه کین ،
 نه تخم جفائی پراکندمی ؛

همه روشنائی ، همه فرهی ،
 در آن چرخ تابنده بنمودمی ؛
 سراسر نکوئی ، سراسر بهی ،
 بر آن خاک پاینده بخشودمی ؛

بہامون ہمہ سبزی و خرمی ،
بہر فصل و ہر مہ بگستردمی ؛
بشہر اندرون شادی و بیغمی ،
بہر جان و ہر دل پروردمی .

اگر من خدا بودمی ، نوبہار ،
نپڑ مردی از باد سرد خزان ؛
نہ گرما ، نہ سرما ، نہ رنج و فشار ،
نہ اندوہ بود و نہ درد و زیان

اگر من خدا بودمی ، کشتزار
نخشکیدی از آتش خشکسال ؛
نہ سیلی روان گشتی از کوهسار ؛
نہ پرکندی از بن درخت و نہال .

اگر من خدا بودمی ، بی درنگ ،
دوا کردمی درد ہجران یار ،
نمیربختم هیچگاہ این شرننگ ،
بکام دو دلدادہ دلفکار .

اگر من خدا بودم ، ای جان من !
پا کردمی آسمانی بلند ؛
ترا دادمی اندر آنجا وطن ،
کہ تا جاودان مانی و بیگزند .

اگر من خدا بودمی ، از ازل ،
جهان را بزشتی نیالودمی ؛
دهان تبهکار گرگ اجل ،
بروی زن و مرد نگشودمی ؛

نیفشاندمی اشك چشم پدر ،
بمرگ جوانان نو خاسته ؛
نه خون کردمی مادری را جگر ،
بسوز غم دخت آراسته .

اگر من خدا بودمی ، هیچگاه ،
نپروردمی دست بیداد و زور ؛
نه بیداد و نه ناله داد خواه ،
نه اشکی بجز اشك شوق و سرور ...

نژادی نکوکار و نیکو نهاد ،
بهر مرز و هر بوم جا دادمی ؛
دلی پر جوانمردی و مهر و داد ،
درون تن مرد بنهادمی ؛

بر آوردمی گرد از بد نهران ؛
بر افکندمی کاخ اهریمنی ؛
نیارستمی دید اندر جهان ،
بجز خوبی و نیکی و ایمنی !

اگر من خدا بودمی ، هیچ خون
نمیریخت هرگز بروی زمین ؛
نه شیر ژیان بود و میش زبون ،
نه آن پیلتن بود و بیچاره این .

رجوی

اگر من خدا بودمی ، کارزار
نبود از پی روزی و ننگ و نام ؛
نه صیاد بود و نه رسم شکار ،
نه بیچاره آهوکه افتد بدام،

نه بد خواهی مردم بد سگال،
نه بد کاری مردم بد کنش ،
نه بد بینی اندر دل بد خیال ،
نه بد گوئی اندر لب بد منش ،

اگر من خدا بودمی ، هیچکس
نبودی بدست دگر کس اسیر ؛
نه بند و کمند و نه دام و قفس ،
نه شمشیر بود و نه پیکان، نه تیر،

نه توپ و تفنگ و نه تیر و فشنگ ،
نه بمب و نه اژدر ، نه ناو و نه تانک،
نه رزم و نبرد و نه پیکار و جنگ ،
نه آه و نه شیون ، نه فریاد و بانگ .



خدایا ! چه بودی، اگر یکدوروز،
مرا می‌نشاندی تو در جای خویش؟!
بدان تا رهانم دل از درد و سوز ،
بر آرم همین آرزوهای خویش !؟

کنون کاین توانم بخشیده ای ،
بیخشی بر ناتوانی من !
تو کاین نیک و بد را بهم چیده ای ،
بیارای از نو جهان کهن !

و گر نیستت رای آراستن ؛
جهان را بدینگونه خواهی که هست ،
ببند این دو چشم جهان بین من !
که جانم ز دیدار کیهانت خست .
تهران - شهریور ماه ۱۳۲۰

چه خوش باشد ...

... بهنگام بهاران ،

گذشتن از میان لاله زاران ،
بر آسودن بزیر شاخساران ،

گرائیدن بسوی آسمان ها ،
خرامیدن بزیر ارغوان ها ،

نیوشیدن ، بجان ، آواز آن را
وزین ، دریافتن راز جهان را

وزین نوگشتن ایام و احوال ،
بهاران را ، خزان آید بدنبال ،

چه خوش باشد ، بهنگام بهاران ،
نشستن بر کنار جویباران ،

گهی ، از کوهساران ، سر بیالا ،
گهی ، در مرغزاران فرحزا ،

نگه کردن ، بدل ، آب روان را ،
در آن ، دیدن زمین و آسمان را ،

بیاد آوردن ، از گردیدن سال ،
که این گردون نمی ماند بیکحال ،

از آن آب روان خوشترانه ،
شنیدن پندهای عارفانه ،

وزین چرخیدن چرخ زمانه ،
بسر بردن جهان را ، شادمانه

گرفتن دست یار مهربانی ،
غنودن اندر آن ، با هم زمانی ،

سپردن ره بسوی گلستانی ،
کنار سبزه و آب روانی ،

در آنجا در میان سبزه و آب ،
بزیر پرتو کمرنگ مهتاب ،

بیای غنچه های سبز و شاداب ،
ز دست هم گرفتن باده ناب ،

گیاد همدگر ، شادان و خرم ،
سرودن نغمه ها ، گه زیر و گه بم ،

کساریدن همی ، جام دمام ،
ربودن بوسه های گرم از هم ،

نهادن گوش بر آوای سازی ،
شدن در عالم راز و نیازی ،

گهی اندر نشیبی ، گه فرازی ،

بهم گفتن سخنهاى چو قندی ،
زدن بر چهره هم نوشخندی ،

رها گشتن ز دام خود پرستی ،
گذشتن از همه بالا و پستی ،

زدن يك پشت پا ، بر هر چه هستی ،



جهان خواب و خیال است و فسانه !

تو خوابی خوش گزین ، در این میانه !

من این اندرز دادم ، شاعرانه
 تو خواهی ، پند از آن برگیر، یانه .
 تهران - فروردین ۱۳۱۹

گل پژمرده

سخن میگوید :

«من که چون خرم کنون، در گوشه ویرانه‌ای،
 نوگلی شاداب بودم ، رسته در گلخانه‌ای،
 رهگذر! پا بر سرم مگذار از راه جفا ؛
 زاده گلزارم و افتاده در ویرانه‌ای
 گوش کن ! تا سرگذشت خود فرو خوانم ترا
 گر حقیقت جوئی ، اندر جامه افسانه‌ای
 در همان گلخانه ؛ در آغوش گلدان پرورید ؛
 گلبنی را ، باغبان زیرک و فرزانه‌ای
 چند ماهی ، آفتاب و آب داد او را و کرد ،
 همچو مرغی ؛ رام در دامش ، بآب و دانه‌ای .
 تا ز شاخ تازه‌ای ، زان گلبن زیبا و شوخ ،
 غنچه‌ای بشکفت ، همچون گوهر یکدانه‌ای .
 خنده‌ای بر چهره گلپای آن گلخانه زد ؛
 کرد روشن، از رخ چون شمع خود ، کاشانه‌ای
 چند روزی ، بیخبر از گردش گردون سپهر ،
 داشت در گلخانه آن گل ، جلوه جانانه‌ای

باغبان از غیرت آن گل ، در گلخانه بست ،
بر رخ هر دیده نامحرم و بیگانه ای
ناگهان ، روزی ز روزن ، اندر آن گلخانه شد ،
بلبلی بی آشیان ، با شیوه رندانه ای
دید روی آن گل طناز و عاشق شد بر او
کرد بر گرد رخس پرواز ، چون پروانه ای
اشکها افشاند و نالید از دل شیدای زار
نغمه ها سر داد ، همچون عاشق دیوانه ای
بسکه افسون خواند در گوش دل دلبر ، که کرد
رام عشق خویش ، چون افسونگر فتانه ای
زیر پای گل نشست و چید با منقار خویش ،
آن گل نورسته را و برد اندر لانه ای .
یک دو روزش آب داد از اشک چشم خویشتن .
وز شراب عشق پیمودش بدل ، پیمانه ای
آتشی بر جان گل زد شعله سودای او
هستی وی سوخت ، چون برقی که سوزد خانه ای ،
پژمرید آن گل که روزی زیور گلخانه بود .
باد چون خار و خشخس ، افکند در ویرانه ای .
آن گل شاداب ، من بودم که اکنون گشته ام
رانده چون خاری ، زهر گلزار و هر گلخانه ای



ایزدا ، باید پرهیزد ز هر دام هوس ،
هر گل زیبائی و هر بلبل فرزانه ای .

عشق آن نبود که چون برقی زند بر خرمنی ،
 یا چو باد آید ، گهی از هر در و دندان‌های !
 تا بسوزاند سراپای گلی را همچو شمع ،
 یا چراغی را کند خاموش ، چون پروانه‌ای .
 این هوسهای سنجی را ، نه در درگاه عقل ،
 نی بکوی عشق ؛ نبود رخصت و پروانه‌ای ،
 عشق را باید دلی ، روشنتر از آئینه‌ای !
 تا شناسد زلف دلبر ، مو بمو چون شانه‌ای ،
 دل ببندد بر سر هر موی دلبر ، تا ابد .
 جان سپارد در رهش ، با خندهٔ مستانه‌ای .
 تهران اردیبهشت ۱۳۳۸

فریاد آشتی!

فرا گرفته زمین را سیاهی دژمی ،
 خدا کند که دمد ز آسمان سپیده دمی !
 شرار کین و ستم خرمن جهان را سوخت !
 چرا نهی چکد از ابر مهر و داد ، نمی؟!
 نکرده هیچکس از مردمان چنان گنهی ،
 که کیفر گنesh باشد اینچنین ستمی ،
 چرا نداند گیتی سزای نیک و بدی؟!
 چرا ندارد گردون شمار بیش و کمی؟!
 گرفتم اینکه گنه کرده اند مردانی ؛
 چرا بآتش خاری بسوزد اسپرمی^۱

(۱) اسیر - غم ، سبزه و ریحان

مگر بگمیفیر مستی باده خواری چند ،
 شکست باید هر جا که هست جام جمی؟!
 مگر بکینه آواز ناخوش آیندی،
 خموش باید کرد آنچه داشت زیر و بمی؟
 شگفتم آید ازین رهبران سنگین دل ،
 که میکشند وجودی بورطهٔ عدمی!
 چرا نمیشوند این همه فغان جهان...؟
 چرا ندارند از دردهای خلق، غمی؟!
 چرا ازینمه کشتار و کین و خونریزی،
 نیاورند برابروی خویش، هیچ خمی؟!
 چو میرسد خبر مرگ صد هزار جوان ،
 چسان ببالش فرماندهی دهند ، لمی؟!
 چرا نخیزد فریاد صلحی ، از دهنی؟
 چرا نریزد اشک صفائی ، از قلمی؟!
 چه میشود اگر این کوسهای رزم و نبرد،
 نوای آشتی اندر جهان دمنند ، دمی؟
 کسانکه راه نبرد و ستم همی پویند ،
 بسوی آشتی آیند ، همچنین قدمی؟
 جماعتی که ره جنگ و کینه آموزند ،
 بدوش گیرند ، از بهر آشتی ، علمی؟!
 جهان شده است چو دوزخ آتش این جنگ،
 اگر بصلح گرایند ، میشود ارمی!..
 کجائی ای دم صلح ، ای فرشتهٔ رحمت!!
 بدم! که روز جهان نیست، جز شب دژمی!

تهران - دیماه ۱۳۲۰

سر ایران

- ۱ -

کهن مردی ، از آذر آبادمان
 شب دوری پور ، ز آغوش مام ،
 که خود ناتوان بود ، ازرنج و درد
 چنین گفت ، با پور دلبنده خویش :
 شه و میهن ، پاسدار تو باد !
 که آرامگاه دلیران بود .
 که آذر بجانش ، فتاده ز کین !
 که دارد بتو ، مام میهن ، نیاز !
 نسازد جدا دشمن ، از پیکرش ،
 از آن به که گردد سر از تن ، جدای
 چسان زنده ماند تن بی سری ؟
 از آن به که دشمن رباید سرت !
 به از سر سپردن ، باهریمنان .
 جدائی آنان ز هم ، نارواست .
 بمان ، با تن خویشتن ، جاودان !
 خوش و خرم ، از باده تاك تست .

یکی پیر دانا ز آزادگان ،
 در آن روزهای سیه تر ز شام ،
 فرستاد فرزند را ، زی نبرد ،
 چو بدرود میکرد فرزند خویش ،
 که یزدان نگهدار و یار تو باد ،
 ترا مادر میهن ، ایران بود ،
 سر مادر تست این سر زمین
 برو ! سر پای سر او ، بیاز !
 بده سر ! که بر جای ماند سرش !
 سروتن ، اگر با هم افتد ز پای ،
 کجاسر بود زنده ، بی پیکری ؟
 بسوزند اگر سر بسر ، پیکرت ،
 سروتن ، بزیر پی دشمنان ،
 سروتن ، بنیروی هم ، جانفزاست .
 سر میهن ! ای آذرآبادمان ؟
 دل و جان (ایزد) که از خاک تست

- ۲ -

که شام سیه زاد روز سپید ،
 نهان شد رخ اهرمن ، زیر خاک ،
 در مهر بر میهن ما گشود ،
 درخشنده از پرتوش ، هر چه هست .

شب تیره بگذشت و آمد نوید ،
 جهان شد فروزان ، ز یزدان پاك ؛
 شه اختران ، چهره بر ما نمود :
 همه خاوران بر فروغ وی است ؛



که بگذشت هنگام خواب دراز .
توانائی خود ، بگیتی نمای !
بیارای با پاکی و راستی !
در بسته کارها ، باز کن !

بپا خیز ، ای خفته در خواب ناز !
بکوشش فزای و بدانش گرای !
تن و جان ، بیارای از کاستی
خرد بادل خویش ، دمساز کن !



بکردار نیک و برفتار نیک ،
بپرهیز از چاه نا بخردی !
تهران - آذر ماه ۱۳۳۲

بپندار نیک و بگفتار نیک ،
چو ایزد مرو جز ره ایزدی ؟



بزم شمس

وی بادل دیوانه رستم بیجان من در پی پیانه دل در پی جانانه
 من مست شدم از می وز ناله خود نی دل کرد شبی را می با ساقی میخانه
 فرخنده شب روزی بانغمه جانسوزی با عشق دل آسوده با ساغر و پیانه
 از عمر من دول شد بس طغی مرا حل شد آسان همه مشکل شد زان محل زندانه
 خوش مجلس حالی بود دریای کالی بود چون خواب خیالی بود از عالم افسانه
 شمع گل و سنبل بود پروانه و بلبل بود هم نغمه و فلفل بود هم نغمه و مستانه
 هم باوه گلگون بود هم ساغر و خون بود هم عاشق مغنون بود هم لعبت فغانه
 میرنجیت در آن محفل چون شمع سرنگ دل میخفت در آن منزل بال پر پروانه
 گل بود بنازی خوش بلبل بنیازی خوش سنبل بنیازی خوش بر درگاه تجمانه
 ساقی همه شب از من دل برد بر صیدک گد چون صسم از من گد چون بت فرغانه
 دلما همه در پایش جانها همه شیدايش در طره زیبایش هم سلسله شانه
 میبندد ره آئین را میبندد دل آئین را آن گیسوی زربین را میرنجیت چو بر شانه
 چون سینه بچوش آمد دل رسته ز بوش آمد جانم بخر و شش آمد کای شاهد بیکانه
 بوسی لبانم نه کام دل و جام ده کز لعل تو بوسی نه از گوهر یکدانه
 شاد و بفتان برخاست به شکار جان برخاست پیری میان برخاست زان جمع چو دیوانه
 چون رعد فروشی زد بر جان و دل (ایزد) بکت شود گذشت از بکت شود گذشت از
 بکت روز بر شغتم بس در سخن شغتم «صد بار ترا گفتم کم خورد و سه چانه»
 «گفتم: ز کجائی تو؟» آشفته چه الی تو؟ چون باز چه آئی تو مهر روز میخانه؟
 گفتا: ز چه پرسیدم؟ زین خانه چه بگریزم؟ شمس الحق، تبریزم بیلانه و کاشانه
 میگردد می بوم می جسم و میوم تا بوک کنگی جویم چون گنج بویانه
 چون پر تو هستم بر خاکم و در آیم چون مهر جانانم بر مهر درد زندانه
 هر جا که منم در آیم خار بگر و لعابم نی دشت و پروایم نی رخصت و پروانه
 تا صید کنم بازی شایسته پروازی سر رسید هم آوازی از روزن هر لانه
 از عهد (جلال الدین) تا (ایزد) روشن من شد صید ولم آئین آن دوام و این دانه
 تهران - آبان ماه ۱۳۲۶

خاندنر

این شعر را «رجوی» بمناسبت «جشن هزاره ابن سینا» در اردیبهشت ۱۳۳۳ سروده است.

فرمود بوعلی

فرمود (بوعلی) سخنی نغز و استوار
 و ندر حیات خویش؛ بدان گفته بست کار:
 هر گه که منع کردیش از کار، خیر خواه؟
 وانگه که پند دادیش از باده دوستار
 کز کار تند، صرفه نکرده است تند رو،
 و زطول عمر، بهره نبرده است باده خوار،
 میگفت: «عرض عمر همیخواهم از خدای،
 گر طول عمر خواهد مردم، ز کردگار!»
 این آرزو بدر گه ایزد قبول یافت:
 ناگاه شد حکیم، سوی دوست رهسپار
 پنجاه و هشت سال فزونتر نداشته است،
 روزی که شد به پنجهٔ گرگ اجل، دچار،
 گویا حکیم گفت که «هر مشکل جهان،
 از زیر خاک تازیر چرخ زرنگار،
 بگشودم و گشوده نشد عقدهٔ اجل
 جستم زهر حصار، جز این واپسین حصار^۱

۱ - اشاره بر باغی منسوب به ابن سینا:

از قعر گل سیاه تا اوج زحل، کردم همه مشکلات قیمتی را حل
 بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل، هر بند گشوده شد مگر بند اجل.



این خاک‌دندان پست سزاوار او نبود .
 زان ؛ زود شد بعالم بسالا مسیح وار
 گر بیشتر زپنجه و چنشد نبود سال ،
 افزونتر است ارزش عمر وی از هزار
 ار زندگی عمر بکیفیت است وبس !
 کمیتش ، بنزد خرد نیست در شمار
 (کم) را چه اعتبار که بیش است یا کم است ؟
 (کیف) جهان وهرچه در آن ، دارد اعتبار
 آری، که عمر کوتاه گل . با نشاط و ذوق ،
 بهتر که زندگانی صد ساله چنار .
 حقا که يك بدست زانواع پرنیان ،
 ارزد بصد هزار گز رشته و نوار ،
 تا حله‌ای عریض نشد ، ارزشی نیافت ،
 طولی که داشت هر نخ‌ی از پود یا ز تاز
 روزی که پر بود ز خوشی در حیات ما
 خوشتر ز عمر نوح ، بنزدیک هوشیار
 ایام (بوعلی) همه با خرمی گذشت ،
 با عیش و نوش و با می و معشوق گل‌گذار ،
 با ذوق و شوق و دانش و فرهنگ و درس و بحث ،
 با سیر و گردش و سفر و دیدن کبار ،
 با کار و کوشش و هنر و علم و عقل و رای ،
 با حشمت و جلال و شرف ، عز و افتخار

پنجاه و اند سال ، اگر بیشتر نزیست ،
افزون ز صد نهاد ، پس از مرگ یادگار
هر فکر او ، بنظم ، یکی نغز شاه بیت
هر سطر او بنثر ، یکی در شاهوار ،
هر چامه اش پیارسی ، ارزنده گوهری ،
هر نامه اش بتازی ، چون تازه شاهکار



هر چند حبس دید و ملامت شنید نیز
از دست حساسدان و رقیبان روزگار ،
لیکن ، مقام دانش وی ، بس بلند بود ،
هر بار شد حسود وی از کرده شرمسار
با فضل وی هر آنکه در افتاد گشت پست ؛
با علم او هر آنکه در آویخت گشت خوار .
صوفی و شیخ و زاهد و مفتی و پیر و میر
در کار زار او همه گشتند خوار و زار
مانا ، حکیم را بجهان اعتنا نبود ،
وز کس نداشت در دلش ، آزار و انزجار .
از بند و زجر نیز ملالی نداشتی ،
روح بلند او نشدی خسته و فکار ،
چون ، بس کتابها که بزندان نوشته است
در بند نیز ، باز نمانده ز جهد و کار !

اینست (عرض عمر) که میخواست (بوعلی) ،
 ارزنده تر ز طول زمانه هزار بار! . . .
 با اینهمه بزرگی و با اینهمه هنر .
 در پیشگاه دانش و حق بود خاکسار :
 گویند (بوسعید ابوالخیر) و (بوعلی)
 کردند خلوتی که در آن کس نیافت بار .
 از هایهوی مدرسه و خانقاه دور ،
 وز گفتگوی بیهده خلق ، بر کنار ،
 فارغ ز تنگنای رقیبان تنگ چشم ،
 آسوده از جفای حسودان زشتکار
 با هم ، سه روز و شب گذراندند در صفا ،
 آزاده از ستیزه این چرخ فتنه بار
 گفتند راز جانان ، بی پرده و حجاب ،
 سفتند در عرفان ، بی گرد و بی غبار
 بردند گنج دانش خود ، پیش یکدیگر ،
 کردند نقد بینش خود را بهم نثار
 نی با مجادلت ، چو دو استاد خود فروش ،
 بل با مسالمت ، چو دو روشن ضمیر یار .
 برخاست از میانه بسی اختلاف رأی ؛
 بنشست عقل و هوش و دل و عشق ، سازگار
 بعد از سه روز و شب که ز خلوت برون شدند ،
 پرسیده شد ز هر دو که چون دید یار غار ،

دادند هر دو پاسخ پر مغز و کوتاهی
کانصاف و داد بود ، از آن پاسخ ، آشکار :

« می بیند آنچه ما همه دانیم بوسعید »
این بود آنچه گفت حکیم بزرگوار ،

« میداند آنچه ما همه بینیم بو علی ؟ »
اینگونه بود پاسخ آن شیخ با وقار



الحق ، مقام دانش و بینش جز آن نبود
کاین هر دو داشتند ، در اعلائی آن قرار :

آن در کمال و دانش ، آنجا رسیده بود
کاوازه اش رسید بهر دار و هر دیار

بعد از هزار سال ، که از مرگ وی گذشت
در هفت شهر علم ، هنوز است نامدار !

وین در فضای بینش ، بس پرده ها گشود
آگاه شد ، دلش ز همه راز پرده دار

می دید آنچه را که همیدانش حکیم
می تافت ، چون ستاره روشن ز نور و نار

هر دو بسوی مرکز (حق) می شتافتند
هریک ، اگر چه راه دگر کرد اختیار

هر دو ، بروی دایره (چرخ) می شدند
گر این شد از یمین و گر آن رفت از یسار

آن راه عقل و حکمت و منطق ، گرفت پیش
 وین از طریق عشق و صفا، گشت رهگذار
 هر يك بشهر ، یار ، ز راهی دگر شدند
 لیکن شدند هر دو ، در آن شهر شهریار !
 افراختند رایت بینائی و خرد
 برتافتند بازوی هر یکه شهسوار .
 گر چه ، دو شهریار ننگجد بکشوری
 در شهر ، یار ، شاه فزون است و بشمار
 چون این دو شاه دانش و بینش که بوده اند
 در شهر ، یار ، همچو دو همدست پایدار



ای کاش ، در زمانه ما نیز ، همچنان
 بودی میان دانش و بینش ، چنین مدار !
 تا در امان بماندی گیتی ز اضطراب ؛
 تا در جهان نماندی ، نامی ز اضطراب ؛
 تا عشق می گشود همه پرده های راز ؛
 تا علم می زدود همه نقشهای تار ؛
 تا ایزد از جهان شدی آگه ، چو بوعلی
 هم آشنای جان جهان ، بوسعید وار .

مستی جاوید

بوسی ز لب یار وفا پیشه ، طلب کن !
سر مستی ، از آن باده بی شیشه طلب کن !
این چرخ جفا پیشه ، خمی پرزشرنگ است.
شهدی ز کف جام صفا پیشه طلب کن !
داروی دل ریش ، بجز مهرمیا نیست .
برزخم جفا ، مرهم ازین ریشه طلب کن !
اندیشه بیش و کمت ، افسرده کند جان .
می نوش و فراموشی اندیشه طلب کن !
جز می ، نکند لانه اندیشه ، پریشان .
ویرانی این خانه ، از آن تیشه طلب کن !
در پرده عشاق ، مزین راه نوا را .
این نقش ریائی ، ز هنرپیشه طلب کن !
از پیشه تاریک خرد ، گمرهی افزود .
(ایزد) ز خدا ، روشنی پیشه طلب کن

تجربش - تیرماه ۱۳۴۱

ساعت و پشه

« تریلو » شاعر ایتالیائی
که دستی داشت در دستانسرائی
سخنهای لطیف و نغز دارد ؛
بسی افسانه پر مغز دارد

من از وی قصه بسیار دیدم ؛
یکی ز آن داستانها ، برگزیدم
که راز این جهان ، در آن نهان است !
تو گوئی قصه ما و جهان است
چنین گوید که : روزی ، پشه ای خرد
که می پنداشت خود را رستم گرد
درون ساعت دیواری افتاد ؛
جهانی دید آنجا ، پر ز فولاد !
در آن دنیای نو ، بس چرخها دید
که میگشتند گرد خود چو خورشید
ولیکن ، بعضی از آنها ، بسی تند
همیچرخید و برخی دیگری ، کند ؛
یکی ، چون مردمان نازپرورد
بسی آرام و با رفتار خونسرد
بیکساعت همی چرخید یکبار
چنان آهسته ، گوئی هست بیمار !
دوم ، گویا ، دو بار اندر شبانروز
بطی راه او ، میگشت پیروز !
سه دیگر ، با تقلا و شتابی
بتشویش و تلاش و اضطرابی
بهر يك شصتم ساعت ، همانراه
پایان میرساندی ، خواه ناخواه !

چهارم ، دور خود ناداده انجام
ز نیمه راه ، برمیگشت ، ناکام ؛
همان ره میگرفت از سر شتابان ؛
ولی ، هرگز نمیردش پایان !
یکی دیگر ، که ساکت بود و آرام
تو گوئی ، از پی آوازه و نام
بهر یکره ، با آواز شش دانگ
بنا گه ، میزدی بر دیگران بانگ !



عجبت آنکه ، در این کارخانه
تناسب هم نبود اندر میانه ،
یکی کوچکتر و کارش فزونتر ...
بکارش تند بود و خود زبونتر !
یکی دیگر که بود از وی کلاتر
همیجنید از جایش ، گرانتر !



ازینها خنده آورتر ، یکی بود
که جز کندی نبود از کار وی سود !
بدین معنی ، که گر « آقا » نبودی
شتاب دیگران شاید فزودی !
ازینرو ، این یکی مانند لنگر
فرو آویخته بر جمله دیگر

شده سر بارشان چون مردم لنگ ،
همیلر زید پیوسته ، چو آونگ !



چو دید این هرج و مرج ، آقای پشه
بخشم آمد ز سر تا پای پشه
بگفت : « این بی نظامی را چه معنی است ؟
چرا ترتیبی اندر این جهان نیست ؟
چرا کار همه یکسان نباشد ؟
مساواتی درین کیهان نباشد ؟
من این اوضاع ، نتوانم چنین دید
که باید این بساط جور برچید »
ازین اندیشه ، چون دیوانه برجست
میان چرخها افتاد و بنشست ؛
که ساعت را ز کارش باز دارد :
مگر در راه عدل و دادش آرد !



ولی از این فداکاری پشه ؟
ازین جانبازی و یاری پشه
نه بی نظمی ساعت از میان شد
نه نظمی بهتر ؛ اندر وی عیان شد
نه ساعت باز ماند از گردش خویش
نه راه دیگری بگرفت در پیش

مگر ، يك ثانيه چرخى بايستاد
چو پشه خرد شد ، از نوره افتاد !



پس از يك لحظه ؛ ساعت زنگ ميزد
تو گفتى كاندرين آهنگ ميزد ،
که : « تا ساعت منم ، کارم همین است !
سزای پشه گستاخ ، این است !
چو دست آدمی کرده است کو کم
ازین بهتر نخواهد شد سلو کم !»

تهران - آبان ماه ۱۳۴۱

خزان اندوهگین

هنگام خزان است و جهان جمله فسرده است ؛
باد از رخ گلزار و چمن رنگ ببرده است ؛
سرما خط سبز رخ کهسار سترده است ؛
سوئی که عزیزان جهان پاك بمرده است .
چون من ، همه در بند غم و درد ، سرفه‌دار !
رخسار عروسان چمن یکسره شد زرد ،
بالای جوانان « چمن » باز خم آورد ؛
بنشست بروی « به » ازین انده و غم گرد
کاین جور و ستم هیچ تحمل نتوان کرد :
بلبل رود و زاغ کند روی بگلزار !

رجوی

هر جا نگری ، آیت اندوه و ملال است ؛
گلشن همه عاری ز فر و زیب و جمال است ؛
خورشید رخ لاله و گل رو بزوال است ،
این برگ درختان بکف « باد شمال » است ،

یا برده زیغمای « چمن » درهم و دینار ؟ ..

ابری سیه از جانب کپسار زده سر ؛
آورده جهانرا همه در سایه شپهر ؛
تاری شده رخساره این طارم اخضر ،
از دود بخاری حریفان توانگر ؟ ..

یا دود دل مردم بیچیز و دل افکار ؟



افسوس بر آن نقش بهاری که تبه شد !
نقاش طبیعت خجل و روی سیه شد ؛
کان نقش که آماده بفروردین مه شد ،
در مهر مه ، افسرده و پامال بره شد ! ..

در حیرتم از مقصد نقاش درین کار !

نی نی که از آن پیکره ، نقشی دگر آورد ؛
وین نقش از آن نقش ، بسی نیکتر آورد ،
گر جامه سبز چمن از تن بدر آورد ،
این چادر زرین نویش بسر آورد ؛

تا لخت نماند بدن خاک بیکبار .

و آنگاه که این چادر زرین ببرد باد
عریان شود این قامت سرو و قد شمشاد
وین پیکر سرما زده را کس نکند یاد
با بستر سیمینه کند از غمش آزاد

تا چندی ، آساید این مادر بیمار .

یکچند بیساید ، این مادر غمگین .
در زیر همان بستر پناور سیمین
پنهان شود از دیده این دشمن دیرین
با سینه پر آتش و با خاطر پر کین

تا سال دگر باز کند کینه ز اغیار :

چون سال پایان رسد و آید نروز
بر لشکر اسفند شود چیره و فیروز
آنروز ، همین مادر دلخسته و کین توز
بیرون جهد از بستر ، با روی دلفروز

بر دشمن بد کار دهد کیفر کردار ؛

با لشکر مرجان سلب لاله خود روی
با هلهله رعد خروشان و هیاهوی
با زمزمه شادی صد بلبل خوشگوی
بیرون کند این دشمن دیرین جفا جوی

از ملك گلستان و چمن ، گلشن و کپسار .

☆☆☆

هر سال بهار آید و آراید گیتی ؛
آنگاه خزان آید و فرساید گیتی ؛
يك لحظه از این گردش ناساید گیتی ؛
تا چند ، بدینگونه همی باید گیتی !؟

تا کی شود این مضحکه یا فاجعه ، تکرار !؟

هی پیر زن دهر همیزاید فرزند ؛
آنگاه خورد خویشتن آن زاده دلبنده ؛
بگذشته از این سلسله ، اینگونه تنی چند ،
تا نوبه رسیده است بدین بیستمین بند !

کش نام کنی بیستمین دوره ادوار ..

ليك ، این پسر دهر ، سیه کار نیامد ؟ ...
این زاده از آن سلسله ، بد بار نیامد ؟
کارش همه آزردهن احرار نیامد ؟
فکرش همه پروردهن اشرار نیامد ؟

گو صیت طلائیش به پیچیده در اقطار .

دانی که چرا نام طلائیش سمر شد ؟
- زیرا که در آن هر گرهی باز بزر شد ؛
تنها زر و زورش هدف نوع بشر شد ؛
وز جمله هدفهای دگر صرفنظر شد ،

تاگشت ازو صاحب دل ، یکسره بیزار ...

ای بیستمین دوره ایام جفا کار !
ای زشت ترین زاده این مادر غدار !
ای باز پسین پرده بازیگر اعصار !
ای تازه ترین نغمه خنیاگر ادوار !

ای حامی اشرار و ایا ، دشمن احرار !..

در عهد تو هیچ از الم و غم نرھیدم ؛
يك زمزمه شادی ، از کس نشنیدم ؛
بر هر کس بر خوردم و بر هر که رسیدم ،
در هیچ تنی يك دل آزاد ندیدم ،

الا همه در بند غمی بود گرفتار ! ...

گر من همه در حق زمان ، گویم نفرین ،
مذکورم ؛ چون دارم ازو خاطر پر کین ؛
تا او همه رو کرده بمن ، بارخ پرچین ،
من هم نگرم در وی ، با دیده بدبین ؛

زیرا که ندیدستم ازو جز غم و آزار .

تهران - آذر ۱۳۲۰

سوز جهانی

ای خوشا در آتش عشقی ، نهانی سوختن !

وز فروغ مهر پاکی ، آسمانی سوختن !

خوش بود ، مینای دل بر باده شوق وصال

در فراق ساقی و ساغر ، نهانی سوختن ،

ای خوشا در حسرت جام لب شیرین دوست ،

تلخکام ، از انتظار دوستگانی ، سوختن ،

یا چو شمعی ، در میان محفل روشندان ،

از شرار شعله روشنروانی سوختن ،

یا بگرد شمع گشتن ، بیصدا ، پروانه وار ،

با خموشی ساختن ، با بیزبانی سوختن .

یا چوبلبل، در گلستان آشیان کردن، ولیک،
داستان بر لب ، ز بیهمداستانی سوختن .
چون چراغ لاله ، بزم گلشنی افروختن ،
لیک خود با داغ بی نام و نشانی سوختن !



خرما ، آهسته و کم کم ز سوز اشتیاق ،
همچو ناهید فروزان ، جاودانی سوختن !
وای بر تقدیر برق و طالع آتشفشان ،
لذتی چندان ندارد ، ناگهانی سوختن .
ایزدا ! بی سوز و ساز عشق ، نتوان زیستن
زندگی ، یعنی درین سوز جهانی سوختن !
تهران - مهرماه ۱۳۴۷

چند رباعی

این عمر سپنج در جهان مشکل نیست .
هر چند که راحتی درین منزل نیست .
ناراحتی جهان در اندیشه ماست .
دشواری زندگی ، بجز در دل نیست



هر چند که آتشی است اندر دل خاک ،
وین منزل ما بروی آنست ، چه باک ؟ ..
از آتش اوست ، آذری در دل ما
ما را چه زیان ز آتش این دل باک ؟ ..



احوال گذشته جهان را خواندی ،
برنطع کنون ، اسب فراست راندی .
آینده تو هم از کنون معلوم است ،

پس بیهده در غم جهان درماندی !



اندیشه بماند از خداوند کمال
آوازه حسن ، از خداوند جمال .
چون چشم بهم زنی نمیمانند ، هیچ ،

از خواجه آزمند دارنده مال !



ای آنکه بنفس خویشان مغروری !
وز دمدمه طبیعت ، سروری !
هر مایه که نزدیک طبیعت باشی ،
از پایه عز آدمیت دوری !

هنوز . . .

گرچه ، بر چشم منت ، چشم نیازست هنوز
دل تو با دل من ، بر سر نازست هنوز !

راز پنهان دلت ، خواندم از آئینه چشم !
گرچه ، لبهای تو ، گنجینه نازست هنوز .

چندی ، در ترك می و ساغر و مینا گفتم
بر در میکده ام ، روی نمازست هنوز .

رشته تار دل ، از ناخن هجر تو گسست ؛
اثر زخمه تو ، در دل سازست هنوز !

در میخانه دل ، بر همه بستم ، لیکن ،
گر تو باز آئی ، بروی تو بازست هنوز .

شمع را، اشك فروشسته ز دل ، سوز درون ؛
 جان پروانه ، پراز سوز و گدازست هنوز .
 خون بلبل ، ز لب و دامن گل میریزد ؛
 قصه مرغ شباهنگ ، درازست هنوز .
 سرفهاد ، پراز شور لب شیرین است ؛
 چشم محمود ، بدنبال ایازست هنوز .
 جان لیلی است، اگر درهوس شام و عراق ،
 دل مجنون ، بسر راه حجازست هنوز .
 عکسی از لعل تو ، بر آینه جام افتاد ؛
 نقش پیمانۀ می ، دیده نوازست هنوز .
 رنگی از چشم تو ، بر سنگ سیاهی زده اند ،
 قبلۀ دیده ارباب نیازست هنوز .
 گرچه ، در دیده وی ، رنگ حقیقت نبود ،
 روشنی بخش دل اهل مجازست هنوز .
 شیشه نازک دل ، سنگ جفای تو شکست ؛
 ایزد ، از یاد لب ، زمزمه سازست هنوز .
 تهران - مهرماه ۱۳۳۷

نام ایزد

بادۀ عشق تو ، در مینای دل پرورده ام .
 جز در میخانه ، سر بر در گهی نسپرده ام .
 این نهالی کز ازل در باغ جانم رسته بود
 با سرشك دیده و خون جگر ، پرورده ام

آتش جانرا ، بآب دیده دل کشتهام ؛
خاک تن را ، در ره باد فنا گستردهام .
خانه آز و هوسهای کهن ، کوبیده ام ؛
گرد آن را ، از زمین تا آسمان ، آوردهام .
سر فرو ناوردهام ، بر درگه آز و نیاز ؛
زان، زهر در رانده و ازهر سری سرخوردهام
دیگرم، جز مهریزدان، نیست مهری در ضمیر ؛
بسکه از کین توزی اهریمنان ، آزردهام .
ز اتحاد عاشق و معشوق ، اگر بو بردهای
دانی این معنی، که منم، بوئی از آن بردهام
بسکه مهر ایزدی ، بر لوح خاطر بسته نقش
نام ایزد ، نقش مهر و خاتم خود کردهام .
باچه روئی، در میان آرم ز خود نامی ؟ که من
در تماشاخانه حسنش ، چو نقش پردهام .
میزنم بر بسکه خود، نقش آن سرسکه زان
گر زرنابست ورمس، کس نگیرد خوردهام .
از همان خمخانه ام ، گر صافیم یا دردم
وز همان مرغانه ، گر اسپیدهام یا زردهام .
تهران - فروردین ماه ۱۳۳۶

جهان آدمیت (۱)

بگشای دیده ، بنگر بجهان آدمیت
 که چه فتنه‌هاست برپا ، ز سران آدمیت !
 نظری بخاور افکن ، نگهی بباختر کن !
 که چه آتشیست سوزان ، بجهان آدمیت !
 ز چهار سوی گیتی ، چو بگوش دل نیوشی
 همه آه و ناله خیزد ، ز روان آدمیت ،
 همه در پی سیاست ، همه از برای شهوت
 همه جا بسوی ظلمت ، هیجان آدمیت !
 اگر آدمیت اینست ، چه امتیاز باشد
 ز اوان بربریت ، بزمان آدمیت ؟
 مگر آدمیست آنکس ، که بسان گرگ و روبه
 پی استخوان ستیزد ، سر خوان آدمیت ؟
 مگر آدمیست آنکس ، که فتاده بی محابا
 بهوای مستی از خاک ، بجان آدمیت ؟
 چه بسا چهار پایان ، که نهند زین دوپایان
 بهم دو پای ، منگر بگمان آدمیت !
 ز ترقیات این نوع ، جهان چه سود برده ؟ ..
 - همه کرده اند خدمت ، بزمان آدمیت :
 دد و دیو مانده حیران ، ز درندگی انسان !
 همه ناتوان و نالان ، ز توان آدمیت !

شده روی بحر خونین ، ز شناوری مردم ؛
پرو بالها ، شکسته ، طیران آدمیت !
اگر آهنی و برقی ، شده جانشین طوطی ،
که ترانه ها سراید ، بزبان آدمیت .
چه ثمر ؟ .. که از فشار حرکات زشت انسان ،
همه نغمه های آنست ، فغان آدمیت .
اگر آمدی دوباره بجهان ، روان سعدی ،
بخدا ، دهان بستی ، زیان آدمیت .
بمحرران دیوان ، زر و سیم رشوه دادی ،
که ز دفترش زدایند ، نشان آدمیت .
بکسی نزیبید ، ایزد ! که پس از کلام سعدی
قدم سخن گذارد ، بمکان آدمیت
تهران - تیر ماه ۱۳۲۰

نگاه سخنگو

خدنک نگاهت ، چو بر دل نشیند
چو بسمل ، دل آسوده ، مشکل نشیند
نگاهت سخن گوید از دل ، بدلها
سخن چون زدل خاست ، بر دل نشیند
مزن تیر بر دل ، خدا را ، که ترسم
که خورش بدامان قاتل نشیند
چه شوریده بخت است آنکس که عمری
براه تو شیرین شمایل نشیند ! ..

چه فرخنده روز آنکه ، یکشب بیزمت
 چو پروانه ، با شمع محفل نشیند !
 خوشا کاروانی که مجنون آن هم
 هماغوش لیلی ، بمحمل نشیند !
 خوشا آنکه بنشست بر منظر دل !
 که دیوانه خیزد ، چو عاقل نشیند

☆☆☆

دل من چومهرست و روی تو چون مه ؛
 خوشا مهر با مه ، مقابل نشیند !
 من و تو بهم در خوریم و نشاید
 که نا قابلی ، جای قابل نشیند
 ز دریای گوهر ، چه دریابد آن دل
 که از بیم توفان ، بساحل نشیند ؟
 دلی باید اینجا ، که همچون نهنگی
 نه ساحل شناسد . نه بر گل نشیند
 درین ره ، بجائی نخواهد رسیدن .
 هر آنکس که در بند منزل نشیند
 همائی که ره برد بر آشیانت
 نه بی بال و پر ، همچو بسمل نشیند
 بچشم هر آنکس که حق جلوه گر شد
 چگونه ، بزنجیر باطل نشیند ! ؟

مشو غافل از حال (ایزد) که دلبر

نباید ز دلداده ، غافل نشیند .

تهران - شهریور ماه ۱۳۳۷

ایدومست بیا ! ..

ای دوست بیا! باجان و دلم ، دل یکدله کن !
وز شعله خود ، جان و دل من ، پر مشعله کن !
گر بود گناه ، از جانب جان ، جانم بستان !
ور رفت خطا ، از ساحت دل ، دلرا یله کن !
دی رفت و از آن ، نبود اثری ، دریاد جهان ؛
فردا زمن ار ، دیدی گنهی ، آنکه گله کن !
دیوانه شدم ، از دوری تو ، نزدیکتر آ ! ..
با گیسوی خود ، دیوانه دلم ، در سلسله کن !
از شعله غم ، آتش زده ای ، در خرمن من
خاکستر آن ، پرشور و شرر ، زان سنبله کن !
دیوانه اگر ، آشفته شود ، آزرده مشو !
دیوانه خود ، آرام و زبون ، با حوصله کن !
بی باده تو ، بی غلغله شد ، مینای دلم
ای باده ، بیا ! .. بزم دل من ، پر غلغله کن !
دور از نگهت ، افسرده شدم ؛ پشمرده شدم
باز آ و مرا ، باز از نگهی ، پر ولوله کن !
در کوی غمت ، چون فاخته من ، « کوکو » سختم
ای بلبل من ! یاد از دل من ، چون چالچله کن !

ای گل! ز چه‌ای ، دور از نظرم؟ باز آ بیرم!
با جان و تنم ، جان و تن خود ، بیفاصله کن!
کردم گه‌ری ، از کان سخن ، بذل نگهت
بر گوهر من ، از لعل لب‌ت ، بذل صلہ کن!
(ایزد) سخنت ، از اوج فلک ، بگذشت ولی ،
خرسند مشو ، زین اوج و گذر ، زین مرحله کن!
تهران - مهر ماه ۱۳۳۷

سخن آفرین

من از هر دمی ، همدمی آفریدم	زهر همدمی ، آدمی آفریدم
هوای برون ، یار کردم درون را	زنا محرمی ، محرمی آفریدم
خدا با دمی ، زنده کرد آدمی ، من	بسا آدمی کز دمی آفریدم
گراو عالمی ساخت از خاک ، من هم	ز باد هوا ، عالمی آفریدم
گر او داد بر هن ، لب عیسوی دم	من از هر سخن ، مریمی آفریدم
همه عمر ، دوشیزگان سخن را	همی پروریدم ، همی آفریدم



زهر دو جهان بی‌نیازم ، که در دل	جهان خوش و خرمی آفریدم
زهر دود آهی ، سپهری و ابری	زهر در اشکی ، یمی آفریدم
زهر ژاله‌ای ، گوهر شیچراغی	زهر لاله‌ای ، پرچمی آفریدم
زدم رنگ خون دل خود ، بهر گل	بر آن ، لعلگون شبنمی آفریدم



گهی ، در خیالم ، جهانی منظم	گهی ، کشور معظمی آفریدم
گهی ، آفتابی درخشان ز شمی	گهی ، چشمه‌ای ، از نمی آفریدم

که ، از سوسنی ، درهمی آفریدم

که ، از لادنی سرخ ، دینار زردی



ز پیمانہ ، جام جمی آفریدم
 که برگرد خود ، زمزمی آفریدم
 درین پرده ، زیروبمی آفریدم
 زهر ناله ای ، ماتمی آفریدم
 اگر غم نیامد ، غمی آفریدم !

ز بس راز ، کز نای مینا شنیدم
 ز بس ریختم اشک شوق و تمنا
 شنیدم ، ز بس ، ساز ناساز گردون
 بهر زخمه ای ، نغمه ای ساز کردم
 چنان خوی باغم گرفتم ، که روزی



غم خویش را مرهمی آفریدم
 بگیسوش ، پیچ و خمی آفریدم
 رخانش ، ز ابریشمی آفریدم
 دو دردانه ، در خاتمی آفریدم
 نه گنجینه درهمی آفریدم
 خوشیها ز بیش و کمی آفریدم

گهی ، با غزلهای شیرین و شیوا
 بر ابروی دلدار ، چین و شکنجی
 قدش سرو گفتم ، رخس ماه خواندم
 نسفتم ، بجز گوهر عشق و مستی
 نه از هر صدف ، گوهری سید کردم
 به بیش و کم خویش ، خرسند گشتم



نه از خار و خس ، طارمی آفریدم
 نه از روبهی ، ضیغی آفریدم
 نه از بیژنی ، رستمی آفریدم
 سپیداب گون بیرمی آفریدم
 شب تیره مظلومی آفریدم
 نه از ممسکی ، حاتمی آفریدم
 نه آینده مبهمی آفریدم

نه لافی زدم ، نی سرودم گزافی
 نه هر بزدلی ، چون پلنگی ستودم
 نه از اردوان ساختم اردشیری
 نه از ترس ، بر پیکر نیلگون شب
 نه از رشک ، از روز تابان روشن
 نه بر فاسقی ، نام عاشق نهادم
 نه بستم دلی بر فسون گذشته

سخن گفتم از جان و دل، تاسخن را
 بدین گونه، بنیاد کاخ هنر را
 بدین شیوه، از طبع شیوای ایزد
 نه من ایزد شعرو پندارم...؟ اینک
 دل و دیده توأمی آفریدم
 پی و پایه محکمی آفریدم
 سخن گستر ملامتی آفریدم
 ز شعر و فسون، عالمی آفریدم
 تهران - اسفند ۳۷

کوهسار شمیران

برف گرفته است کوهسار شمیران ؛
 جز سر پیرانه بلند نمیند
 پیرجهان دیده ایست، پخته و سنگین
 تن شده، چون اشتران، خمیده ز کوهان
 موی سیاهش سپید گشته چو پیران
 هر که نه دیا، بکوهسار شمیران
 مرد کهن گشته‌ای، ز پاک ضمیران
 لیک، هنوزش سراسر است راست، چو شیران



دوخته بس دیده بر جهان، ز بلندی
 گرمی و سردی روزگار چشیده
 سر زده بر زمهریر، با تن خونسرد
 سوی بلندی کشیده سر، که نه دپای
 سرکشی چرخ آزموده ز نزدیک
 سخت بسیجیده با طبیعت سرسخت
 تاشده با طبع و چرخ، همسرو هم پشت
 آب شده همدمش، بسان رفیقان
 آتش بنشسته در برش، چو عزیزان
 ابر گهر بر سرش فشانده ز باران
 تاشده آگه ز پستیش، چو بصیران
 دیده تب بیدلان و تاب دلیران
 گرچه دلش پرز آذرت، چو نیران
 بر سر دون همتان و پست سریران
 پند پذیرفته زو، چو پند پذیران
 چیره بدو گشته، چون طبیعت چیران^۱
 چرخ و طبیعتش گشته اند ظهیران^۲
 باد شده همرهش، بسان نصیران
 خاک نبوسیده جز درش، چو حقیران
 رود سر افکنده در پیش، بغدیران

میرسدش ز آسمان ، گروه بشیران
میرودش سوی شهر ، خیل نذیران

گاهی ، از دانه‌های برف بلورین
گاهی ، از موجهای سیل خروشان



پهن شده ، چون بساط معرکه گیران
دیده چنان دستگاه پست فقیران
خیره کند چشم زائران ، چو ضریران^۱

هر روز ، اندر برابرش ، همه آفاق
نطع زمین را ، ز آشیان بلندش
گنبد سیمین بارگاه خدائیش



آنچه فلک راست ، روشن و عنیران :
ماه ، سفر کرده اش ، بسان سفیران ؛
کرده رقم سر نوشت او ، چو دیران^۲
چنگ بزمش زده ، چو بزم گیران^۳
خواننده بگوشش ، چو یادگار زبیران^۴
توشه طفلان شده ست و زاد صغیران
خاطر زاوش ، بدر گهش ز مشیران^۵
طالع اوراست ، از خجسته مسیران^۶

هر شب ، در بزم اوست نایره گردان
مهر ، پیام آورش ، بسان رسولان
خامه زرین تیر ، بر زبر چرخ
پنجه شیرین گرم زخمه ناهید
نعمه موزون شاهنامه همت
خوشه پروین ، بخوان همچو پرندش
خنجر بهرام ، بدرش ، زمشاران ،
گرچه بود نا خجسته ، مطلع کیوان



رایت صلح است ، با جوانب و حران^۷
خواب ندارند مرگ و میر هزیران^۸
بویه تیمار خستگان کویران^۹ :

برسروی ، دانی این سپیدکله چیست ؟
اینکه بتن کرده جامه خواب و کفن نیست
کرده ببر جامه سپید ، که دارد

۱ - نایبایان ۲ - تیر = عطار ۳ - ناهید = زهره ۴ - یادگار زبیران =
یکی از کتابهای داستانی و باستانی ایران . ۵ - بهرام = مریخ ، زاوش = مشتری
۶ - کیوان = زحل ۷ - همسایگان ۸ - هوشیاران و پاکان ۹ - بویه = آرزو و آرمان

گر نبود این سپید جامه کهنسار ، ورنزید این سپید موی شمیران ،
سیر نگر دمسیر لار ، بنیسان ، تشنه بماند کویر ری ، بحزیران .



بنگری از نیک ، در دوایر دوران ، زنگه کیخسرو و زمانه رستم ،
تا بهمین عصر بی اثر ز مآثر ، زیر پی این سپید روی همایون ،
وزر و وبال جهان ، گرفته بگردن ، مدعیان اداره همه کاره ،
خلق نفور از فساد و فتنه آنان صورت شان ، پاسدار مردم ایران
ز آمده و رفته ، خواجهگان دروغین خورده و نوشیده و غنوده و برده ،
برهنه ایرا ببر نکرده پلاسی ، بوی زانصاف و مردمی نشنیده ،
اجرت خود ، از همه گرفته دوصد بار

بنی کز دیر گه ، نه پار و پیران ، وز گه افراسیاب و دوره پیران^۱
تا بچنین عهد بیخبر زخیران ، بر سر هم تاخته گروه امیران ،
گرد فشانده ست ، کاروان وزیران ؛ لیک ، همه بیخبر ز کار مدیران ؛
دست بنقرین ، از آن بلند تقیران ؛ سیرت شان ، بنده خدای انیران^۲
فارغ از احوال بردگان واسیران ؛ گرسنگان را زیاد ، چون دل سیران
برتن خود کرده جامه ها زحیران بوی بخود بسته ، از شمیم عبیران ؛
کرده نظر بر همه ، بچشم اجیران .



آنهمه رفتند و میروند و نماند لیک ، همین کوه مانده است و بماند
جان و تنش ، خسته ازدروغ نیاکان ، خاطر او ، پر زخاطرات خطر ها ،
جز یکی سراچه ویران ! همچو نگهبان پیر ، بر سر ایران !
چشم و دلش بسته بر فروغ نییران^۳ دفتر وی ، خالی از خطوط خطیران

۱ - نام دستور و سپهسالار افراسیاب .
۲ - انیران - جز ایران ، بیرون از ایران
۳ - نییرگان .



دردل او، آشیان گزیده، چو شاهین
تا بجهد از خدنگ ننگ حسودان؛
تا بزید، زین سپس، بکام دل خویش
خیره کند چشم روزگار، ز حیرت
تسا بنیوشد صدای مژده جانان

ایزدخلوت گزین ز شهر و شهران؛
تا برهد از شرننگ شر شیران؛
گر بگذارند گریزان و گزیران^۱
گر بگریزد ز چشم زخم نخیران^۲
ازدل این کوه، چون ندای مجیران^۳



خلوت این کوه، بدزجلوت هر شهر؛
کوه مگو! پرشکوهتر ز قرینان؛
بادا جاوید، این شکوه فرهمند
عشرت باوی، به از نوای عشیران^۴
کوه نشین، سر فراز تر ز نظیران
برمن و تو، ای کنام نمر و نمیران^۵

دربند شمیران - دیماه ۱۳۴۲

بیکاره

« بیکاره » بهر جا ، پی هر کار در آید .
هر جا خبری هست ، خبر دار در آید ،
هر روز ، برنگی دگر و چهره دیگر ،
با نقش و نگاری دگر ، از کار در آید ،
روزی ، بسر و روی تر و تازه و زیبا ،
باخال و خطی نوشته ، چون مار در آید ،

۱ - گربز = زیرک و مکار . گزیر = عوان و عس و پا کار ۲ - نخیر و نخیز = فرومایه
۳ - پناه دهندگان ۴ - گوشه‌ای از دستگاههای موسیقی ایرانی ۵ - نمر = پلنگ .
نمیر (تازی) = آب زاینده و پاک . نمیر (پارسی) = نامیرنده و جاویدان .

روز دگری ، با رخ پژمرده و زشتی ،
مانندۀ پتیارۀ بیمار ، در آید ،
روزی ، ز سر سفرۀ مهمانی دوان
فربه ، چویکی برۀ پروار ، در آید ،
یکروز دگر ، چون بز گز ، ناخوش ولاغر
با درد و غم و نالۀ ادبار ، در آید ،
روزی نسترده سر و صورت ، چو قلندر ،
کشکول بکف ، بر سر بازار در آید ،
روز دگر ، از مسجد آدینه ، چو واعظ
با لحيه و با سبجه و دستار در آید ،
یکروز ، قبائی و عبائی ببر و دوش ،
چون شیخ ریا ، در صف اخیار در آید ،
نعلین پیا کرده و تنبان گشادی ،
پوشیده و در محفل احرار در آید !
روز دگری ، ریش تراشیده و سبت ،
با کفش و کلاه و کت و شلوار در آید ،
یکروز ، سر از زمرۀ زهاد بر آرد ،
روز دگر ، از خانۀ خمار در آید ،
گه دم ز تدین زند و گه ز تجدد ،
کز هر دو طرف ، از در ابرار در آید ،
عمری ، بهمین شیوه بسر برده که گویند
« هر لحظه بشکلی ، بت عیار در آید » ،



ایکاش ، بتی بود که از بهر خوشامد ،
ناچار ، بهر رنگ فسونگار در آید ،
«بیکاره» نه بت ، بلکه بت آراست که هر روز
بر در گه بتخانه ، شمن وار ، در آید ،
هر روز ، بتی تازه پرستد ، ز پی سود
تا از در هر یک ، بسزاوار در آید ،
گه زاهد و گه واعظ و گه شیخ ریا شد ،
تا از ره دین ، بر در دینار در آید ،
گه صوفی و گه لوطی و گه لات نما شد ،
تا بر سر این هر سه ، چو سربار در آید ،
گاه ، از پی تبلیغ اباطیل و اراجیف ،
مزدور یکی فرقه طرار در آید ،
گاه ، از پی آزار دل و خاطر احرار ،
با تیغ زبان ، در صف اشار در آید ،
گه دعوی تعلیم کند ، تا بدستان ،
در جرگه اطفال سبکسار در آید ،
گه مست خرابست که میخواهد ازین در ،
در حلقه رندان هشیوار در آید !
گه با دل بیگانه زند «لاس» که روزی ،
بر مصطفی خادم اغیار در آید ،
گه دم ز شریعت زند و گه ز طریقت ،
تا در کتف هر دو ، بیکبار در آید !

لیکن، نه از آن بوی شنیده‌ست و نه از این ،
 کز عهده این دعوی دشوار ، در آید ،
 آنگاه، ازین رانده و زان مانده بناچار ،
 از دایره هر دو چوپرگار در آید ،
 عمری بتلون گذرانده ست و تذبذب ،
 تا در بر هر جمع به نشخوار در آید !
 بگذار بماند بهمین حال اسفناک !
 تا جانش ازین قالب مردار در آید ،
 (ایزد) مشو آزرده ، گراهریمن بدکار ،
 با ایزدیان از در انکار در آید ،

تهران - دیماه ۳۹



زرین قلم

آنهائیکه از دست روزگار و مردم آن ، دلی غمزده و خونین و روحی دردآلود دارند ، آنهائیکه آئینهٔ مصفای روحشان ، از بس نقش نا آشنائی و رنگ و ریا دیده و بالاخره آنهائیکه آتش گرم و سوزان آتشکدهٔ دلشان ، از دم سرد مردم حق ناشناس افسرده و خاموش شده و پلاس پارهٔ روح و جسم و جان خویش را بگوشهٔ انزوا و عزلت برده اند و بدرد بی همزبانی ساخته اند ، خوب میتوانند درك کنند که داشتن يك همدم حساس و همزبانی که انسان را بفهمد چه نعمتی است ! . . . آنها خوب میدانند که اگر چنین وجودی یافت شود ، باید دامانش را تا آخرین لحظهٔ زندگی از دست نداد و جان فدایش کرد . اگر صاحب‌دلان مایل باشند که با داشتن چنین همدمی یکرنگ و با احساس ، معنی و مفهوم زندگی را درك کنند ، همواره باید چنین کسی را بین هنرمندان ، بخصوص در جمع شعرا بجویند زیرا این گروه درست همان هستند که میخواهند .

ولی در میان همین شعرا ، هستند کسانی که روحشان مثل چشمه های کوهساری صاف و روشن است ، مثل اینکه در این دنیا زندگی نمیکند ، هر چه میکنند و هر چه دارند صفا و درویشی و پاکبازی است ، اینها شهوت اشتهار ندارند ، این ها برای سوار شدن بر مرکب ترقی سنگ بسینه نمیکوبند و دست بدامان آنچه باید نمیزند ولی در عوض روح بلند و عزت نفس خویش را در همان گوشهٔ انزوا و گمنامی برای همیشه پاك و منزله و دور از آلودگی نگاه میدارند و باین تنها سرمایهٔ زندگی خود مینازند راست بگویم اصلا آنها در دنیائی دیگر زندگی میکنند .

ما هم از این شمار است ، يك هنرمند واقعی ، با تمام صفاتی که باید داشته باشد . يك سر چشمهٔ جوشان ذوق و استعداد و غرق در شور و احساس و سوز محبت ، اما با تمام این احوال

زرین

گوشه گیر و منزوی .

وی فرزند مرحوم « علی زرین قلم - مترجم السلطنه » از مردان دانشمند دوران قاجاریه است که به سبب معلوماتش در دربار شاهی سمت مترجمی و در فرهنگ شغل تدریس داشت .

همانگونه که گلبن اصیل ، جز غنچه های زیبا و عطرافشان نمیآورد ، فرزند این مرد نیز در سایهٔ پرورش پدر دانشمندش بزرگ شد و چنان از گلستان دانش او گلچینی کرد که امروز میتوان او را فرزند خلف چنان پدری دانست .

« مهدی » بر معلوماتی که از پدر کسب کرده بود ، یکرشته مطالعات و تحصیلات عمیق دیگر افزود و امروز بدو زبان فرانسه و عربی تسلط دارد .

ماجرای شاعر شدن « زرین » از ۱۶ سال پیش شروع شد ، شبی در تینستان قلک با دوستان یکدل محفل انسی داشتند ، گوشهٔ دلانگیز بیابان ، جمع یاران یکرنگ ،

چراغ ماه و آتش می ، طبع خفته « زرین » را برانگیخت و سرود که :
مرغ دل ، در این دل شب زان شب شبگیر چیست ؟

آخر این دیوانگی ها را بگو تدبیر چیست ؟

آنوقت دریافت که دیرزمانی است دلش خسته درد و رنج است ، گوئی بیاد گفته
« آلفرد دو موسه » افتاد که از زبان فرشته الهام شعر بشاعر میگوید :

« ای یار عزیز ، امروز این راز اندوه زا را از نهانگاه سینه بر آر و با »
« منش در میان گذار ، پند مرا بشنو و با خاطری آسوده با من درد دل کن ، »
« خدای سختگیر خاموشی ، برادر خدای مرگ است ، همیشه با دوستی مشفق »
« رازگفتن ، غم دل را آرام میکند و سماه کلامی کافی است که ما را از جنگ »
« پشیمانی سرانی آزاد کند . »

این بیان درست ندای فرشته الهام او بود زیرا دیگر نمیتوانست توسن سرکش طبع
غزلخوانش را لگام زند ، از آنروز « زرین » دست احساساتش را گرفت و بتماشای گلزار
رنگارنگ طبع روانش برد و چنان بسرودن شعر الفت گرفت که امروز میگوید :

مرا بشعر چنان الفتی است پا بر جای

که دل نمیبرم از وی اگر برندم نای

بغیر شعر نباشد مرا هم آوازی

که سوز دل ز زبانم بیان کند هر جای

از آنزمان عشق شعر روز بروز بر تمام وجود « زرین » مستولی شد ، بطوری که
کمتر لحظه ای بود که ویرا از یاد خویش و مطالعه و تحقیق در آثار بزرگان شعر و ادب
فارغ گذارد ، « زرین » تا چندی قبل بیاد خاموشیهای گذشته « خاموش » تخلص میکرد
ولی آنگاه که قدرت بیان و زبان گویایش خلاف این امر را ثابت کردند تخلص خویش را
به « زرین » مبدل کرد .

« زرین قلم » مردی است برآستی دوست داشتنی ، زیرا صفات يك مرد شاعر و يك
انسان واقعی در وی بحد کمال موجود است ، این گفته اغراق نیست و من نمیخواهم در
مورد اخلاقیات و صفات وی غلو کرده باشم زیرا کسانی که « زرین » را میشناسند و یا
لااقل چند صباحی با او مؤانست داشته اند میتوانند بهترین گواه ادعای من باشند و اعتراف
کنند که « زرین » مردی است مطلع ، دانشمند و با مطالعه ، صریح و حقیقت گو ، پاک و
یکدل ، آزاده و بی نیاز و بدلبستگیهای دنیوی ، زیرا آنچه از صفات انسانی دارد او را
چنان آزادی بخشیده است که میگوید :

مرا نه افتخار بدینار و درهم است

آزاده ام ، اگر چه تهیدستم و فدای

رویهمرفته برای بیان بهتر روحیات و آزادگی و علو طبع او میتوانم باین ابیات از قصیده‌ی اشاره کنم ، زیرا این قطعه بهترین معرف روح و خصوصیات و طرز تفکر سراینده آن است ، میگوید :

چون روزگار خواست بکوبد سرم بسنگ
گفتم بکوب هر چه بخواهی تو ای حسود
کاین سر بامر و نهی تو فرمان نمیرد ،
بیهوده رنج می بری اندر هوای سود
چرخ دو تا ، دو تا نکند راست قامت
دست فلک سرم نتوان آورد فرود
گر آنکه پیش کس برود دست حاجتم
آن دست می برم که زبونی ز خود نمود
از بوته مصائب دوران بــــرون شدم
هر باره پاک تر ، چو ویم بهتر آزمود
ولی در دنباله قطعه فوق میسراید :

در مانده گشت چرخ چو از پایداریم
بر گردنم فکند ز زلف بتان قیود
مه طلعتی که هیچ بخاطر نیامدی
دزدانه با نگاه همه هستیم ربود
کس در بالای دهر زبونی ز من ندید
الا بکار عشق فغانم فلک شنود
بنابراین آنچه مسلم است تنها نقطه ضعف زرین ، احساسات لطیف و دل نازک و
عشق آموخته اوست ولی همانطور که گفته است :

نعمه درس محبت همه خواندیم بجان
زخمه تار حقیقت همه مردانه زدیم

و

ملاحت من بی دل چه میکنید از عشق
که عشق مذهب و آئین و رسم و راه منست

مهدی زرین قلم

نغمهٔ درس محبت را بجان خواننده و از این نظر ملامتی بر خویش وارد نمی‌بیند . باری همانطور که گفته شد چون «زرین» بزبانهای فارسی و فرانسه و عربی آشنائی دارد و اصولاً اهل مطالعه است در دوران زندگی معلومات عمیقی اندوخته و در مورد شعر و زبان فارسی منتقدی بسیار وارد است، بطوریکه میتوان او را يك دستور زبان فارسی متحرك بشمار آورد .

وی بین نویسندگان مغرب زمین علاقهٔ زیادی با آثار «شاتو بریان ، هوگو ، کرنی» دارد و بین شعرای معاصر نیز سروده‌های شاعر ارجمند «مهندس مصطفی سرخوش» را بیش از دیگران می‌پسندد .

«حافظ و سعدی و مسعود سعد و فرخی» نیز از اساتیدی هستند که مورد علاقه و توجه زیاد وی قرار دارند .

«زرین» در دوران شاعری خویش بعلت علاقهٔ وافری که بهنر «تآثر» داشت در اینراه زحمت ارزنده‌ای متحمل شد و «اپرای شاه اسمعیل» را در هفت پرده برشته نظم کشید . «زرین قلم» چنانکه از نام فامیل او پیداست دارای خطی زیبا و شیرین است و شما میتوانید با مشاهدهٔ نمونهٔ زیر که بخط خود او نگاشته شده و همچنین مطالعهٔ اشعار او پی ببرید که براستی بقول فردوسی که میگوید :

بلفظ آن گزیند که کوتاه تر
بخط آن نویسد که دلخواه تر

زرین دارای خط بسیار خوشی است که بعنوان نمونه يك بند از شعر تیسفون تضمین از خاقانی که وسیله مهندس سرخوش ساخته شده (و تمام آن در شرح حال وی هست) و بخط زرین قلم نگارش یافته در صفحه بعد از نظر خوانندگان ارجمند میگذرد :

تیسفون

ایکاش که بیندت ای در که نوشردن
ایسان که منت بنیم، ویرانه و آبادان
آسز و چنان آباد، امروز چنین ویران
تن زیر پی تازی، دل در گرد و دهنان

«ان ای دل عبرت بین بر دیده نظر کن بان»
«ایوان مدائن را آینه می عبرت دان»

شعر زرین :

همانطور که گفته شد «زرین» را عوام و حتی برخی از خواص و اهل شعر و ادب نیز نمیشناسند زیرا در حقیقت گوشه گیری و انزوا و آزادگی و وارستگی و عدم تظاهر بشاعری مانع از نشر آثار «زرین» شده است، وی برخلاف اکثر کسانی که سخن را دستاویز شهرت و معاش کرده اند بمصدق :

شاعری نیست پیشه‌ای که از آن رسد نان به تره، تره به دوغ!
برای شهرت و کسب مال شعر نمیسراید و هیچگونه اصراری هم ندارد که دیگران او را باین هنر بشناسند زیرا او شعر را زبان دل و قالب احساسات پر شور خویش میدانند و اینکار را فقط بخاطر دل خویش میکند.
از مطالعه انواع اشعار شاعر اینطور برمیآید که سراینده آن در انواع شعر دارای مهارت بسزا و طبعی قادر و مطالعاتی عمیق است.

مهدی زرین قلم

شاید اشعار «زرین» که بیشتر آنها را غزلیات وی تشکیل می‌دهند از یکی دو هزار بیت تجاوز نکند، اینموضوع و شیوه «زرین» در سرودن شعر نشان می‌دهد که تنها وسواس شدید ودقت و مطالعه در هر قطعه است که تعداد سروده‌های وی را محدود کرده است. زبان وی در قصیده، فخامت کلام و انسجام سخن «مسهود سعد» را بخاطر می‌آورد و قصاید او نشان می‌دهد که شاعر تا چه اندازه مجذوب طرز سخن و روحیات این استاد مسلم است.

در مورد غزل‌های «زرین» باید گفت که وی بیشتر پیرو سبک عراقی است و بیشتر سروده‌های خود را که با روشی عاشقانه شروع شده در این سبک سروده است. مطالعه غزل‌های عاشقانه و لطیف «زرین» بخوبی نشان می‌دهد که سراینده با چشم «حافظ» بعشق مینگرد و از یگانه معشوق خود هیچگاه گلابه و شکایتی ندارد و هر چند که مورد بی‌مهری قرار گیرد باز معنی عشق را در گذشت و محبت و فداکاری میدانند و می‌گویند:

گناهکارم و شرمنده وفای توام

که جرم بینی و مهر از سرم نگیری باز

نمیکنم گله ای گر پسند خاطر تست

ز روز کوتاه وصل و شب فراق دراز

رویه‌رفته «زرین» نیز از جمله شعرائیست که در سرودن شعر بینهایت دقیق و پای‌بند اصول و قوانین عروضی است بطوریکه کوچک‌ترین تخلفی را در این مورد جایز نمی‌شمارد. در بین سایر سروده‌های شاعر قطعاتی که در بحر متقارب سروده شده و جملگی زبان پند و اندرز است نیز میتوان یافت و مطالعه این آثار نیز نشان می‌دهد که شاعر در این شیوه نیز دارای طبعی قادر و بیانی فصیح و بلند است.

قطعاتی از «زرین» که بعنوان نمونه انواع اشعاروی بنظر اهل ادب میرسد ممکن است در معرفی احوال و روحیات و سبک سخن شاعر بخوانندگان صاحب‌دل کمک کند.

شب

ای شب ز دیده دور مشو اندکی پیای

ای صبح پرده در ز دل شب برون میای

ای مرغ رحمتی بدل مانده ضعیف

یک امشب خموش ز بانگ سحر نمای

خوش دارم این صدای تو ای مرغ حق بنال
دلشادم از نوای تو ای جغد میسرای
ای شبروان روشن لغزنده بر سپهر
از پیش چشم من بکجا می کشید پای ؟
ای چرخ تند رو چه بسر داری از شتاب !
چندی بایست یاکه بکندی کمی گرای
ای ماه با طلایهٔ سیمین خویشتن
لختی پپای و لشگر شب را بیازمای
تا روز پیش شب نکند عرضه وجود
تا خور دراز تر نکشد از گلیم پای
ای شب تو رو سپید تری پیش چشم من
با این سیه دلی ز بسا روز روحسای
تا طبع نازک من و این چشم مو شکاف
یکدم بیارمند ازین خلق جانگزای
من همچو دیگران نکم از تو شکوه ای
چندانکه بنگرم چو توام نیست غمزدای
زین مردمان نه من که دد و دام رنجه اند
زان کرده اند در دل هر کبوه و دره جای
شد خسته جان من ز بلاهای گونه گون
شد مرده روح من ز فسونهای جانفسای
چندان برنج اندرم از خلق روزگار
گویی که زاد مادر رنجم در این سرای

مسعود سعد را غم نای و مرنج سود
من را غم زمانه بتر از مرنج و نای
با اینهمه کشاکش میدان زندگی،
با اینهمه فزایش اندوه ناروای،
مانم بسوزن از بضعیفی شگفت نیست،
باشد در این شگفت چرا مانده‌ام بجای!
موج غم گرفته و در بحر حادثات
پیچاندم چو خورده یکی زخم اژدهای
هرگز بکام دل نغنودم در این دیار
هرگز بخنده لب نگشودم در این هوای
کو همدمی که تا کنم اظهار درد خویش
کو هم‌رهی که تا بکشم ز این دیار پای
زین هم‌رهان زندگی آوخ یکی نبود
چون من ستمکشیده و با درد آشنای
روشدلی کجاست که فهم سخن کند
زین خلق کور دل شده عمرم بوای وای
خون میخورم بجام دل از خوان روزگار
گوی شرف ربوده‌ام از همت همای
گوشم زناکسان چه بسا ناسزا شنید
شرم آیدش زبان که بگردد بناسزای
آزاده را چه ناز و نیازی بدرهم است
کوتاه نظر بدین خوش و ناچار از آن گدای

تا دارم این لطافت روح و صفای دل
می سایدم گرانی طبعی چو آسیای
زین سفله مردمان تبهکار نا درست
خواهم فغان کشم ز سردرد همچو نای
چشم امید بسته ام از خلق دیوسار
ای شب تو رحمتی بمن زار بی نوای
در سنگلاخ حادثه خوش بار می کشند
این گمراهان خسته بیانگ خوش درای
بیدار کرده چشم مرا این نوای شوم
داروی خواب داده باینان چو لای لای
کار شکسته کشتی این بحر پر خروش
از ناخدا گذشت رهاند مگر خدای
زان نیست آشنا بتن ما که دوختند
بیگانگان ترا و مرا اینچنین قبای
می لرزم از صفای دل خود بخویشتن
کآلودگی بسی است در این تیره گون هوای
ای دل مدار باک و مخور غم که داده ایم
جای تو در پناه خرد در کنار رای
این قطره های اشک که بردامنم چکند
روزی شوند سیل و بگیرند خونبهای
این تار و پود دل شده خود پایدام غم
نی یار غمگسار و نه دستی گره گشای

تاریک کرده چشم جهان بین روشنم
تا سر کشید از دل شب صبح غم‌زای

نبرد زندگی

ز پندنامه گیتی بخوان و پندگزار
ز بخت خفته بنزدیک مرد کار مزار
ز حادثات زمان هر که چهره در هم کرد
گمان مدار نهال امیدش آرد بار
یکی منم که نبودم زرای دور اندیش
نه شادمان و نه غمگین ز خوب یا بدکار
بسفره نان جوین گر سعی خود داری
بخنده شکرین گل بر آن بریز و بخوار
زمانکی نه اگر چرخ بر مراد تو گشت
بخاکساری خود کام روز گار مخار
نه هر کجا که روی آسمان همین رنگست
همان حکایت حرباست آسمان و دیار
ز کار خرد بر ابرو گره نشاید بست :
شرف بدشت هما را همان که در کپسار
امید از تو رمد گر که نا امید شوی
گریزد از بر صیاد نازموده شکار
و گرنه بخت نه چیز است کز فرشته رسد
سروش بخت تو کوشیدنست در همه کار

بنقش جامه زربفت ناکسان خواندم :
که زیر سایه گل رنگ و بو نگیرد خار
تو خود کنی و چئی ای دریغ من از تو :
دریغ زان خرد یار و دیده بیدار
بسخت جانی خاری که روید از سر کوه
چنان نگر که سزاوار مردم هشیار
پی نمود خود از سنگ خاره باکش نیست
توان بکام شد از سنگ خاره روزیخوار
ز سهم کوه نلرزد بدین نزار تنی
بدیده تو و من گر چه هست بی مقدار
نبرد زندگی هر چند سخت و خونین است
تو خار باش و جهان را چو کوه خاره شمار
ز هفتخان حوادث که پر ز غول رهست
ز جای اگر نبری دل گذر کنی صد بار
نیاردت اگر ایام طفل حادثه‌یی
تو از برای زمان کودکان حادثه آر
چو هم‌رهان تو در دشت زندگی بتک اند
تو زیر ران بکش آهوتکی و ره بسپار
ز سنگلاخی ره پای پس نهادن و مرد ! ؟
تو کوه را بدم تیغ جهد کن هم‌موار
گل امید خزان دیده‌یی که زرین داشت
برنگ و بوی نشست از بهار این گفتار

بیاد آذرگشسب

درود از من آتشکد آذری را
همان خانه مهر و دین پروری را :
بیاد آور روزگاران پیشین
گواهی ده آن شکوه و فری را .
بجایی که دین را خرد یار گردد
نخواهی بیار آورد سروری را ؟
هنر زاید از گوهر پاک و آوخ
گهر رفت و برد آن هنر آوری را
ز تاراج دشمن چرا خون نگریم
که بردند آن در نیک اختری را
نهادند بر جای آن سر فرازی :
پریشانی و ننگ مردم دری را
ز کف رفته در جگر گوشه داند ،
کجا دایه سوز دل مادری را ! ؟
بخندی بر این اشک غیرت که ریزم
سزد خنده بر من ز غیرت بری را
تو ای پاک دادار خورشید و کیوان
که دیدی بما روزگار سری را
بیکتا پرستان گیتی پسندی
بدان داد این تهمت کافری را ! ؟
بنام تو پنداد کردن ؟ چه کفری !
تو و مهر و این کینه اشتری را !

سرخوشی هن^۱

تماشای این پهنه ژرف دریا
فزاید دل آگاهی مرد دانا
کنون با تو گویم از آنها که دیدم
که من کردم این بحر گیتی تماشا
بروی آورد آنچه مردار دارد
بزیر آورد هر چه لولوی لالا
برند ار بخروار از آن غم ندارد
بقیروطی از این بود ناشکیبا
چو گیتی بجان پرورد گوهری را
ازیرا بنمایدش هرزه هر جا
نهان داردش از نظر دیر گاهی
که گوهر شناسی بگیتی نهد پا
فرو مایه مردار و آزاده گوهر
بگیر این جهان را یکی ژرف دریا
چه ارج است مردار بالا نشین را
تو رخشنده گوهر چه پایین چه بالا
چه رنجی ز آزار مردار مردم
که نادان بود دشمن جان دانا
نه هر کس اگر چند دریای دانش
توان گفتن او را خردمند زیرا

۱ - روی سخن سراینده در این دو قصیده آقای مهندس مصطفی سرخوش میباشد.

خرد گوهری دیگر و علم دیگر :
که این سودکوش است و آن جود مزدا
روان را بدین هر دو ان بستی آذین
نشانندی دو گوهر يك انگشتری را
یکی نغز و شیرین سخن یادم آمد
که خوش آمدم آن مثل گفتن اینجا :
چه دادی بدانکس که عقلش ندادی
ندادی چه مر عاقلان را خدایا !
تو آن سرو سر سبز آزاده هستی
که بیخت خرد شاخ و برگت هنرها
نیاسایی از سنگ کودک بدانسان
درختی که بارش بری شد گوارا
شکب ای برادر ز سنگ حوادث
که با کودک افتاده کارت دریغا
فرومایگان از تو زانرو گریزان
که موشان کورند و تو نور پیدا
هوا را ز ابر بلا تیره بینم
که هر جا پرند و روند آشکارا
بپوشاندت چهره گر تیره ابری
تو خورشید تابنده را زان چه پروا
پراکنده گرداندش تند بادی
که بر خیزد از دامن کوه و صحرا

بتو سرخوش

بدین ناپسندیدگان دل چه بندی
خرد کی پسندد چنین ناپسندی
بتو سرخوش ای راحت جان زرین
مباد از فرو مایگانت گزندی
ترا ای بجان من افتد گزندت
چه افتاده در دل که بینم نژندی
تن بیهنر را پلاسینه بینم
ترا تن درون هنر چون پرندی
ازین بیخرد مردمان دل مرنجان
که دل را بیازاری از تن برندی
بیازار حنظل شکر عرضه کردن
بود همچو نقشی که بر آب بندی
ز دست تو رفت این گناه ای برادر
که آزادگی را چو من پای بندی
چه غم گر هزاران فرومایگان کم
یکی چون تو آزاده مارا بسندی
بخندد زمانه زمانی بر ایشان
نشد گر زمانی کز ایشان بخندی
میندیش اگر بدسگالان ناکس
فش باره بگرفته اندر تک اندی

ز زین افتد آن بی هنر مرد نادان
نشاند گر او را قضا بر سمندی

طفل می چشیده!

امشب چه روی داده که میخانه باز نیست
در حلقهٔ محبت ما سوز و ساز نیست
دستی کجاست تا در معنی گشا بود
بگشاید آن دری ز محبت که باز نیست
ناچار هر دری ز محبت چو بسته شد
باز آن دری شود که در آن جز مجاز نیست
ایزد گشاید این در رحمت بروی ما
در کار خیر حاجت نذر و نیاز نیست
آخر نه سرفرازی ما از سر خم است
با این خم شکسته کسی سر فراز نیست!
کوتاه کن حکایت زهد دراز را
هر قصه‌ای که در خور بحث دراز نیست
هر جامه‌ای که نقش رنگ ریا گرفت
بر قامت گزیده‌ی رندان طراز نیست

« زرین » نگفتمت که مگو راز دل به شیخ

کاین طفل می چشیده نگهدار راز نیست!

این قطعه را شاعر برای دوست شاعر
و دانشمند خود «مهندس سرخوش» سروده
است.

ممنون سرخوش

ما با خیال روی تو ای یار سر خوشیم
فیض حضور نیست ، به پندار سرخوشیم
انگار پیش چشم منی ، گر که غایبی
چون دل حضور تست ، با نگار سر خوشیم
تو سر خوشی که کار دل اندر هوای تست
ما با هوای این دل پر کار سر خوشیم
مامرده‌ی کلام روان بخش دوستیم
جان تازه میکند که بگفتار سر خوشیم
جان از برای تست اگر می‌کنی قبول
بر کف نهاده‌ایم و به ایثار سر خوشیم
هر چند در مفارقت آزار میکشیم
چون این پسندتست ، با زار سر خوشیم

گوشه‌ای از ناهمواریهای اجتماع

گرسنه یکی کودک شیر خوار
پدر خسته از رنج بی خوابیش
ز زاریدنش کودکان دگر
چه شب‌ها که کردند اینگونه روز
سرانجام ، مرد از کف آرام داد
همه شب نخسید و گرید زار
دژم ماسد از دست بیتابیش
نخفتند و دادند هم گریه سر
بنا سازی کودک دلفروز
بر آشت و با جفت دشنام داد:

ز کار تو آشفته دارم روان «
جز این جان و تن رو بفرسایش است؟»
کشیدن بهر سو پی آب و نان «
که شب بایدم کردن اینگونه روز»
بکن آنچه باید سر انجام کرد «
ز چشمش به رخساره گوهر دوید
درشتی روا نیست بر روی من
چو کودک میازارم ای مهربان
نگیرد به پستان بی شیر لب
زن بی نوای پسندیده کیش
سخن را بدینگونه آغاز کرد
نبودید آگه از این درد و سوز؟
مگر بردن آسودگی را بگور
گرسنه کجا از سخن سیر شد
که سر چشمه اش را دلی سیر نیست
و یا جانتان از خرد دور بود؟
شما را نه درمانده ورنجه کرد!
روان را بدین کار فرسوده اید
ترا بنده ی چشمه ی آب شد
به مهمانی آورد همسایه را
ز نابود و بودم چه انگاشتید؟
هوی آدمی را گرفتار کرد
که این آرزو روبرو داشتید

« بدو گفت کای در خرد ناتوان
« ندانی نیازم به آسایش است
« گران بارهائی برون از توان
« نیاسوده از رنج روزم هنوز
« نیاری تو این کودک آرام کرد
چوزن این سخن ها ز شوهر شنید
پاسخ چنین گفت : کای شوی من
تو کودک نئی تا ندانی زبان
چه خاکی کنم بر سر این نیمه شب ؟
در این گفتگو بود با شوی خویش
تو گفتی که کودک زبان باز کرد
ندیدید آشفته گی های روز ؟
فرا موستان شد کزین بخت شور
نه آن گفتگو ها مرا شیر شد
گناهی به پستان بی شیر نیست
شما را مگر دیده بی نور بود
گران باری رنج و تیمار و درد
که بر بار سر باری افزوده اید
زمین چون که از آب سیراب شد
نبودش یکی نان شب در سرا
اگر من نبودم چه کم داشتید
خرد کی ز بهر هوی کار کرد ؟
اگر کودک کی آرزو داشتید

هنر كودك آوردن چند نیست
یکمی میوهی نورس آبدار
سزد گر بدین گفته دل بسر نهی
به پروردنش گو هنرمند کیست
گوارا تر از نارسیده هزار
که ارزد بصد شهر ویران دهی

پای بند آز

ای گشته بدم آس پا بند
بر دوش تو بار آس تا کی
تا خود برسی بآنچه خواهی
گیرم که رسی بآنچه خواهی
دارم ز تو پرستی چنان گوی،
بنهاده ی خود کراسپاری
پندی دهدت خرد، شنو پند
در دل غم این نیاز تا چند
صدرنگ بر آوری بترفند
بر گنج جهان شوی خداوند
پاسخ، که پسنددش خردمند
چون مرگ شود ترا گلوبند

مپسند رهی که اندر آن راه
صد خار ملامت است، مپسند

زن

زن چیست؟ نشانه‌ای ز مهر است
زن نو گل باغ زندگانی است
زن گرم کن سرای مرد است
زن همچو ترانه‌ایست جانبخش
بی زن دل مرد زار و خسته است
زن آینه‌ی نگار مرد است
گردی نه که از غبار راهی
زن همچو نسیم صبحگاهی است
زن کیست؟ فروغ ماه و مهر است
زن مایه‌ی مهر جاودانی است
بی او بخدا که خانه سرد است
هر زیر و بم دمش روانبخش
پیوند وفا ز وی گسسته است
بی زن رخ مرد پرزگرد است
گردی که نشسته از تباهی
انفاس خوشش بر این گواهی است

دولت محبت

نظر بحال منت گرچه نیست از سر ناز
گمان مدار که بردارم از تو دست نیاز
امیدوار به لطف توام که جان طلبی
به خاکپای تو ای گلبن لطافت و ناز
گناهسکارم و شرمنده ی وفای توام
که جرم بینی و مهر از سرم نگیری باز
نمیکنم گله ای گر پسند خاطر تست
ز روز کوتاه وصل و شب فراق دراز
در آن میان که تو نزدیکتر به من ز منی
چرا ز دور گزارم نماز سوی حجاز
هر آنکه گوهر پاک تو دید میداند
حقیقت است محبت بچشم ما ، نه مجاز
نبود در سخن این آب لطف « زرین » را
بیمن مشرب مهر تو شد سخن پرداز

خاطر آسوده

دوش خندان و غزلخوان در میخانه زدیم
بوسه بر خاک در میکده ، رندانه زدیم
عالمی بود فرحبخش و در آن عالم پاک
خاطر آسوده لبی بر لب پیمانہ زدیم
نعمه درس حقیقت همه خواندیم بجان
زخمه ی تار محبت همه جانانه زدیم

عقل فرزین شود از عشق و نه بیخود سخنی است
آزمودیم و دم از عاشق فرزانه زدیم
عشق یکتا گهر بحر وجود است که ما
دل به دریا پی این گوهر یکدانه زدیم
آن چنان در طلب شمع رخس سوخته ایم
کاب حسرت به رخ آتش پروانه زدیم
خانهی مهر تو آباد که از لطف تو ما ،
روزگاری است که سر برد این خانه زدیم

دو نمونه از رباعیات شاعر

در علم حریص باش و قانع در مال سرمایه فزون شود ترا زین دو خصال
گراین دو بجای یکدگر بندی کار ز نهار که حاصلش بود رنج و ملال



آنقدر مرو تند که مانی از راه آنقدر مایست، موجب آید اکراه
راهی بگزین که اعتدالش نام است آنگاه بمقصود رسی خواه نخواه



مصطفی سرخوش

این نکته یقین است که هر که یکبار « حافظ » را بشناسد و با او آشنا شود ، در سراسر زندگی دست از این یار آسمانی بر نخواهد داشت و در راه ناهموار زندگی او را راهنمای سفر خواهد کرد. غزل « حافظ » را همه دوست دارند ، زیرا عارفان از آثار حکمت او و عامیان از شیوایی گفتارش لذت میبرند .

« گوته »



و من در تمام مدت عمر یک نفر را میشناسم که « حافظ » را بیش از همه میشناسد ، کسی که ۱۴ سال ایام عمر و جوانی خود را مثل يك عاشق دلخسته در راه شناسائی این بزرگترین سخنسرای عارف عالم ، صرف کرده و آیندهت را بنبروی عشق بحقیقت وجود « حافظ » بدون خستگی و ملال در بیابان بی انتهای سخن و عقاید و روحیات و اخلاقیات این « نابغه شرق » بسر آورده و بیش از دیگران بمقصود رسیده است ، آری او را چنین میشناسم و بگفته خویش نیز ایمان دارم .

داستان شناسائی این سخنور یا بهتر بگویم این عاشق « حافظ » چنین شروع شده که : چون خود یکی از سرسپردگان و شیفتگان این نابغه بزرگ هستم ، هر کجا سخنی از وی باشد آن مکان و آن لحظه را بهشتی از زندگی میشمارم ... باین مناسبت بهدایت دوستی که همیشه مدیون او خواهم بود بخانه کسی رفتم که بیش از من و شما افتخار همدمی و مؤانست با « خواجه شیراز » را داشته است .

این دوست مرا بخانه ای برد که آنچه از « دیر مغان » و « خانه مهر » حافظ شنیده و خوانده بودم در نظرم مجسم دیدم ، آنجا دیر مغان بود ، دیر مغانی که در آن روح « حافظ » و نمۀ سخن او کاملاً حس میشد ، آنجا خانه ای بود که آستانه آن کعبه زندان بلاکش و ارباب ذوق و اهل دل است .

وقتی در این خانه بروی من گشوده شد ، تابلوی زیبایی نظرم را جلب کرد که روی آن با خط خوش نگاشته شده بود :

اگر ماهی زندگی بندگی است

دو صد بار مردن به از زندگی است

خواندن این شعر ، شریکه سراینده آن اینهمه تشریفات برای آن قائل شده بود و آنرا در قاب زیبایی مقابل چشم دیگران قرار داده بود تا حدی زمینه آشنائی روحیات او را برایم روشن کرد ، دانستم اساس و مرام زندگی مردی که مشتاقانه بیدارش میروم ، وارستگی و آزادگی است و شما میدانید که چقدر این گروه در معتقدات خویش سرسخت و پا بر جا هستند .

من با احساسی عادی بیدار او رفتم و وقتی پای در این سرای محبت می گذاشتم هیچگاه فکر نمی‌کردم که در آنجا انسانرا می هستی میبخشند و از شراب حقیقت و آزادگی، شعر و ادب، هنر و احساسات مست و خرابش میکنند و آنوقت شوریده و سرگشته، داغ و پریشان در عالمی رهایش میسازند که اکثر تظاهر و خود نمائی و فضل فروشی در آن موج میزند و تازه مدعیان آن يك از صد ادعای خویش را هم نمیدانند.

میدانم که با ذکر این مقدمه شما هم مایلید چنین آزاد مردی را بشناسید، پس گوش کنید:

فرزند مرحوم «یحیی سرخوش تفرشی» است، پدرش از شعرای بزرگ غزلسرا و از مفاخر ادب دوران «قاجاریه» و پروسبک «حافظ» بود و دیوانش یار و همدم همیشگی عشاق دلسوخته و صاحبان احساس و ادب. مرحوم «سرخوش»

آنچه از ذوق و طبع شوریده و لطیف داشت بفرزندش بخشود و از آتش طبع خویش چراغ دل و جان ویرا هم روشنی بخشید و انصافاً «مصطفی» هم فرزند خلفی بیار آمد.

مهندس مصطفی

سرخوش

«مهندس سرخوش» تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در ایران و مدارج عالی علمی را در رشته کشاورزی در کشور آلمان گذرانید، مدت دوازده سال در این کشور بمطالعات خویش و درك محاضر استادان فن پرداخت و در همانجا تأهل اختیار کرد، اما در تمام اینمدت عشق و علاقه او بادبیات ویرا از مطالعات ادبی و تفکر و تحقیق در آثار بزرگان گذشته آسوده نگذاشت.

در همین کشور بود که مرید «حافظ» شیرین سخن بیک نسخه ترجمه آلمانی دیوان خواجه شیراز دست یافت، دیدار این نسخه از اشعار استاد که آمیخته باغلاط فراوان و عدم هماهنگی در معنی و مقصود بود، او و برادرش «دکتر محمدعلی سرخوش» را برآن داشت که عمر و زندگی خویش را بر سر احیای گوهر گرانبهای «حافظ» کنند.

مدت ۱۴ سال گذشت و بهمراه این سالها عمر شاعر جوان ما نیز بهمراهی مطالعه و کاوش در این باره سپری شد و بالاخره در خلال این مدت «سرخوش» دریافت که متقدمین متعصب و آنهائیکه نمیتوانستند گوهر وجود یکتای «حافظ» عزیز و روحيات و عقاید فلسفی و اجتماعی او را بر پیشانی عروس ادبیات جهان، آنگونه که باید درخشان ببینند، تا چه اندازه روح این شاعر ارجمند و عالیمقام را آزدند و با اشعار و دیوان وی چه کردند!

شاید و مسلماً اطلاعاتی که در اینمورد در دسترس خوانندگان عزیز می‌گذارم

ناقص است ولی افسوس که نتیجه تمام تحقیقات و تتبعات ایشان کاملاً بر نگارنده روشن نیست و وجداناً نیز مجبورم راجع بهمان يك از صد هزارى كه پی برده‌ام نیز ساکت نشینم و حق پرده برداری از رازیکه جهان ادب را تکان خواهد داد و چهرهٔ فروزان «حافظ» را آنگونه که هست بصاحب‌دلان خواهد نمود بخود ایشان واگذارم .

فقط میتوانم بگویم که «مهندس سرخوش و دکتر سرخوش» طی مدت ۱۴ سال کوشش و پی‌گیری، بکلیه نسخ نسبتاً معتبر دیوان «خواجه» که در اروپا موجود بوده دست یافتند و سرمایه و هستی خویش را بر سر اینکار گذاشتند و بالاخره نتایج این عمر از دست شده را در کتابی شامل ۸۰۰ صفحه فراهم کردند ولی تاکنون بعللی از طبع و نشر آن خودداری نموده‌اند .

این کتاب شاید یکی از ارزنده ترین کتب تحقیقی راجع بفزلیات و افکار و عقاید «خواجه» است و با نشر آن شاید مسألهٔ «حافظ» یکجا حل شود .

شاید شرح مطالب فوق بتواند ارادتیرا که «سرخوش» بادیات، بویژه بسخن استاد شیراز دارد برساند، بدیهی است وقتی شخصی تا این پایه غرق در افکار و معتقدات و شیوهٔ سخن «حافظ» باشد اخلاقیات و روحیات او چگونه خواهد بود .

«سرخوش» طبع شاعری را از پدر ارجمندش وارث برده بود و نهال این طبع را با ۱۷ سال مدام، مطالعه و تحقیق مستمر در آثار گرانبهای ادبیات جهان پرورش داد و در نتیجه در سبکهای مختلف و شیوه‌های ادبیات جهان، مردی پخته و منتقد بیارآمد .

حاصل این مطالعات اکنون هزارها بیت شعر پاکیزه و عالی و بدون نقص و درعین حال لطیف و شیوا و دلنشین است .

باتمام این احوال و طی کردن این مدارج «سرخوش» مردی است از مردم گریزان و سر در گریبان تنهائی فروبرده، چنانکه شاید اکثر خوانندگان و بطورکلی عوام او را نمیشناسند زیرا او چنان از تظاهر و خودفروشی بیزار و متنفر است که حدی بر آن نمیتوان تصور کرد، برای اثبات این ادعا بد نیست بگویم یکی از دوستان ادبی یا بهتر بگویم شاعر وی که مدت چندین سال با وی محشور بود تا وقتی هنرمندی «سرخوش» را از من نشنیده بود نمیدانست که وی شعر میسراید و میگفت: این مرد هنوز يك بیست از اشعار خودش را برای من نخوانده است. شاید این جمله بتواند کمال آزادگی و علو طبع «سرخوش» را برساند و دیگر جای کوششی برای اثبات این صفت وی باقی نگذارد ولی بقول «موته»: :

چه چیز را دشوار میتوان پنهان داشت؟ آتش را، که در
روز دودش از راز نهان خبر میدهد و در شب شعله اش
برده دری میکند؟

این ممکن نیست ، زیرا بالاخره نوری که از منبع وجودی میدرخشد از خلال ابرها و تیرگیها خواه و نا خواه خود را خواهد نمود .

« سرخوش » از محیط و اجتماع هنرناشناس دلی دردمند دارد و چون بین مردم کمتر گوهر شناسی میبیند که ارزش سخن را برابر با شایستگی آن بدانند ، مروارید سخن خویش را در صدف سینه دردآلود نگاه میدارد و دم نمیزند و فقط گاهگاهی بطبع منظومه های خویش مبادرت میورزد و دوستان و مشتاقان آثارش نیز آنها را روی دست میبرند .

آثاریکه تا کنون از « سرخوش » طبع و نشر گردیده عبارت است از : منظومه های « پیک مهر » و « روزگار تلخ » و « آتش دل » که در بحر متقارب سروده شده و حاکی از عشق و شیفتگی سراینده آن بوطن و زادگاه شاعر ، یعنی ایران است .

« سرخوش » در مورد زبان پارسی و کشور خویش متعصب است ، همیشه يك شعله فروزان و سرکش از عشق بوطن در دلش شعله میکشد و سوز و ناروائیهائی که بر این خطه ادب پرور گذشته است جان و دل او را میسوزاند و آنوقت بسا آب می یا بهتر بگویم با « درد » ، که یادگاری ازدوران « حافظ » است و « سرخوش » همیشه از آن در خانه دارد زنگه غم از دل میزداید و میکويد :

من آشنای تازه ی میخانه نیستم

عمری بود که باده پرستی است کارمن

و در اینمورد بقول « سئوته » که میکويد :

« میگویند شراب حرام است و شرابخواره دوزخی ! »

« پس اگر باده مینوشی ، باده مردافکن بنوش تا ناشیانه »

« بدوزخ نرفته باشی »

منتقد است که :

« میخوارسان پاك بين ، خدا را بی پرده تر میتوانند »

« دید !! »

شعر سرخوش :

باوصف اینکه تا کنون بجز سه منظومه بنام « پیک مهر » و « روزگار تلخ » و « آتش دل » که هر سه در بحر متقارب سروده شده و از برگزیده های شعر « سرخوش » در این بحر محسوب میگردد ، آثار دیگری از وی منتشر نگردیده ، من تقریباً تمام اشعار و قطعات او را چندین بار بدقت مطالعه کرده ام .

اگر شما موفق شوید در محفلی « سرخوش » را وادار بخواندن اشعاری از خودش

کنید ، مطمئن باشید که از او جز داستانهای شیرین که در بحر متقارب سروده شده است چیز دیگری نخواهید شنید.

سرخوش با وصف اینکه خود یکی از غزلسرایان بنام روز و دارای بیانی فصیح و بلند در این رشته است ولی بمناسبت اعتقاد شدیدی که بشیوایی کلام و بلندی مضامین و خلق ترکیبات عالی و دلچسب در غزلیات «حافظ» دارد معتقد است که سرودن غزل برای کسانی مجاز است که بتوانند «زیباتر و رساتر و شیواتر» از خواجه غزل بسرایند و در غیر اینصورت سراینده جز زحمت عبث نصیبی نخواهد داشت .

پس از اینکه «سرخوش» در اینمورد اعتقادی قطعی پیدا کرد دیگر دست از غزلسرائی کشید و با اینکه دارای هزاران بیت غزل شیوا و پاکیزه و لطیف بود همه را یکجا کنار گذاشت و بسرودن قطعات و داستانهای زنده در بحور خفیف پرداخت .

غزلیات «مهندس سرخوش» عموماً در شیوهٔ عراقی سروده شده ، کلیه این غزلیات با زبانی فصیح و احساساتی لطیف و پر از سوز عاشقانه سروده شده و آنچه در نظر اول از مطالعهٔ آنها مشهود میگردد یکدستی و فصاحت آنها و اعتقاد شدید سرایندهٔ آن به گذشت کامل در راه عشق است زیرا در تمام آثار «سرخوش» که در این شیوه سروده شده جایی یافت نمیشود که گوینده از سوز و ساز دوری گزیده و یا نسبت بیوفایی بمعشوق داده و باب گله باز کرده باشد و بهمین دلیل وی در بین شعرای قدیم مرید «حافظ» و میان شعرای معاصر بسروده های «زرین» علاقمند است .

شاید اغراق نباشد اگر بگویم دقت و موشکافی و باریکی بینی «سرخوش» در سرودن غزل تا بحدی است که شاید منتقدین بزرگ سخن نیز نتوانند انگشت انتقاد روی سخنی از سخنان و سروده های این غزلسرای نکته سنج و شیرین سخن نهند زیرا وی برای سرودن هر یک از قطعات خویش یا اگر بخواهم حق مطلب را وجداناً ادا کرده باشم برای یافتن کلمه ای مناسب حال و مقال ماهها تحمل رنج و تعمق کرده است .

این وسواس و دقت تا بحدی است که خاطر سراینده را در تمام اوقات حتی در کوچه و خیابان بخود مشغول میدارد و کمتر کسی است که «سرخوش» را در گذرگاهی ببیند که سرگرم گفتگو و بحث با نفس خود نباشد .

اما با اینهمه دقت و با این غزلهای لطیف و پرسوز که از دل پرشرار شاعر برخاسته و تأثیر کلام جانپرور خواجه را در روح وی بخوبی هویدا میسازد ، همانطور که گفته شد باز دیرگاهی است که «سرخوش» لب از غزلسرائی فرو بسته و سرودن غزل را برای کسانی که نتوانند قدرت استادی مانند «حافظ» را در شعر مجسم نمایند نیز گناهی عظیم می شمارد .

باین ترتیب «سرخوش» چندی است که سروده های خود را بمثنوی ها و قطعات منظوم در بحر متقارب منحصر کرده و برآستی باید انصاف داد که در این شیوه بین شعرای معاصر کمتر نظیر دارد .

تسلط شاعر در انتخاب کلمات مخصوص باین بحر می‌رساند که «سرخوش» علاوه بر اینکه زیر تأثیر غزلیات «حافظ» قرار دارد در سروده‌های «فردوسی» نیز مستغرق است. کلماتیکه در این شیوه بکار برده مانند غزلیاتش بقدری مناسب مورد استفاده قرار داده و پیچ و مهره‌های سخنان را چنان محکم برجای خود استوار کرده که تغییر و تبدیل آن بنظر من کار آسانی نیست.

بطور کلی چون «سرخوش» معتقد است که شعر باید حاوی بیان دردهای اجتماع و زندگی نیز باشد و مطالعه‌ی آثار شعری چیزی بر مطالعه‌کننده بیافزاید، اکثر اشعار خود را با زبان داستان شروع کرده و در نهایت زیبایی از عهده‌ساختن و پرداختن آن برآمده و بالاخره با یک نتیجه قوی اخلاقی و اجتماعی و در عین حال عالی و ارزنده آنرا پایان داده است. دیگر از مختصات اشعار «سرخوش» اینست که بندرت خواننده میتواند یک واژه عربی در سروده‌های «سرخوش» بیابد، مگر درجائیکه بعلت زیبایی کلام و اصطلاح روز و بالاخره ناگزیری، شاعر دست باینکار زده باشد. رویهم رفته میتوان گفت با اینکه قیدی که شاعر در عدم استعمال لغات عربی بر زبان خویش زده است میدان سخن را برای خود تنگ تر کرده، باز در مطالعه‌ی آثار وی بخوبی مشاهده میشود که اشعارش تا چه اندازه ساده و روان و تا چه حد در بیان مقصود روشن و آشکار است و این عمل خود عدم نیازمندی ما را بواژه‌های خشک و ناموزون عربی می‌رساند.

در میان آنچه «سرخوش» سروده است منظومه‌های «پیک‌مهر و روزگار تلخ و آتش دل» بهترین نمونه‌های سخن شاعر هستند که میتوانند نموداری از قدرت طبع موزون و روانی اشعار سراینده باشند.

برای آشنائی با سخن «سرخوش» تعدادی از سروده‌های ویرا در دسترس خوانندگان با ذوق قرار میدهم و اگر بعلت سرسختی و امساک شاعر در دادن غزلیاتش موفق نشدم بیش از یک غزل از وی تقدیم کنم، گنااهش بگردن خود اوست ولی همین یک غزل شاید بتواند ثابت کند که کسانی هستند که با چنین کلام بلندی باز در مقابل اساتیدی مانند «خواجه» اجازه غزلسرائی بخویش نمیدهند.

پیک مهر

از آن خرمن جان من سوخته
 شرارش همی سر زند از زبان
 گر آزاده‌ای بشنو از من سخن
 روانش چو من پاك و روشن بود
 که آزادگان راست این مهر و بس
 که آزادگی خود خدا داد گيست
 خردمند داند که این مهر چیست
 که از آب و خاکش سرشت من است
 که داد سخن را چنو کس نداد
 «چو ایران نباشد تن من مباد»
 کز او مانده این آریائی سرود
 وز او تازه شد رسم دیرینه دین

بدل آتشی دارم افروخته
 دلم گشته چون کوه آتش فشان
 سخن گویم از سوز دل گوش کن
 بدل هر که را مهر میهن بود
 من او را ندانم جز آزاده کس
 خود این مهر را گوهر آزاد گيست
 خرد نیست آنرا که این مهر نیست
 همه جای ایران بهشت من است
 ز فردوسیم آمد این گفته ییاد
 چو خوش گفت آن مرد دهقان نژاد
 ز یزدان بر او جاودانی درود
 از او زنده شد نام ایران زمین



تو ای مجمر آتش زردهشت
 بود بر تو چشم جهان بین ما
 تو ای کشور دانش و هنگ و فر
 تو ای شهر شیرین و فرهاد ما
 تو ای جای مردان روشن روان
 تو ای میهن رستم داستان
 چو گیو جوان و چو گودرز پیر
 تو ای نور چشم و چراغ جهان

تو ای خاک ایران مینوسرشت
 تو ای خانه‌ی مهر دیرین ما
 تو ای کاخ فرهنگ و گنج هنر
 تو ای سرزمین خور آباد ما
 تو ای بارگاه انوشیروان
 تو ای مرز شاهان کشورستان
 تو ای زادگاه سران دلیر
 تو ای بوسه گاه کهان و مهان

که باشی گرامی تر از جان ما
اگر هست هرگز فرازنده نیست
بنام تو گویا زبان من است
که زبید بزبیا سرا پای تو
بر و بومت آزاد و آباد باد



به چنگال بیگانه بینم ترا
کجا رفت آن فرّ شاهنشهی
سمندان چالاک پولاد سم
که بودند پیوسته پیرامنت
همان شیر زاینده آهو و شان
نشسته است برجای طاوس زاغ

تو ای دخمه گاه نیاکان ما
سری بیتو برتن برازنده نیست
ز مهر تو روشن روان منست
که بگذاشت این نام زیبای تو
هماره به نیکی ترا یاد باد

دریفا که ویرانه بینم ترا
کجا رفت آن روزگار مهی
ترا چون شد اسبان خوش یال و دم
کجایند مردان شیر افکنت
ز زیبا زنانت نیابم نشان
ز بی باغبانی نه گل ماند و باغ



شبی ساز کردم نوای سخن
هم از چهره زرد و بیمار خویش
بر او آشکارا شد از پرده راز
زایران و کردار ایرانیان
بدو گفتم ای مامک دلفروز
چرا گشته ویرانه این بوم و بر
خرد را فکندیم اینسان ز کار
کجا رفت آئین دیرین ما ؟
همه جای مردان آزاد بود

در این باره با مادر خویشتن
بدو گفتم از درد و تیمار خویش
سر رشته گفتگو گشت باز
بسی رفت و آمد سخن در میان
پر از اشک رخسار و دل پر زسوز
که ما را چرا این بد آمد بسر
چه کردیم کاین گونه گشتیم خوار ؟
نبود این چنین کشور و دین ما
به یزدان که این کشور آباد بود

در این کشور آزادگی ارزداشت
 گرانمایه بود آنکه بودی دیر
 نه دشمن در این بوم و بر لانه داشت
 سرافراز بود آنکه فرزند داشت
 بزرگی بمردی و فرهنگ بود
 در این خاک زرخیز ایران زمین
 که دشمن هراسیدی از نامشان
 همه دینشان مردی و داد بود
 نگفتند حرفی که ناید بکار
 همه دادگستر همه دادیار
 بهشتی از این بوم و بر ساختند
 چومهر و وفا بود خود کیششان
 همه بنده‌ی پاک یزدان پاک
 پدر بر پدر آریائی نژاد
 بهشتی بد ایران آن روزگار
 همه مرزو بومش چمن در چمن
 کنون بنگر آئین و کردارشان
 همه کارشان کینه و دشمنی است
 همه پاسبان زر و گنج خویش
 ز دانش گریزان همه مرد و زن
 ندارند مهری بر این بوم و بر
 ز نابخردی برده دشمن ز یاد
 پی ایمنی جستن از نا بکار

کشاورز خود خانه و مرزداشت
 گرانپایه بود آنکه بودی دلیر
 نه بیگانه جایی در اینخانه داشت
 سرافراز تر آنکه او چند داشت
 گدائی در این بوم و بر ننگ بود
 نبودند جز مردمی پاک دین
 نبود اینچنین چهر و اندامشان
 کزان کشور آزاد و آباد بود
 نکشتند تخمی که ناید بار
 خرد کرده بر جان و دل شهریار
 کزان در جهان سر برافراختند
 گنه بود آزار سگ پیششان
 همه دل پر از مهر این آب و خاک
 ز پشت فریدون نیکو نهاد
 بزبیائی و رنگ و بوی و نگار
 پر از لاله و سنبل و یاسمن
 ز نا بخردی خام گفتارشان
 همه خویشان خوی اهریمنی است
 بدشمن سپرده سر و جان و کیش
 ز نا بخردی دشمن خویشان
 نخواهند آسایش یکدیگر
 بناکامی یکدیگر گشته شاد
 بمشتی گل اندوده سوراخ مار

نه مہری به نیکوئی و راستی
بدشنام گیتی گشوده زبان
سرگفتگو کرده با خویش باز
ز سرگشتگی راه خود کرده دور
همه بنندگان هوی و هوس
نکردند خود زندگی بنده وار
بسوزد دل هر که دارد خرد
که شد مهر ایران فراموش ما
کز ان سوخت جان و دل دوستان
که مارا ز راه خرد دور کرد؟
کز ان برد هم رنگ و ہم بوی را
که برد از کف ما دل و دین و رای؟
بر و بوم ما را که بر باد داد؟
که انداخت ما را براه گزند؟
کز ان گونہی سرخ ما زرد شد؟
فرو رفت در غم سر افکند پیش
سر گریه را با سخن باز کرد
تو ای میوه مهر و پیوند من
که درد تو آرد بجانم گزند
از این بار خوشتر ز پیوند نیست
بنزد من این درد و غم تازه نیست
که بینم ترا خود بدرد پدر
کنون ای پسر بشنو از من سخن

نه بیمی ز کژی و از کاستی
دوان هر کسی از پی آب و نان
ندیده کسی را چو در خورد راز
شتابان پی دانه هر سو چو مور
بکام دل خویش کوشند و بس
نیاکان ما را جز این بود کار
بر این مردم بدتر از دیو و دد
کجا رفت آن دانش و هوش ما؟
که انداخت آتش در این بوستان؟
که چشم جهان بین ما کور کرد؟
که چید این گل سرخ خوشروی را؟
که کند این درخت کهن را ز جای؟
که نامردمی را بما یاد داد؟
که بگشود اهریمنان را ز بند؟
چرا آتش مهر ما سرد شد؟
چو با مام خود گفتم از درد خویش
پس آنکه نوای سخن ساز کرد
که ای مہربان پاک فرزندی من
بینم ترا اینچنین دردمند
به گیتی به از مهر فرزندی نیست
مرا رنج و سختی باندازه نیست
بدان ریزم از دیده خون جگر
همه راست بود آنچه گفتمی بمن

چو آمد پدر را بسر روزگار
 ندیدی تو گر چهر و مهر پدر
 در آینه رخسار خود را نگر
 کنون گرچه خفته است در زیر خاک
 بجا مانده زو دفتری یادگار
 بگفتار شیرین و نغزش نگر



کنون گوش کن جان مادر سخن
 که گفتار پر مغز آن هوشیار
 شنیدم که میگفت این داستان
 که بود این برو بوم مینوسرشت
 تهی از غم و درد و آزار و رنج
 چون آوازه‌ی گنج این بوم و بر
 بر آن شد ز کین دشمن نابکار
 نهادند پا اندر این مرز و بوم
 تنی چند از ایرانیان را بزر
 یکی رخنه کردند در دینشان
 در دانش و شرم و مهر و هنر
 کشیدندشان سوی کردار زشت
 در آن آتش کینه افروختند
 نهالی که دشمن در این خانه کاشت
 درختی شد از گردش روزگار

نبودی مگر کودکی شیر خوار
 پدر نیز سیرت ندید ای پسر
 که روشن شود بر تو روی پدر
 روانش شده سوی یزدان پاک
 که آئین مهر است و دستور کار
 کزان زنده مانده است نام پدر

سخنهای شوی خردمند من
 کند بر تو این راز را آشکار
 ز ایران امروز و از باستان
 بگاه نیاکان چو باغ بهشت
 پر از گوهر و سیم و دینار و گنج
 بگیتی پراکنده شد سر بسر
 یکی چاره سازد که بی کار زار
 به گفتار نغز و بکردار شوم
 خریدند و شد تیرشان کارگر
 به بستند چشم جهانبین شان
 به بستند بر رویشان سر بسر
 یکی دوزخی ساختند از بهشت
 همه خرمن مردمی سوختند
 بسی شاخه آورد و سر بر فراشت
 بر دشمنی آخر آورد بار

پراکنده شد تخمه دشمنی
بد اندیشگان دد و دیو خوی
چو گوئی گرفتندشان در میان
نشاید کنی با زمانه نبرد
که ره جوید از دانش و از خرد
بگفتار و کردار خود ننگرد
پندار فرزند نادان شود
از آن بشکند هرچه بیند به پیش
کند مرگ مام و پدر آرزوی
که بی دانشی خود ز نابخردی است
دل افسرده را چاره جز گریه نیست
دگر باره بگشای بر من زبان
ز فرجام این داستان بر پسر
از آن بس که دشمن بما چیره گشت

از این میوهی تلخ اهریمنی
نشستند بر بارهی آرزوی
خرد را ربودند از ایرانیان
زمانه چو تخمی پراکنده کرد
کسی این پراکنده گرد آورد
چو رفت از کسی هوش و شرم و خرد
بچشمش بدو نیک یکسان شود
که داند زیان پدر سود خویش
بدان تا نبیند دبستان کوی
خردمند را دانش ایزدی است
همی گفت و ازسوز دل میگریست
بدو گفتم ای ماسدر مهربان
همی بازگوی آنچه گفتت پدر
که ایرانیانرا چه بر سر گذشت



کز آن پس چنان تیره شد روزگار
زمردم همه شرم و آزرم ریخت
چو پاداش و کیفر برفت از میان
بناچار با دشمنان ساختند
در مرز بر دشمنان باز شد
خم سیم و زر را گشودند سر
کسانرا همه خانمان سوختند

چنین گفت آن مادر غمگسار
که شیرازه کشور از هم گسیخت
نگر تا چه کردند ایرانیان
بیازی چو نقد خرد باختند
چو کشور ز دشمن پر آواز شد
نهادند پا اندر این بوم و بر
بزر ناکسانرا دهان دوختند

بدان تا فرومایه گردد بلند
 به بستند دست هنرمند را
 همه هر چه دیدند از دشمنان
 نکردند با دشمنان کار زار
 زبیداد و از سختی زندگی
 زمردی چو نامی بجا خواستند
 ز دین بهی دست بر داشتند
 چو از بادۀ کینه گشتند مست
 دگر روزگاری پدیدار شد
 تپی دستی مرد دانش پژوه
 فرومایگان کردن افراختند
 گرفتند فرمان دشمن بجان
 زر و کشور و دوده را رایگان
 پراکنده شد کشور و گنج ما
 چو خواهد شدن کشوری از میان
 ترا کردم آگه ز گفت پدر
 بر مرد فرزانه هوشیار
 دروغ آنزمان نزد ما بد گناه
 چو ناکس بده کدخدائی کند
 چو در کار پاداش و کیفر نبود
 چو گردد کلاتریکی تیره رای
 چو دانش پژوهنده بیند زیان

فکندند آزادگان را بیند
 گشودند زاهریمان بند را
 خموشی گزیدند از بیم جان
 بدست زمانه سپردند کار
 نهادند سر در خط بندگی
 همه چون زنان چهره آراستند
 ز بی دانشی تخم کین کاشتند
 ز یزدان پرستی کشیدند دست
 در آن مردی و مردمی خوار شد
 برون راندش از دوده و از گروه
 نژاد و هنر بهر خود ساختند
 نشستند بر جای آزادگان
 سپردند یکسر به بیگانگان
 تبه شد همه حاصل رنج ما
 فرومایه گردد در او مرزبان
 کنون بشنوا من سخن ای پسر
 شگفتی ندارد چنین روزگار
 که ما را نبودى چنین رسم و راه
 کشاورز باید گدائی کند
 ز کشور همی بگسلد تار و پود
 شود پاسبان دزد را رهنمای
 که بندد بدانش پژوهی میان

تو خود گو چه آرد زمانه بیار
هنرمند باید شود نا امید
کجا شاخ دانش دهد برگ و بر
بناچار پیش آید این روزگار
نبینیم گناهی در این دستگاہ
نه با بنده‌ای مهر ورزد نه کین
ز خود بین و از کرده خود شمر
که مارا روان و خرد تیره گشت
که نان آورش مرد بیگانه شد
کجا این سرانجام بد داشتیم
سرانجام برگشتن از راه راست
که ما را ز دشمن چه برسر گذشت
گرامی چه داری سروجان و تن
دو صد بار مردن به از زندگیست
مدارا پشیمانی آرد بیار
به از بندگی کردن وزیستن
برون سر از این بار ننگ آوریم
سزد کز دل و جان گذاریم سر
چو پروانه گردیم پیرامنش
ببندیم بر دشمنان مرز را
مگر باز یابیم از آن آبروی
نگیرد خرد خرده بردین ما
همان پرتو اختر زیب و فر

چو گردد فرومایه آموزگار
سزاوار کیفر چو پاداش دید
چو گردد ستم داد و دزدی هنر
چو دشمن گرامی شد و دوست خوار
ز بهرام و کیوان و از مهر و ماه
بیزدان که هرگز جهان آفرین
ز نیک و بدت هر چه آید بسر
از آنروز دشمن بما چیره گشت
از آنروز این خانه ویرانه شد
بیزدان که گر ما خرد داشتیم
همه رنج و نفرین و درد و بلاست
چو بشنیدم از مادر این سرگذشت
بدل گفتم ای غافل از خویشتن
اگر مایه زندگی بندگی است
بر دشمن ناکس نابکار
بسوزد در آتش گرت جان و تن
بیا تا بکوشیم و جنگ آوریم
بدامان زیبای این بوم و بر
رهانیم از چنگ اهریمنش
بگیریم دست کشاورز را
بیاریم آن آب رفته بجوی
شود مردمی کیش و آئین ما
که تا باز تابد بر این بوم و بر

بیا آنچه گویم بجان گوش کن
برانیم دشمن از این بوم و بر
ز دشمن تو یاری چه جوئی همی
که از دشمنان دوستی خواستن
کسی کو خردمند و آزاده خوست
مگو بست دست مرا روزگار
بسگ بین که این زاده سودمند
اگر ما وفای سگان داشتیم
سخنهای دیگر فراموش کن
هنر را پدید آوریم از گهر
به بیهوده این ره چه پوئی همی
بود ارزش دوستان کاستن
بدشمن نه پیوند و از دست دوست
نیاید ز دست فرو بسته کار
نیچد سر از پاسبانی ببند
بدل مهر این خانمان داشتیم

گور رهنما

مرا آشنائی نکوهش کنان
سزد گر نمایم ترا راه راست
ندانی که ویرانی مرز ما
بیگانگان از چه تازی چنین
همه ننگ کشور ز فرهنگ ماست
بدو گفت: ای گشته دور از خرد
به بیندگی خود ستائی کنی
جهانی پر از نام فرهنگ ماست
نه کشور ز فرهنگ ویرانه شد
چنین گفت روزی که ای بدگمان
که دانم خود این رهنمائی بجاست
بود در خور دانش و ارزا ما؟
زدل دور کن آتش جنگ و کین
که فرهنگ ما مایه ننگ ماست
ز نابخردان داوری کی سزد؟
تو خود کوری و رهنمائی کنی؟
تو گوئی که این مایه ننگ ماست!؟
اگر شد ز فرهنگ بیگانه شد

خانه مهر

خوشا روزگاران دیرین ما
در خانهی مهر ما باز بود
که بودی جز این گونه آئین ما
از این مهر، گیتی پر آواز بود

همه پاك بوديم و آزاد مرد
که داوری موبد داد خواه
دریغا ندارد زمان باز گرد
برش بود یکسان کشاورز و شاه
نه کس داشتی پایه و ارز ما
نه یارای بگذشتن از مرز ما
بمردی دل شیر نر داشتیم
گهر بودمان کاین هنر داشتیم

گهر دارد آن کس که دارد هنر
کجا شاخ بی گوهر آید پیر

تو

منم که چشم امیدم بخاك كوی شماست
که خاك كوی شما توتیای دیده ماست
نظر ز روی چو ماهت چگونه بر گیرم
که هرچه دل طلبد در صفای روی شماست
من از فراق تو هرگز نمیکنم گله ای
که در مقام محبت، نه جای چون و چراست؟
بپاسداری این گنج دولتتم شرف است
که در خزانه مهر تو، کیمیای وفاست
صبا ز شرم نیارد گذر بکوی تو کرد
گل وجود تو از بس لطیف و روح افزاست
خیال روی تو و مدعی، بدان ماند
صفای آینه را دیده ای که نابیناست
مگر بسنگ اجل، ورنه طایر دل من
ز بام این در دولت که بر نخواهد خاست!!
بدین کمال که از آب لطف در سخن است
جمال روی تو و شور عشق من پیداست
زبای چشمه مهبت کجا رود سرخوش؟
که تشنه بر لب این بحر بیکران بقاست!

در ابتدای این منظومه شاعر چنین نوشته :
مهدی زرین قلم بیاد شبی که :
شنیدیم و گفتیم و دل سوختیم

آتش دل

بدیدار خویشم شبی شاد کرد
شنیدیم و گفتیم و دل سوختیم
از این خستگیهای رخ زرد کن
نه نوید بودن ، نه امیدوار
از این بندگیهای درخورد روز
پراکنده گوی و بد آموز کرد
سخنگوی را زنده کردن بگور
که گردم زند کس کشندش بدار
از این داوریهای شیرین و تلخ
از این جو فروشان گندم نمای
گل سرسبد گشته در روزگار
زهی گفتن لوطی از بیم جان
از این هوشیاری که مستی بود
اگر چند بیگانه را بندهام

اگر مایه زندگی بندگیست

دو صدمبار مردن به از زندگیست

سر کار بیهوده کردن ستیز
از آن چشم سود آوری داشتن

ز یاران دیرین یکی رادمرد ،
به می آتش دل بر افروختیم
از این بستگیهای دل سرد کن
نه بیکار بودن نه سرگرم کار
از این زندگیهای پر درد و سوز
که ما را گرفتار این روز کرد
از این لب ز گفتار بستن بزور
از این رازهای چو روز آشکار
از این دادگاه چو دیوان بلخ
از این اوستادان یاوه سرای
از این خار و خسهای بی برگ و بار
همه پیش لوطی معلق زنان
از این سرفرازی که پستی بود
از این شکر کردن که من زندهام

از این کج نگهدار و گفتن مریز
از این گرگ را بره انگاشتن

نه اندیشه کردن ز فرجام کار
ز بن خشت هر کار را کج گذار
بدین هر دو وارونه دلباختن
بامید جان تو و جان من
که دارند دستی بر آتش ز دور
همیشه سر جای خود استوار
که درمان آن درد دیگر شده
کشانیده ما را بدیوانگی

بیزدان که ما گر خرد داشتیم
کجا این سرانجام بد داشتیم

نمیر ای بزک جان که آید بهار
پدید آورد درد و درمان دهد!
ز رحمت گشاید در دیگری!
از این باختن کار خود ساختن
که شاخ بلند است بی برگ و بار
پر از اشک رخسار و دل پر ز سوز
ز کار آگهان یآوری خواستیم
بدرمان، هر آنکس که دارو نمود
نبودی دگر درد را سازگار
رسیدیم آنجا که بودیم باز
همه هر چه رشتیم بر باد رفت
ندیدیم بهبود بیمار خویش،

چو گودک به پندار کج استوار
از این جان نثاران خدمتگذار
از این گریه از خنده نشناختن
از این دوستیهای خود گول زن
از این ناصحان دل و دیده کور
از این ریگهای کف جویبار
از این دردهای بهم در شده
ز کف برده آرام و فرزانی

از این دلخوشیهای در زیر بار
از این هر که دندان دهد نان دهد
از این گر ز حکمت به بندد دری
به پندار و افسانه دل باختن
از این آرزوهای افسانه وار
بسی گفتگو رفت تا گاه روز
پی چاره ی درد بر خاستیم
چو کشور گرفتار صد درد بود
اگر آمدی بهر دردی بکار
پس از این همه جستجوی دراز
همه هر چه گفتیم از یاد رفت
چو بیچاره گشتیم در کار خویش،

گذشتیم از کار درمان درد فشانیدیم از دیدگان آب زرد
بر این گریه بیمار خندید و گفت : کجاخاست این آتش ازدل؟ که خفت
بتن گبر شما را بسود خون من بدرمان این دردهای کهن :

همان چاره از جان گذشتن بود

جز این ، تخم بیهوده کشتن بود

تهران سال ۱۳۲۹

گه دزدند و گویند دزدی مکن !

شبی در دهی دزدی آمد فرود
ز چوپان ده گوسپندی ربود
کشاید و آوردش اندر سرای
چو شد روز، سر کردش از تن جدای!
بشاخی بن پای او کرد بند
هم اندر زمان از تنش پوست کند!
تن پیلوارش پراکنده کرد
یکی سینی از گوشت آکنده کرد
از آن ، گریه‌ی خانه آگاه شد
بدزدید دانگی و در راه شد
تبه کار را چشم بروی فتاد ،
زبان را بدشنام و نفرین گشاد
ز خشم درون ، چهره پرتاب کرد
بر او سنگی از کینه پرتاب کرد

بدانسان که بیچاره را سر شکست
بهر سو روان شد بکردار مست
سر انجام از دست آن زشت نام
کشانید خود را ببالای بام
بسر آورد بانگ از دل درد ناک
بدو گفت : ای دزد بی شرم و بساک
بدانگی که دزدیدم از خون تو
تو گوئی بر آمد ز تن جان تو!
چه خاکی کند بر سر آن مستمند!
کز او خود ربودی یکی گوسپند
اگر بد بود ، خود چرا کرده‌ای؟!
اگر نیست بد ، از چه آزرده‌ای؟!
فرو رفته در کژی و کاستی
کجا رنجد از کار نا راستی؟!
بدانگی اگر باشد این کیفرم
که با سنگ باید شکستن سرم ،
چه باشد ترا کیفر ای نابکار ؟
بدین داوری کز تو آمد بیار!
ندانی چه باید بکارت کنند
سزاواری ار سنگسارت کنند



مرا با کسانى است روى سخن
که دزدند و گویند دزدى مکن
بدزدند صد دانگ و گر نیم دانگ
بدزدد کسی ، خود بر آرند بانگ
همه کارشان کژی و کاستى است
سخنهایشان یکسر از راستى است !!

روزگار تلخ

نامه‌ای برادرم دکتر محمد علی سرخوش

ترا ای برادر دل آگاه باد
ز آزادگان بر تو بادا درود
بزرگی و خود بهتر دوده‌ای
تو دانی غم و رنج و تیمار من
بمروز روانت خرد شاه باد
که آزادگی را توئی تاروپود
تو ما را بجای پدر بوده‌ای
ندانند اگر دوده و انجمن

تو دانی که خود مردمی دین تست
وفا و خرد راه و آئین تست
تو دانی و آنکس که ما را سرشت
که دل پاک دارم ز پندار زشت

تو دانی که من آنچه گویم همی
تو بهتر شناسی زهر کس مرا
شنیدم ز تو داستانى نژند
شنیدم یکا یک ترا سرگذشت
بجز راه مردی نپویم همی
همین ای برادر بود بس مرا
همه رنج و آزار و درد و گزند
کز اهریمنانت چه بر سر گذشت

چه کردند از رشك و دستان و کین
بتو پاك گوهر بتو پاك دین
بپاداش گفتار و کردار راست
که دانم زبان و روان تراست

بپاداش مرد خرد بودنت
بپاداش تخم هنر کاشتن
بپاداش ایران پرستیدنت
از این رو من زار خونین جگر
خود از کار و کوشش نیاسودنت
بآزادگی سر بر افراشتن
سخن از فرومایه نشیدنت
که دارم بدل مهر این بود و بر،

چو آوارگان با دلی دردناک
خروشان و گریان بر این آب و خاک
نوایسم ترا نامه‌ای جانگداز
که دارد نشان از نشیبی دراز

بخوان آنچه کردم در این نامه یاد
کنون ای برادر سخن گوش کن
شده روزگاری سراسر دروغ
ندارند بیمی ز ناراستی
که چون روز ما روزگاری مباد
روان و خرد را هم آغوش کن
برون رفته از چشم مردم فروغ
روند آشکارا ره کاستی

بسوگند و پیمان خود ننگرند
فزاینده‌ی رنج یکدیگرند
نگردند جز گرد آزار کس
بکردار ، دیوانگانند و بس

ز تاریک رائی همه کینه توز
 کنون با چنین روز اهریمنی
 نه بینی جوانان و مردان کار
 ندانی که دشمن در این بوم و بر
 ز تیره روانی همه تیره روز
 چه جوئی تو آسایش و ایمنی
 فتاده بهر گوشه‌ای خوار و زار
 بهر دم درآید برنگی دگر

نه بینی هنر دشمن آرد بیار ؟
 هنرمندی اکنون نیاید بکار ؟

ندانی که بازار ناراستی است
 زمانه سوی کثری و کاستی است

بهر کوی و برزن ستمگاره‌ای
 بهر نقش و رنگی که سود آورد
 کند آنچه خواهند از او بنده‌وار
 بکردار شرم‌آور و شوم خویش
 بزشتی گرائی و خونخواره‌ای
 سر بندگی را فرود آورد
 چه در روز روشن چه در شام تار
 زند آتش اندر بر و بوم خویش

چه گویم از این ناسزا زادگان
 ز راه خرد دور افتادگان

بفرمان دشمن کمر بسته‌اند
 بداندیش را یار و پیوسته‌اند

ترا و مرا هیچکس یار نیست
 بیا تا ببوسم سراپای تو
 روان و تن و جان من یار تست
 دریغا کسی در خور راز نیست
 اگر هست خوابست و بیدار نیست
 کنم دیده روشن ببالای تو
 دل آکنده از مهر و تیمار تست
 اگر هست با ما هم آواز نیست

نداند کسی از چه مویم همی

من این راز دل با تو گویم همی

ندانی سران بد آموز ما

که تیره است از دستشان روز ما

همه دست پرورده‌ی دشمنند
سزد گر نیوشی سخنهای من
ز جنگ فرومایگان باز گرد
چه ننگ ارفرومایه دست تو بست
بگردار و پندار اهریمنند
که پیداست سوز درون از سخن
پشیزی نیرزد سر هم نبرد
که دشمن سر رشته دارد بدست

سر رشته کار در مشت اوست
بهر جای جای سرانگشت اوست
تو تنها و دشمن بگردت هزار
به بیهوده کوشی در این کار زار

بیزدان که این ره نه بر کام توست
گناهت همین بس که آزاده‌ای
نگهدار آئین دیرین خویش
بیارام و دست از خرد بر مدار
ز آغاز پیدا سرانجام تست
چو من دل بدین بوم و برداده‌ای
که ما راست‌روزی دگرگون بپیش
که آموزش‌گارت شود روزگار
تهران - ۱۳۳۱

کجا من خرم؟!؟

بگای خری گفت ای بیخرد
ندانم که نام تو بر من نهاد
به کارت شوم هر چه باریکتر
که دوشدنت ای ناتوانتر ز من
بر آرند از روزگارت دمار
مرا چاره جز بردن بار نیست
من این روز بدرا کجا داشتم
بگو تا تو هستی کجا من خرم!؟
ترا نام من بهتر از من سزد
که نفرین بر این نام و این ننگ باد
نه بینم ز رای تو تاریک تر
ترا با چنین شاخ و این زور تن
بریزند خونت بفرجام کار
خریت که در کردن کار نیست
اگر شاخ و زور ترا داشتم
اگر چند خود بار مردم برم

که این کمال فصاحت ز فیض صحبت تو است

همین نشانه‌ی مهر من و محبت تست
که این نگین سعادت بگنج دولت تست
مگر بصلح و صفائی که در طریقت تست
توان شناخت ز شهدی که در ملاحظت تست
ولی خلاصه‌ی این نقش لطف، طلعت تست
که این کمال فصاحت ز فیض صحبت تست
که تار و پود وجودش رهین منت تست

سعادت‌ی که مرا حاصل از سلامت تست
غرض ز خاتم مقصود مهر مهر و وفاست
سرم بهیچ طریقی فرو نمی‌آید
حلاوت لب شیرین‌تر از نبات تو را
نشان مهر خدا، نقش آفرینش اوست
شکست رونق بازار بلبل از سختم
بر آستان تو «سرخوش» چرا نساید سر

نامادری

زن دیگری جست و در بر گرفت
که ای در غم و شادیم یار و جفت
نگهدار او را چو فرزند خویش
نیاشد سزاوار آزار و خشم
زن از آتش کینه بی تاب گشت
ببر این ناروائی دمادم فزود
ز سوز درون چهره در هم گرفت
زبان را بدشنام زن بر گشاد
پدر را دمادم با آواز خواند
بدو گفت ای غافل از خویشتن
ندانسته بر من چه تازی همی
هم او در خور خشم و دشنام تست
نه در دست نا مادرت می سپرد

بکی مرد دل از زنش بر گرفت
بدو کودک خویشتن داد و گفت
سپارم بدست تو دل‌بند خویش
که جان پدر باشد و نور چشم
چو بگذشت چندی از این سرگذشت
بکودک سر ناروائی گشود
دل نازک کودک از غم گرفت
باشک روان یاد مادر فتاد
ز بیم گزندش بجا دل نماند
ز دشنام کودک بر آشت زن
بنام پدر از چه تازی همی
ز دست پدر این سر انجام تست
پدر گر ترا همچو جان می شمرد

اهرمین شب^۱

بیا ای نگارنده زرین من
سزد گر بیا بی بنزدیک من
بیا تا بگویم که آن خیره شب
از آنها که گفتیم و جان کاستیم
ز شرم آنچه لب خواست در دل نهفت
ازین روز گاریکه در پیش ماست
ازین چهره از کین برافروختن
یکی از یکی بخت برگشته تر
نه پاداش و بادافری در میان
از این رنگ های بهم در شده
چو رفتی دگر باره سر کرد باز
چنان رفت خون از رگ هوش من
مبیناد چشمت چه بر من گذشت
سراسیمه از در برون تاختم
نه در پای کفش و نه بر سر کلاه
نه یارای رفتن نه یارای ایست
بهر کس رسیدم خود آنگونه ساخت
چه گویم در این شب چها دیدمی

غم و شادی تلخ و شیرین من
تو ای شمع شبهای تاریک من
که جانرا رسانیده بودی بلب
بدل شاد از این غم که خود خواستیم
سرشک از زبان لب بسته گفت
ازین رسم و راهی که در کیش ماست
لب از بیم اهریمنان ده بختن
پریشان و دلنگ و سرگشته تر
زمانه بکام بدانندیشگان
پدید آور رنگ دیگر شده
همان زخم اندیشه های دراز
که خود نام من شد فراموش من
گذشتی که بر آهو از شیر دشت
تماشا گرانی ز پی ساختم
بکردار مستان پوینده راه
نه خواهان مردن نه خواهان زیست
که شناخت من راه دانم شناخت
بسر آمدم ، ز آنچه ترسیدمی

۱ - روی سخن شاعر در این سروده بادوست شاعر خود (مهدی زرین قلب) است .

از افسانه دوزخ مرگبار
گواهی ده روز بد اختری
بر آورده از باد سرکش خروش
در افکنده آتش بخرگاه ماه
بخون شسته پیراهن نیلگون
از آن سبزی و خرمی گم شده
در افتاده با مردم بسی پناه
بر آورد گردی چو انگشت گرد
چو زنگی شناور بدریای خون
نه دست ستیز و نه پای گریز
چه کوتاه بود این سپهر بلند
همی خواست از هم شکافد زمین

شده زشت تر چهره روزگار
بهر گوشه جعدی بشیونگ-ری
درختان چو غولان ماران بدوش
هوایی پر از دود نفرین و آه
ز سوگ آمده چتر گیتی برون
زمین لانه مار و کژدم شده
بهر جای دیو و ددی بسته راه
تک و تاز هنگامه این نبرد
که بودی بر این گنبد سرخگون
مرا در چنین دخمه مرگ خیز
تو گفتی بر این تیره خاک نژند
ز پروای این گنبد سهمگین

دیلم

هر جایگهی نژند و ویران دیدم
رخساره زرد و چشم گریان دیدم
بیشرمی و آز و کین و بیدادگری
کاشانه مردم مسلمان دیدم

یک گل و بهار

نگویم بکام بد اندیش رفت
که هرگز نگردد ز یک گل بهار

گرفتم که کاری هم از پیش رفت
گر انجام کار است یک از هزار



آوردی از آستان بوسی خاک نیاکان

تیسفون - سال ۱۳۱۹ خورشیدی

تیسفون

ایکاش که بیندت، ای درگه نوشروان
ایسان که منت بینم، ویرانه و آبادان
آنروز چنان آباد، امروز چنین ویران
تن زیر پی تازی، دل درگرو دهقان

«هان ایدل عبرت بین، بر دیده نظر کن هان»

«ایوان مدائن را، آئینه عبرت دان»

ایوان مدائن را، ایکاش زبان بودی
تا شرمگن از این در، تاریخ جهان بودی
گفتی که زما برما، رفت آنچه زیان بودی
ورنه دو سه زاغان را، کی زهره آن بودی

«اینست همان درگه، کورا زشهان بودی»

«دیلیم ملک بابل، هندو شه ترکستان»

با ناله جانسوزی کز سینه شدم بیرون
صدنوحه زهر جعدی، برخاست سوی گردون
گوئی که بچشم من، چشمی ز غم دل خون
زالی شده هر سنگی، بر دامن این هامون

«گوید که تو از خاک کی، ما خاک توئیم اکنون»

«گامی دوسه برما نه، اشکی دوسه هم بفشان»

ای از تو بیاد آرم ، خاقانی شروان را
بوینده و بوسنده ، این خاک نیاگان را
بر تربت جانانت ، آورده بلب جان را
خواهی بزبان آری ، این تشنه باران را؟

« گه گه بزبان اشک ، آواز ده ایوان را »

« تا بوکه بگوش دل ، پاسخ شنوی ز ایوان »

دیدی چه پیا کردند ، مثنی عرب بربر؟!
خونریز تر از چنگیز؟ وحشی تر از اسکندر
گر روزشماری هست ، پرسیان شوم از داور
این معنی دادستی ، این تحفه دین آور ؟

« از فوحه جغد الحق ، مائیم بدرد سر »

« از دیده گلایی کن ، درد سر ما بنشان »

صددجله از این توفان ، برخاست در این کشور
سیلاب بلا خیزش ، نگذشته هنوز از سر
امید که بیند باز ، این خانه بی سرور
شاهی چو انوشروان ، یا کاوه آهنگر

« پرویز و به زرین ، کسری و ترنج زر »

« بر باد شده یکسر ، با خاک شده یکسان »

آبادی آنروزم ، از پرتو بی دینان
در سایه دینداران ، امروز چنین ویران
یک لب گله زاهریمن ، صد لب گله از یزدان
یک وای من از عمر ، صد وای من از سلمان

«گفتی که کیجارتند آن تاجوران؟ زایشان»

«اینک شکم خاک است، آبستن جاویدان»

گفتم نگشائی در، اینجا چو نهم پارا؟

بیم گنه آوردم، این ترسه بیجا را

سوگند بخاک تو، ای خاک سردارا

از دیده اگر رفتی، از دل نروی مارا

«گوئی که نگون کرده است، ایوان فلک سارا»

«حکم فلک گردون، یا حکم ملک گردون؟»

قصری همه جانپرور، کاخی همه شهر آرا

خود فر شهنشاهی، از بام و درش پیدا

ویرانه آبادی است، آرامگه کسری

کز درگه ویرانش، گوئی رسد این آوا:

«ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما»

«بر قصر ستمکاران، تا خود چهرسد خذلان»

ای جان من از خاکت، این خاک تو و این جان

من بر سر خاک خود، از دیده گلاب افشان

نستاند اگر گیتی، شاهنشهی ایران

تاوان تو بستاند، زین شیر شتر خواران

«خون دل شیرین است، این می که دهد ز زبان»

«ز آب و گل پرویز است، این خم که نهد دهقان»



صادق سرمد

الهام شاعر:

« ای شاعر من ، ترا چه میشود ، آن رنج پنهان که ترا »
« از من جدا کرده کدامست که هنوز تلخی آنرا در »
« دل داری ؟ آخر این چه دردی است که من از آن بی »
« خبرم اما مدتی چنین دراز تو و من از دستش گریستیم »
« آلفرد دو موسه »

میخواهم از کسی برای شما سخن بگویم که آنچه مسلم و غیر قابل تردید است اینست که در راه شعر و شاعری زحمت کشیده و بدون شك مقدار زیادی از عمر خود را در اینراه صرف کرده است .

که در موقع چاپ اول این مجموعه هنوز گل وجودش پرپر نشده و چراغ طبعش روشنی بخش خاطر اهل ادب می شد فرزند سید محمد علی ازخاندان روحانیت و از نواده میرزا نصرالله بود که خود اهل ادب و عرفان بوده است وی در ۵۷ سال پیش یعنی در سال ۱۲۸۶ شمسی پای بعرضه زندگی نهاد و تحصیلات خویش را تا مدارج عالی و بالاخره در رشته حقوق بی پایان برد .

صادق سرمد

چنانکه « سرمد » می گفت عشق بسخن و شعر از کودکی در وی وجود داشته و شعله های این آتش از سن ۱۱ سالگی در وی سرکشی میکرده است و بالاخره این موهبت الهی و علاقه شدید وی باین هنر باعث شد که « سرمد » بتواند در سن ۱۴ سالگی درانجمن های ادبی آنروز جایی برای خویش باز کند .

از آنزمان « سرمد » میکوشید که با مطالعه یکروال و تحقیق و تعمق در آثار گذشتگان و شرکت درانجمن های ادبی ، روز بروز بگنجینه مطالعات خویش در این رشته بیافزاید و طبع جوان خود را روانی بخشد ؛ رفته رفته ثبات قدم و علاقه بهنر ، بالاخره او را شاعری روان طبع ساخت بطوریکه وی در زمره پرکار ترین و آماده ترین شعرا در سرودن شعر در آمد . طبع روان « سرمد » بخصوص قصاید او که هر يك بمناسبتی ساخته میشد باعث گردید که رفته رفته شاعر بمدارج بالاتری دست یابد و در شمار شعرای درباری آید و در مسافرتها رسمی شاهنشاه ملتزم رکاب باشد .

شاید از این جهت بتوان « سرمد » را شاعری محسوب داشت که بیش از سایر سخنسرایان بسیر و سفر پرداخته و در هر کجا بمناسبتی اثری از طبع آماده خویش بجای

ضادق سرمد

گذاشته باشد و میتوان گفت که پرکاری « سرمد » و مسافرت‌های رسمی وی و آثاری که سروده است باعث شد که وی در ترویج زبان و ادبیات پارسی در کشورهای همسایه تأثیر مهمی داشته باشد و ضمناً نام او زبانزد عموم شود بطوریکه امروز شاید کمتر کسی است که با نام «سرمد» آشنائی نداشته و یا لااقل قطعه‌ای از سروده‌های ویرا نشنیده و یا نخوانده باشد.

آنچه مسلم است، صرف‌نظر از زحمات بیشماری که شاعر فقید در طی دوران عمر خویش بخاطر شعر متحمل گردیده، شخصیت اخلاقی و حقوقی و اجتماعی وی نیز در اشتهارش سهمی بسزا داشته است.

« سرمد » در دوران زندگی دارای شنل‌های مختلفی از قبیل وکالت دادگستری و عضو هیأت مدیره کانون وکلا و رئیس دادگاه انتظامی وکلا و وکیل آستان قدس رضوی و مشاور حقوقی وزارت دربار و همچنین وکیل امور قضائی و خصوصی اعلیحضرت همایون شاهنشاه بوده و در دوره هجدهم نیز سمت نمایندگی مجلس شورا را داشته است.

از آنجائیکه هر که بکار دل رسید و بمعنی پرداخت نخواهد توانست آنطور که شایسته است بدنیای خویش برسد و بعکس آنکه اهل زحمت و اشتغال خاطر بمالم مادی بود کمتر موفق خواهد شد آنطور که شایسته است زبان به بیان دردهای دل در قالب سخن منظوم گشاید، جای تعجب است که « سرمد » با تمام گرفتاریهای خارجی و اشتغال خاطر بامور محوله اجتماعی خویش باز دست از کار سخنسرایی نکشید و حساب شعر خویش را از سایر حسابها جدا نگاهداشت.

« سرمد » بطور کلی مردی بود اهل دل، مبادی آداب، مؤدب و متین و بسیار معتمد بنفس. چهره آرام و سخن شمرده و محکم او بخوبی گواهی میداد مردیست که به فکر خود ایمان دارد و بگفته‌ها و کرده‌های خویش متکی است.

وی در بین اساتید قدیم شعر اعتقاد فراوانی به « فردوسی و سعدی و حافظ و مولوی » داشت و می‌گفت سخن این استادان مسلم همواره زبان روز و مبین درد های اجتماع و راهنمای سعادت بشری است و طبیعی است چنین سخنی هیچگاه کهنه نمیشود و بهمین دلیل هنوز پس از سالیان دراز و عهدهی بعید، مردم پاکدل با ایمانی راسخ دست بدامان دیوان « حافظ » میزنند و از سخن « خواجه » داوری میخواهند.

« شعر منبر همد » :

با وصف اینکه سروده‌های بسیار « سرمد » هنوز بصورت يك مجموعه کامل و یکجا بطبع نرسیده و آنچه از وی در دست است چاپ منظومه‌های مستقل بصورت جداگانه و یا آثار دیگر در مطبوعات کشور است ، باز میتوان ویرا در عداد سخنسرایان پرکار محسوب داشت .

یکی از مشخصات « سرمد » در هنر شعر، آمادگی طبع او برای سرودن بود زیرا وی این قدرت طبع را داشت که برای هر چه می‌خواست قطعه‌ای بلند با استفاده از تمام قوافی و ردیفهای موجود بسازد و بهمین دلیل اکثر اشعار ویرا قصاید طویل که بیشتر در شیوه مدح سروده شده تشکیل میدهد و اغراق نیست اگر بگوییم که در این مورد شاید کمتر شاعری بتواند با وی برابری کند.

با وصف اینکه « سرمد » معتقد بود که باید مضامین شعر بکر و تازه و بی‌سابقه و در عین حال زبان روز مردم اجتماع باشد با روشهای نوینی که امروز بنام شعر نو موجود است کاملا مخالف بود و خودش میگفت با وصف اینکه من از بنیان‌گذاران شعر نو هستم و قطعه « خورشید » بهترین دلیل بر تازگی مضامین آنست، با شکستن بحور و اوزان کاملاً مخالفم زیرا قانون شعر، رعایت نغمات موسیقی است که آنهم جز با در نظر گرفتن هماهنگی واژه‌ها میسر نیست . باین دلیل « سرمد » در دوران شاعری خویش هیچگاه دست از رعایت اصول عروضی برنداشت و معتقد بود که باید مضامین تازه و نو را با استفاده از ترکیبات زیبا و عواطف و احساسات لطیف، در قالبی موزون مورد استفاده قرار داد .

با اینکه « سرمد » دارای غزلیات متعددی در شیوه عراقی است باز بعقیده نگارنده تعداد قصاید او که بسبک خراسانی برشته نظم کشیده شده‌اند از نظر کمیت و کیفیت بر غزلیاتش برتری دارند و بهمین دلیل عامه « سرمد » را شاعری قصیده سرا و روان طبع و پرکار میدانند و اکثر معترفند که روانی طبع « سرمد » در سرودن شعر بحدی بود که اینکار برای وی متضمن وقت بسیار و زحمت فراوان نمی‌شد!

قطعاتی که برای آشنائی بشیوه و روش سخنسرای « سرمد » بنظر ارباب ذوق میرسد از میان اشعار بسیار وی که شاید تعداد آنها از ده هزار بیت نیز متجاوز باشد، گلچینی نشده ، بلکه در زمان زندگی وی بیشتر آنها وسیله خود او و همانگونه که گفته شد بدون اینکه در این باره انتخابی بعمل آید در دسترس قرار گرفته است که ذیلاً بخوانند گمان عزیز عرضه میگردد :

حدیث عشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلپای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوشتم احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خسرد
شنید و گفت : از این ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است ، گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد
گمان سود ز سودای دل مبر « سرمد »
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

این غزل بمناسبت بازدید « تاج محل » در شهر
« آگره » و در سفر اعلیحضرت همایون شاهنشاهی بهندوستان
سروده شده و در برنامه‌ی بازدید از « تاج محل » در
پیشگاه ماوکانه قرائت گردیده است .

« نقش عشق »

بجهان زانچه ز پیدا و نهان خواهد ماند ،
نقش عشق است که تا هست جهان خواهد ماند

خط عشق است که از گردش پرگار هنر
همچو لبخند برخسار جهان خواهد ماند
از پس «شاهجهان» چیست به از تاج محل
با تو گوید که چه از پادشهان خواهد ماند
عشق ممتاز شد و صنعت ایرانی و هند
یادگاری است کزین دو بمیان خواهد ماند
شادی شاه زمان خواه بتأیید خدای
که از او رهبری پیرو جوان خواهد ماند
خیز بر نامه‌ی خود ساز که در نامه‌ی دهر
کارخیز است کزان نام و نشان خواهد ماند

نام «سرمد» برضای تو علیرغم حسود
چه بگوید چه نگوید که بمان ، خواهد ماند

هندوستان شهر آگره ۱۳۳۴

این منظومه بیادبود جشن هزاره فیلسوف بزرگ
«شیخ الرئیس ، شرف‌الملک حسین بن عبداللّه بن سینا» در
اردیبهشت ۱۳۴۳ سروده شده و بر سر آرامگاه حکیم اجل
خوانده شده است .

گپو تر علم

چو پرگرفت بر اوج خرد کبوتر علم
پیام عالم امکان نشست و نفخه روح
چو دید آدمیانند در ستیز و جدال
باقتضای کمالی که مال را نرسد
پیام عالم امکان گشود شپیر علم
دمید در تن انسان و ساخت پیکر علم
یکی بخاطر مال و یکی بخاطر علم
نهاد بر سر انسان کاهل افسر علم

که جز نبی نبود هیچکس پیمبر علم
یکی مدینه علم آمد و یکی در علم

نخست نام معلم بانیا بخشید
بروی عالمیان تا گشوده گردد باب



هزار مظهر قدرت کجا و مظهر علم
حقیقت همه عالم بود ز مصدر علم
روایتی بود از قدرت مقدر علم
اشارتی است نهان از بهشت و کوش علم
حدیث چشمهٔ ایمان و چرخ اخضر علم
که زور علم نجستند و قیمت زر علم
زمین مسخر علم ، آسمان مسخر علم
درو برتر ما بر مقام برتر علم

هزار مظهر قدرت خدایراست ولیک
خدای مصدر کل است بی گمان لیکن
اگر حدیث قضا و قدر شنیدستی
گراز بهشت و گراز کوشرت خبر دادند
حدیث چشمهٔ خضراست و سد اسکندر
جهان مسخر زر بود و زورا گریکچند
ولی بقدرت تسخیر علم امروز است
مقام علم فراتر ز دانش من و تست



رسید نامه بدستم ز پیک دفتر علم
قصیده‌ای که بود باب علم و درخور علم
بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم
ستاره‌ای که بر افروخت روی اختر علم
ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم
سخن بنام حکیمی که شد سخنور علم
کبیر بود و از آن شد امام اکبر علم
که خواند از اول دفتر کتاب آخر علم

رسیده بودم از گرد راه و رنج سفر
که جشن بوعلی است و قصیده میخوانند
قصیده‌ای که بود در مدیح علم و بود
بنام طفلی کاورا «ستاره» مادر بود
ستاره‌ای که از او روی دهر روشن شد
نبود فرصتم اما وظیفه دانستم
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر
امام اکبر ، شیخ الرئیس بوعلی است



ز اخنفاق عقاید نداشت رهبر علم

هزارسال از این پیشتر که عالم غرب

حکیم شرق بر آمد ز برج خاور علم
سخن نگفت مگر آنچه بود باور علم
ز روی منطق و قانون فکند بستر علم
زهی بعرضه دانش یل دلاور علم
که حل عقده مردن نشد میسر علم
به پیش خالق علم و به پیش داور علم

ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی
سخن نگفت مگر آنچه بود در خور عقل
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل
طیب بودو حکیم و ادیب و شاعر بود
هزار عقده بجز عقده اجل بگشود
نشد میسر عالم ولی میسر بود



نخواست کم کند از کیف لذت آور علم
که مست بود خود از کم و کیف ساغر علم
بهای عمر عزیزی که کرد بر سر علم
زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

اگر که بوعلی از عمر خواست کیفیت
ز کیف عمر مرادش نه کیف مستی بود
ز عرض عمر همان طول عمر می طلبید
ز عمر علم حیاتی طویلتر چه بود



چو میگذشت پی چشمه مطهر علم
سنین عمر بخط شگفت آور علم
ز عمر کوتاهشان شکوه برد در بر علم
برابر است بحد اقل و اکثر علم
اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
زهی سکندر عالم زهی سکندر علم

شنیده ام که سکندر گذشت از شهری
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور
سنین عمر ز یکسال دیده تا ده سال
شنید پاسخ : کاری حیات انسانی
وجود آدمی این صورت مجسم نیست
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر
حیات بوعلی افزون ز صد سکندر شد



حسد ولی چکند همسری بسرور علم

اگر چه خیل حسودان بدو حسد بردند

چه گوهری است گرانمایه تر ز گوهر علم
بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم
حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
ولیک بوعلی افزود زر بزبور علم
توانگر است کسی کو بود توانگر علم

گرفتم آنکه خزف جامه گهر پوشد
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت
حسود صاحب زر بود و زیوریش نبود
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر



وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
که از عبور وی افتاده بود معبر علم
بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم
گشای چشم و پیا بین قیام محشر علم
که بر مزار توشاه آمده است و لشگر علم
که ایستاده شهنشاه در برابر علم
به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
که شد ز همت او نو رواق منظر علم
که فیض محضرایشان خوش است و محضر علم
زهی ثناگر دانش زهی ثناگر علم
هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۳۳

چو فتنه شد بخار اسوی گرگان رفت
بخاک پاک ابیورد دیدمش خط پای
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود
ایا گشوده زبانی که دیده بر بستی
بر آرزو دل خاک ای حکیم بزرگ
بایست از ره تعظیم در برابر شاه
بین بلشکر مستشرقین که آمده اند
شهنشاهی که بتعظیم علم و دین علم است
درود بر قدم شهریار حکمت دوست
درود بر علما باد و فیض محضران
ثنای «سرمد» بر اهل علم و دانش باد

افسانه تو

خانه من شده پرفتنه تر از خانه تو
غافل از اینکه بلا خیزد از افسانه تو

تا شنیده است رقیب از لبم افسانه تو
من بی تجربه راز دل خود کردم فاش

دادم از ساده دلی عکس تو بردست رقیب
راست گفتمی که بود وسوسه آئین حسود
هر چه گفتم همه از روی حقیقت گفتم
سخن قلب من آنست که در شعر من است
تو که چون شمع چنین سوزی و پروایت نیست
تا کدامین زجنون پاره کند رشته عقل
فتنه‌ها خاست از آن صورت فتنه تو
آفرین بر دل از وسوسه بیگانه تو
از سر زلف تو یا زرگس مستانه تو
این سخن خود بشناسد دل فرزانه تو
من چرا خود نزنم بال، چو پروانه تو
دل دیوانه من یا دل دیوانه تو

اینهمه مستی « سرمد » ز نخستین جام است
تا چه آرد بسرش گردش بیمانه تو

همیشه

هر جا که سفر کردم ، تو همسفرم بودی
وز هر طرفی رفتم ، تو راهبرم بودی
باهر که سخن گفتم ، پاسخ ز تو بشنختم
بر هر که نظر کردم ، تو در نظرم بودی
هر شب که قمر تابید ، هر صبح که سر زد شمع
در گردش روز و شب ، شمع و قمرم بودی
در صبحدم عشرت ، همدوش تو میرفتم
در شامگه غربت ، بالین سرم بودی
در خنده من چون ناز ، در کنج لبم خفتی
در گریه من چون اشک ، در چشم ترم بودی
چون طرح غزل کردم ، بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم ، زیب هنرم بودی
آواز چو میخواندم ، سوز تو بسازم بود
پرواز چو میکردم ، تو بال و پرم بودی

صادق سرمد

هر گز دل من جز تو ، یار دگری نگزید
ور خواست که بگزیند ، یار دگرم بودی
«سرمد» به دیار خود از ره نرسیده گفت:
هر جا که سفر کردم ، تو همسفرم بودی

خبر میند

میخندم اگر امشب ، با یاد تو میخندم
غمگینم اگر بینی از هجر تو غمگینم
پیوستم اگر امشب ، لب بر لب پیمانہ
دوری تو اگر از من ، من خود بتو نزدیکم
دل کندن ازین مردم ، سهل است مر ازیرا
میگیرم اگر از درد ، میخندم اگر از شوق
ای کو کب رخشانم ، ای زهره تابانم
تو با همه پیوستی ، از من همه بگسستی

چون طایر سرگشته ، « سرمد » بهوای تست
هر چند که از پرواز ، افتادم و در بندم

ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد
این بام شکسته ای که ما داریم
هر چند غم و بلا فزون ما راست
تا وارهد از زبونی ایرانی
تو کاخ فساد واژگون گردد
بی سایه سقف و بی ستون گردد
ایکاش فزونتر از فزون گردد
ایکاش زبونتر از زبون گردد
کاینده نو ، به از کنون گردد
نقرین من از دعا کنونت به

یک روز قرین غم شدن اولی
کاندوه تو محنت قرون گردد

چه شد آن زمانی که گذشت؟

این چه حالت بود که اهل زمین هر زمان از گذشته یاد کنند
از فراق « گذشته ها » غمگین و زغم « حال » بانگ و داد کنند
کارشان غیر آه و حسرت نیست!
هیچشان از زمانه عبرت نیست!

آن یکی در بهار برنایی میخورد بهر « کودکی » افسوس
در کمال جمال و زیبائی از تأسف کند قیافه عبوس!
که چه خوش بود « کودکی » که گذشت
مژده ام ده که : آن زمان برگشت!

و آندگر کز شتاب کرده عبور دیده آن سخت راه نا هموار
داده کیف نشاط و عقل و شعور آرزوی شباب کرده شعار!
که چه شد روزگار برنایی؟
تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال هیچکس ، فکر « نقد حال » نبود
همه در اختیار وهم و خیال حالشان ، جز غم و ملال نبود
غافل از اینکه : « حال » زاینده
مادر « رفته » است و « آینده »

درشگفت آمدم که این چه خطا است کادمی میل قهقرا دارد ؟
همچو آن بر، که پخت و طعم آراست هوس خامی ، از هوا دارد !
یا چو گندم که نان مردم شد
باز خواهد نپخته گندم شد !

صادق سرمد

ای نشسته بماتم و اندوه ! کای دریغ آن زمان چه شد که گذشت ؟
وز غم رفته آمده بستوه ! کانچه بگذشت بر نخواهد گشت !
تو که حال « زمان » نمیدانسی
از « گذشته » سخن چه میرانسی ؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت
از گذشتن دگر چه غم داری ؟
ور بکام تو روزگاران گشت
حالی از رفتنش چه کم داری ؟
کز گذشت زمان خوش بنیاد
چون گذشته است حال و روزت شاد

خود « زمان » چیست جز تحول ذات
غافلان غیر از این گمان کردند
لیکن از روی اختلاف صفات
مختلف وصف آن بیان کردند
ورنه « ماضی » و « حال » و « آینده »
نیست جز دور « دهر » پاینده

چون زمین « سیر وضعی » آرد پیش
آسمان نقش روز و شب سازد
هفته ها ماه و ماه گردد بیش
سالی از عمر ما پس اندازد
زین تحرك که در ظهور آید
« انتقال » زمین « زمان » زاید

گر بجنبند « کائنات » از جای
جنبش از گردش « زمان » افتد
پس کنون ، جنبشی کن و بخود آی!
تا زمان بر تو جاودان افتد
که « زمان » جز دوام اکنون نیست
قدرا کنون بدان که « اکنون » چیست



ه. ا. سایه

سایه

که نام او «هوشنگ ابتهاج» است و «سایه» تخلص می‌کند
فرزند «میرزا آقا خان ابتهاج» و یکی از شاعران خوش ذوق
و با قریحه معاصر است. وی در سال ۱۳۰۶ متولد شد و پس
از طی تحصیلات مقدماتی و رسیدن به سرمنزل جوانی گل لطیف

طبعش شکفت و همگام با فعالیت‌های اجتماعی عروس طبع خود را به زیور سخن آراست.
وی شاعری است بسیار افتاده و متواضع و دور از تظاهراتی که در اکثر مردم بچشم
می‌خورد، احساسات پر کشیده و مواج او جز در شعر شیوا و دل انگیزش جای دیگر نمود
نمیکند، درست مثل دریایی که طوفانهای درد دل عظیم خود نهفته دارد، آرام و متین و پراز
شکوه و هیجان بنظر میرسد. صمیمیت و یکرنگی، آزادگی و مردانگی، صفات عالی
انسانی و برجسته «سایه» بویژه احساس لطیف و تواضع بی‌کراشش او را شاعری باتمام صفات
شاعری بی‌آآورده و موافقین سرسختی برای او بوجود آورده است.

بزرگترین گواه بر بی‌نیازی و خصلت عزالت و سعه صدر «سایه» که گاه مایه رنجش
دوستان او و علاقمندان آثارش نیز می‌گردد، کوشش پی‌گیری است که برای تهیه عکس
و آثار و اطلاعاتی از وی برای درج در این کتاب وسیله نگارنده بعمل آمد، و تا پای خستگی
کشید و سرانجام بهمت یکی از دوستان شاعر، این اطلاعات مختصر درباره شرح زندگی
وی بدست افتاد.

آثار «سایه» از بدو شروع به شاعری مورد توجه اهل ادب قرار گرفت و سخن منظوم
و دلپذیر وی که از خاستگاه دل برخاسته بود بدلها نشست و بتدریج اشعار او زینت بخش
مطبوعات کشور شد تا آنکه هر چند گاه مجموعه‌ای از این آثار بطور مدون طبع و منتشر گردید،
از این آثار می‌توان مجموعه‌های «سراب»، «سیاه مشق» و «نمین» او را نام برد.

«سایه» صرفنظر از توجهی که به سخن اساتید شعر فارسی دارد و آثار آنان را در نوع
خود بحد کمال می‌داند، بکار سایر شاعران معاصر نیز معتقد است ولی این اعتقاد از آنجا
است که می‌گوید هر پدیده‌ای که در مسیر کمال باشد جالب است و چون هیچ اثری کامل نیست
و مطلق وجود ندارد، آنچه در مسیر تکامل گام بردارد قابل توجه است.

بعقیده «سایه» شعر امروز ناگزیر باید مبین احوال زمان و احساسات شاعر که
تأثیر پذیر از پدیده‌های اجتماعی اوست باشد و تردید نیست بیان این احساسات و مفاهیم
اگر در قالب اشعار گذشته ممکن باشد لااقل با همان ترکیبات و اشارات و واژه‌های مستعمل
مقدور نیست.

شعر «سایه» :

مطالعه در آثار منظوم «سایه» نمونه کاملی است از توجه وی به آثار گذشتگان از نظر فرم شعر و تحول سخن او بر اساس تأثیر پذیری از محیط و اجتماع روز. در شعر «سایه» دو جنبه کاملاً متفاوت بچشم می‌خورد، نیمی از سروده‌های وی را غزلیات بسیار شیوا و دل‌انگیز که از احساساتی کاملاً شاعرانه و دلپذیر سرشار است تشکیل می‌دهد و نیمی دیگر مجموعه اشعاری است که با اصطلاح امروز در قالب نوین موزون ولی غیر مقفی سروده شده است. در حقیقت آثاری از «سایه» که مبین احساسات درونی وی از تأثیر است مشخص و مربوط به پرواز اندیشه شاعرانه او است درغزلها و دوبیتی‌های وی همه جا متجلی است ولی تأثرانی که از زندگی مردم و وضع اجتماعی وی سخن می‌گوید بیشتر در فرم جدید شعر امروز خودنمایی می‌کند.

درغزلیات «سایه» اوزان بسیار مطبوع، ترکیبات بسیار بدیع و تازه، تشبیهات نهایت زیبا و دلپذیر و مضامینی جالب وجود دارد که کاروی را از دیگران ممتاز می‌کند، درحقیقت می‌توان گفت اگر قبول کنیم که فرم غزل در عصر حاضر بتواند رکنی از شعر امروز فارسی را تشکیل دهد بایستی بهمین کیفیت بدیع باشد تا تفاوت آن از نظر مضمون و ترکیب و واژه‌های مطبوع کاملاً با آثار گذشتگان محسوس گردد و خواننده از مطالعه آن نوعی تازگی و بداعت دریابد و از این رهگذر لذت برد. نکته دیگری که صرف نظر از ابتکار شاعرانه و برگزیدن واژه‌ها و تراکیب مناسب در شعر «سایه» وجود دارد توفیق کامل او در بیان احساس لطیف و تخیلات شاعرانه خویش است زیرا وی در تمام آثارش خیلی خوب توانسته است افکار خود را آنچنان که مورد نظر او و مؤثر در خواننده است ابلاغ کند، بنابراین خواننده نه تنها از تازگی و انسجام فرم و محتوی شعر «سایه» احساس لذت می‌کند، بلکه این لذت با نوعی احساس وسیع و دریافت اندیشه و قدرت تبلیغ شاعر در افکار خود نیز شدت می‌پذیرد.

همین کیفیت در اشعار و آثاری از «سایه» که در قالب جدید سروده شده و شامل افکار و عقاید اجتماعی او است نیز صادق است زیرا در اینگونه اشعار وی نیز جمله‌ای نیست که بضرورت شعری سروده شده یا از بیان مضمون و مفهومی وسیع خالی باشد. و بهمین دلیل «سایه» از شمار شاعرانی است که کم می‌سراید ولی خوب می‌سراید.

آثاری که از «سایه» در این کتاب نقل می‌شود میتواند گواه خوبی بر ادعای موجود درباره شعر او باشد.

گریه شبانه^۱

شب آمد و دل تنگم هوای خانه گرفت
 دو باره گریه بی طاقتم بهانه گرفت
 شکیب درد خموشانه‌ام دو باره شکست
 دوباره خرمن خاکستم زبانه گرفت
 نشاط زمزمه زاری شد و به شعر نشست
 صدای خنده فغان گشت و در ترانه گرفت
 زهی پسند کماندار فتنه، کز بن تیر
 نگاه کرد و دو چشم مرا نشانه گرفت
 زهی بخیل ستمگر که هرچه داد به من
 به تیغ باز ستاند و به تازیانه گرفت
 امید عافیتم بود ، روزگار نخواست
 قرار عیش و امان داشتم ، زمانه گرفت
 چه جای گل که درخت کهن زریشه بسوخت!
 از این سموم نفس کش که در زمانه گرفت
 چو دود بی سرو سامان شدم که برق بلا
 بخرمنم زد و آتش در آشیانه گرفت
 دل گرفته «سایه» چو ابر بارانسی
 گشایشی مگر از گریه شبانه گرفت

۱ - این غزل را «سایه» در بیماری فرزند دلمند خویش سروده است .

پرو صیبه

گفتمش : « شیرین ترین آواز چیست ؟

چشم غمگینش برویم خیره ماند

قطره قطره اشکش از مژگان چکید

لرزه افتادش بگیسوی بلند

زیر لب غمناک خواند :

« ناله زنجیرها بر دست من »

گفتمش : « آنگه که از هم بگسلند »

سر بسوی آسمان برداشت ، گفت :

« آرزویی دلکش است اما دریغ !

بخت شورم ره بر این امید بست

وان طلائئ زورق خورشید را

صخره های ساحل مغرب شکست . »

من بخود لرزیدم از دردی که تلخ

در دل من باد او می گریست

گفتمش : بنگر در این دریای کور

چشم هر اختر چراغ زورقی است .

سر بسوی آسمان برداشت گفت :

« چشم هر اختر چراغ زورقی است ،

لیکن این شب نیز دریائی است ژرف

ای دریغا شبروان کز نیمه راه

میکند افسون شب در خوابشان ... »

گفتمش : « فانوس ماه

میدهد از چشم بیداری نشان
گفت « اما در شبی اینگونه گنگ
هیچ آوائی نمی آید بگوش »
گفتمش: « اما دل من می تپد
گوش کن: اینک صدای پای دوست
گفت: ای افسوس، در این دام مرگ
باز صید تازه ای را می برند.

این صدای پای اوست
گریه ای افتاد در من بی امان
در میان اشکها پرسیدمش
خوشترین لبخند چیست؟
شعله ای در چشم تاریکش شکفت
جوش خون در گونه اش آتش فشاند
گفت: لبخندی که عشق سر بلند
وقت مردن بر لب مردان نشانند
هن ز جا برخاستم. بوسیدمش!

بهار غم انگیز

نسیمی بوی فروردین نیاورد
چرا گل با پرستو همسفر نیست؟
که آئین گلستان رفتش از یاد؟
چه می گوید چنین زار از سرخشم؟
چه پیش آمد، کجا شد بانگ بلبل؟
که در گلزار ما این فتنه کردست؟

بهار آمد گل و نسرين نياورد
پرستو آمد و از گل خبر نيست
چه افتاد اين گلستانرا، چه افتاد
چرا می نالد ابر برق در چشم؟
چرا خون می چکد از شاخه گل؟
چه دردست این، چه دردست این، چه دردست

چرا زلف بنفشه سرنگون است ؟
 چرا بنشسته قمری چون غریبان ؟
 چرا هر گوشه گرد غم نشسته است ؟
 چرا ساقی نمیگوید درودی ؟
 چه دشت است اینک خاکش خون گرفتست ؟
 بهار آمد گل نوروز نشکفت !
 که این لب بسته و آن رخ نهفتست !
 دل و جانی چو ما در خون کشیده ؟
 که روی از سوک و غم در پرده برده است ؟
 که از خون شهیدان شرمگین است ؟ ...
 گره واکن زابرو، چهره بگشای !
 بزن آبی بروی سبزه نو
 نوائی نو به مرغان چمن بخش
 گلی بردامن این سبزه بنشان
 برون آورد گل از چاک گریبان
 گل از خواب زمستانی برانگیز
 که می بارد بر آن باران آتش
 که شد هر خار بن چون دشنه خونریز
 که هر سو کشته ای افتاده بر خاک
 که از خون جوانان لاله گون گشت
 مزار کشتگان را غرق گل کن
 پلاس درد و غم در آتش انداز
 شرار عشق دیرینم برانگیز
 مرا با عشق او شیر و شکر کن

چرا در نسیمی بوی خون است ؟
 چرا سر برده نرگس در گریبان ؟
 چرا پروانگان را پر شکسته است
 چرا مطرب نمیخواند سرودی ؟
 چه آفت راه این هامون گرفتست ؟
 چرا خورشید فروردین فروخت ؟
 مگر خورشید و گل را کس چه گفتست ؟
 مگر دارد بهار نو رسیده
 مگر گل نوعروس شوی مرده است
 مگر خورشید را پاس زمین است
 بهارا تلخ منشین ، خیز و پیش آی
 بهارا خیز و زان ابر سبک رو
 سرورویی به سرو و یاسمن بخش
 بر آراز آستین دست گل افشان ،
 گریبان چاک شد از ناشکیبان
 نسیم صبحدم گو نرم بر خیز
 بهارا بنگر این دشت مشوش
 بهارا بنگر این خاک بلا خیز
 بهارا بنگر این صحرای غمناک
 بهارا بنگر این کوه و در و دشت
 بهارا دامن افشان کن ز گلبن
 بهارا از گل و می آتشی ساز
 بهارا شور و شیرینم برانگیز
 بهارا شور عشقم بیشتر کن

گهی چون جویبارم نغمه آموز
 مرا چون رعد و توفان خشمگین کن
 بهارا زنده مانی ، زندگی بخش
 هنوز اینجا جوانی دلنشین است .
 مبین کاین شاخه بشکسته خشک است
 مگو کاین سرزمین شوره زار است
 بهارا باش کاین خون گل آلود
 بر آید سرخ گل خواهی نخواهی
 بهارا شاد بنشین ، شاد بخرام
 اگر خود عمر باشد سر بر آریم ،
 میان خون و آتش ره گشائیم ،
 دگر بارت چو بینم شاد بینم
 به نوروز دگر ، هنگام دیدار

گهی چون آذرخشم رخ برافروز
 جهان از بانگ خشمم پرطنین کن
 به فروردین ما فرخندگی بخش
 هنوز اینجا نفسها آتشین است .
 چو فردا بنگری پریدمشک است .
 چو فردا دررسد رشک بهار است .
 بر آرد سرخ گل چون آتش ازدود .
 و گر خود صد خزان آرد تباهی .
 بده کام گل و بستان ز گل کام
 دل و جان در هوای هم گماریم .
 از این موج و از این توفان بر آئیم .
 سرت سبز و دلت آباد بینم .
 بآئین دگر آئی پدیدار . . .

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
 تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
 گوش کن! بالب خاموش سخن می گویم
 پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
 روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
 حالیا چشم جهانی نگران من و تست
 گرچه درخلوت راز دل ما کس نرسید
 همه جا زمزمه عشق نهان من و تست
 گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ار نه
 ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست
 نقش ما گو نگارند به دیباچه عقل
 هر کجا نامه عشق است نشان من و تست
 «سایه»! ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر
 وه از این آتش روشن که بجان من و تست

درد گنگ

نمی دانم چه میخواهم بگویم
 در تنگ قفس باز است و افسوس
 نمیدانم چه میخواهم بگویم
 خیال ناشناسی آشنا رنگ
 گهی در خاطر می جوشد این وهم
 که در رگهام جای خون روانست
 فغانی گرم و خون آلود و پر درد
 چو فریاد یکی دیوانه گنگ
 سرشکی تلخ و شور از چشمه دل
 چنان مار گرفتاری که ریزد
 پریشان سایه ای آشفته آهنگ
 چو روح خوابگردی مات و مدهوش
 درون سینه ام دردی است خونبار
 غمی آشفته ، دردی گریه آلود ...

زبانم در دهان باز بسته است
 که بال مرغ آوازم شکسته است !
 غمی در استخوانم می گدازد .
 گهی می سوزدم ، گه می نوازد .
 ز رنگ آمیزی غمهای انبوه
 سیه داروی زهر آگین اندوه !
 فرو می پیچیدم در سینه تنگ
 که می کوبد سر شوریده بر سنگ
 فغان در سینه می جوشد شب و روز
 شرننگ خشمش از نیش جگر سوز .
 ز مغزم می تراود گیج و گمراه ،
 که بی سامان بره افتد شبانگاه
 که همچون گریه می گیرد گلویم .
 نمیدانم چه می خواهم بگویم .

نگاه آشنا

ز چشمی که چون چشمه آرزوست
 پر آشوب و افسونگرو دلرباست ،
 بسوی من آید نگاهی ز دور
 نگاهی که با جان من آشناست .
 تو گوئی که بر پشت برق نگاه
 نشانیده امواج شوق و امید .

که باز این دل مرده جانی گرفت
 سراسیمه گردید و در خون تپید .
 نگاهی سبکبال تر از نسیم ،
 روان بخش و جان پرور و دلفروز ،
 بر آرد ز خاکستر عشق من
 شراری که گرم است و روشن هنوز .
 یکی نغمه جوشد هماغوش ناز
 در آن پر فسون چشم را ز آشیان ،
 تو گوئی نهفته است در آن دو چشم
 نواهای خاموش سرگشتگان ،
 ز چشمی که نتوانم آنرا شناخت
 بسویم فرستاده آید نگاه ،
 تو گوئی که آن نغمه موسیقی است
 که خاموش مانده است از دیر گاه .
 از آن دور این یار بیگانه کیست
 که دزدیده در روی من بنگرد ؟
 چو مهتاب پائیز ، غمگین و سرد
 که بر روی زرد چمن بنگرد .
 بسوی من آید نگاهی ز دور
 ز چشمی که چون چشمه آرزوست .
 قدم می نهم پیش اندیشناک ،
 خدایا ! چه می بینم ؟ ... این چشم اوست .

نا یافته

روزگاری دل رمیده من
از دو گلچهره بوسه‌ای می‌خواست .
آن یکی سر کشید و ناز افزود
وین یکی بوسه داد و بزم آراست .
این یکی از شراب بوسه خویش
کرد سرشار مستی طربم .
وان یکی در سراب وعده دور
می‌دواند هنوز تشنه لبم .

بوسه‌هایی که این یکی داده است
گرچه شیرین تر از می و شکر است
دل دیوانه باز می‌گوید :
- لذت آن نداده بیشتر است .

زمین

زمین پیش، شاعران ثناخوان، - که چشمشان
در سعد و نحس طالع و سیر ستاره بود، -
بس نکته‌های نغز و سخنهای پرنگار
گفتند در ستایش این گنبد کبود .

اما زمین که بیشتر از هر چه در جهان
شایسته ستایش و تکریم آدمی است
گمنام و ناشناخته و بی سپاس ماند .

ای مادر ، ای زمین !
 امروز این منم که ستایشگر توام .
 از تست ریشه و رگ و خون و خروش من ،
 فرزند حقگزار تو و شاگرد توام .
 بس روزگار گشت و بهار و خزان گذشت
 تو ماندی و گشادگی بیکرانه ات .
 توفان نوح هم نتوانست شعله کشت
 از آتش گداخته جاودانه ات
 هر پهلوان به خاک رسیدست پشت او ،
 غیر از تو ، ای زمین ! درین صحنه ستیز
 ماندی بجای خویش
 پیوسته زورمند و گرانسنگ و استوار
 فرزند بدسگالی اگر چون حرامیان
 بر حرمت تو تاخت ،
 هرگز تهی نشد دلت از مهر مادری
 با جمله ناسپاسی فرزند بی شناخت .
 آری ، زمین ستایش و تکریم را سزاست
 از اوست هر چه هست درین پهن بارگاه
 پروردگار دامن و گهواره ویند
 سهراب پهلوان و سلیمان پادشاه
 ای بس که تازیانه خونین برق و باد
 پیچیده درد ناک
 بر کرده زمین .

ای بس که سیل کف بلب آورده عبوس
 جوشیده سهمناک برین خاک سهمگین
 ز آنگوی مرگبار که بنداشتی : - دریغ
 دیگر زمین همیشه تهی مانده از حیات ! -
 اما زمین همیشه همانگونه سخت پشت
 بیرون کشیده تن
 از زیر هر بلا ،
 و آغوش باز کرده به لبخند آفتاب
 زرین و پرسخاوت و سرسبز و دلگشا .
 بگذار چون زمین
 من بگذرانم این شب توفان گرفته را ،
 آنکه به نوشند گهر بار آفتاب
 پیش تو گسترم همه گنج نهفته را ...

مرگ دیگر

مرگ در هر حالتی تلخ است
 اما من
 دوست می‌دارم که چون از ره در آید مرگ
 در شبی آرام چون شمعی شوم خاموش
 لیک مرگ دیگری هم هست
 دردناک، اما شگرف و سرکش و مغرور
 مرگ مردان ، مرگ درمیدان
 با تپیدنهای طبل و شیون شیپور
 با صغیر تیر و برق تشنه شمشیر

غرقه درخون پیکری افتاده در زیر سم اسبان

و ه چه شیرین است

رنج بردن

پا فشردن

در ره يك آرزو مردانه مردن

و ندر امید بزرگ خویش

با سرود زندگی بر لب

جان سپردن .

آه ، اگر باید

زندگی را بخون خویش رنگ آرزو بخشید

و بخون خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید

من بجان و دل پذیرا میشوم این مرگ خونین را .

تنهایی

سپیده سر زد و مرغ سحر خواند .

سپهر تیره دامان زرافشانند .

شبی گفتمی به آغوش تو آیم ،

چه شبها رفت و آغوشم تهی ماند .

امید

چه خوش برقی بچشم شب درخشید

چراغم را فروغی تازه بخشید .

مخوان ای جغد شب لالائی شوم

که پشت پرده بیدار است خورشید .



مهدی سهیلی

نامش مهدی است و پدرش غلامرضا نام داشت. وی در سال ۱۳۰۳ شمسی میان خانواده‌ای مذهبی و کانونی که بنور ایمان پدرش روشن بود و افراد آن هر سحر گاه بابانگه الله اکبر از خواب برمیخاستند در تهران بدنیای زندگی قدم گذاشت.

سهیلی

تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران در دبستان شریعت و دبیرستان نظام انجام داد و سپس در مدرسه عبدالله خان واقع در بازار بزرگ نزد شیخ عباس انصاری همدانی بفرار گرفتن علوم عربی مشغول شد. گرایش وی بزبان عربی و علوم دینی نتیجه احساس وسیع و شیوه تربیت مؤمنانه پدرش بود که چراغ ایمان بخدارا آنچنان در دل افراد خانواده روشن کرده بود که هنوز هم این احساس در این جهان پر آشوب و سرشار از ماجرا روشنگر خاطر و پشتیبان محکم دل و روح او است.

باین ترتیب میتوان (سهیلی) را مردی مؤمن و جوانی مذهبی و روشمند بحساب آورد. اینکه میگوئیم مذهبی نه باین معنا است که ایمان و معتقدات او در این زمینه به خشکی و سختی گرایده باشد زیرا وی ایمان خالصانه خویش را بمناسبت مطالعات امروزی و قدرت اندیشه و بینش ویژه خود عاقلانه و بدون هیچ تعصبی بر اساس معقولات نگاه داشته و مردی است که ایمانش بخدا و مسائل معنوی بهیچوجه وی را از دنیای امروز آنچنانکه همه می شناسیم دور نداشته و سطح بینش او را محدود نکرده، سهل است بروشدلی و درست بینی وی افزوده است. وی برای نخستین بار عشق و علاقه خود را بنغمات دلنواز سخن منظوم احساس کرد و عاشقانه از شعر لذت برد و رفته رفته نهالی که بدست طبیعت از این زمان در سرزمین وسیع احساس او کاشته شده بود بارور شد و امروز بارور بسیاری از این درخت بشمر رسیده، برای دوستداران آثارش حاصل شده است. هر چند احساس شاعرانه بیشتر در افراد مغموم و افسرده سرکشی میکند، وی در حالیکه دلش سخت باشمر پیوند داشت دارای طبعی شاد و طنز نیز بود بهمین سبب پرداختن به اشعار حدی و بیان احساسات لطیف شاعرانه، زبان گویای و پرا در بیان انتقاد های اجتماعی و در لباس لطایف و ظرایف نیست.

گرایش بسیار (سهیلی) به شعر و شاعری طبعاً وی را بتحقیق در آثار منظوم ادبیات فارسی و آثار پراج گذشتگان گماشت و هر چند در این امر پیش رفت طبع خود را سخن سازتر یافت.

نخستین اثر فکاهی وی هنگامیکه بیست و یکسال داشت در روزنامه توفیق چاپ شد و این اولین پیوند وی بامطبوعات بود که بعدها دست و قلم و پرا در امر نویسندگی و همکاری بیشتر با روزنامه‌ها و مجلات گشود و سالیان متمادی بامجلات امید ایران و اطلاعات هفتگی همکاری داشت.

مهلی سهیلی

مطالعه مستمر سهیلی در امور ادبی و آنچه مربوط به شعر بود رفته رفته ذوق ویرادر شاعری و نویسندگی بشیوه خاص اوشکفته ساخت بطوریکه اکنون ویرا در کلیه زمینه‌هایی که بوجهی به هنرهای مانند موسیقی و ادبیات نظم و نثر مربوط میشود میتواند صاحب نظر دانست. وی گذشته از همکاری مداومی که با مطبوعات داشته بمناسبت ذوق سلیم و نیروی حسن انتخاب خود مدتهاست بر نامه‌مشارعه و کاروانی از شعر و موسیقی را در رادیو اداره میکند و آثار انتقادی وی نیز در شمار بر نامه‌گفتنی‌های رادیو منتشر میشود.

آثاری که تا کنون از شاعر جوان و هنرمند منتشر شده عبارت است از:

فکاهیات سهیلی در دو جلد مجموعه شعر (تألیف) - دو قطره اشک نظم و نثر (تألیف) - خوشمزگیها در دو جلد نظم و نثر مجموعه لطایف (تألیف و تصنیف) - نمک پاش نظم و نثر (تصنیف) - زنگ تفریح نظم و نثر (تصنیف) چوب دو سر طلال نظم و نثر (تصنیف) مادر حوا مجموعه‌ای از نظم و نثر (تألیف) - الراجیف نثر مسجع (تصنیف) - خیام و سهیلی مجموعه رباعیات انتقادی وطن آمیز با قید التزام قوافی رباعیات خیام (تصنیف) - دزد ناشی که به کاغدان زد نظم و نثر (تصنیف) - سردبیر گنجینه مجموعه سی داستان کمدی (تصنیف) - شاهکارهای سعدی (تألیف) سخنان حسین بن علی (ع) ترجمه - گنجینه سهیلی جلد اول (تألیف) - کاروانی از شعر مجموعه‌ای از اشعار خوانده شده در برنامه‌های کاروانی از شعر و موسیقی رادیو (جلد اول) و متجاوز از ۵۰۰ نمایشنامه رادیویی که اجرا شده و سه سناریو بنامهای عروس فراری - کلاه مخملی - ابراهیم درباریس که مورد فیلمبرداری قرار گرفته و عرضه شده است. ضمناً ده نول از نوشته‌های سهیلی در مجموعه‌ای که از داستانهای پندآمیز ایرانی در شوروی بچاپ رسیده بزبان روسی برگردانده شده است.

از آثار دیگر این شاعر و نویسنده با ذوق و پرکار جلد دوم و سوم گنجینه سهیلی و سایر مجلدات کاروانی از شعر در زیر چاپ است که در دسترس علاقمندان و اهل ادب قرار خواهد گرفت.

کسانیکه بر نامه‌مشارعه ویرا در رادیو شنیده باشند می توانند داوری کنند که رونق بسیار این برنامه تا چه حد به ذوق زیاد و تدبیر مدیریت و حضور ذهن سهیلی بستگی دارد ووی چه اندازه با ادبیات شعر ایران بویژه اشعار گذشتگان آشنائی دارد. این برنامه بشیوه خاصی که بسلیقه و پسند شاعر جوان مورد گفتگوی ما تهیه میشود امروز در شمار پرشوننده‌ترین برنامه‌های رادیو ایران محسوب میشود.

سهیلی درباره شعر امروز عقیده‌ای مستدل و منطقی دارد، وی دوره حاضر را یکی از پربارترین ادوار شعر فارسی میدانند زیرا معتقد است با آشنائی با ادبیات غرب و تجلی احساسات خاص شرقی و بینش‌های لطیف ایرانی شیوه خاصی در بیان احساسات لطیف بوجود آمده که تحول در شعر اجتناب ناپذیر است ولی باید در باب تکامل و تحول شعر راه افراط و تفریط نپیمود و شعر امروز را با اساس منطقی دنبال کرد.

مطالعه آثار سهیلی بخوبی نشان می‌دهد که وی گرد قصیده و غزل نگشته و اگر گه‌گاه بسرودن چند قطعه‌ای از این انواع دست‌زده تنها بخاطر طبع آزمائی بوده است. وی در مورد قصیده بیشتر تعصب نشان می‌دهد باین معنی که معتقد است نه تنها در قصیده نمیتوان بیان احساسات لطیف شاعرانه را بجا آورد بلکه زبان قصیده برای شعر امروز بهیچوجه مناسب نیست و در مورد غزل نیز باید آنچنان ساخت که بتواند با آثار بزرگ و عالی‌قدر گذشتگان در این زمینه برابری کند و گرنه از رنجی بی‌حاصل و اثری بی‌مقدار طرفی نخواهیم بست. بنا بر این میان انواع اشعار بیان احساسات و اندیشه‌های شاعر در قالب دو بیتی‌های پیوسته و مثنوی بهتر از انواع دیگر شعر مقدور است.

شعر سهیلی :

چون اشعار سهیلی در دو گونه مختلف یعنی بصورت جدی و مطایبه سروده شده است گفتگوی جداگانه‌ای در باب هر یک را شامل میشود. اگر چند اشعار فکاهی در کار سهیلی بیشتر دارای جنبه تفنن است ولی باید فاش گفت که در اینگونه اشعار وی نیز نموداری از ذوق سرشار و طنزنازی طبع و روح منتقد او کاملاً هویدا است، مسائل انتقادی را با بینش تیز خویش بسیار بجا انتخاب میکند و آنرا در مضمونی شیرین و دلنشین و شیوه‌ای دلپذیر میسراید.

اما درباره اشعار جدی او که مبین دید شاعرانه و قدرت کلام و انسجام زبان هر شاعر است باید گفت رویهم شاعری است مضمون آفرین، او بخاطر اینکه شعری ساخته باشد دنبال مضمون نمی‌گردد، بلکه طبع آماده او مانند چنگی آماده و کوک شده همواره منتظر زخمه ایست که تارهای احساس او را بلرزه در آورد و این زخمه جز انگیزه‌ای بدیع و شاعرانه نمیتواند باشد. بنا بر این روشن است که سهیلی را با تمام پرکاری در کار شعر جدی باید شاعری کم‌کار بشمار آورد ولی جای این گفته هست که بحق بگوئیم آنچه ساخته بدیع و پر بار و منقح و منسجم و بدون عیب است.

یکی از مشخصات شعر سهیلی قدرت توصیف و تجسم او است که از نازک خیالی و دور پروازی روح تیز پرش سرچشمه می‌گیرد. وی آنچه در اندیشه مجرد و شاعرانه خویش احساس می‌کند به نیروی کلمات و ترکیبهای بسیار بدیع و گاه تازه بخوبی در زبان شعر ترسیم میکند چنانکه خواننده هنگام مطالعه شعرا و با دولذت کامل مواجه میشود، اول قدرت بیان مطالب دوم زیبایی زبان و ترکیبات منسجم شعرا و.

نمونه‌هایی که برای نمونه شعر سهیلی در این کتاب عرضه میشود مشتی از انبوه آثار شاعرانه او است که میتواند داوری شمارا درباره آثار او معیار باشد.

فرشته

ای دختری که چشم تو دریای رازهاست
بس نیمه شب که با تن مهتاب رنگ خویش
ای ماهروی فتنه گرای شهریار حسن
هر شب بهر کجا که ترا دیده‌ام زمهر
آنشب به بزم شعر و ادب با دوصد نیاز
طاوس مست بودی و از پرنیان ناز
روی سپید با کله لعل فام تو
در زیر کج کلاه تو آن حلقه‌های زلف
گفتادلم که این صنم ماهروی کیست؟
گفتم فرشته‌ایست که در عالم خیال
ای نور پاش بزم حریفان خدایرا
کامم بده که بر سر راهت نشسته‌ام
من کیستم؟ بیای تو از دست رفته‌ای
من چیستم براه تو از جان گذشته‌ای
یکشب ز راه مهر در آغوش من بیا
تن بر تنم بسای و بصد دلبری مرا
نیکو نگر فرشته وحشی که صبح و شام
هر جا که پا گذارم و هر سو که رو کنم

بفرز قدم سهیل

سهیل ای کودک دردانه من
 بگو بابا چگونه حال سرکار ؟
 سهیل منی بر ما نهادی
 بتو گفتم در اینجا پای مگذار
 در این سامان بغیر از شور و شر نیست
 شرف اصلاً خریداری ندارد
 همه درنده یک سر دو گوشند
 عبادت جای خود را بر ریا داد
 جوانمردان تهی دست و تهی پای
 نصیحت‌ها ترا بسیار کردم
 که اینجا پا منه کارت خراب است
 ولی حرف پدر را ناشنیدی
 قدم را از عدم اینسو نهادی
 بکیش من بسی بیداد کردی
 کنون دیگر روا نبود ملامت
 تو هم مانند ما مأمور بودی
 کنون دارم نصیحت‌های چندی
 نخستین آنکه دائم با خدا باش
 ولی راه خدا تنها زبان نیست
 خداجو با خدا گو فرق دارد
 خدا گو حاجی مردم فریب است

چراغ تابناک خانه من
 صفا آورده‌ای مشتاق دیدار
 که پا بر دیده بابا نهادی
 عنان مرکب خود را نگهدار
 شرافت جز بدست سیم و زر نیست
 نجابت هیچ بازاری ندارد
 همه گندم نما و جو فروشند
 صفا و راستگویی از مد افتاد
 لئیمان را بساط عیش بر جای
 مواظب را بسی تکرار کردم
 مبین دریای دنیا را . . سراب است
 ز حوران بهشتی پا کشیدی
 به گند آباد دنیا رو نهادی
 که عزم این خراب آباد کردی
 مبارك مقدمت جانت سلامت
 در این آمدن معذور بودی
 بیا بشنو ز بابا چند پندی
 ز راه دشمنان حق جدا باش
 در این ره از ریا کاران نشان نیست
 حقیقت با هیاهو فرق دارد
 خداجو مؤمن حسرت نصیب است

وگر بی زر شود از پایه لق است
بجز فکر خدا فکر دگر نیست
ز نا پاکان همیشه رو بگردان
ولی خواهم جز این راهی نپوئی
ولسی دزدی بکیش من گناه است
براه رشوه خواران پای مگذار
تو این قلاده بر گردن نگیری
خبر از حال زار من نداری
اگر يك زن نکو باشد فقط اوست
ولسی با اینهمه زن عین زهر است
ز ابلیسان آدم رو حذر کن
انیس مادر و جان پدر باش
من و مادر فدای چشم مست
به پیری هم عصای دست ما باش
نشیند مرغ خوشبختی بیامت
ترا با روشنی همگام کردم
به نیروی خدا رخسندگی کن
پس از ما هم سهیلا را نگهدار
به تیره راه ها روشنگری کن
باو خوبی بکن تا میتوانی
اگر از پا فتد دستش بگیری
خدا اول پس از او هم سهیلاست

خدا جو بهر زر خواهان حق است
خدا جو را هوای سیم و زر نیست
مرو هر گز ره نا پاک مردان
اگر چه عیب باشد راستگوئی
اگر چه دزد کارش رو براه است
اگر دست تهی شد دل قوی دار
نصیحت میکنم تا زن نگیری
تو که در خانه خود زن نداری
نمیگویم که مامانت جفا جوست
زن من بهترین زنهای دهر است
سهیلم هوش خود را تیزتر کن
تو با ما بعد از اینها خوبتر باش
بود چشم امید ما بدستت
بعمر خویش با ما با وفا باش
دلم خواهد که بینم شاد کامت
من از اول سهیلت نام کردم
خدا را از سر جان بندگی کن
بیا و حرمت ما را نگهدار
سهیلا خواهرت را رهبری کن
مده از دست رسم مهربانی
تو باید رنج او با جان پذیری
پس از ما گر کسی خیرترا خواست

شما باید که با هم جمع باشید
 بهین چیزی که شهید زنده گانست
 پس از ما یادگار ما شمائید
 دلم خواهد که روی غم نه بینید
 شوید از جام عیش جاودان مست
 نصیحت های من پایان گرفته
 دوباره گویمت این پند در گوش
 مرنجان خواهر پاکیزه خورا
 سهیلم باش جانان سهیلا
 خواهم که تو ای پاره دل زنده بمانی
 تابنده سهیل منی و شمع سرایم
 امید من آنست که در گلشن هستی
 چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی
 خواهم که پس از من چویکی نخل برومند
 نام تو سهیل است و فروغ دل مائی
 من هیچ نخواهم که کنی بندگی اما

به تیره راهها چون شمع باشید
فقط يك چیز .. آنهم مهربانیست
 نشان از روزگار ما شمائید
 بجز آسودگی همدم نه بینید
 تو و او را به بینم دست در دست
 ولسی طبعم ز لطف جان گرفته
 مبادا گفته ام گردد فراموش؟
 ز کف هر گز مده دامان او را
 برو جان تو و جان سهیلا
 چون ماه جهانتاب درخشنده بمانی
 خواهم ز خدا روشن و تابنده بمانی
 چون غنچه گل با لب پر خنده بمانی
 تاجی شوی و بر سر آینده بمانی
 تا زنده کنی نام پدر زنده بمانی
 خواهم بهمه عمر فروزنده بمانی
 خواهم که به درگاه خدا بنده بمانی

عشق

نشاط انگیز و ماتم زائی ای عشق
 اگر دستت بکامی جرعه ریزد
 ترا يك فن نباشد ذو فنونی
 ز تو در چشم دیوی حور گردد
 تو لیلی را بشهرت طاق کردی

عجب رسوا کن و رسوائی ای عشق
 بیفتد مست و دیگر برنخیزد
 بالای عقل و مبنای جنونی
 سیاهی در نظرها نور گردد
 ز خوبی شهره آفاق کردی

بدو خوی ملک دادی تو دادی
دلش راسنگ اگر کردی تو کردی
تو او را کرده ای جانانه دهر
ز هجران زنی دیوانه کردی
ز محنت سر بدشت و کوه دادی
چه سرها از تو صحرای جنونست
وزان فرهاد را بر باد دادی
گران کوهی ز عشقش بیستون شد
سرش را آشنا با تیشه کردی
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را در غم و حسرت نشانی
میان شعله ها جانش بسوزی
چو شمعی پای تا سر برفروزد
خوشا رسوائی و بدنامی عشق
همه درد و همه داغ و همه سوز
خوشا عشق و نوای بینوائی
میان شعله اش افروختنها
چراغ آرزوهایش بمیرد
کجا مشهور میشد نام مجنون ؟
یکی در این میان مجنون شد از عشق
چراغش در جهان بهتر بر افروخت
بقای عشق و عاشق در جدائیست

اگر بر او نمک دادی تو دادی
لبش خوش رنگ اگر کردی تو کردی
به از لیلی فراوان بود در شهر
تو مجنون را بشهر افسانه کردی
تو او را ناله و اندوه دادی
چه دلهایی ز تو دریای خون است
به شیرین دلستانی یاد دادی
سروجان و دلش جای جنون شد
در آخر جانستانی پیشه کردی
ز شیرین تلخ کردی کام فرهاد
یکی را بر مراد دل رسانی
یکی را همچو مشعل برفروزی
خوشا آنکس که جانش از تو سوزد
خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق
خوشا بر جان من هر شام و هر روز
خوشا عاشق شدن اما جدائی
خوشا در نور عشقی سوختنها
چو عاشق از نگارش کام گیرد
اگر میداد لیلی کام مجنون
هزاران دل بحسرت خون شد از عشق
در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت
نوای عاشقان در بینوائیست

خدای ناز

این سو فیاست یا که خداوند نازهاست
 این چشم نیست پهنه دریای رازهاست
 بینم که قبله دل شوریده اوست اوست
 رخشنده گوهریست که در بحر ارزوست
 طرحی چنین بدیع بصد آب و رنگ ریخت
 کاندام او ز برگ گل و دل ز سنگ ریخت
 این خنده نیست چشمه نورست بر لبی
 این چهره نیست پرتو ماهست در شبی
 بیدار ماند تا که بساقش جلا دهد
 در کار بود تا که بچهرش صفا دهد
 ما را بعمر فرصت مستی نمانده است
 دل را هوای باده پرستی نمانده است
 درس نشاط مستی و شوق شراب چیست؟
 دل بستگی بروشنی ماهتاب چیست؟
 از چاله های گونه عابد فریب او
 و آن سینه ای که عشق نبازد نصیب او
 در عالم خیال بمستی غنوده ام
 پروانه وار بوسه دزدی ربوده ام
 سر تا پها نیاز شوم وقت ناز او
 در حلقه های ساعد عاشق نواز او

گوید بگوش من دل زیبا پرست من
 گوید بمن دونه گس مست آفرین او
 هر جا که پا گذارم و هر سو که رو کنم
 تا بنده افسریست که بر فرق قر نباست
 صد آفرین بهمت صورتگری که باز
 صد مرحبا بقدرت پیکر تراش دهر
 الماس ها میان دو یاقوت او بین
 روی سپید در دل زلف سیه نگر
 مرمر تراش دهر چه شبها که تا بصبح
 آئینه ساز چرخ چه روزان که تا بشام
 با این نگاه گرم و شررزا و پر لهب
 با این لبی که شهید هوس میچکد از آن
 با این دو چشم مست تو آنسوز شعله بار
 با سینه ای که جلوه ز مهتاب میبرد
 گلبوسه ها ز دور ربایم بمیل خویش
 آن آتشی که سینه گدازد نصیب من
 صد نیمه شب میان دو لرزنده گوی او
 و ز آن دو گوی نرم و هوسباز و پرفریب
 پروردگار ناز و خداوند دلبر است
 عمر دوباره عشق و هوس طعم زندگیست

مهدی سهیلی

حرفی ز داستان لب نوش او بود
آنراست زندگی که در آغوش او بود؟
ای مایه وفا و صفا می پرستمت
آنگونه ای که همچو خدا می پرستمت
چشم بیاوردی دل خون ز دیده ریخت
بس اشکها ستاره صفت تا سپیده نیست
اما یکی چنان تو اسیر قفس نبود
اما به تلخکامی تو هیچکس نبود
کز پاکدامنی ز نسیم سحر گذشت
تا با خبر شدیم ز ما بی خبر گذشت
از من مکن کناره که دریای من توئی
راهی نما که زهره زهرای من توئی
اما بدوستی قسم از دل نمیروی
دانم ز حال غمزده غافل نمیروی

رمز حیات چشمه هستی می بهشت
بی وصل نام مرگ چرا ندگی نهیم؟
ای پاکدامنی که ز مریم گذشته ای
در روح دیر باور مشکل پسند من
آنشب که داستان ترا گوش من شنید
بیخواب چشم من ز غم جانگداز تو
من بشمار مرغ گرفتار دیده ام
من سرگذشت تلخ فراوان شنیده ام
ای اشک من بریز بدامان نوگلی
آبی بزن بر آتش من کان فرشته خو
من قوی تشنه ام که به ساحل نشسته ام
گم کرده راه وادی تاریک فرقم
دامن کشان ز دیده من میروی بناز
با سرگرانی از بر من میروی ولی



احمد سهیلی خوانساری

سهیلی خوانساری

«احمد» فرزند شادروان «غلامرضا خوانساری» در سال ۱۲۹۱ شمسی متولد شد و اصلاً «خوانساری» است ولی در تهران نشو و نما یافته است. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی و عالی نزد اساتید و بزرگان علم و هنر در راه تکمیل فضایل خویش کوشیده است.

اینکه صحبت از علم و هنر بمیان آورده شد بدینجهت است که برخی از علوم صرفنظر از کیفیت واقعی خویش، وقتی به مرحله کمال می‌رسند جنبه هنری می‌یابند، چنانکه شاعری، زیرا گذشته از اینکه این فن برای کمال خود به یکرشته معلومات ادبی از قبیل علم عروض و بدیع و قافیه و معانی و بیان نیاز دارد، فی نفسه هنری است بدیع و ارزنده. اما «سهیلی» نه تنها معلومات قاری و عربی خود را همراه با تحصیل توسعه داد و در پرورش طبع زود شکفته خویش با مطالعه علوم مربوط و مورد نیاز شاعری، این هنر را در خود بسوی کمال برد، بلکه با استعداد شگرف خویش در نگارش خطوط هفتگانه تبحر جست و با وجود آوردن آثار تجالی در کار تذهیب و مینیاتور سازی و نقاشی سیاه قلم و آبرنگ نشان داد که استعدادی در رشته‌های دیگر هنری نیز آزمایه‌ای بسیار نصیب دارد.

«سهیلی» بمناسبت علاقه بسیار به مطالعه از سال ۱۳۱۶ در کتابخانه ملی ملک که یکی از کتابخانه‌های جامع و ارزنده کشور است مشغول کار شد و سپس بریاست آن منصوب گشت و تاکنون همچنان اداره امور آنجا را برعهده دارد، بدیهی است علاقه و عشق به کتاب از طرفی و ذوق و استعداد ادبی و مسائل کار مستمر و اشتغال خاطر در یک کتابخانه چگونه توانسته است ویرا مردی ادیب و محقق پرمایه برورد.

وی بر اثر چندین سال پی‌گیری در تحقیق و تتبع، آثار پراچگی تهیه و تدوین کرده که از آنها: مجموعه اشعار «بابا فغانی شیرازی»، «جلوه»، «حکیم صفای اصفهانی»، «خواجوی کرمانی» و «خسرونامه شیخ عطار» و «شاهنامه نادری» به تصحیح و اهتمام وی چاپ و منتشر شده است.

«حصارنای» در شرح احوال «مسعود سعد سلمان» و «محمود و ایاز» که بطرزی عالی و نثری فصیح نگارش یافته بقلم او مشهور و نشانه بارزی است از چیره دستی وی در نویسندگی.

«سهیلی» بر اثر طبع روان و اطلاعات وسیع خود در شعر و شاعری، از ابتدای جوانی در محافل دانشمندان و انجمن‌های ادبی راه داشته و پیوسته از اعضای ثابت و هیأت رئیسه «انجمن ادبی ایران» و «فرهنگستان حکیم نظامی» بوده است.

از نظر اخلاقیات، وی مردی است نهایت سلیم النفس و خلیق و متواضع و بی‌ادعا، روحیات و کیفیات اخلاقی او را بخوبی در گوشه و کنار اشعارش می‌توان یافت، آنجا که میگوید:

احمد سهیلی خواساری

ای دل سودا زده‌ام، سوختی سوختی از آتش غم سوختی
خرمن عمر من غمدیده را ز آتش اندوه و الم سوختی
نشان می‌دهد که دل حساس او نیز خرمن عمرش را با آتش درد و غم سوخته و شعرش را
رنگی و حالی دلپذیر بخشیده است .

شعر سهیلی

بدون هیچ تردید در انواع شعر « سهیلی » بخوبی می‌توان مایه‌ای از مطالعه عمیق او در این باب یافت . زیرا سخنش از نظر لفظ در فن شعر سخت منسجم و خالی از لفظش است. چنین مینماید که اقسام شعر را استادانه می‌سراید ولی چون طبعش متمایل بسخن عاشقانه و بیان احوال رقیق دل است ، غزل ممتازترین نوع شعر او است . مطالعه اشعار « سهیلی » نشان می‌دهد که وی به سخنسرای در بحور آهنگینی که ضرب بیشتری دارند . (مانند چهاربار مستغملن و متفاعلن فوولن) بیشتر تمایل دارد .

وی در کار شعر و شاعری با شیوه نوپردازانی که بی بند و باری در سخن را بعنوان نوپردازی رواج می‌دهند سخت مخالف است ولی با طرزهای پسندیده‌نوی که با ابتکار خاص و مضامین بدیع سروده میشود نه تنها موافق است بلکه این شیوه را برای تحول و تکامل شعر فارسی بمناسبت زمان ضروری می‌شناسد و اعتقاد دارد امروز یکی از پربارترین دوران شعر است و سخن منظوم در این عهد راه ترقی پیموده و مراتب عالی یافته است ولی برعکس نثر فارسی چندان پیش نرفته و آثاری عالی و برجسته که در خور توجه باشد بوجود نیامده است .

مجموعه اشعار « سهیلی » که بر سبیل تفنن و حال سروده شده به پنج تا شش هزار بیت بالغ میشود که بصورت مدون در نیامده و بهمین جهت اشعار او را تنها در مجلات و مجموعه‌های ادبی باید جستجو کرد .
قطعاتی که از « سهیلی » در این مقال آمده نمونه‌ای است از طرز سخن و تراوشات طبع شاعرانه‌ار .

گل دورو

بوفا و مهر بانسی ، نشدی تو دوست بامن
بنگر ز بیوفایی، که ترا چه خوست بامن

دل نا صبور یکدم ، بغم تو خو نگیرد
چکنم زدست این دل، که بجان عدوست بامن
بتو جز وفا نکردم ، مپسند رنج و دردم
که جفا و جور هر دم ، نه ترانکوست بامن
چکند هوای گلشن، دل خسته ام که آن گل
نه میان باغ و بستان، نه کنار جوست بامن
من و از غمش رهایی ، مگر این بخواب بینم
که دل منست با او، که خیال اوست بامن
چه روم بجستجویش ، بامید وصل رویش؟
که نظر بغیر دارد ، چو بگفتگوست با من
دل من یکیست ، با او ز وفا ولی ندانم
گل من چرا «سهیلی» ز جفا دوروست بامن

آتش غم

ای دل سودا زده ام سوختی
خرمن عمر من غمدیده را
جام گرفتی بکنف از خون خویش
با تف عشق رخ او ساختی
نی غلطم سوخته یی گر مرا
شادم ازان کز نفس آتشین
سوز غمت ساخته خاکسترم

سوختی از آتش غم سوختی
زاتش اندوه و الم سوختی
وز غم و حسرت دل جم سوختی
تا تن و جانم به ستم سوختی
روز و شب از روی گرم سوختی
در همه جا ، در همه دم سوختی
بیشترم سوز که کم سوختی

تا که « سهیلی » ندهد شرح عشق
زاتش خود لوح و قلم سوختی

بخون نشستہ

سنگدلا چرا دگر، جور و جفا نمیکنی
جور و جفا بکن، اگر مهر و وفا نمیکنی
هر چه غم و بلا رسد، از تو بجان ما رسد
دور ز جان خستگان، رنج و بلا نمیکنی
ایکے ترش نشستہ یی، تیغ چرا نمیکشی؟
زخم چرا نمیزنی؟ قہر چرا نمیکنی؟
زخم دگر بزن بدل، مرہم اگر نمینہی
درد دگر بدہ اگر، خستہ دوا نمیکنی
عہد ہر آنچه نمیکنی، وعدہ بہر کہ میدہی
عہد زیاد میبری، وعدہ وفا نمیکنی
درہ دوست شستہ یی، دستا اگر زجان دلا
جان بلب رسیدہ را، از چہ فدا نمیکنی
ای بت سرو قامتہ، منتظر قیامتہ
خیز چرا نشستہ یی؟ فتنہ پیا نمیکنی
تیر غم زدی بجان، تا کہ بخون نشانیم
هر چہ کنی بکن بتا، زانکہ خطا نمیکنی
کیست «سہیلی» ای صنم، خستہ دلی ز درد و غم
کام دل شکستہ ام، از چہ روا نمیکنی؟

عمر پیاد دادہ

من کیم از جفای او، تن بفراق دادہ یی
دل ز وفا بریدہ یی، جان بیلا نہادہ یی

غمزده‌یی بلاکشی ، سوخته جان در آتشی
در سر زلف مہوشی ، عمر بباد داده‌یی
عاشق زار خستہ‌یی ، والہ دل شکستہ‌یی
چشم ز غیر بستہ‌یی ، دیدہ برو گشادہ‌یی
جور و جفا کشیدہ‌یی ، مہر و وفا ندیدہ‌یی
از ہمہ کس رمیدہ‌یی ، وز نظر او افتادہ‌یی
در سر کوی عاشقی ، بی دل و دین نشستہ‌یی
در رہ عشق و دوستی ، جان بکف ایستادہ‌یی
کوی وفا سپردہ‌یی ، رہ بکسی نبردہ‌یی
ار غم ہجر مردہ‌یی ، با غم عشق زادہ‌یی
گفت «سہیلی» این سخن ، دل نبرد بتی زمن
لیک ربود از کفش ، دوش نگار سادہ‌یی

درد ہند

من خستہ بعد عمری ، کہ بہر کجا گذشتم
چو وفا ندیدم از کس ، ز سر وفا گذشتم
چو نداد باغبان رہ ، بحریم بوستانم
بہزار حسرت و غم ، ز گل و گیا گذشتم
نفسی ندید جانم ، دم گرم از آشنایی
کہ ز مہر غیر کندم ، دل و زاشنا گذشتم
فلکم بخست ہر دم ، ز غم و بلادل و جان
عجب ار زسخت جانی ، ز غم و بلا گذشتم
بشکست کشتی تن ، بمحیط زندگانی
بخدا رسید جانم ، چوز ناخدا گذشتم

بحیات جاودانم ، ندهید وعده زانرو
کہ من از حیات و آب ، خضر و بقا گذشتم
من و ما حجاب تن بود ، دمی بجان رسیدم
کہ ز خویش دیدہ بستم ، زمن وز ما گذشتم
غم درد عشق نبود ، بدانم دگر « سهیلی »
کہ بدرد خو گرفتیم ، ز سر دوا گذشتم

قصہ عشق

حال من بینی و جز زاری حالم نپسندی
درد من دانی و جز رنج و ملالم نپسندی
من سودا زده را غیر وصال تو خیالی
نبود در سر و دانم کہ خیالم نپسندی
در هوایت دل سر گشته ام آرام نگیرد
ذره سان ، گر چه تو خورشید جمالم نپسندی
ہجرم از پا فکند گر بصرم باز نیایی
شوقم از دست برد گر تو وصالم نپسندی
مرغ افتاده بدمم ز کمند تو رھایی
چون مرا نیست چرا با پر و بالم نپسندی
دل و در حلقہ زلف تو بجمعیّت خاطر
اگر ایدوست پریشانی حالم نپسندی
جلوہ بی کن کہ مرا هستی جاوید ببخشی
اگر ای مہر جہانتاب زوالم نپسندی
قصہ عشق « سهیلی » بشنو از من و آن گہ
دفترم شوی اگر حسن مقالم نپسندی

وین

ایں بہشت و گلستان ارم یا وینست
کہ بہر برزن و کو چشمہ و باغ و چمنست
بر تو گر خواند کسی آیتی از باغ بہشت
راست خواهی صفت لطف و صفای وینست
باغ در باغ چمن در چمن و گل در گل
بہم اندر شدہ سر تا سر تل و دہنست
آہنیں پیکرہ و صورت مردان بزرگ
زیب ہر کوچہ و ہر برزن و ہر انجمنست
موزہ ہا خوبتر از خانہ مانسی و درو
صور ارژنگ صفت جلوہ گر از ہر زمنست
ہمہ صنعتگر و دانشور و اہل ہنرند
ہر چہ در شہر «وین» پیرو جوان مردوزنست
جبذا شہری کش خلد برین خاک رہست
خرما باغی کش خار گل یاسمنست
این ہمہ ہست ولسی تاب فراق رخ تو
در چنین شہر دلفروز نہ در حد منست
بگذر از وصف دلارایی این شہر کہ ہست
سخنی دیگر و ہجران تو دیگر سخنست
با خیال تو اگر نیست «سہیلی» زچہ روی
ہر کجا ہست بیاد تو دلش در وطنست

آتش تب

پیکر خسته‌ام غلت میزد
پاسی از شب‌چو بگذشت در تن
چشم هر شب بهم مینهادم
لیک دیشب بصد سحر و افسون
رفت نیمی ز شب باز دیدم
مانده از کاروان ره ندانم
آتش غم بجانم فزون شد
در جهان هر کجا اندهی بود
دم بدم در دلم شعله میزد
رفت آرامش و طاقت از جان
بامدادان فراز آمد اما
صبحدم همچو من زار گردد
پیش خود گفتم ای کاش اکنون
جان بپایش بر افشانم از شوق
در چنین حال ناگه صدا کرد
در گشایم ولی کی توان بود
با تعب رفتم و در گشادم
بود عنوان آن چون بنامم
نامه را باز کردم چو دیدم
اول نامه از درد مندی

بسکه زینسو بدانسوی بستر
رنج بیخوابیم شد فزون‌تر
لحظه دیگرم خواب میرد
خوابم از دیدگان تاب میرد
خواب در دیده‌ام جا نگیرد
راه گم کرده ماوا نگیرد
تب وجودم سرا پای بگرفت
آمد و در دلم جای بگرفت
آتش عشق آرام سوزم
دور از روی آن دلفروزم
یکشیم همچو یکسال بگذشت
شام هر کس بدان حال بگذشت
یار آید دمی در کنارم
سر بدامان مهرش گذارم
زنگ در گفتم از جای خیزم
تا در آن لحظه بر پای خیزم
نامه‌یی داد پیکسی بدستم
نامه بگرفتم و در بیستم
خط آن یار مهر آشنا بود
بهر من قصه‌ها شکوه‌ها بود

آخر نامہ مضمونش این بود تا سحر گاہ دیشب نخفتم
زار در بستر افتاده نالان یکدم از آتش تب نخفتم

خواب طلائی

یکسال گذشت و دور ازان ماه جان و دل خسته ناتوان بود
دیدم روزی پیاده در راه کان دلبر ماہرو روان بود

گفتم کہ کنون چو گشت پیدا

دیگر ندم ز دست او را

رفتم ز پیش سلام کردم نشاخت مرا و بی سخن رفت
گفتم ز غمت برنج و دردم بشنید ولی ز پیش من رفت

بگذشت ز پیش چشم باری

بگذاشت مرا بہ آہ وزاری

گفتم نظری بحال من کن آشفته و عاشقم برویت
فکری بغم و ملال من کن دلدادہ صادقم بمویت

ای آمدہ بس شبان بخوابم

روز از چہ نمیدہی جوابم

آنشب کہ ترا بخواب دیدم در عشق تو مبتلا نبودم
تا صبح بر تو آرمیدم اما بتو آشنا نبودم

نشاختہ در برم فشردی

اشک از مژہ ترم ستردی

از خواب چو دیدہ باز کردم گفتم کہ توئی مقابل من

زین خواب کہ قصہ ساز کردم آمد غم عشق حاصل من
در خواب دل از کفم ربودی
بیدار شدم بـرم نبودی
ایدوست زدوری تو هر شب تا صبح ستاره می شمارم
بی ماه رخت در آتش تب صد درد بجهان خسته دارم
عشق تو بلای جان وتن شد
غار تگر عقل وهوش من شد
از من چو شنید این حکایت گفتا کہ شبی بنخواست آیم
کم کن ز خموشیم شکایت در خواب پی جوابت آیم
عشق من وتو چو بود در خواب
در بیداری بوصل مشتاب
اینک همه شب در انتظارم کان ماه مگر بنخواست آید
در خواب با انتظار یارم شاید ز بی جوابم آمد
زین غصہ بجان رسیده کارم
ناید چو دگر بنخواست یارم

رباعیات

شام سیاه

کاش از پی این شام سحر میآمد وین شام سیاه من بسر میآمد
روزی مه من در بر خویشم میخواند یا آنکہ شبی مرا ببر میآمد

دفعہ گرو

ای یار سفر کرده اگر یار منی شمع دگران چرا بہر انجمنی
وی مہر فروزنده کجایی کہ دگر تاریک شہم چو روز روشن نکنی

عمر کوتاه

ایکاش بدنیا ز عدم راه نبود این یک دوسه روز عمر کوتاه نبود
تا روز و شب از میان ما برخیزد این مهر فروزنده و این ماه نبود

سوز عشق

ای از تو دل اهل وفا همدم عشق گفتمی که بسازیم بسوز غم عشق
عمریست که ما سوخته و ساخته ایم شادیم بفرمان تو با ماتم عشق

سوز و ساز

گفتم گره از زلف چرا کردی باز گفتا شب هجران تو خواهیم دراز
گفتم بغمت ساخته ام گفت بسوز گفتم ز غمت سوخته ام گفت بساز



شهریار

« ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ، زیرا آنرا »
 « آغاز و انجامی نیست ، کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود »
 « وابسته است و میان نیمه‌ی غزل تو با مطلع و مقطعش »
 « فرقی نمیتوان گذاشت ، چه همه‌ی آن در حد جمال و »
 « کمال است » .



از زمان اسکندر باین طرف ، خطهٔ پاك آذربایجان را شهریارانی بوده است که در برخی از تواریخ عمومی و بخصوص نام شهریاران درجه دوم آن در کتاب « شهریاران گمنام ، مرحوم و کسروی » مذکور است .

اما چندی است این آب و خاک ، این زادگاه آزادگان و دلیران ، این مهد پاکبازی و شجاعت و مردانگی ، « شهریار » جدیدی یافته است ، شهر یاری که هیچگونه قوای مادی ندارد ، سپاه ندارد ، اما با این حال ، با همان جسم افسرده و تنها ، بیاری روح ژرف و پهناور ، بکمك يك قلب شاعرانه و يك گنج سخن جاوید چنان بر قلوب و روح مردم این خطه حکمروائی میکند که همه «شهریار» و مالک قلب احساسات خود را چون جان شیرین دوست دارند و بنام گذاری خیابانها و حتی فرزندان خود بنام او افتخار میکنند .

محبت این « شهریار » همانقدر که در آذربایجان بر قلوب و احساسات مردم سلطنت میکند در دل‌های تمام ایرانیان ادب دوست و حتی آنهایی که مختصر آشنائی بزبان پارسی دارند نیز جای دارد ، اما با همهٔ اینها میگوید :

هر چه دارم همه از دولت «حافظ» دارم

متخلص به «شهریار» فرزند «حاج میر آقا خشکنابی» ازوکلائی

درجه اول تبریز و از دانشمندان اهل ادب ، در سال «۱۲۸۳» هجری در تبریز متولد گردید .

محمد محمد حسین

شاعر ایام کودکی خویش را بعلمت مصادف بودن با انقلاب تبریز در قراء « شنکول آباد و قیش قرشاق و خشکناب » که آخری مسقط -

بهجت قهریزی

الرأس خانوادگی او بود بسر برد و اکنون هم که سالها از آن دوران میگذرد «شهریار» خاطرات شیرین آن دوران را الهام بخش خاطر خویش مییابد .

«شهریار» تحصیلات مقدماتی را با قرائت گلستان و نصاب در مکتب آن قریه و نزد پدر دانشمند خویش شروع کرد و در همان اوان با «دیوان خواجه» الفقی سخت یافت . پس از تحصیلات مقدماتی خود ، دورهٔ متوسطه را در مدرسهٔ «متحده و فیوضات»

شهریار

پایان برد و در سال ۱۳۰۰ به تهران آمد و دنباله تحصیلات خود را در دارالفنون ادامه داد تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۰۳ وارد مدرسه طب آن زمان شد و پس از پنجسال تحصیل در رشته پزشکی یا بهتر بگوئیم یکسال قبل از دریافت درجه دکترای خویش دست از ادامه تحصیل کشید و به خراسان رفت .

«شهریار» تا سال ۱۳۱۴ در خراسان بود و پس از بازگشت به تهران وارد خدمت بانک کشاورزی شد ، وی در سال ۱۳۱۶ پدرش را از دست داد و در حقیقت سرپرستی خانواده خود را بعهده گرفت .

همانطور که گفته شد «شهریار» از دوران کودکی به سخن خواجه دل باخت و اکثر اوقات خود را با مطالعه دیوان «حافظ» میگذرانید ، موهبت خدادادی شعر ، طبع لطیف ، دل حساس و روح سرگشته و پرشور «شهریار» ، روز بروز او را به سرودن اشعاری پرسوزتر واداشت و بالاخره اکنون پس از سالیان متمادی گلهای طبع «شهریار» گلستانی در ادبیات معاصر ساخته است که تفرجگاه صاحب‌دلان شوریده سراسر است .

سخنور معاصر به موسیقی آشنائی دارد و خود سه تار مینوازد و علاقه وافری نیز بصورت زیبا دارد ، بهمین دلیل در میان اشعار خود قطعاتی را بخوانندگان هنرمند اختصاص داده است ، بین این قطعات ، منظومه ای که بعنوان «روح پروانه» در رثای «پروانه» خواننده فقیه ساخته شده است چنان پرسوز و گداز بود که بیش از حد انتظار مورد توجه صاحب‌دلان واقع شد و در آنحال سخن شناسان دریافتند که نبوغ جدیدی در عالم شعر و ادب خودنمایی خواهد کرد و ستاره تابان دیگری آسمان ادبیات معاصر را زینت خواهد بخشید . شاید همین منظومه پرسوز و حال بود که سخن شناسان و دوستان یکدل «شهریار» را برانگیخت تا در سال ۱۳۰۸ مجموعه ای از سروده هایش را بوسیله کتابخانه خیام چاپ و منتشر سازند .

براین دیوان سه مقدمه یا بهتر بگوئیم سه تقریظ بقلم «استاد بهار و استاد سعید نقیسی و پژمان بختیاری» نگاشته شد .

«پژمان بختیاری» که خود از سخنوران بنام روز است درباره شهریار میگوید:

«شهریار دست شما را ، ای دوستداران شعر و ادب و احساس ،
میگیرد و بگلزار طبع خویش گردش میدهد ، اما درست در همان
هنگام که شما محو تماشای این گلزار زیبا و مست عطر گل های
آن هستید خوب میبینید که شاعر سر بز انوی غم گذارده و اشک
میریزد .

این عقیده دوست دیرین او ، همچنین اشعار پرسوز و گداز «شهریار» میرساند که دریای روح شاعر و احساسات لطیف و پاکیزه او دچار چه طوفانهائی است .

تمام این درد های دل ، تمام این سوز و سازها که در روح و سخن «شهریار» موج میزد بالاخره بصورت شعر درآمد و چند سال پیش نیز باهتمام دوستان او در سه جلد طبع و منتشر شد .

«شهریار» پس از بسر بردن چندین سال در تهران ، بالاخره رو به زادگاه خود آورد و رخت اقامت به تبریز برد ، به جائی که امروز چون شهر یاری بروح و دل و احساس آنان سلطنت میکند .

بیان شیوای «شهریار» و مطالعات او در ادبیات پارسی باعث شد که چند سال قبل او را بدانشاری دانشکده ادبیات فارسی تبریز نامزد کنند ولی روح آزاده شاعر از قبول قید تدریس سر باز زد ، شهریار بعالم وارستگی خویش اکتفا کرد و اکنون در همان سامان در کنار کانون خانواده و فرزندان و میان صدها غزل و قصیده خویش آرام و سر بلند زندگی میکند و زبان حالش اینستکه :

خلوتی داریم و حالی باخیال خویشتن
 فرغ از اردمان فلک حالی بحال خویشتن
 «شهریار» اکنون در حدود پنجاه و سه سال از زندگی را پشت سر گذاشته ، اما سراسر غزل های پرشورش گواهی میدهد که در دوران عمر خویش غم و حسرت دل حساس و نازکش را رها نکرده و بالاخره طوفان حوادث وسیل ناکامیها و دردهای ناگوار زندگی جوانی او را تباہ کرده و کار او را بجائی رسانیده که گفته است :

جوانی حسرتا با من وداع جاودانی کرد

وداع جاودانی حسرتا با من جوانی کرد

بهار جاودانی طی شد و کرد آفت ایام

بمن کاری که با سرو و سمن باد خزانگی کرد

جوانی خود مرا تنها امید زندگانی بود

دگر من با چه امیدی توانم زندگانی کرد

و بعد بایک بیت پرسوز و حال از نوخاستگانی که دنیا را بکام خویش می بینند و مانند جوانی شهریار دلی مالا مال از شور و عشق و سودای محبت دارند چنین خواسته است که :

جوانان در بهار عمر یاد از «شهریار» آرید

که عمری در گلستان جوانی نغمه خوانی کرد

شهریار

رویه هم‌رفته شاعر بزرگ معاصر ما مردیست مهربان، دوست داشتنی، بلند نظر و سوخته محبت و آنچه مسلم است چنین شخصی با روحی شاعرانه و لطیف و چنین سرمایه‌ای که در جهان مادی امروز خریدار بسیاری ندارد، جز عده‌ای دوست یکدل و مریدان حقیقی بروح و سخن خود چیزی نمیتواند داشته باشد.

«شهریار» مایه شعر را آن ارتعاش لطیفی میدانند که بلا اراده روی اعصاب انسان نقش می‌بندد، و می‌گوید: «همینطور که مولود ظاهری آن، اعمال بلا اراده‌ای از قبیل گریه، خنده، انقباض و انبساط اعصاب و عضلات است، مولود معنوی آن نیز روح شعر از قبیل حیرت، شهادت، سوز، رقت، لطافت و صلابت و غیره خواهد بود».

و باز معتقد است که: این مایه شعر یا موجد ارتعاشات عصبی، چون امواج لطیفی در طبیعت، از ازل تا ابد کشیده شده و دستگاه عصبی شاعر آنرا از خود طبیعت یا از دستگاه عصبی دیگری تحویل گرفته بصورت شعر بدستگاه عصبی دیگران و اگر این دستگاه را داشته باشند، تحویل میدهد.

این روح شعر در هر کس که حلول میکند، هنر، از قبیل موسیقی و نقاشی و سلحشوری و نطق و خطابه و غیره بوجود می‌آید و چون سخن مظهر کامل انسانیت است (سخن از روی تعقل منظور است) مظهر کامل شعر نیز سخنی است که روح شعر داشته باشد (نظم و نثر و خطابه) هم مشمول آن میشوند.

چون در میان افراد سخن نیز، سخن منظوم لطیف‌ترین آنها است، فرد کامل شعر وقتی پدید می‌آید که روح شعر در سخن منظوم حلول کند، باینجهت است که شعر مطلق هم‌بان اطلاق میشود.

اگر شعر بایک فرد انسان مقایسه شود. حقیقت شعر که تاحدی بیان‌شد، در مقابل روح انسان است.

این حقیقت، یا روح شعر است که نزد شاعر موهبت طبیعی است و به تصنع نمیشود آنرا پیدا کرد و شاعر حقیقی بآن تمیز داده میشود. حالا برویم سر اجزای دیگر شعر که بطور اکتسابی هم تحصیل میشود جمله یا کلام، بجای جسم و بدن شعر است و هر کلمه‌ای بجای عضوی، البته تناسب و زیبایی کلمات و همینطور ترکیب یا دسته جمع آنها که کلام باشد، بجای اندام و تناسب اجزای آن در نزد انسان است و معمولاً شعر در این لباس برسمیت شناخته شده است، و قتیکه بشعر قافیه میدهیم، مثل اینکه عکس را قاب کرده و میندیم، شکل یا فرم شعر (غزل یا قصیده، مثنوی، رباعی، مسمعات و غیره) تعیین میشود که بجای فرم لباس است نزد انسان، همینطور که با تغییر فرم لباس ماهیت انسان عوض نمیشود، شعر نیز تنها با تغییر شکل، انقلابی در جانش پیدا نخواهد شد، شعر هدف و مقصود یا ایده‌آلی دارد که بجای مذهب و مسالک نزد انسان است و نیز موضوع و مبنی و منهوی، که بجای اخلاق و رفتار و آداب است که انسان بآن تناسب ایدآل خود اتخاذ میکند.

بنابر این شعر کامل، شعری را باید گفت که تمام اجزای آن بعد از اعلای باشد، در زبان شیرین پارسی در درجه اول بعقیده من شعر حافظ است که کلاً بعد کمال شعر رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است، حتی برای شعر حافظ صفت (اسرار آمیزی) راهم باید باضافه قائل شد.

شعر اساتید مسلم دیگر روح شعر را دارد ولی سایر اجزای آن بعضاً پاپای روح راه نمیروند.

این بود عقیده «شهریار» درباره شعر و اکنون بحثی در شعر «شهریار»

شعر شهریار:

شاید برای ارباب ذوق و دوستاران سخن تجزیه و تحلیل شعر «شهریار» موردی نداشته باشد زیرا دیرزمانی است که این عده به سبک سخن و روش سخنسرای وی آشنائی کامل دارند.

این آشنائی برای اینست که شیفتگان آثار وی مجموعه اشعارش را چون ورق زر دست بدست میبردند و دیوان «شهریار» پس از اولین چاپ و انتشار بسرعت نایاب شد، چنین تأثیر مطاوبی، فقط مرهون سوز دل «شهریار» و ناله های روح رنج کشیده وی بود که در سخنش تجلی میکرد.

بطور کلی آثار «شهریار» که در سه جلد حاوی غزلیات و قصاید و قطعات و مثنوی ها چندین بار چاپ و منتشر شده حاکی از اینست که: «شهریار» در تمام انواع سخن چیره است.

«شهریار» غزلهای خود را بیشتر در شیوه عراقی و با زبانی پرسوز و دلنشین سروده است، مطالعه این غزلهای بخوبی تأثیر کلام جانپور «حافظ» و گاهی «سعدی» را در روح شاعر هویدا میکند، با این وصف گاه در میان غزلهای «شهریار» ابیاتی یافت میشود که شیوه «هندی» را نیز در طرز کلام شاعر میرساند.

مثلاً در غزلی که با سبک عراقی و مطلع: **بیداد رفت لاله بر باد رفته را شروع** میشود و در همین کتاب مندرج است این بیت دیده میشود:

جز در هوای اشک دلم وا نمیشود باران بدامن است هوای گرفته را

که کاملاً در شیوه «صفوی یا هندی» سروده شده است، این موارد در تعدادی از غزلیات شاعر دیده میشود و اگرچه قالب غزل در شیوه های هندی و عراقی یکی است و فقط مضمون است که این دو شیوه را از یکدیگر متمایز میسازد باز بهم آمیختن این دو روش میرساند که طبع «شهریار» سبک زمان «صفوی» نیز تمایل دارد.

شهریار

گرچه «شهریار» عزیز ما درد دل تمام ارباب ذوق و اهل سخن جای دارد و غزل‌های شیوایش زبان‌زد عموم و بیان حال دل‌سوختگان است و ارج سخن او بر همگان مشهود، ولی مطالعه‌ی آثار «شهریار» بر آستی انسان را بدلایلی متأثر میکند.

بیان تشریح و توجیه این دلایل گرچه خیلی برای من مشکل است ولی من میدانم که طبع بلند «شهریار» این اظهار را بر من خواهد بخشود زیرا شاید خودوی نیز تا اندازه‌ای با آنچه من میگویم معترف باشد.

روح شاعر مانند تار حساسی است که بکوچکترین زخمه‌ای از دردها و ناملایمات زندگی بخروش می‌آید و این دردها را بهمت طبع روان در قالبی منظوم بیان میکند، بنا بر این شاید بندرت سخنوری یافت شود که در دوران زندگی هنری خویش آثاری یکدست و در کمال زیبایی از خویش بجا گذارده باشد ولی آنچه که شاعر بدوستان و دل‌سپردگان سخن عرضه میکند بنظر من باید در حد و امکان در حد کمال باشد، بدین معنی که بوسیله خود اصرافی و نقد شود و سپس آنچه در غربال قضاوت وی مانده است بدیگران عرضه گردد.

متأسفانه در مورد اشعار «شهریار» و آنچه از این شاعر سخن سنج منتشر شده است این عمل انجام نیافته و باستناد آنچه در مقدمات دیوان «شهریار» ثبت است گناه آنرا باید متوجه مشتاقان سخن و دوستان یکدل «شهریار» دانست که شاید علیرغم میل شاعر، بدون اینکه فرصت تصحیح یا انتخابی بوی بدهند، بچاپ و نشر آثار «شهریار» دست زدند.

در میان این آثار گاه غزلیاتی یافت میشود که با مطلع‌های بسیار بلند و زیبا ساخته شده است مثلاً این غزل:

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم	روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
در آستان مرگ که زندان زند گیست	تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
پیدا است از کلاب سرشکم که من چو گل	یکروز خنده کردم و عمری گریستم
طی شد و بیست سالم وانگار کن دویمت	چون بخت و کام نیست چه سود از دویمت

تا اینجا برخی از این ابیات خواننده را بحال جذبه‌ای دل‌انگیز میبرد ولی بلافاصله ابیاتی مانند:

خود مدعی که نمره انصاف اوست صفر	در امتحان صبر دهد نمره بیستم
گر آسمان وظیفه شاعر نمیدهد	گو نام هم بخفیه بلیسد ز لیستم
سرباز مفت اینهمه درجا نمیزند	سرهنگ گو ببخش بفرمان ایستم

یکباره مطالعه‌کننده را از آن حال خوش بیرون می‌آورد و اثر ابیات قبل را از میان میبرد و بالاخره غزل به بیت:

گوهر شناس نیست در این شهر «شهریار»

من در صف خرف چه بگویم که چیستم

که نمونه‌ای است از شعر شیرین و طبع فیاض او پایان می‌یابد .

شاید این عدم هم‌آهنگی زیبایی و شیوایی میان ابیات، فقط بخاطر استفاده از اکثر قوافی موجود ، و اینکه شاعر تعداد ابیات غزل را بحد معمول و مرسوم برساند ایجاد شده باشد ، در صورتیکه همانطور که خود «شهریار» معتقد است و میگوید : **هائیه شعر ابتدا آن تأثیر و ارتعاش لطیفی است که بلا اراده بر روی اعصاب انسان نقش می‌نمیدد ،** وقتی يك بيت شعر ، حتی يك مصرع مستقلا دارای این اثر بود، شاید بر قطعات و قصاید و غزلیات بیشماری که فاقد این خاصیتند برتری داشته باشد .

در میان قطعات دیگر از سروده‌های «شهریار» باز مواردی هست که شاعر گویا برای تفنن دست بسروودن آن و بکار بردن اصطلاحات و زبان عامیانه زده است و باوصف اینکه شهریار خود در مورد « کلاس لفظ » میگوید :

« شرط تازگی کلمات اینستکه : از طبیعت کلمات پست و مستهجن و متبادر بمستهجن و موهن یا خیلی کهنه و مبتذل نباشد و حتی الامکان کلمات و تعبیراتی انتخاب کنیم که نسبتاً رنگ زمان هم بخود گرفته باشد »

باز در قصایدی مانند : «**گفتاری بزبان عامیانه ، خرابات**» و در بخش متفرقات دیوان وی قطعاتی از قبیل : «نویسنده زورکی، غزل قراضه» که درج آنها از حوصله این مقال خارج است ولی در مجموعه اشعار «شهریار» بچاپ رسیده ، کاملاً خلاف این نظر مشهود است . و روا نیست در مجموعه آثاری که ابیاتی عالی و بلند مانند :

امشب ایماه بدر دل من تسکینی آخر ایماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم من میدانم که تو ازدوری خورشید چهها میبینی

وجود دارند قطعات و ابیاتی که ذکر شد خود نمائی کند .

بعقیده نگارنده سرودن اینگونه اشعار کاملاً بلامانع است ، زیرا زبان شعر زبان

بیان احساس است ولی چه بهتر بود اگر غزل با مطلع :

« تاهستم ای رفیق ندانی که کیستم روزی سراغ وقت من آئی که نیستم »

که شرح آن گذشت بچهار بیت تقلیل می‌یافت و کمال لطافت خود را حفظ میکرد و

ابیات و قطعاتی از قبیل آنچه گفته شد در شمار اشعار دیوان «شهریار» قرار نمیگرفت ، چون برآستی حیف است چنین اشعاری از صفای گلستانی چون دیوان «شهریار» که انصافاً غرق گلهای زیبا و عطر آگین است بکهند، زیرا سراینده این هزاره‌بیت شعر، صاحب آثاری هم هست که بدون شك و تردید از غربال زمان بیرون نرفته و در شمار آثار جاویدان باقی خواهد ماند .

بهر حال اگر چه این عدم دقت و عجله در چاپ دیوان بدون نظر مستقیم شاعر، تاحدی

شهریار

زبان نقادان سخن را بازکرد ولی آنچه مسلم است صفا ودلاویزی گلهای سخن «شهریار» مجال توجه باین دقایق نادررا نمیدهد ولسی اگر در این مورد دقت بیشتری بعمل می‌آمد ، انوار سخن او بیشتر تجلی میکرد .

در هر صورت و صرف نظر از این مقال که میتوان آنرا حمل بر عجله در باره تدوین دیوان کرد ، میتوان گفت «شهریار» یکی از غزلسرایان بناهی است که اشعار او آئینه تمام‌نمای عشق و محبت و دل‌های سوخته و غرق سوز و شور است .

قصائد شهریار نیز در شیوه عراقی و زبانی فصیح و روان سروده شده است و گاه این لطافت فکر بقدری در آنها هویداست که اکثر مطالعه‌کننده ، منظومه هائی را که در بخش قصائد چاپ شده و تعداد ابیات آن نسبتاً کم است باغزل اشتباه میکند و بی‌اختیار خویشتن را در حال خواندن غزلی مشاهده میکند .

همانگونه که ذکر شد اشعار شهریار شاید بده هزار بیت یا بیشتر بالغ شود و در میان آنها صرف نظر از غزل و قصیده ، مثنویهای شیرین و مسمطات و قطعات و رباعیات نیز دیده میشود که هر یک بنوبه خود، گواهی بر روان طبعی و چیره‌دستی شاعر در تمام انواع و قالبهای شعر است .

در اشعاری که از «شهریار» بنظر خوانندگان باذوق میرسد ، سعی شده است که اثری از سروده های شاعر در محور مختلف در دسترس قرار داده شود .

کنج ملال

خلوتی داریم و حالی با خیال خویشتن
گر گذاردمان فلک حالی بحال خویشتن
ما در این عالم که خود کنج خیالی بیش نیست
عالمی داریم در کنج ملال خویشتن
سایه دولت همه ارزانی نو دولتان
من سری آسوده خواهم زیر بال خویشتن
شکر ایزد ، شاهد بخت جمیل عاشقان
کرده روشن عالم از نور جمال خویشتن

بر کمال نقص و در نقص کمال خویش بین
گر به نقص دیگران دیدی کمال خویشتن
دست گیر آنرا که نبود با کسش روی سؤال
تا نگیری دست بر روی سؤال خویشتن
دوست گو نام گناه ما مبر ، کز فعل خویش
بس بود ما را عذاب انفعال خویشتن
کاسه گو آب حرامت کن بمخموران سیل
سفره پنهان میکند نان حلال خویشتن
شمع بزم افروز را از خویشتن سوزی چه باک
او جمال جمع جوید در زوال خویشتن
خاطرم از ماجرای عمر بی حاصل گرفت
پیش بینی کو ، کز او پرسم مآل خویشتن
آسمان گو از هلال ، ابرو چه میتابی که ما
رخ نتابیم از مه ابرو هلال خویشتن
اعتدال قامت رعناقدان از حد گذشت
تا نگهداری تو حد اعتدال خویشتن
همچو عمرم بیوفا بگذشت ما هم ، سالهاست
عمر گو بر چین بساط ماه و سال خویشتن

شاعران مدحت سرای شهریارانند ، لیک
« شهریار » ما غزلخوان غزال خویشتن

غزال و غزل

امشب از دولت می دفع ملالی کردیم
این هم از عمر شبی بود که حالی کردیم

ما کجا و شب میخانه ، خدایا چه عجب
کنز گرفتاری ایام مجالی کردیم
تیر از غمزه ساقی ، سپر از جام شراب
با کماندار فلک جنگ و جدالی کردیم
غم به روئین تنی جام می انداخت سپر
غم مگو عربده با رستم زالی کردیم
باری از تلخی ایام به شور و مستی
شکوه باشاهد شیرین خط و خالی کردیم
نیمی از رخ بنمود و خمی از ابروئی
وسط ماه تماشای هلالی کردیم
روژه هجر شکستیم و هلال ابروئی
منظر افروز شب عید وصالی کردیم
بر گل عارض از آن زلف طلائی فامش
یاد پروانه زرین پر و بالی کردیم
مکتب عشق بماناد و سیه حجره غم
که در او بود اگر کسب کمالی کردیم
چشم بودیم چومه شب همه شب تا چون صبح
سینه آئینه خورشید جمالی کردیم
عشق اگر عمر نه پیوست بزلف ساقی
غالب آنست که خوابی و خیالی کردیم
«شهریار» غزل خوانده غزالی وحشی
بد نشد با غزلی صید غزالی کردیم

داغ لاله

بیداد رفت لاله‌ی بر باد رفته را
 یا رب خزان چه بود بهار شکفته را
 هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید
 نو کرد داغ ماتم یاران رفته را
 جز در صفای اشک دلم وا نمیشود
 باران به دامن است هوای سمرفته را
 وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود
 آخر محاق نیست که ماه دو هفته را
 بر خیز لاله ، بند گلوبند خود بتاب
 آورده‌ام بدیده گهرهای سفته را
 ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین
 بیدار کردی آن گل در خاک خفته را
 گر سوزد استخوان جوانان شگفت نیست
 تب موم سازد آهن و پولاد تفته را
 گردون بر است خوشدلی کس نخوانده‌است
 اینجا همیشه رد و نکول است سفته را
 این گوژ پشت ، تیر قدان راست تر زند
 چندین کمین نکرده کمانهای چفته را
 یارب چها بسینه این خاکدان در است
 کس نیست واقف این همه راز نهفته را
 راه عدم نرفت کس از رهروان خاک
 چون رفت خواهی این همه راه نرفته را

لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را
لعلی نسفت کلک در افشان « شهریار »
در رشته چون کشم در و لعل نسفته را

تضمین غزل استاد اجل « سعدی »

ای که از کلک هنر ، نقش دل انگیز خدائی
حیف باشد مه من کاین همه از مهر جدائی
گفته بودی جگرم خون نکنی باز کجائی
« من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی
عهد نا بستن از آن به که ببندی و نهائی »

مدعی طعنه زند در غم عشق تو زیادم
وین نداند که من از بهر غم عشق تو زادم
نعمه بلبل شیراز نرفته است زیادم
« دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول بتو گفتن که چنین خوب جرائی »

تیر را قوت پرهیز نباشد ز نشانه
مرغ مسکین چکند گر نرود در پی دانه
پای عاشق نتوان بست به افسون و فسانه
« ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم و در این بحر تفکر تو کجائی »

تا فکندم بسر کوی وفا رخت اقامت
عمر بی دوست ندامت شد و بادوست غرامت
سروجان و زرو جا هم همه گو، رو بسلامت
« عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است ، تحمل نکنم بار جدائی »

۱- در بعضی از نسخ این مصرع چنین درج شده : ما کجائیم در این بحر تفکر، تو کجائی؟

درد بیمار نپرسند بشهر تو طبیبان
کس در این شهر ندارد سر تیمار غریبان
نتوان گفت غم از بیم رقیبان بحیبان
« حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان
این توانم که بیایم سر کویت بگردائی »

گرد گلزار رخ تست غبار خط ریحان
چون نگارین خط تذهیب، بدیباچه قرآن
ای لب آیت رحمت، دهنه نقطه ایمان
« آن نه خال است و ز نخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سریت خدائی »

هر شب هجر بر آنم که اگر وصل بجویم
همه چون نی بفرغان آیم و چون چنگ بمویم
لیک مدهوش شوم چون سر زلف تو بمویم
« گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی »

چرخ امشب که بکام دل ما خواسته گشتن
دامن وصل تو نتوان برقیبان تو هشتن
نتوان از تو برای دل همسایه گذشتن
« شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن
تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی »

سعدی این گفت و شد از گفته خود باز پشیمان
که مریض تب عشق تو هدر گوید و هذبان
بشب تیره نهفتن نتوان ماه درخشان
« کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان
پرتوی روی تو گوید که تو در خانه مائی »

نرگس مست تو مستوری مردم نگزیند
دست گلچین نرسد تا گلی از شاخ تو چیند
جلوه کن جلوه که خورشید بخلوت ننشیند
» پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند

تو بزرمی و در آئینه‌ی کوچک نمائی «

نازم آن سر که چو گیسوی تو در پای تو ریزد
نازم آن پای که از کوی وفای تو نخیزد
شهریار آن نه که بالشکر عشق تو ستیزد
» سعدی آن نیست که هر سوز کمند تو سگریزد

تا بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی ،

فی محزون

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
که تو از دوری خورشید چها می بینی
سر راحت نهادهی بسر بالینی
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
که تو هم آینه بخت غبار آگینی
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
ای پرستو که پیام آور فروردینی
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
تو چنین خانه کن و دلشکن ای بادخزان
کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد
» شهریار « اگر آئین محبت باشد

این قطعه در قسمت قصاید دیوان شهریار
آورده شده است

زندگی

برچسیده باد سفرهٔ احسان زندگی
ایدل قیاس طالع مهمان زندگی
هرگز ندیده صورت خندان زندگی
تا چند در شکنجهٔ زندان زندگی
تا بشنوی بگوش دل افغان زندگی
پیدا است متن نامه ز عنوان زندگی
شیری که خوردی از سر پستان زندگی
اینجا است گر دلی بدهی جان زندگی
وز بیخودی بخود زده بهتان زندگی
جز رنج و غصه هم نه در انبان زندگی
وین علم و معرفت همه هذیان زندگی
تبدار خود در آتش بحران زندگی
تا وارهد سفینه ز طوفان زندگی
خود زندگی بس است بتاوان زندگی

دست طمع کشیده ام از خوان زندگی
از کاسهٔ سیاه نگون فلک بگیر
بستم زهر از پس یک عمر گریه، چشم
ای مرگ سایه ای ب سرم زان کمند زلف
در کارخانه ها و معادن سری بز
در شیون جنین که زادن تأملی
زهر است و دیر وزود در آرندت از دماغ
گر زندگی است، دم بدمت بیم مرگ چیست؟
یکچند در کشاکش مرگیم و پس فنا
آزی حیات جز سفری سوی مرگ نیست
بیماری وجود تو شد عارض عدم
دیدی طیب عشق که چون رفت و وا گذاشت
چون نوح کی بعرضهٔ بالین من نشست
در انتظار دوزخ دیگر چه مسخره است



خود شرم آمد از شرف و شأن زندگی
خورده نمک شکسته نمکدان زندگی
از آن تست نقص، نه از آن زندگی
وقتی که میرسیم بعرفان زندگی

چندی دگر که چشم باین یاوه ام فتاد
برخاستم به سرزنش خویشان که ای
گر خود ترا بسیر تکامل شکیب نیست
این زندگی شبیه حیات است و خود حیات

مرگی که زندگی جهان تلخ کرده بود
 هر سختی بسوی کمالت تحولی است
 در هیچ موقفی نکنی وقفه ورنه هان
 غواص عشق باش کزین بحر بیکران
 تا تشنه کام وادی ظلمت نه‌ای چو خضر
 امروز قدر زندگی خود شناختم
 آنجا بزیر سلطه سلطان زندگی
 بی‌پرده نیست حسرت و حرمان زندگی
 پندار پشت آرد پایان زندگی
 آری بچنگ لؤلؤ و مرجان زندگی
 پی چون بری بچشمه حیوان زندگی
 ای جان «شهریار» بقربان زندگی

ماه هنر پیشه

تا چند کنیم از تو قناعت بنگاهی
 دیر یست که چون هاله همه دور تو گردم
 ماه از پی دیدن بود ایشوخ و گذشتن
 بر هر دری ایشمع چو پروانه زنم سر
 شبها همه دنبال رفیق توام اما
 نه روی سخن گفتن و نه پای گذشتن
 هر شب تو و یاران نوازنده ولیکن
 در فکر کلاهند حریفان همه، هشدار
 گمره مشوای ماه که از شاهد گمراه
 بگریزد در آغوش من از خالق که گلها
 در آرزوی جلوه مهتاب جمالش
 یک عمر قناعت نتوان کرد الهی
 چون باز شوم از سرت ای مه بنگاهی؟
 اما که گذشتن نتوان از چو تو ماهی
 در آرزوی آنکه بیابم بتو راهی
 او همقدم ماهی و من همدم آمی
 سرگشته‌ام ای ماه هنر پیشه پناهی
 عشق تو بما هم برسد گاه بگاهی
 هر گز بسر ماه نرفته است کلاهی
 در هر قدمی راه زند چاله و چاهی
 از باد گریزند در آغوش گیاهی
 یارب گذرانندیم چه شبهای سیاهی

یک عمر گنه کردم و شرمنده که در حشر
 شایان گذشت تو مرا نیست گناهی

در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با یاد پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی ، کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم
که شب در خواب بیند هم‌رهان کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبایی و شکر خوابی
چه غفلت داشتم ای گل شیخون خزانی را
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی
که در کامم بزهر آلود شهد شادمانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای هم‌زبان دل
خدا را با که گویم شکوه بی هم‌زبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برک خزان دیده
بپای سرو خود دارم هوای جانتشانی را
بچشم آسمانی گردش داری بلای جان
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را

نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

این مثنوی را « شهریار » در رثای خواننده فقید « پروانه » ساخته است .

پروانه

پروانه بحال تو دل شمع بسوزد
 امشب گلهات خارج از اندازه شد ایدخت
 چونین جگر داغ زده ، لاله ندارد
 از ناله تو اشک من آمیخته با خون
 دل میشکنی بار به آواز شکسته
 پرورده به دامان غمت دایه حسرت
 پروانه ، ز آهت جگر سنگ گدازد
 امشب چه شد آخر که نگیری دهی آرام
 از نوحه دل انجمنی غمزده کردی
 يك نو گل پژمرده بسوزد چمنی را
 در چنگک طرب ساز محن سوز تو بودی
 در باغ هنر گلبن نو خواسته بودی
 چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی
 آواز تو بر کالبد خسته روان داد
 بعد از تو بگلزار طرب باد وزان شد
 بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد
 بعد از تو دگر پرده ساز است دزیده
 يك روز ز خواب سحری دیده گشودی
 پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد
 در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد

بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد
 دیگر نزند زمزمهٔ تار به دل چنگ
 بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای
 بعد از تو بسر زد دف و بر بط بخروشید
 پیمانه چو نوبت بتو افتاد نگون شد
 بعد از تو در می‌کده‌ها را همه بستند
 فریاد از آن صوت و صلائی که صبا زد
 یکباره چمن مجلس ترحیم و عزا شد
 ابر آمد و سیلاب غم از دیده فروریخت
 چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش
 مرغان چمن نیز پر و بال شکستند
 گیسو همه کردند و بخاک تو فکندند
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند
 تا داغ ترا بر جگر لاله نهادند
 آن نغمه سرا بلبل شیدای چمن رفت
 وارون تر از این باد که انصاف ندارد
 این پیر کماندار ندانم به چه دین است
 ای سخت کمان دست نگهدار زمانی
 آن سینه که مستوجب تیر است نه اینست
 این آینه عصمت و گنجینهٔ راز است
 این سینه بجز آینهٔ عیب نما نیست
 ای سل تو از این سینهٔ آزرده چه خواهی

بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد
 بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ
 بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای
 بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید
 بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد
 بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند
 آوخ که صبا مرگ ترا دوش صلا زد
 از قهر نهالان گل آشوب پیا شد
 طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت
 شمع ومه و خورشید شد از آه تو خاموش
 چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند
 خوبان مصیبت زده گیسو همه کردند
 بی پرده عروسان چمن جامه دریدند
 بنیاد دل غمزده از ناله نهادند
 فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت
 این چرخ پر از کینه، دل صاف ندارد
 صیاد صفت خم شده دائم به کمین است
 با آهوی مشکین من ای چرخ امانی
 این سینه سرور دل عشاق حزین است
 این سینه جگر گوشهٔ ارباب نیاز است
 این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست
 این سینهٔ نازک شود آزرده ز آهی

این قلب شکسته است، در او غیر خدا نیست
امشب عجیبی نیست که پروانه پرستم
پروانه، رفیقان همه از هم بهر اسند
افغان ترادر دل کس چون من اثر نیست
این شمع به کاشانه ما هم زده آتش
من نیز چو تو کاسته از شورش عشقم
من نیز دلم در گرو زلف بتان است
من نیز در این سینه دل غمزده دارم
اورفت که آتش زند آه تو بجانم
يك لحظه خدا از دل بشکسته جدانیت
من شاعر سودا زده عاشق مستم
این مجلسیان قدر تو چون من نشاسند
کس را چو من از آه درون تو خبر نیست
دلم چه کشیدی تو از این شعله سرکش
من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم
من نیز دلم محرم اسرار نهران است
من نیز در این شهر یکی گمشده دارم
او رفت که من معنی گفتار تو دانم

رباعیات

امشب دگر از شهر برون خواهم خفت

میجنونم و در دشت جنون خواهم خفت

ای دیده بیالای بخون بستر خاک

کامشب بمیان خاک و خون خواهم خفت

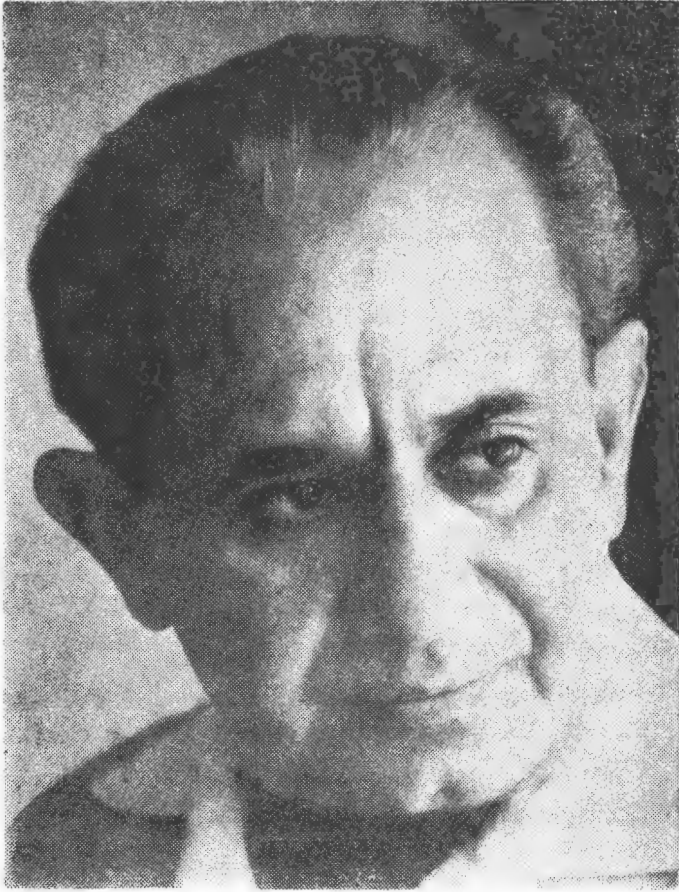
تا لاله به کف شراب بیغش گیرد
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار
چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد
با یاد جوانی دلم آتش گیرد



امشب ز شراب شوق او مستم باز
دیگر بچه رو بخواب بینم رویش
ساقی ندهی پیاله در دستم باز
کز دوری او نمردم و هستم باز



امشب ز میان جمع من مستم و دل
دل باز بمستی بتو پیوست و گله
مستی همه وا گذاشت، من هستم و دل
من نیز بتوبه جام بشکستم و دل



محمد علی شریفی

محمد علی شریفی فرزند حاجی حسن دشتی در سال ۱۳۲۹ قمری (۱۲۸۹ شمسی) در بندر بوشهر بدنیا آمد. پدرش از تجار معروف بود و ریاست جمعیت ایرانیان مقیم بحرین را به عهده داشت. علاقه پدر شریفی به علم و فرهنگ و احساس شدید نوع دوستی وی مایه شد تا بنیادین مدرسه‌ای بنام اصلاح (که نام آن در تاریخ ۲۰۰ ساله بحرین نیز آمده است) در بحرین مبادرت کند و برای تعلیم فرزندان هم‌نوعان ایرانی خود دبیرانی از بوشهر باین جزیره ببرد.

شرفی

پدر شریفی در شش سالگی وی بدروود حیات گفت و شاعر مورد بحث ما بناچار از بحرین بوشهر بازگشت و تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه سمادت همانجا شروع کرد. وی پس از پایان تحصیلات وارد خدمت گمرک شد و مدتی نیز در وزارت دارائی اشتغال داشت و طی سنوات خدمت خود بمناسبت درستی و پاکدامنی و فعالیت صادقانه خویش مورد احترام بسیار قرار گرفت و بمناصب شایسته‌ای نائل شد.

ظاهر شریفی ویرا مردی باوقار و متین و آراسته نشان میدهد و بیننده در نظر اول همان آرامش محزون و ژرف و همان تواضع وسیعی را که برازنده یک شاعر اصیل و واقعی است در او می‌بیند ولی آثار وی بخوبی نشان میدهد که دل حساسش مانند تمام پاکدلان و همه مردم شریف از کج رویها و ناسازگاریهای روزگار گرفته و گردش چرخ را با آنچه لازمه زندگی دانسته‌اند مناسب نمی‌بیند. یک جا از اینکه کج روان و بدانند ایشان همچنان عملا از رهروان راستی در نظر مردم مقبول‌ترند به طنز می‌نالد و میگوید:

گفتند بما که راه نزدیک	بی شک و گمان بود ره راست
راهی که رسد بمنزل آخر	باشد ره راست بی کم و کاست
ما نیز براه راست رفتیم	راهی که از آن پر آبله پاست
عمری است که می‌رویم و افسوس	سر منزل و مقصدی نه پیدا است
ما راه بمنزلی نبردیم	یارب چهرهی است این ره راست
یا راه خطا بما نمودند	یا معنی راستی نه اینهاست

و جای دیگر او بیان رنجی که از گهر ناشناسان ناسپاس می‌کشد سخن ساز میکند و می‌سراید:

در این بازار جز خر مهره خر نیست	دریغاکس خریدار گهر نیست
گهر اینجا خریداری ندارد	کسی با گوهری کاری ندارد

چنان بازار خر مهره بود گرم که دارد گوهری از کار خود شرم
متاع ما در این آشفته بازار بدکان مانده اکنون بی خریدار
مگر گوهر شناسی ، پاک بینی مروت پیشه‌ای ، ذوق آفرینی
به بازار آید و کالا ببیند گهرهایی که هست آنجا ببیند
جدا سازد ز خر مهره گهر را بگیرد زیر بازوی هنر را

اما سرانجام با اینهمه ، طینت پاک او حق و حقیقت را بر همه چیز ترجیح میدهد و بلند همتی و تقوی و راستی و شرافت را مایه زندگی معنوی یک انسان واقعی می‌شمارد و میگوید :

برخی آن مردپا کدل که بدنیا جز به حقیقت نظر بهیچ ندارد
می‌نرود زیر بار منت دونان گر فلکش زیر بار غم بفشارد
پانهند خود برون زخط امانت جز ره تقوی ره دگر نسپارد
کوته‌اگردست او شود زهمه کار پا زره راستی برون نگذارد

یکی از کارهای جالب و ارزنده شریفی که از سال ۱۳۱۹ تاکنون با همتی عجیب و عشقی سرشار دنبال کرده و نموداری از ذوق سلیم و عشق وافر او بشعر فارسی است گردآوری نمونه آثار شعرا و نویسدگان ارزنده ایران است .

شریفی طی مرور زمان در این مجموعه با سلیقه خاصی نمونه آثار شعرای بزرگ دوره معاصر و برخی از نویسندگان ارزشمند را که جمعاً به ۱۳۰ نفر میرسند بخط خود ایشان و قطعه عکسی از آنان فراهم آورده و یادگاری نفیس و بسیار جالب توجه بوجود آورده است ، آنچنانکه شاید چنین مجموعه‌ای اکنون نزد هیچکس یافت نشود .

وی از شاعران گذشته به حافظ و سعدی و صائب ارادتی خاص دارد و در میان شاعران معاصر ملک الشعرای بهار را سرآمد شاعران میدانند . شریفی درباره شعر امروز و اینکه آیا قوالب مختلف شعر قدیم کفایت بیان مضامین امروزی را میکند یا نه معتقد است اگر شاعر دارای ذوق سلیم و طبع فیاض باشد در همان مشکلاتی که در شعر قدیم فارسی داریم می‌تواند احساسات اصیل خویش را بیان کند بی آنکه گناه ناتوانی خویش را از تنگی و کم باری واژه‌ها و قیود قوافی بشمارد و در این باره بقول شهریار استناد میکند و میگوید :

شهریار گو داند ، مدعی اگر عشقی است

می توان لطائف راند ، در عبارت مغلق

شعر شریفی :

اگرچه شریفی شاعری است کم کار ولی شاید رمز توفیق او در آنچه سروده است همین تأمل و دقت و بیهوده سخن سازنکردن باشد . وی در بیشتر بحور و اوزان شعر فارسی بجز قصیده آثاری سروده است که همه درعین انسجام و جزالت است . غزلهای شریفی با شیوه‌ای عراقی و گاه آمیخته با هندی با آثار بسیار خوب شعر امروز فارسی در این زمینه پهلو می‌زند و بیان احساسات و کیفیت سوزدل عاشقانه و شاعرانه در اشعار وی بشیوه دل‌انگیزی نمودار است ، اما آنچه کار این شاعر دقیق را ممتاز می‌کند دید قوی و احساس شدیدی نسبت بامور اجتماعی و مبانی اخلاقی است که در قالب مثنویها و دوبیتی‌های دل‌انگیز ، بشیوه‌ای کاملاً دلپذیر و با مضامینی بکر و گاه آمیخته بطنزی دلنشین بیان شده است .
نمونه‌هایی که از شعر شریفی در انواع مختلف تقدیم میشود می‌تواند مبین و گواه عقاید بالا باشد .

بمناسبت عزیمت از زاهدان

« همنافر »

چون آب می‌توان ز سر « زاهدان » گذشت
از خاک کوی دوست چسان می‌توان گذشت ؟
دانی چگونه می‌گذرم من ز دوستان ؟
چون مرغ پر شکسته که از آشیان گذشت
یا ممسکی که بگذرد از گنج‌های خویش
یا می‌پرست کاز سر رطل گران گذشت
اینجا مقام امن و صفا بود و مردمی
نتوان از این محیط چنین رایگان گذشت
من خود به اختیار نرفتم از این دیار
این ماجرای تلخ بمن بی‌گمان گذشت
آب و هوای ناخوش آن با صفای دوست
بر من بدلنشینی باغ جنان گذشت

از گفته « کلیم » دو بیتم بخاطر است
بیتی که طبع من نتواند از آن گذشت
« بد نامی حیوة دو روزی نبود بیش
آنهم ، کلیم با تو بگویم چسان گذشت »
« يك روز صرف بستن دل شد بآن و این
روز دگر بکندن دل ز این و آن گذشت »
ما دل نمی کنیم « شریفی » ز دوستان
از خاک کوی دوست چسان میتوان گذشت

هر گب خیال

بر مر گب خیال نشستیم و بسته چشم
در وادی هوای دل خویش تاختیم
فارغ ز نقشبازی شنبه - چو کودکان
با جست و خیز و بازی آدینه ساختیم
سودای خام بین که چوسوداگران خام
نقد حیات در غم نقدینه باختیم
چون کیمیاگران هوس جو بیوی زر
آخر بیوته طمع خود گداختیم
با هر چه ساختیم « شریفی » در این جهان
با مردم دو روی و منافق ساختیم

جزیره خارک

در آب همچو آینهی خارگ دیده ام
عکسی ز حادثات زمانهای پیش را
وان دخمه ها که مانده ز تابوتها تهی
سر میکنند قصه پر سوز خویش را



ویرانه ای که مانده ز معبد بجا هنوز
در سینه جمع کرده جهانی ز رازها
گوئی کشیش پیر نشسته بگوشه ای
سرگرم ذکر و ورد و دعا و نیازها



گوئی هنوز مشعل یغما گران شب
وان ناخدا که هستی مردم ربوده‌است
بر روی آب جلوۀ مستانه میکند
سر خوش مدام باده به پیمانہ میکند



فریاد های در هم و بر هم ز دور دست
«این يك گلیم خویش بدرمیرد ز موج
در نیمه شب شکسته سکوت عمیق را
وان سعی میکند که بگیرد غریق را»



فریاد باد نیست که پیچد به صخره‌ها
آری هنوز ضجه مردم رسد بگوش
گوئی که ناله هاست که از بند رسته‌اند
آن مردمی که نیمه‌شب از خواب جسته‌اند



برپا هر آنچه بود ز پا اوفتاده است
بر آستان حق نرسد دست حادثات
غیر از مزار «میر» که باشد بجاهنوز
از برج آن بگوش رسد این صداهنوز



دوران قتل وغارت ویغما گذشته است
کشتی وقایق است که از راه میرسد
سوداگران معامله از سر گرفته‌اند
کشتی وقایق است که لنگر گرفته‌اند



از سر گرفته خارگ دگر باره زندگی
صیاد پیر خنده کنان باز گشته است
صیاد نیز روی بدریا نهاده است
گوئی که بر رخس در دولت گشاده است



بگرفته اوج بانگ سرود و نوای نی
آرامشی است در پی طوفان سهمگین
آیا زیاد برده بلائی که دیده‌اند
این نغمه امید ز مرغان شنیده‌اند

آدم

که تو آدم نشوی خاک بسر
از سرا پای تو بارد همه شر
در پی تربیتت کردم سر
بی خبر روز دگر کرد سفر
فارغ از سر زنش تلخ پدر
بهر خود فکر دگر کار دگر

پدري با پسرش گفت بخشم
گر کسان جامع خیر و شرند
حیف از آن عمر که ای بی سرو پا
دل فرزند از این حرف شکست
رفت از آن شهر بشهری که شود
رفت از پیش پدر تا که کند



زندگی گشت بکامش چو شکر
حاکم شهر شد و صاحب زر
امر فرمود باحضار پدر
شرمساری برد از طعنه مگر

سالها رفت و پس از تلخیاها
عاقبت منصب والائی یافت
چندروزی بگذشت و پس از آن
تا ببیند پدر آن جاه و جلال



نزد حاکم شد و بشناخت پسر
بسرا پای وی افکند نظر
گفت کی میروی از یاد پدر
حالیا حشمت و جاهم بنگر
این سخن گفت و برون شد از در
گفتم آدم نشوی جان پدر

پدرش آمد از راه دراز
پسر از غایت خودخواهی و کبر
گفت ای پیر شناسی تو مرا
گفت گفتمی که من آدم نشوم
پیر خندید و سرش داد تکان
من نگفتم که تو حاکم نشوی

بهای وصل

ما وصل را بقیمت هجران خریده‌ایم
جان را بکف گرفته بی‌بازار عاشقی
در سینه تا نهال محبت نشانده‌ایم
با دامنی ز اشک بکویش روان شدیم
از بهر خویش باغ و گلستان خریده‌ایم
بهر نثار لعل بدخشان خریده‌ایم
تا غمزه‌ای ز نرگسفتان خریده‌ایم
تا نکستی ز زلف پریشان خریده‌ایم
یاران مرا به خانه دل جای داده‌اند
این است خانه‌ای که بتهران خریده‌ایم

ما هم به یمن عشق شریفی در این جهان
چون لاله داغ با لب خندان خریده‌ایم

نغمه سوزی

کیم من؟ نغمه سوزی ز ساز عاشق زاری
گریزان خوابی از چشمان درد آلود بیماری
نوای نای چوپانی طنین افکنده در صحرا
نسیم دشت پیمائی گذر کرده به نیزاری
دعای مستمندی نا شده مقبول در گاهی
فغان بی نوا مرغی جدا مانده ز گلزاری
حدیث نا تمامی از غم عشق فسونکاری
پیامی سوی معشوقی ز مشتاق گرفتاری
کتابی در گرو مانده ز استاد هنرمندی
چراغی مانده بیروغن بر شاگرد بیداری
کمان بیزهی در دست تیر انداز چالاکی
ببازار پر آشوبی متاع بی خریداری

خار بیابان

گه ز درد و گه ز درمان سوختیم
تا بیوشانیم سوز خود ز خلق
باد بر خاکستر ما خاک ریخت
جمع بادا خاطر یاران که ما
سوختیم اما پریشان سوختیم
دید تا ما پای کوبان سوختیم
این دم آخر چه آسان سوختیم
گرچه عمر ما بسختی ها گذشت

حاصل درستی

گفتم که کار من شود از راستی درست
غیر از شکست حاصلی از کار راست نیست
تنها نه من ز پای فتادم براه راست
آنکو ز راه راست بمنزل رسید کیست
گر حاصل درستی و تقوی شکستگی است
باید بحال هر که درست است خون گریست

درد

شدم از دست و کس از من نپرسید
از آن با درد میسازم شب و روز
که ای افتاده از پا درد تو چیست
که درد دوستی در دوستان نیست

خدا بین

خداوندا مرا چشمی خدا بین
بجز زشتی نبیند چشم خود بین
عنایت کن که روی دوست بیند
خدا بین آنچه را نیکوست بیند

لب شیرین

در دلم نغمه عشق تو بلند است هنوز
گردنم در خم زلف تو به بند است هنوز
بهوای لب شیرین تو میریزم اشک
همچو طفلان دل من طالب قند است هنوز

نان شعر و

مرا گویند شعرت آبدار است چه بهتر شعر اگر نان دار باشد
چو شاعر جان دهد در بینوائی چه سود از شعر اگر جاندار باشد

درد بی درمان

ای درستی خراب خانه تو که من از دست تو خراب شدم
آبرو خاک باد بر سر تو که بیایت ز غصه آب شدم
ای محبت بجانم آتش باد که من از آتشت کباب شدم

او و دل

نمیدانم چه کردی با دل من که یک دم نیست از یاد تو غافل
چنان درد دل گرفتی جای ایدوست که فرق تو ز دل کاری است مشکل

سایه

ز پا افتادم از غیرت چو دیدم بد نبالت فتاده سایه تو
چهار بر من رود روزی که بینم شود همدوش تو همسایه تو

بابا طاهر عریان

پسرم گفت که باباطاهر بوده مستخدم دولت بابا
گفتمش شاعر دل سوخته‌ای که زده بر سر هفت اختر پا
بوده از قید علایق آزاد «طاهر» و خدمت دولت حاشا
گفت اگر کار دگر داشته است بوده عریان بهمه عمر چرا

فیض اشک

فیضی که من ز اشک سحر گاه برده‌ام گلها نبرده‌اند ز باران بامداد
باد سحر گره ز دل غنچه وانکرد آنسان که آه از دل ماعقده‌ها گشاد

از دست رفته

ز من بگذر که دیگر رفتم از دست حلالم کن که خود افتادم از پا
ز آتش غیر خاکستر نبینی اگر روزی گذارت افتد اینجا

لطیفه شیرین

دوش بزمی ز خیل آینه رویان پیر زنی گفت این لطیفه شیرین
یاد جوانی بخیر باد که آنروز بود مرا روی صاف و دامن پرچین
لیک کنون واژگون گشته مرا کار این شده مانند آن و آن شده چون این

من کیم؟

من کیم؟ و امانده‌ای از کاروان در قفای محمل جانان روان
من کیم؟ مرغی شکسته بال و پر مانده و گم کرده راه آشیان
من کیم؟ نشکفته گل پژمرده‌ای دور افتاده ز چشم باغبان
من کیم؟ ژاله بروی سبزه زار یا یکی قطره ز بحر بیکران
من کیم؟ درد دشت و صحرای وجود اشکی افتاده ز چشم آسمان
من کیم؟ گوئی بچوگان قضا خورده سیلها ز چوگان هر زمان
من چه گویم کیستم یا چیستم آنچه پندارند مردم نیستم



دکتر صورتگر

گلزار «شیراز» همیشه پر از گل های زیبا و روح پرور است ، این زادگاه آزادگان و صاحبدلان ، هر عصرگلی روح افزا و لطیف از گلزار ادبیات خویش تقدیم تاریخ میکند و با پروردن هر یک از این گلها ، افتخاری بر افتخارات ادبی گذشته خویش میافزاید .

اینهم گل دیگری از شیراز

فرزند « میرزا آقاخان شیرازی » و از خاندان لطفعلیخان، هنرمند و نقاش نامی قرن سیزدهم است و همانگونه که آثار هنری جد بزرگه این خانواده زینت بخش موزه های بزرگه اروپا است، نغمه های جانپور فرزند هنرمند وی نیز در اوراق زرین ادبیات و شعر ما دارای ارجی بسزا و اهمیتی غیر قابل انکار است .

دکتر لطفعلی صورتگر

« دکتر صورتگر » نیز از سخنورانی است که در مهد ادب و شعر ایران و در سرزمینی که گلزار ادبش همیشه مملو از گلهای عطر آگین و مست کننده و دلنشین بوده است، یا بهتر بگوئیم درجائی که فرزندان او چون « سعدی و حافظ » به عالم ادب عرضه داشته است ، سال ۱۲۷۹ شمسی متولد شد .

دکتر تحصیلات ابتدائی را در شیراز و سپس تحصیلات متوسطه را در هندوستان و انگلستان به پایان برد و بالاخره پس از اتمام این تحصیلات وارد خدمت دولت شد ولی هیچگاه دامن تحقیق و مطالعه را رها نکرد چنانکه در مدت فراغت از محفل علما و ادبای زمان ، بخصوص « فرصت شیرازی » استفاده شایانی کرد و معلومات علم عروض و بدیع را نیز نزد وی آموخت .

« لطفعلی خان » در سال ۱۳۰۶ شمسی از طرف دولت برای ادامه تحصیلات خویش در رشته ادبیات و زبان انگلیسی عازم اروپا گردید و توانست در این رشته بدریافت درجه لیسانس نائل گردد ، وی پس از مراجعت از اروپا مدتی در دانشکده ادبیات تهران بتدریس ادبیات و زبان انگلیسی اشتغال داشت تا اینکه در سال ۱۳۱۶ برای ادامه تحصیلات عالی و اخذ درجه دکترا در این رشته بلندن رفت و تحصیلات خویش را ادامه داد و بالاخره بانکارش پایان نامه دکترا را خود تحت عنوان « تأثیر ادبیات ایران در ادبیات انگلیس در قرن ۱۵ و ۱۶ میلادی » بدریافت درجه دکترا از دانشگاه ادبیات انگلیس لندن نائل گشت .

« دکتر صورتگر » پس از مراجعت بخدمات فرهنگی خویش که همیشه مورد علاقه وافر وی بود ادامه داد و اکنون سمت ریاست دانشکده ادبیات شیراز و استادی دانشگاه را داراست .

دکتر صورتگر

میتوان گفت که «دکتر صورتگر» در حدود بیش از سه چهارم از عمر خویش را صرف کسب دانش و اندوخته های ادبی و تحقیق و مطالعه و تدریس نموده و زمانی از پیروی این روش پسندیده فارغ ننشسته است .

وی در طول این مدت نیز با کثر ممالک اروپا از قبیل :

« روسیه » جزو هیأت نمایندگان ایران برای شرکت در نمایش موزه « ارمیتاژ » .

« آمریکا » در سال ۱۹۴۵ بعنوان عضو هیأت نمایندگی ایران در کنفرانس

سا نفرانسیسکو .

« پاکستان » در سال ۱۹۵۳ بعنوان عضو هیأت حسن نیت .

و همچنین « انگلستان و فرانسه و آلمان و ایتالیا و هندوستان و ترکیه و مصر » و غیره مسافرت کرده و حتی مدت یکسال نیز در دانشکده ادبیات « کلمبیا » سمت استادی داشته است .

« دکتر صورتگر » بزبانهای « فرانسه و انگلیسی و عربی » بخوبی آشنا است و با

استفاده از زبانهای فوق توانسته است میزان مطالعات و تحقیقات خود را در ادبیات خارجی نیز بحد جالب توجهی برساند .

نتیجه این مطالعات و تحقیقات تألیفات پرازدی از قبیل :

سبک رمانتیزم در انگلستان - تاریخ ادبیات انگلیسی بزبان فارسی «درسه

جلد « - اصول عام اقتصاد - سخن سنجی - عناصر موجود در ادبیات پارسی -

سخنانی چند از نویسندگان باختر - برآمدهای پراکنده هجوه اشعار او و

ترجمه های ذقیمتی مانند « ماریون » ، « وال اسکات » ، « درام « فلوست کریستوفر مارلو » ،

جغرافیای تاریخی ایران تألیف « لو استرانج » است که میتواند دلیل روشنی بر میزان

معلومات و پشتکار سخنور ارجمند معاصر در رشته ادبیات و شعر باشد .

« دکتر صورتگر » مردیست مصمم و باهوش و نکته سنج و صریح ، رفتار و سکنات و حتی

سروده های وی بخوبی نشان میدهد که وی از جمله شعرائی است که کمتر طعم عشق چشیده و

احساسات خود را نیز در پرتو این الهام قرار نداده است .

حاضر جوابی و موقع شناسی نیز یکی از صفات شخصی دکتر است چنانکه تمام دوستان

وی باین هنر وی اعتراف دارند .

وی همانگونه که میگوید :

ای دل که از کست سرخواهش نیست رو خاک در دهان تمنا کن

سر پیش ناکسان چه فرود آری زین خوی ناپسند تبرا کن

مردی آزاده و بلندهمت بنظر میرسد و حاضر نیست دست خواهش نزد کسی دراز کند بلکه آرزوها و تمناهای درون را با بردباری و تحمل در دل خویش نگاه میدارد تا عزت نفس و غرور فطری خویش را پایمال طبایع پست نکند .

« دکتر صورتگر » در بین شعرای معاصر فقط بمرحوم ملك الشعرای بهار معتقد است و بین اساتید قدیم تنها بآثار شعرائی که از سبک ترکستانی یا خراسانی پیروی کرده و در این رشته بکمال شهرت رسیده‌اند توجه دارد .

شعر صورتگر :

دکتر صورتگر نیز از جمله سخنسرایانی است که باید ویرا در کار سخن مردی وارد و با مطالعه و عمیق و پخته و نهایت پرکار دانست .

مقداری از آثار دکتر در مجموعه‌ای بنام « برگهای پراکنده » چاپ و منتشر شده ولی بطور کلی تعداد سروده‌های وی به نه تاده هزار بیت بالغ است . در میان این سروده‌ها بهیچوجه غزل یافت نمیشود ، زیرا همانطور که گفته شد غزل بیشتر زبان بیان احساسات و سوز و گدازهای عاشقانه است و چنانکه دکتر معتقد است چنین احساساتی تا کنون نتوانسته است انگیزه سخنسرایانی وی قرار گیرد و صرفنظر از این علت اصلی، دکتر صورتگر اعتقاد دارد که وقتی غزلسرایانی مانند حافظ و سعدی سخنی بآن درجه از کمال و لطافت گفته‌اند مقابله با آنها و پیمودن راه ایشان کاری بیهوده است ولی میتوان راه شعرائی که سبک خراسانی یا ترکستانی را رفته‌اند ادامه داد و از عهده برآمد .

بهمین دلیل دکتر باوصف اینکه اهل شیراز است اوایل جوانی سخت تحت تأثیر اساتید خراسانی درآمد و تاکنون نیز تمام سروده‌های خود را در این سبک و در کمال فصاحت و بلندی برشته نظم کشیده است .

قطعات و منظومات مختلف شاعر که بیشتر در بحری خفیف و در کمال روشنی و روانی است اغلب حاوی پند و اندرز و یا توجیه حالات مختلف زندگی است که بصورت قصاید و قطعات و مسملات ساخته و پرداخته شده است .

دکتر « صورتگر » نیز از شعرائی است که سخت پایبند اصول و قوانین عروضی است و معتقد است که هنوز در قالب و فرم قدیم میتوان کمال مقصود و منظور را بسرحد لطافت بیان کرد و مخالفین این عقیده باید معترف شوند که بقول « حافظ » :

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ما است

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

دکتر صورتگر

بنا بر این وی سخنی را می‌پسندد که در بند اصول عروضی و جلال و عیمنه سبک خراسانی و روانی و لطف سخن « سعدی » و عاری از لغات ترکی و عربی باشد زیرا کلمات فارسی از نظر زیبایی برای شعر نهایت کافی است . بالاخره در مورد وی باید گفت که خود او نیز در کلیه سروده‌های خویش این عقیده را رعایت کرده و جز در موارد بسیار کم و بحکم اجبار ، از استعمال چنین لغاتی پرهیز جسته است ، رویهم باید دکتر صورتگر را دارای سخنی بلند و فصیح ، روان و سلیس و دلنشین و خاطر پسند دانست .
اشعاری که بنظر خوانندگان عزیز میرسد نمونه‌ای از سخن دکتر است که با مطالعه آن میتوان بروش شاعری وی آشنائی پیدا کرد .

شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد
آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
آتش بکار نایدمان روزگار دی
نوروز ماه فاخته و عندلیب را
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
ساقی که میرمجلس انس است پیش ما
« مطرب طلب کنیم بگویند می‌زده است
صد گونه میوه پیش من آن باغبان پیر
باد سحر که پیک نشاط است زان دیار
مردی گریز پایم و دور از دیار خویش
از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا

شیراز را دوباره بیاد من آورد
گلچین به پیشگاه تو یگ خرم آورد
بادام بن شکوفه مه بهم آورد
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
چون لشکری که روبسوی دشمن آورد
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
چون روز تیره گشت می روشن آورد
خادم دویده او را بر گردن آورد
از بامداد تا بگه خفتن آورد
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد
زان اندهم زمانه پیداشن آورد
زی گبو گوئیا خبر از بپژن آورد

خاطرات پیرمرد

تا که خزان روی بیستان نهاد زی چمن آمد سپه تند باد
دست تطاول ز همه سرگشاد افسر زیبا ز سر گل فتاد

رفت بتاراج در معدنی

چنگ زد و جامه زهر تن بکند لـرزه بر اندام ریاحین فکند
کرد چودل در برگلشن نژند سوی چنار آمد با زهر خند

گفت که شد گناه برهنه تنی

هر که سرافراز در این گلشن است برگ و نوائیش ز گنج من است
دزدی هر کس بر من روشن است باغ کنون شهری پر رهن است

نیک دهم کیفر این رهنی

صحن چمن یکسره ویران کنم باغ بماند بیابان کنم
خرد و کلان را همه عریان کنم هر چه از آنست بتر آن کنم

شاید نابود شود ریمنی

گفت سپس باد سیه کار را تا بکفاند جگر نار را
باد بشد ساخته پیکار را تا بکشد دزد گنهکار را

دزد بیند آمده گشتنی

گونه نارنج شد از غصه زرد چهره آبی را بگرفت گرد
بر لب گلها بفسرد آب سرد دشت پریشان ، دل بستان بدرد

از چه از آن کرده اهریمنی

دست درختان چوتپی شد ز مال و آنهمه آذین و شکوه و جمال
برک نماند ایچ بشاخ نهال خنده زنان شد پسری خردسال

سوی گلستان بدرخت افکنی

کودک هیزم شکن بی خبر از ستم تیشه و جور تبر
قطع درخت کهن بارور از همه کاری بر او سهلتر

کار بدین زشتی و مستهجنی

دید یکی سخت گران تن درخت جثه قوی، شاخ گران، ریشه سخت
زد بکمر دامن و افکند رخت گفت که امروز من از فرّ بخت

بشکنم این با تبر آهنی

نوز نیاراسته او برگ و ساز دست سوی تیشه نکرده دراز
گشت بنا گه در بستان فراز کرد تو گفתי ز چنین ترکتاز

صوت بهم خوردن در شیونی

پی‌ری افسرده بیامد درون گشت فلک ساخته پشتش نگون
سالش بسیار ز پنجه فزون موی سر و ریشش کافورگون

گرده بسینه سروی آونی

کرد سوی مرد تبر زن شتاب با دلی افسرده و چشمی پر آب
گفت که ای کرده تو ناصواب از چه کنی خانه مردم خراب

چيست بگو موجب اين دشمنی؟

ای بگشاه بستم چنگ را برده بتاراج دل سنگ را
داده ز کف دانش و فرهنگ را لانه مرغان خوش آهنگ را

هیچ پسندیده است پریشان کنی؟

این شجری را که قد افراشته است بهر من اینجا پدرم کاشته است
وز همه سختیش نگه داشته است ارث دگر بهرم نگذاشته است

ماندنی این مال تبه گشتنی

مادر من چونکه زمن یافت بار رفتش از دست شکیب و قرار
زیر همین بید بن آمد نزار وز همه سو برگ شدش پرده دار

تا که بیارد پسر زادنی

شد چو فزون بنیه و نیروی من یافت توانائی ، زانوی من
مادر من مست تکاپوی من آمد و بگرفت دو بازوی من

تا بود از هر خطریم ایمنی

روز جوانی گه خرم بهار کز رحم نامیه افتاد بار
برگ ز بخشایش ابر آبدار من چویکی خنک گسسته مهار

زیر همین بید بچولان زنی

زانهمه گوهر که بهر شاخ بید بود ز باران بهاری پدید
بس در ناسفته که بر من چکید گفتم گیتی چو مرا مست دید

داد بمن لذت تر دامنی

تا که مرا چرخ نوازنده بود مونس من عشق گدازنده بود
جیش بلا بر من تا زنده بود وه که مرا سخت برازنده بود

سرخوشی و دریده پیراهنی

این شجر پیر گواه منست کان صنم عشوه گر چیره دست
روزی از دلبری خویش مست این دل شوریده بزنجیر بست

تا نکند سرکشی و توسنی

یاس چو گرد گل سوریم رست موی مرا چرخ بکافور شست
با بدنی خسته و نا تندرست شادی و رامش زهمین بیدجست

پیر شکسته کمر منحنی

پیرم و افسرده دل از روزگار سوی سرای دگری رهسپار
طی کنم این مرحله را مرد وار خوشتر و خندانتر از این بیشمار

مردم این قافله رفتنی

مرگ ترا نیز بخواهد ربود تانشوی شاد از این دیر و زود
وز من و تو زیر سپهر کبود نیست جز این بید دگر یادبود

هان چکنی بفکنیش، گفت نی

روز سفید

جهان کی رباید ز چنگ منش
دمد صبحش از چاک پیراهنش
ز سیماب کردند گوئی تنش
فرو هشته بر سینۀ روشنش
سیه کرده چنگال اهریمنش
نه آن لطف در سوری و سوسنش
بتاراج دی میرود گلشنش
بلا زاید از شام آبستنش
بیام فلک میرسد شیونش
نیابی جز از مرگ پاداشنش
وزاین خود گناهی است برگردنش
بر او کارگر نیست مکر و فنش
سیاهی نگیرد دل روشنش
نباشد جهان چیره بر جوشنش
خزف در ننگجد به پرویزنش
باندرز باشد سخن گفتنش
دلی سخت در کینه چون آهنش

بچنگ من افتد اگر دامنش
چو روز سپید است رخسار او
ز می آفریدند گوئی لبش
اگر بینی آن گیسوان سیاه
تو گوئی که آئینه ای ایزدیت
جهان را چو آن چهره گلزار نیست
که نگرفته کام از لب نو بهار
مجن خیزد از روز افسرده اش
نه بینی که بلبل ز یغمای باغ
کنی عمر از خدمت روزگار
تن پاک را پیش او ارج نیست
فری آنکه تقریبش چرخ پیر
پلیدی نیابد بدامانش راه
ز دانش سپر دارد از عشق تیر
بد و نیک سنجد بمعیار عقل
بسی پند خفته است در خامشیش
سری گرم در عشق چون آذرش



که نازید بر فضل او دشمنش
بدان دوک و آن رشته و سوزنش

چو آن پاکدل مرد هندی نژاد
همه هند را یکسر آزاد ساخت

دانش

بدلش اندرون اندهی جانگزا است

کسی کش بگیتی خرد رهنماست

ز شادی خردپیشه را بهره نیست
 بمشتش نه جز خاک سرمایه‌ایست
 بسی مرد دانای بیدار مغز
 کند خشک نان نرم با آب سرد
 بنانی بود سیر و سیریش نیست
 شگفتا برهنه تنی نیم سیر
 برد رنج بسیار و پرواش نیست
 بجوید همه راز گردان سپهر
 سلیم است و آزاده و حق پرست
 نه پیش ز کس نه امیدش بکس
 فری ژنده پوشی تهی کیسه‌ای
 بود خدام خلق و پشت جهان
 خریده است با مایه جان خویش
 ندارد ز خواهنده گوهر دریغ
 که دانش نه از بهر سوداگری است
 بهنگام بخشش ز گوینده مرد
 «یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
 زهی سرزمینی هنرمند خیز
 فروغ هنر تافت روز نخست
 بده قرن بو پاس گنج هنر
 ز ما آتش دانش افرخته ماند
 پزشکی ز ما در جهان یافت ارج
 بین مانده از روزگاران پیش

چو داند بلا چون نداند بلاست
 به پشتش نه جز ژنده هر گز قیاست
 شناسم که تا نیم شب ناشتاست
 بشبگیر و اینش بسنده غذاست
 ز دانش که بی حد و بی انتهاست
 که هر گز نه در بند صیف و شتاست
 مگرداند این چیست یا آن چراست
 تو بنگر که ارمان او تا کجاست!
 جوانمرد و دریادل و پارساست
 جهان چنداگر جای خوف و رجاست
 که در کشور معرفت پادشاست
 بدرگاه او بهر خدمت دو تاست
 گران گوهری کش جهانی بهاست
 خریدار اگر چند بس بی نواست
 نه بازار او جای بیع و شری است
 بیاد اندرش این کلام رساست
 بران که چه افزودوزان که چه کاست
 فری خاک ایران که دانش سراست
 بایران و این گفته نی ادعاست
 ستادیم و بر این جهانی گواست
 ز ما رونق حکمت و کیمیاست
 بسا صعب دردا که از ما دواست
 بهر شهر آثار دارا الشفاست

دکتر صورتگر

که از نام او زینت این بناست
که امروز هنگام کار شماست
که نادان سبک مغز و پر مدعاست
که شمع هنر با فروغ و ضیاست
ترا مسند ما کنون متکاست
که فرزند، خود نور چشم نیاست
که دانش ترا نقطه اتکاست
که آزاده را بندگی نارواست
نگه دار آزاده مردان، خداست

بسا دانشی مرد خفته بگور
از ایشان بگوش دل آید سروش
ز نادان مدارید چشم امید
ز دانش جهان را درخشان کنید
تو فرزند مائی هشیوار باش
همه چشم ما سوی کردار تست
زمین را برآور بچرخ بلند
بآزادگی بگذران روزگار
روان آسمانی کن و غم مدار

ای گلرخان شهر

رحم از چهروی نیست شمارا!
آن پر شکنج غایب سا را
در لرزش افکند دل ما را
از ما میخواه چون و چرا را
پذرفته بار رنج و عنا را
استاده چار موج بلا را
آئینه جمال نما را
تا بنگری فروغ و صفارا

ای گلرخان شهر خدا را
زنهار تا برخ مفشانید
کان با نسیم رفته ببازی
پرسی که درد مند چراییم
ما دلشکستگان جهانییم
طوفان گرفته ایم و بمردی
پیش بتان نهاده دل ما
ایشوخ چشم بر دل ما بین



ز اینجا که قدر نیست وفارا
سرمایه این گروه گدا را
فعل برید شهر سبا را
خارند پشت دست قضا را

ای دل بگو چرا نگریزیم
جهل است و ناسپاسی و زشتی
قومی که برگزیده زهرکار
خلقی جهول کز بد اعمال

خود را و خلق را و خدا را
رحمی است مردم بنواری
فرقی است مرصوب و خطا را
بر خویش بسته نام همارا
کاینان پذیره اند فنا را
مپذیر رنگ زرق و ریا را
دیرینه آبروی نیا را
هنگام کوشش است شما را

آزرده از مناهی بسیار
نی هیچ بهر مرد تهی دست
نی هیچ پیش این همه خود خواه
چندار باغ فضل چو زاغند
آوخ که آگه است جهانی
هان ای جوان که خانه خدائی
بنیوش پند پیر و نگه دار
کز ما که خسته ایم گذشته است

شبهانگ

زهستی نشانی جز آواش نیست
تو گوئی که امید فرداش نیست
اگر چهرهٔ مجلس آراش نیست
که درد لکشی هیچ همتاش نیست
جز آزاده ماندن تمناش نیست
کسیرا بما جای پرخاش نیست

ندانم ز مرغان چرا مرغ شب
بنالد بیستان شبان دراز
مر او را یکی آسمانی نواست
چه غم گرداند ز یک نغمه بیش
بگمنامی اندر زید وز جهان
من و مرغ شب گربدین سرخوشیم

پیری دانشمند

تن بلرز آید از آن باد به آسانی
عاجزم اکنون از باد زمستانی
که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی
چند ای برگ خزان دیده گرانجانی
باغ را گاه تهی دستی و عریانی
روز دمسردی و هنگام پریشانی
تاچه بار آورد این مایه پشیمانی

میوزد بر تن من باد زمستانی
من ز طوفان حوادث نهراسیدم
برف پیری ب سرم بارد و من حیران
باد آبانی در گوش دلم گوید
گل بیفسرد و فروخت و فراز آمد
وین دل تافته از عشق تو دریابد
وه کز این عمر هدر کرده پشیمانم

دشتر صورتگر

این ز کمیابی و آن يك ز فراوانی
پرسد از من سخنی چند به تنهائی
چیست پر مغزی وانگه تپی انبانی
چیز گرد آر که گویندت سلطانی
آن سخنگوی جوانمرد خراسانی
نهد کاخ سخن روی به ویرانی
رسم شاهنشهی و راه جهانبانی
که بگرما به نگهداران ارزانی
مرد را نیست برازنده چو نادانی
تو بمردان هنر پیشه چه میمانی
آستین بر زده و رفته بدهقانی
«روی زی زشتی و آشفتن ویرانی»
کهر با گون شده آن لعل بدخشانی
عبرش سرختر از لاله نعمانی
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی
بر در کلبه تاریک به دربانسی
راست چون ابر بهاری به درافشانی
اینست آزادگی و اینست سلیمانی
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی
فر یزدانش ز پیشانی نورانی
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

دانش و خواسته من را بستوه آورد
کیست آن بخرد آگه که حقیقت را
ای برهنه تن آراسته جان بر گوی
دانش اندوزی، گویند که ناچیزی
تا از آن ترك فرومایه چه نعمت یافت
رنجها برد که با گشت زمان هر گز
داستانهاش بگوش تو فرو خواند
پشت پا زد همه بر بخشش محمودی
آری از اینهمه کالا که چهار دارد
بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند
بنگر آن پیر که در مزرعه دانش
چهره بنهاده بدانگونه که حجت گفت:
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب
دو جهان بینش گرائیده به بیماری
خوانی آراسته رنگین و جوانان را
نه پذیرفته گرانان توانگر را
وان زبانی که چنوتیغ به تیزی نیست
هفت اقلیم سخن در خط فرمانش
پیر و بیماروتی کیسه و خرسنداست
فری آن مرد هنرجو که بیدار است
یافته این همه فخر از هنر و دانش

سپیده دم

گره از دل نا شکبیا گشاید
در فرهی بر رخ ما گشاید

چو خورشید آن چهره زیبا گشاید
چو بفرورد آن روشنی بخش گیتی

دگتر صورتگر

سپیده دمان پیش دانا گشاید
دو بازوی مرد توانا گشاید
فراز چمن لب بر آوا گشاید
بر این طارم نغمز مینا گشاید
دل دردمندان بصحرا گشاید
که بندد در باغ را یا گشاید
گران جان چه استاده ای تا گشاید
بمان کش سرانگشت فردا گشاید
بلبلخنده آن شوخ ترسا گشاید
به روشن چراغ کلیسا گشاید

همه راز بنهفته در پرده شب
ره عافیت بر فرو مایه بندد
سپاس جهان آفرین را چکاوک
سحرگه چو چشم فرو بسته ما
بدشت آیم از باغ بگریزم ایرا
مرا نیست بر بوستانبان نیازی
بدل گویم آنجا که در بسته یابی
گر امروز کاری فرو بسته داری
چه نا شادمانی که هر مشکلت را
فرو آنکه سازی دل دردمندش

پیام نسیم

بندآن یاری که دل را آرزوست
مرغ شب آوا بر آرد: دوست، دوست...
ماه را با آب گوئی گفتگوست
ز آنکه پیش باد او را آبروست
کیست؟ پرسم باد گوید اوست، اوست..

در دل شب دیده بیدار من
چون بیاید پیش پیش مو کبش
بانگی آید چون پر پروانه نرم
برنگیرد پرده برگ از چهر گل
نرم نرمک میرسد نزدیک من

پیری

چو بینم که مویم سپیدی گرفت
فرو خفت یا ناپیدی گرفت
وز آن دامن من پلیدی گرفت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
سحرگاه با خنده چیدی گرفت
به افسانه ها میشنیدی گرفت
غبار غم و نا امیدی گرفت

بگوش من آید ز پیری نهیب
هزار اختر آرزو پیش من
شدم دوش بردوش بد گوهران
سموم بلا بر تناور درخت
بر آن گل که از گلشن خاطر
بمن آتش عشق کاسیب او
دل تابناک از بد روزگار



فروع فرخزاد

هوس، بعقیده «کنس دونوی» نیروی قادری است که هر
جاذبه‌ای در عالم هستی بآن وابسته است و تمام نیروها و
قوانین دیگر در برابر آن زبون و ناتوانند.

آن آتشی که در دل ما شعله میکشید
گر در میان دامن شیخ اوفتاده بود
دیگر بما که سوخته‌ایم از شرار عشق
نام گناهکاره رسوا نداده بود

« فروغ فرخزاد »

تاریخ ادبیات جهان در دوران عمر باشکوه و عظمت خود ناظر نویسندگان و شعرائی
بوده است که هر یک برای خود مکتب مخصوصی را پیروی میکردند و آثاری از خویش
بیادگار میگذاشتند.

در هر یک از اعصار، شیفتگان ادبیات و صاحبان ذوق سلیم و احساس رقیق آثار
این نویسندگان یا شعرا را تسلی بخش دل پریشان و خاطر آشفته میساختند و با مطالعه
و گرامی داشتن آن آثار لذتی برای خویش فراهم میدیدند، سالها میگذشت تا اینکه
نویسنده و یا شاعری دیگر، با آوردن کلاس یا مکتب دیگری در ادبیات سروصدائی برآه
میانداخت و این مکتب هر چه بود عده‌ای را بدنبال میکشید، عده‌ای موافقت و قبول آنرا
بمرحله افراط و گاه تعصب میکشیدند و گروهی تا پای جان با آن مخالفت میکردند و نویسنده
یا شاعر را با چماق تکفیر میکوفتند.

ولی بالاخره آنچه حقیقت بود در جای خود محکم و استوار باقی میماند و بالاخره
غربال زمان مینمود که آیا آن اثر جاودان و مخلص است یا نه.

یک نظر اجمالی بتاریخ ادبیات جهان مینماید که با تمام جنجالها، با تمام موافقتها
و مخالفتها بالاخره آن اثری که مایه‌ای از هنر « بمعنای واقعی» داشته است علیرغم میل
موافقین و یا مخالفین خود از بین رفته و یا جاودان مانده است.

صاحبان این مکاتب و آثار جاویدان، هنر را فقط از نظر هنر مینگریستند و هیچگونه
قید و بندی برای آن قائل نبودند. ذکر این مقدمه برای این بود که بگویم در تاریخ ادبیات
نسوان ایران نیز فروغ فرخزاد شاعره معاصر ما صاحب مکتب و هدفی است که تقریباً
نوظهور است و بالاخره صراف کهنه‌کار زمان و احساسات معاصرین و آیندگان باید درباره
آن قضاوت حقیقی نماید.

فروغ فرخزاد

فروغ فرخزاد

از شمار شاعره‌های جوانی است که در مدت کمی توانسته است نام خود را در اذهان ارباب ذوق و احساس جای دهد. وی درسی سال پیش یعنی در دیماه سال ۱۳۱۳ اولین روز زندگی خود را شروع کرد، چه لزومی دارد که از زندگی دوران کودکی او، یا زمانه‌ای که بر او بی‌ماجرای گذشته سخن گوئیم. آنچه برای مردم ارزش دارد ماجراهای دردناک زندگی و ماهیت هنر اوست، فروغهم مانند بسیاری از همه مردم دوران کودکی را پشت سر گذاشته و مدارجی از تحصیلات را طی کرده و بالاخره دست بگریبان احساسات قوی و آتشین خود، در اجتماع پر آشوب وارد شده است.

فروغ سال سوم متوسطه را پایان نبرده بود که شوهر کرد... من از زندگی داخلی وی اطلاع صحیحی در دست ندارم و اصولاً مایل نیستم در مورد آنچه بدیگران مربوط است دخالتی داشته باشم ولی آنچه برای اهل هنر دانستن آن لازم است برخورد ذوق هنری (شعله‌های آتش فروزان هنر باخرمن زندگی زناشویی فروغ و اثر این حالت در زندگی زناشویی و بالاخره در هنر یا سروده‌های اوست).

فروغ وقتی بزنگی زناشویی پیوست جوان بود، جوانی با احساسات آتشین، از آنها تیکه با نهایت آزادی و بدون هیچگونه قید و بند و ریا سرپوش حيله و تزویر را از احساسات پر شور خود برمیگيرند و فریاد زنان بآن افتخار میکنند.

او وارد زندگی زناشویی شد و پس از چندی نوزاد پسری شمع کاشانه زن و شوهر گردید.

اما چنانکه همه میدانند و تاریخ زندگی اجتماعی هنرمندان نیز بهترین گواه این ادعاست متأسفانه کمتر هنرمندی توانسته است زندگی عادی روزانه و اجتماعی را با زندگی هنری توافق بخشد... زندگی فروغ نیز با تمام خوبی‌های شوهرش باین بلیه دچار شد.

همسر فروغ مردی هنردوست بود اما همانقدر که بهتر همسر جوان و ذوق سرشار وی علاقه داشت شاید بیشتر بزنگی و موقعیت خویش پایبند بود.

من او را ندیده بودم اما یکبار که هفت سال قبل، یعنی وقتی که هنوز کانون خانواده آنها بنور محبت روشن بود بوسیله تلفن با او صحبت کردم. چند دقیقه بحث و گفتگو به‌نشان داد که این مرد تاچه پایه بهتر فروغ و زندگی اجتماعی او علاقمند است، آفرینها مکتب فروغ هنوز جوان بود و در کوره راه پراز فراز و مشکل ترقی نفس زنان صعود میکرد، در محافل ادبی غوغائی درباره سروده‌های وی برآم بود، عده قلیلی او و هدف هنری

ویرا میستودند و گروه انبوهی با زخم زبانها و طعنه‌های نیش‌دار خود معلم اخلاق شده بودند و بخاطر اجتماعی که قبل از فروغ هم بتناسب زمان‌در سرداب انحطاط اخلاق آنقدر که باید فرورفته بود گریبان میدیدند و فریاد و اخلاقاً سر میدادند .

آنها نمیدانستند که نفس هنر باید رعایت شود و هنری شایسته تقدیر و تحسین است که بیشتر با زیبایی و حقیقت نزدیک باشد، آنها تاریخ سیر هنر را در جهان ورق‌زده بودند و تظاهر بطرفداری از اخلاق را افتخار می‌شمرند و بهتر بگویم از حیثیت و آبروی اشخاص و بخصوص احساسات رقیق‌هنرمندی که زندگی خود را فدای هنرش کرده بود برای خویش منبر اخلاق ساخته بودند .

همسر فروغ بالحنی که براستی از حقیقت دل او و سوز درونش حکایت‌ها داشت می‌گفت :

من بهتر فروغ احترام می‌گذارم و بان افتخار می‌کنم، اما او نمیداند یا نمیخواهد بداند در چه اجتماعی زندگی میکند و تا چه اندازه تیر بهتان‌های ناروا را بر سینۀ بی‌گناه فرشته زندگی ما می‌خرد، آیا بهتر نیست که فروغ استعداد خویش را در سروده‌هایی بکار بندد که با حفظ هنر خویش زبان نقادان اخلاق را نیز بسته باشد ؟

اما افسوس ، مگر میتوان هنرمند را از راهی که بسته و هدفی که بآن دل بسته است باز داشت ، فروغ دیوانه وار ، بدون کوچکترین ارزش و اهمیتی ، همسر و فرزند و سعادت کانون خانواده خود را سپر تیرهای جاسنوز بدگوئیه‌ها کرده بود و بی باکانه پیش میرفت .

او میخواست هنر مطلق را داشته باشد و حاضر بود در این راه از هر چیز بگذرد و گذشت . باز هنر در راه بقا و تکامل خویش قربانیهای دیگری داد و کانون گرم خانواده ایرا پریشان کرد . روح همسری را که برای خانواده اش مردی پاکباز، دلسوز و مهربان بود آشفته کرد، خاطر کودکی را در هجران مادر آزرده ساخت ، و از همه بالاتر دل هنرمندی پراحساس را شکست و بجای همه اینها جمال خود را زیب پیکر او کرد .

حال کدامیک باید قربانی میشدند، هنر یا خانواده؟ قضاوت این امر بعهده

طبیعت است .

آنهائیکه فروغ را از خلل سروده‌هایش میشناختند او را زنی هوسران و بنداز پای اخلاق

فروغ فرخزاد

وهوس برداشته تصور میکردند، من نیز از این شمار بودم. اما وقتی اورا دیدم، بانوئی افسرده، خموش و غوطه‌ور در احساسات خویش یافتم .

اوزنی است با احساساتی آتشین و نهفته، مؤدب و مهربان، بانگاهی عمیق و افسرده و روحی دردآلود. شاید من نتوانم بگویم که آنچه دیدم چقدر با آنچه میپنداشتم تفاوت داشت ولی با اینهمه... این بود آنچه من دیدم .

فروغ علاوه بر تحصیلات خود بیسروی از علاقه خویش نسبت بهنر، فن خیاطی را آموخته و با دیدن هنرستان نقاشی گمال الملك ثابت کرده است که وجود او شیفته و بیقرار هنر است .

بهر حال فروغ فرخزاد بانوئی است که در نظر اول بسیار متین و موقر و آرام بنظر میرسد و از ظاهر خاموش وی بهیچوجه معلوم نیست که چه آتشی در دل شاعرش شعله میکشد.

اما شعر او :

شعر فروغ :

شاید متجاوز از چند سالی نباشد که فروغ احساسات آتشین و تمنیات درونی و پر آشوب خویش را در قالب نظم میریزد و آنها را بارنگهائی تند نقاشی میکند ولی در همان اوان شاعری توانست قطعاتی از تراوشات طبع خود را در مجلات بچاپ رساند .

همانطور که گفته شد پس از يك چند که آثار فروغ در مطبوعات بچاپ رسید ، کلام دل کار خود را کرد و بدلها نشست و در میان مردم و اهل سخن دهان بدهان گشت و بین موافقین و مخالفین خود شوری برانگیخت .

بجتهای طرفداران و مخالفین فروغ در مدت کمی پایان پذیرفت ولی همان دوره کوتاه بكمك سروده‌های دل انگیز و خاطر نشین فروغ توانست بنحوشایسته‌ای با شتهار شاعره جوان كملك کند .

بالاخره استقبال اکثریت مردم از اشعار فروغ باعث شد که وی ابتدا دست بتدوین اولین مجموعه اشعار خود بنام «اسیر» بزند و پس از چندی اثر دوم خود را بنام «دیوار» بطبع رساند .

مطالعه اشعار این دو کتاب يك متفکر دقیق و يك روانشناس وارد را کاملاً بطرز تفکر و افکار و عقاید سراینده آن آشنا میکند .

معمولاً دو عامل مهم در زیبایی و دلنشینی و حسن اثر يك کلام منظوم و یا نوشته منثور

فروغ فرخزاد

دخالت تام دارند ، اول زیبایی و شیوایی کلمات و تشبیهات و ترکیبات و پیوستگی و جافتادگی کلمات ، دوم انگیزه و تخیل و هدف و احساسی که آن اثر را بوجود میآورد . بدیهی است در صورتی که اثری دارای هر دوی این صفات باشد اثری دلپذیر و دلنشین خواهد بود .

گاه اتفاق میافتد که در یک اثر ادبی ، قدرت یکی از این صفات بیش از دیگری است و از نظر تأثیر میتواند نقص عامل ضعیفتر را جبران کند و بالاخره تأثیر آن شعر و یا نوشته را بجائی برساند که بردل نشیند و در صفحه خاطر نقش بندد .

در مورد شعر فروغ باید گفت: که اگرچه اشعار وی در زیبایی کلمات و ترکیبات و تشبیهات عالی ، و در حد کمال نیست ولی قدرت فکر و تخیل و وسیع و احساس قوی و آتشین و نو و بالاخره قوه « دینامیک » اشعار او بحدی است که خاطر خواننده را از توجه بنکته هائی از این قبیل باز داشته و در میان لذت و توجه شدید بخود احاطه میکند .

سن شاعره جوان تاحدی نیست که بتوان انتظار داشت قدرت لفظ و انسجام کلمات و رعایت قوانین شعری بحد کامل در آن یافت شود ولی باعلاقه و افری که در طول مدت شاعری فروغ از وی مشهود بوده است امید میرود که مطالعات آثار گذشتگان ، شعر قوی و احساس رقیب و خاطر انگیز ویرا در قالبی زیبا و کلامی زیباتر نشانند و او در راه رسیدن به هدف نهائی هنری خود موفق و منصور گردد .

شعر فروغ نیز از شمار همان اشعاری است که اگر در هر جا بدون نام و نشان دیده شود با سبک مخصوص و حالت مطبوع و گرم خویش سراینده خود را معرفی میکند ، فریاد میزند که از دل گرم و احساسات آتش گرفته و سینۀ پر آشوب و متلاطم فروغ برخاسته است . تنها عیبی که نقادان ادبی بروش سراینده گی فروغ داشته و دارند بی پردگی و روشنی است که در نهایت بی بندوباری ، بدون هیچگونه ملاحظه ای در اشعار وی خودنمایی میکند .

اما همین عیب جویان و نکته گیران وقتی خود اشعار فروغ را میخوانند ، بخدا قسم که در دل تحسینش میکنند ، لذت میبرند ، گرم میشوند ، میدانند چرا؟ چون حس میکنند که آنها هم در دل و فکر خود ، در میان احساسات نهانی و شعور باطن خود نیز طغیانی شبیه بحالت فروغ دارند ، آنها نیز در بند هوس اند ، هوسی که بشر را همیشه در بند قدرت خودش دارد ، هوسی که یک شاعر حقیقت گو تا پای آبرو و زندگی ، بخاطر ارزش هنری خویش بر آن پرده نمیکشد تا شعرش زبان دل باشد ، بر آن پرده نمیکشد تا جان

فروغ فرخزاد

و حقیقت روح خود را در شعرش بکنجاند و سخن از دل بگوید تا بردل نشیند و جاوید بهاند ، اما دیگران که با ماسک اخلاق خود را عاری از هرگونه هوسی نشان میدهند فقط بخاطر اینکه بتوانند انتقاد کنند ، بروی این هوسهای شعله ور پرده میکشند و با خواندن يك شعر فروغ در حالیکه آنرا زبان دل خود می بینند و از آن لذت میبرند ، انگشت تعجب و تأثر ، تأثر از منهدم شدن اخلاق ، بدندان میکسند و سراینده را ملامت میکنند .

این دسته وقتی این اشعار فروغ را میخوانند که میگوید :

چون سایه گشته خواب و نمیافند	در دامهای روشن چشمانم
سرتا بپا در این تب شادی بخش	می سوزم و هنوز نمی دانم



گرمم ز آتش هوسی پنهان	در آرزوی سینه و آغوشی
در آرزوی خنده چشمانی	در آرزوی بوسه خاموشی

حس میکنند که خود نیز چه بسا در دل شبهای خلوت و خاموش در بندهوسها و امیال و احلام و آرزوهای خویش دست و پا میزنند ، میدانند که خود نیز همینگونه زبون و ناتوانند ، آنوقت احساس میکنند که جرأت اظهار آنرا ندارند .

آری فقط روح يك هنرمند است که بخاطر نفس هنر ، همه چیز خود را فدا میکند .

نویسنده شهیر معاصر آقای « حجازی » در تقریظی که بر ترجمه « ترانه های بیلیتیس » نگاشته اند می نویسند :

« شعرا با صنایع و خاتم کاریهای لفظی ، ما را خوشدل نگاه میدارند ولی رازهای شورانگیز دل خود را برای ما نمیگویند ، میترسند با آنها ایراد اخلاقی بگیریم . »
« حاضر نیستند دست از ظاهر سازی بردارند و شاعری کنند ، اما بشعر زنده ماندن بهتر است تا بیک جلوه ظاهری در گذشتن » .

اما برآستی فروغ شاعری کرده و رازهای شورانگیز دل خود را برای ما گفته است ، آنوقت که در دل شبها زبون هوس گشته ، وقتی که جانش در بند زندگی زناشویی بحق یا بناحق بلب رسیده ، گاهی که از معشوق ایده آلی خویش دلی مکدر و اندوهگین داشته ، وقتی يك مادی حقیقی بوده و لحظه ای که خود را لایق مادری نمپسمرده ، همه همه

اینها را با کلامی روشن و حقیقی، آشکار و دلنشین، و از خود گذشتگی فراوان و اثری گرم برشته نظم کشیده و مکتب جدیدی در ادبیات ما باز کرده است. فروغ در راه هدف خویش مبارزه کرد، زیرا او برای بقای هنر خویش زحمت میکشید و با آنچه فکر میکرد ایمان داشت، خودش میگوید:

« مجسمه بوسه «رودن» پیکر تراش معروف فرانسوی یکی از شاهکارهای هنری « جهان بشمار میرود ولی اگر روزی قرار شود که این مجسمه رادر کشور ما بمعرض تماشای « عموم قرار دهند، باحتمال قوی کهنه پرستان و آنتهایی که با تمام قوای خود اخلاق را، « چسبیده اند و در زیر این ماسک بقول حافظ: چون بخلوت میروند آن کار دیگر، « میکنند نمایش آنرا بعنوان نمایش صور قبیحه حرام خواهند کرد.»

« من میخواهم و تصمیم دارم که در شعرم همچنان زن باقی بمانم، من هیچوقت « احتیاج باین ندارم که مانند بسیاری از مردم زمانه بصورت ماسک عفت و عصمت بزنم و « در باطن قیافه دیگری داشته باشم.»

بقول خیام:

گویند مرا که می پرستم، هستم
 گویند مرا فاسق و مستم، هستم
 در ظاهر من نگاه بسیار مکن
 کاندرا باطن چنانکه هستم، هستم

بطور کلی آنچه يك اثر ادبی را عالی و ممتاز و مخلصد میسازد زیبایی اثر و شیوایی و اهمیتی است که آن اثر از نظر نفس هنر دارد.

در کشورهای مترقی جهان که هر يك مقام شامخی در ادبیات دارند نیز میان صف شاعره های « با وقار و اخلاقی » که ذکر نام آنها از حوصله این مقال خارج است بانوانی بوده اند که با این حساب بایستی آنها را شاعره های « بد اخلاق » نامید، در میان این عده بعنوان مثال آخرین شاعره بزرگ اروپا « گنتس دونوآی » را باید نام برد.

این بانو که بالاخره « شاهزاده خانم دنیای ادب » لقب یافت از این نظر بعد از « سافو » بد اخلاق ترین شاعره جهان بود: او نیز برای نمودن کمال هنر خویش دست بدامان زبان دل زد و بند از پای اخلاق و قیودات برداشت، در میان سیل انتقادات و جنجال مدافعین اخلاق راه خود را میرفت و بخود مشغول بود اما هنر او بالاخره باعث شد بزرگترین مردان نویسنده و هنرمند جهان غرب مانند « اناتول فرانس، پیرلوییس، ژید، ریلکه، و غیره با اینکه خود از راهنمایان اجتماع بشری بودند آثارش را مورد

فروع فرخزاد

تحسین و تقدیر قرار دهند، وی بخاطر همین هنر و حقیقت‌گویی صرف اولین زنی بود که از طرف دولت فرانسه بدریافت نشان «لژیون دونور» مفتخر شد وعضویت آکادمی سلطنتی بلژیک درآمد.

سخن بدرازا کشید، اصل اینستکه فروغ شاعری است بی پروا و حقیقت‌گوه که زبان دل خود را هر چه باشد بقالب شعر میریزد و عرضه میکند، اشعار او با وصف اینکه در بعضی مراحل در زیبایی کلام واستعارات وترکیبات ضعیف است رویهمرفته دلنشین و خاطره انگیز و داغ است. در میان سروده‌های وی نیز قطعاتی میتوان یافت که بطور قطع منسجم و مقفی نیستند ولی از نظر مضمون بسیار بکر و زیباییند. این قطعات را باید بحساب آثار دیگر فروغ محسوب داشت ولی سایر اشعار وی که بطور کلی از اجتماع دو بیتی هائی با محور غزل و مثنوی و غیره تشکیل قطعات را داده‌اند کاملاً بر اساس قوانین شعری سروده شده و همه جا در بیان منظور شاعر قدرت و حسن اثر خویش را حفظ کرده‌اند.

در میان آثار فروغ گاه قطعاتی یافت میشود که از لحاظ مضامین بسیار شبیه مضامین «ترانه‌های بیلیتیس» هستند و این بخوبی نشان میدهد که شاعره جوان در سرودن برخی از آثار خویش خواه و ناخواه تا چه حد از این کتاب الهام گرفته و یا لاقول بانگارنده آن قطعات توافق روحی و فکری داشته است.

باید اذعان کرد که اگر برخی مضامین اشعار فروغ از بین مضامین کتاب نامبرده انتخاب و یا الهام گرفته شده باشد سراینده بخوبی از عهده سرودن آن بر آمده و دلنشینی مضمون را کاملاً حفظ کرده است.

برای نمونه قسمتی از سروده‌های خانم «فرخزاد» بدون اینکه از میان آنها انتخاب یا گلچینی بعمل آمده باشد بخوانندگان عزیز تقدیم میشود^۱.

۱ - برخی از اشعاری که از خانم فروغ فرخ زاد در چاپ اول این کتاب آمده بود حذف و بجای آن آثار تازه‌ای (با یاد آوری تاریخ سرودن) از وی عرضه شد و این آثار تازه بخوبی می‌تواند نموداری از پیشرفت جالب وی در نازک‌خیالی و رقت و عمق تازه احساسات شاعرانه او طی این مدت باشد.

ترنم

شب تیره و ره دراز و من حیران
فانوس گرفته او براه من
بر شعله بی شکیب فانوش
وحشت زده میدود نگاه من

بر ما چه گذشت ؟ کس چه میداند
من او شدم ... او خروش دریاها
من بوته وحشی نیازی گرم
او زمزمه نسیم صحراها
من تشنه میان بازوان او

همچون علفی ز شوق روئیدم
تا عطر شکوفه های لرزان را
در جام شب شکفته نوشیدم
باران ستاره ریخت بر مویم
از شاخه تکدرخت خاموشی
در بستر سبزه های تر دامان
من ماندم و شعله های آغوشی
میت رسم از این نسیم بی پروا
گر با تنم اینچنین در آویزد
ترسم که ز پیکرم میان جمع
عطر علف فشرده بر خیزد !

دیو شب

لای لای ، ای پسر کوچک من
دیده بر بند، که این دیو سیاه
دیده بر بند که شب آمده است
خون بکف خنده بلب آمده است

☆☆

سر بدامان من خسته گذار ،
کمر نارون پییر شکست
گوش کن بانگ قدمپایش را
تا که بگذاشت بر آن پایش را

☆☆

آه بگذار که بر پنجره ها . . .
با دو صد چشم پر از آتش و خون
پرده ها را بکشم سر تا سر
میکشد دمدم از پنجره سر

☆☆

از شرار نفسش بود که سوخت
وای ... آرام که این زنگی مست
مرد چوپان بدل دشت خموش
پشت در داده باوای تو گوش

☆☆

یادم آید که چو طفلی شیطان
دیو شب از دل تاریکیها
مادر خسته خود را آزرده ،
بیخبر آمد و طفلک را برد .

☆☆

شیشه پنجره ها میلرزد
بانگ سرداده که: «کوآن کودك!»
تا که او نعره زنان میآید
گوش کن ، پنجه بدر میساید .

☆☆

نه برو ، دور شو ای بد سیرت
کی توانی بر بایش از من
دور شو از رخ تو بیزارم
تا که من در بر او بیدارم

☆☆

ناگهان خامشی خانه شکست
بس کن ای زن که نترسم از تو
دیو شب بانگ برآورد که : .. آه
دامت رنگ گناهست ... گناه



دیوم اما تو زمن دیوتری
آه ... بردار سرش از دامن
مادر و دامن ننگ آلوده؛
طفلك پاك كجا آسوده !



بانگ میمیرد و در آتش درد
میکنم ناله که : کامی ... کامی
میگذارد دل چون آهن من
وای بردار سر از دامن من

آه ... آری ... این منم ... اما چه سود
«او» که درمن بود .. دیگر نیست ... نیست
میخروشم زیر لب دیوانه وار
«او» که درمن بود... آخر کیست... کیست؟

پاسخ

بر روی ما نگاه خدا خنده میزند
زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش
هر چند ره بساحل لطفش نبرده ایم
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم



پیشانی از ز داغ گناهی سیه شود
نام خدا نبردن از آن به که زیر لب
بهر ز داغ مهر نماز از سر ریا
بهر فریب خلق بگوئی خدا خدا



مارا چه غم که شیخ شبی در میان جمع
اوه یگشاید.. او که بلطف و صفای خویش
بر رویمان ببست بشادی در بهشت
گوئی که خاك طینت مارا زغم سرشت



فروع فرخ زاد

طوفان طعنه ، خنده ما را زلب نشست
چون سینه جای گوهر یکتای راستیست
کوهیم و در میانه دریا نشسته ایم
زین رو ب موج حادثه تنها نشسته ایم

☆☆☆

مائیم ... ما که طعنه زاهد شنیده ایم
زیرا درون جامه بجز پیکر فریب
مائیم ... ما که جامه تقوی دریده ایم
زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم !

☆☆☆

آن آتشی که درد دل ما شعله میکشید
دیگر بما که سوخته ایم از شرار عشق
گر در میان دامن شیخ او فتاده بود
نام گناهکاره رسوا ! نداده بود

☆☆☆

بگذار تا به طعنه بگویند مردمان
در گوش هم حکایت عشق مدام ! ما
«هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق،
ثبت است در جریده عالم دوام ما ،

مرداب

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
چون جنینی پیر، بازهدان بچنگ
زنده ، اما حسرت زادن در او
خود پسند از درد خود ناخواستن
خنده ام غمناکی بیهوده ای
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده پوشیدن نمیداند دریغ
هستیم را انتظاری کهنه یافت
ماه و خورشید مقوائیم را
میدرد دیوار زهدان را بچنگ
مرده ، اما میل جان دادن در او
خفته از سودای بر پا خاستن
تنگم از دلپاکی بیهوده ای

شور تند مرگ در همخوابگیم
در فرازی شاهد اعدام خویش
باد بادکهاش در افلاک پاک
شرمگین چهره انسانیش
میدود، معتاد بوی جفت خویش
خفتش اما سخت تنهاتر از او
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
وصلشان رؤیای مشکوکانه ای



از فرو رفتن چه پروائیم بود
از سکون خویش نقصان یابد آب
ژرفنایش گور ماهی ها شود



گاه اگر در سایه گلگشتها ،
رو به آبی رنگ دریاها روان ،
پای بر ارابه طغیان خویش ،
روح سرخ ماه در دنبال او ،
عطر بکر بوته ها را می ربود ،
انعکاس بیدریغ آفتاب ،

غربت سنگینم از دلدادگیم
نامده هر گز فرود از بام خویش
کرم خاک و خاکش اما بویناک
ناشناسی نیمه پنهانیش
کو به کو در جستجوی جفت خویش
جویدش هر گاه و نا باور از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
عشقشان سودای محکومانه ای

آه اگر راهی به دریائیم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
جانش اقلیم تباهی ها شود

آهوان ای آهوان دشتها !
جویباری یافتید آواز خوان
جاری از ابریشم جریان خویش
یال اسب باد در چنگال او
ران سبز ساقه ها را می گشود
بر فرازش در نگاه هر حباب

خواب آن بی خواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید .

این شعر را برای تو میگویم

این شعر را برای تو میگویم

در يك غروب تشنه تابستان

در نیمه های این ره شوم آغاز

در کهنه گور این غم بی پایان

این آخرین ترانه لالاییست

در پای گاهواره خواب تو

باشد که بانگ وحشی این فریاد

پیچد در آسمان شباب تو

بگذار سایه من سرگردان

از سایه تو دور و جدا باشد

روزی بهم رسیم ، که گر باشد

کس بین ما ، نه غیر خدا باشد

من تکیه داده ام بدری تاریک

پیشانی فشرده ز دردم را

میسایم از امید بر این در ، باز

انگشتهای نازک و سردم را

آن داغ ننگ خورده که میخندید

بر طعنه های بیهده ، من بودم

گفتم : که بانگ هستی خود باشم

اما دریغ و درد که « زن » بودم

چشمان بیگناه تو چون لغزد ،
بر این کتاب در هم بی آغاز
عصیان ریشه دار زمانها را
بینی شکفته در دل هر آواز

اینجا ، ستاره ها همه خاموشند
اینجا ، فرشته ها همه گریانند
اینجا ، شکوفه های گل مریم
بیقدرتر ز خار بیابانند

اینجا ، نشسته بر سر هر راهی
دیو دروغ و ننگ و ریاکاری
در آسمان تیره ، نمی بینم
نوری ز صبح روشن بیداری

بگذار تا دوباره شود لبریز
چشمان من ز دانه شبنمها
رفتم ز خود که پرده براندازم
از چهر پاک حضرت مریم ها !

بگسسته ام ز ساحل خوشنای
در سینه ام ترانه طوفان است
پرواز گاه شعله خشم من
در دایره فضای تیره زندانست

من تکیه داده‌ام بدری تاریک
پیشانی فشرده ز دردم را
میسایم از امید بر این در باز
انگشتهای نازک و سردم را

با این گروه زاهد ظاهر ساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من و تو طفلك شیرینم
دیر است کاشیانه شیطانست!

روزی رسد که چشم تو با حسرت
لغزد بر این ترانه درد آلود
جوئی مرا درون سخنهایم
گوئی بخود: که مادر من او بود!

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمینها رفت،

و سبزه‌ها بصرها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ

فروغ فرخزاد

مانند يك تصور مشكوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راهها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند .

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی بفتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر بهیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بیهودگی بدنیآ آمد
خون بوی بنگ و افیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی سر زائیدند
و گاهوارهها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان نیروی شگرف رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده عیسی
هر گز صدای هی‌هی چوپانی را

در بهشت دشتها نشیندند
در دیدگان آینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس می‌گشت
و بر فراز سر دلنکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت
مرداب‌های مشتعل الكل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرك روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موذی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند
خورشید مرده بود
خورشید مرده بود و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشقهای خود
با لکه درشت سیاهی
تصویر مینمودند

فروغ فرخزاد

بیچاره مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و سیل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم می شد
گاهی جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بی جان را
یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها بهم هجوم میآوردند
مردی گلوی زنش را
با کارد می برید
و مادری یکایک اطفالش را
در آتش تنور می افکند
آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودکانشان را
مفلوج کرده بود
پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آنها بخود فرو می رفتند

و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید
اما همیشه در حواشی میدانها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می خواست
باور کند صداقت آواز آب را

شاید
شاید ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته ایمان است

آه ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور

فروغ فرخزاد

نقبی بسوی نور نخواهد زد ؟
آه ای صدای زندانی
ای آخرین صداها .

۱۳۴۰



سید محمود فرخ

یکره از دست مرا نغمه این ساز برد
 یکرهم نغمه آن یار خوش آواز برد
 دل عشاق نوازد بنوای دلکش
 مطرب از شور چو آهنگ بشهناز برد
 روی گردان نبود از خم می شاهد بزم
 دست لیکن بسوی جام بصد ناز برد
 چون هماهنگ شود با همه زان صوت لطیف
 مرغ دل را سوی آمال پیرواز برد
 سحر با معجزه توأم کند از قول و غزل
 نبرد سحر اگسردین و دل، اعجاز برد
 عقل و هوش آنچه که از ساقی و مطرب نرهد
 با غزلهای نکو حافظ شیراز برد
 امشب آن نیست کزین بزم کسی هوش و خرد
 آنچه آورده سوی خانه خود باز برد
 نشود مستی ما فاش بر مدعیان
 کیست هشیار کزین بزم برون راز برد

« فرخا » شعر نکو گوی و میندیش افر

شهرت شعر فلان قافیه پرداز برد

« خراسان » یا ستانی هم مثل شیراز شورانگیز همیشه گاهواره با وفای مردان شعر و ادب بوده و سخنسرایانی بعالم ادبیات عرضه کرده است که نام آنها جاوید مانده و حتی روش ایشان نیز بنام سبک و یا روش «خراسانی» معروف گشته است .

حال ما هم بسیر و گلگشت گلزار خراسان میرویم :

نیز اهل این زادگاه شعر و سخنسرایان است . در سال ۱۲۷۵ خداوند بمرحوم « سید احمد جواهری » متخلص به « دانا » که خود از فضلا و شعرای بزرگ عصر خویش بود در مشهد مقدس فرزند پسر عطا کرد و این فرزند پس از گذشت سالها امروز یکی از شعرا و ادبای قابل احترام روز محسوب میگردد .

با تولد « محمود » خاندان « فرخ » همانقدر شادمان و خرسند بودند که خانواده‌ای از دنیا آمدن فرزندی خوشحال باشند ، ولی اگر آروز میدانستند که این نوزاد کوچک که صدایش جز بگریه و شکایت بر نمیخیزد ، روزگاری تاچه حد مایه افتخار ایشان خواهد بود معلوم نیست چه میکردند .

فرخ تحصیلات مقدماتی فارسی و عربی را در مدارس آنزمان آموخت ، محیط پرورش او که همواره بعلت وجود پدر شاعر و دانشمندش مورد احترام عموم فضلی عصر بود ، فرخ را از کودکی احاطه کرد و نوای شعر و نعمات احساس و ترانه‌های عشق و شور را در گوش دلش زمزمه کرد و روح و پیرا چنان حساس و شاعرانه بیار آورد که وی در کودکی دست بسرودن شعرزد و آنقدر در این هنر مهارت و قدرت نشان داد که قبل از گذراندن هشتمین بهار زندگی در گلستان ادب خودنمایی کرد .

اشعار فرخ از همان زمان در انجمنهای ادبی خوانده میشد و مورد بحث قرار میگرفت و صاحب‌دلان و اهل ذوق ، استعداد این کودک هشت ساله را با اعجاب تمام مورد تحسین قرار میدادند .

« فرخ » پس از اتمام تحصیلات مقدماتی آندوره ، علاوه بر کسب دانش از خوان گسترده معلومات پدر ، از محضر مرحوم « شیخ محمد حسین سبزواری » دانشمند بزرگ نیز تحصیل فیض کرد و از خوشه چینی خرمن دانش آن مرد بزرگ خرمنها اندوخت .

مطالعات یکروال و تمرین مستمر در سرودن شعر و تحقیق در اصول ادبیات و سبکهای مختلف آثار اساتید بزرگ گذشته بوسیله « فرخ » چنین نتیجه داد که اگر امروز بخواهند از میان شعرای بزرگ معاصر ایران که در کلیه شیوه‌های شعر فارسی از قصائد حماسی تا غزل و دو بیتی استاد باشند دو تن را برگزینند ، « بهار و فرخ » ، دو شاعر خراسانی از سران این گروه محسوب میگردند . زیرا بعقیده اهل فن ، اشعار این هر دو در سبک خراسانی از نظر استحکام و فصاحت و بلاغت ، کامل و بدون عیب است . « فرخ خراسانی » از جمله ادبائی است که بین کلیه شعرای معاصر منزلتی رفیع و قابل احترام دارد ، زیرا گذشته از شایستگی ادبی و دانش و سخنوری ، مردیست نهایت بزرگووار و پخته و باتجربه ، چنانکه يك نظر عمیق بقیافه آرام و متین وی میتواند تاحدی معرف این ادعا باشد .

معلومات و پختگی و متانت و درایت « فرخ » باعث شده که در دوران زندگی شاغل

مناصب مهمی از قبیل کفالت استانداری خراسان ، تصدی امور آستانه قدس رضوی و نمایندگی مجلس شورای ملی باشد . ولی چون خود وی مدعی است که هیچگاه مقام و مرتبت بر ارج واقعی انسان نمیافزاید ، بلکه شخصیت فردی است که ارزشی بنوع کار می بخشد و بقول خودش :

کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت

خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعی است

در هر حال تواضع و فروتنی و مردم داری خویش را حفظ کرده است و بهمین دلیل نیز در بین دوستان خویش بمناسبت رفتار و خوی جوانمردانه خود و بین صاحبان و اهل ادب بمناسبت پایه دانش و معلومات ادبیش محترم و ارجمند است . یکی از مشخصات روحی شاعر ، عشق و علاقه مفرط وی بزادگاه خویش خراسان است که در هر حال و مقام از دل مهرپرور او بیرون نمیروند و بهمین دلیل مولد خویش را برای زندگی انتخاب کرده و ایام خود را در شهر خویش میگذراند . « فرخ » نه تنها با مطالعات شبانه روزی خویش همواره باغ دانش و گلزار اشعارش را باغبانی میکند ، بلکه مسافرت های زیاد بکشورهای عربی و اروپا و تجربیات عدیده ، بوسعت نظر و تسلط وی بر امور اجتماعی و ادبی افزوده و ذخائر گرانبهایی بر گنجینهی دانش شاعر ارجمند علاوه کرده است .

شعر فرخ :

همانگونه که گفته شد « فرخ » در خراسان زندگی میکند و هنوز نیز مجموعه ای از اشعار عربی و فارسی وی که بدو هزار بیت بالغ میشود بطبع نرسیده است و منبع قضاوت نگارنده فقط قطعات معدودی از اوست که اگر واقعاً مشت نمونه ای از خروار باشد میتوان گفت « فرخ » در شیوه خود شاعری پخته و عمیق و توانا است . از تألیفات وی کتاب « سفینه فرخ » را که منتخبی از اشعار و قطعات زیبای متقدمین و خود او است میتوان نام برد ، این کتاب نیز نمونه بارزی از حسن انتخاب و اهلیت « فرخ » در این مورد است . بطور کلی ، با وصف اینکه « فرخ » دارای غزلیات زیبا و پر سوزی در سبک عراقی است ، باید ویرا یکی از قصیده سرایان چیره دست روز بشمار آورد .

قصاید « فرخ » عموماً از جزالت کلام و استحکام کلمات و هیمنه سبک خراسانی بهره مند است و مطالعه قطعات مختلف از قصاید و سایر سروده های شاعر ، معرف روح بلند و تجربه بسیار اوست زیرا در بیشتر آنها روح پند و اندرز برای راهنمایی بشر کاملاً هویدا است .

فرخ

آنچه مسلم است شاعر از کلیه قوانین عروضی در سرودن شعر تبعیت میکند و مفهومی برای کلمه نو پردازی بمعنایی که متشاعرین برای آن قائلند نمی‌شناسد ولی معتقد است که آنچه خوبست اگر امروز گفته شده باشد خوبست و آنچه بد است اگر چه هزار سال پیش سروده شده باشد باز بد است .

بطور کلی چند قطعه‌ای که از اشعار « فرخ » در دسترس نگارنده بوده و در این کتاب موجود است میتواند دلیل روشنی بر طبع روان و نمونه روشنی از اصول جهان بینی شاعر باشد .

به فرومایگان جاه طلب

کار بزرگ و رتبه عالی گرت هواست
با فکر پست و همت دون این هوا خطاست
فکر بزرگ و همت عالی ببایدش
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتلاست
سیار دیده‌ایم و شنیده که ناکسی
بر بود رتبه‌ای که نه آن رتبه را سزااست
پستی گرفت رتبه عالی از او ولیک
نفزود رتبه هیچ بر او ، بلکه نیز کاست
امر خطیر پست کند عامل حقیر
وان کار پر بها شود از مرد را دهاست



در هر زمانه مسند ایران‌شهی یکی است
این پستی و بلندی ادوارش از چه خاست ؟
چون مرد پست یافت بر این پایگاه دست
هم شد مقام پست و هم او کانه مقام خواست

وین دستگه به ذروه اعلى نهاد پای
 چون این مقام گشت بمرد بزرگ راست
 هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه
 سلطان حسین و نادر ، روشن ترین گواست
 باش آنچه نکه جای بر اورنگ اگر کنی
 گوید جهان بجای تو کاین جا تورا بجاست
 نه آنچه نکه گر بگریزی شوی ، کسان
 گویند تا کس است و نه این پایه اش رواست
 بسیار بوده اند شهان گدای طبع
 درویش نیز هست که بالطبع پادشاست
 کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
 خود را بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

مقام زهد

يك نظر بر يك نكو منظر نكردم	تا كه ياد مهربان دلبر نكردم
زانهمه خوبان كه در هر شهر ديدم	جز نظاره خواهش ديگر نكردم
گر چه اندر زمره تر دامنانم	رد شدم از نيل و دامن تر نكردم
رخت عفت بردم از شهر زليخا	يوسف دل را گريبان در نكردم
زين طرب انگيز خاك حسن پرور	رفتم و خاكي در آن بر سر نكردم
از هوس سر تافتم وز نفس سر كش	سر زنش ها ديدم و سر بر نكردم

این مقام زهد از رندی چو « فرخ »

تا نکردم امتحان باور نکردم .

عشق و خواری

در جهان هر آفریده کز نژاد آدم است
هر زمانش آرزوئی و هوایی هر دم است
لیک تا من بوده ام یک آرزو پرورده ام
وان بگویم چیست؟ یاری با وفا و محرم است
ای دریغا کانهچه اندر عمر خود در این جهان
آرزویش میکنم، یا نیست هر گز یا کم است
فکرتم بگشود از هر راز در لیکن مرا
بر رخ فکرت از این دو باب بندی محکم است
عشق با خواری چرا همراز گردیده ست و نیز
خوبروئی از چه رو با بیوفائی توأم است
خوارتر دارد ترا از هر چه هست اندر جهان
آنکه نزد تو گرامی تر ز جمله عالم است
بر دل خوبان دوام مهر نیز آنسان بود
کز بر خورشید سوزنده ثبات شبنم است

«فرخ، آری عشق و خواری همسر یکدیگر اند
با نکوئی نیز باری بیوفائی همدم است

فیران اشك

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
تا وارهم ز سختی گرمای منگری
کھسار از زمین بسموات داده بوس
کھساری از ثری به ثریا زده سری
آن کوه پرزسبزه تو گفتمی نموده نقش
نقاش طبع منظره قصر اخضری

از مهر پروریده بدامان چو مادری
وز هر کران جدا شده از رود فرغری^۲
بر پا نموده بلبل و گنجشک محشری
کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
خوبان بیانه جورب و برسر نه چادری
نیکو بدنند و مطلعشان بد نکوتری
بودی طلیعه دختری، اما چه دختری!
بر تارك جمال درخشنده افسری
کز سوز آه پیکره‌ای بد، نه پیکری
واندر رخس نینند از حزن منظری

صدها هزار ناژو^۱ و سرو و انار و سیب
بر هر طرف روان شده از کوه چشمه‌ای
در شاخسار بید بن و بوته‌های گل
عقد پرن گسسته تو گفتی برودبار
در سایه درختان چون آهوان چمان
جمعی غزال و چون غزل خواهه فرد فرد
يك فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان
بر بارگاه حسن برازنده شمه‌ای
شادان بدنند و خرم آن جملگی جز او
میرفت پیش‌پیش که کس ننگرد رخس



در گوشه‌ای بزیر درخت تناوری
لیکن کجا دلی که بیالین نهد سری
تسلیم موج و طوفان، چون ناشناگری

هر کس بیارمید چو بگذشت نیمروز
دیدم که او بدور تر افکند درخت خویش
بر طرف جو نشست و بدریای فکر شد



از چشمها نهان ز چه رو گشتی ای پری
گراژ برون چو کشتی افکنده لنگری
هستی میان جمع، ولی جای دیگری
رازی ز کهنه عاشق رند قلندری
شاید برخ گشایمت از آرزو دری
وز درج دید گانش بغلطید گوهری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی
همچون وجود حاضر و غایب بگفت شیخ
از من نهان نماند و نماند بلی نهان
با من بگوی راز دل و اعتماد کن
بگرفت عقده‌ای گلوی ماه و گفت «هیچ»!

شرم نا بجای

نازل نمود آیه رحمت خدای من بر سر فکند سایه رحمت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من بر خاک راه اوست سر عرش سای من
دلرا بیاد طلعت او طرفه زهتی است در بوستان خاطره با صفای من
او خواستار من شد و من خواستار او من از برای اویم او از برای من
نشینم از طلب اگرم سر رود ز دست کاو ایستاده ، تا همه جا پا پای من
از چشم روزگار نهان مانعی نماند در خلوتی میانه ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نا بجای هر گز نکرده هیچ رقیبی بجای من

« فرخ ، کنون خموشم و روزی رسد بگوش

این خلق را طنین صدای رسای من

مانده‌ام

گاه پندارم که من عمری بدنیا مانده‌ام
گاه از خود باز میپرسم که آیا مانده‌ام ؟
مانده‌ام آری و از خود مانده‌ام آثاری و لیک
ماندن است آن کاینچنین حیران و دروا مانده‌ام
زادم اندر خطه‌ای محروم از حق حیات
همعنان مرگ با این زندگیها مانده‌ام
مانده قرب شصت سال اما ندانسته‌دمی
تا دم دیگر همانا رفته‌ام یا مانده‌ام
کم کم اندر شهر خود احساس غربت می‌کنم
بسکه نزدیکان سفر کردند و تنها مانده‌ام

همسفر بودیم با یاران و اندر منزلی
 غفلتی شد، کاروان بگذشت و من جا مانده‌ام
 راه با تعجیل پیمودم سوی ملک عدم
 شد نمایان مقصد از دور و ز ره و اما مانده‌ام
 در محیط خود نیابم جز سیاهی و سکوت
 گوئیا کاندر شبی مظلم بصحرا مانده‌ام
 از خودی بیگانگی‌ها دیدم از بیگانه جود
 محنت دره‌اند گسی‌ها دیده‌ام تا مانده‌ام
 هر چه دیدم و وحشت افزا بود «فرخ» زین جهان
 مانده‌ام حیران که از بهر چه اینجا مانده‌ام

رباعیات

ایام شباب خواه و نا خواه گذشت ای ره سپر راه جوانی دریاب	چون چشم بهم زدیم پنجاه گذشت پیش از تو دمی «فرخ» از این راه گذشت
دور از تو صبوری نتواند «فرخ» خواهی تو اگر زنده بینی بازش	بیتو شب و روز خود نداند «فرخ» زود آی که بس دیر نماند «فرخ»
ای با خبر از عشق درون دل من خون دلم از دیده رود چون تو روی	افزون چکنی غم فزون دل من از دیده من مرو چو خون دل من



دکتر کاسپی

آلفرد دوموسه از زبان شاعر میگوید :

« چرا دل من چنین سخت میطپد ؟ چیست که در درون من غوغا میکند ،
 و مرا باضطراب میافکند ؟ مثل اینکه کسی در خانه مرا میکوبد .
 راستی چرا چراغ نیم مرده من با نور ضعیف خود دیدگان مرا ،
 چنین میکند ؟ ای خدا چرا سراپای من آرام آرام میلرزد ؟ کیست
 که بیدار من آمده ؟ کیست که مرا آهسته صدا میکند ؟ ای الهه ،
 «شعر ، ای طفلک عزیز ، آیا این صدای تست که مرا بخویش
 » میخواند ؟ ای گل من ، ای محبوبه فنا ناپذیر من . »

« ای تنها دلدار وفادار و فادار و نازنین من که دیر است
 در بامن پیوسته ای و با این همه هنوز دل در بند عشق من داری ،
 راستی توئی که بیدار من آمده ای ؟
 در آری توئی ای دلبر عزیز زرین موی من ، ای دلدار من ،
 در ای خواهر من ، توئی که بیدار من آمده ای تا در این شب تیره با ،
 در فروغی که از درون جامه طلایی تو میتابد دل مرا روشن کنی . »



برقرارد و پربرکت باشی ای سرزمین مینوسرشت نیانگان ما ، جاویدبمانی که گلزار
 ادبیات تو همیشه غرق گل است . گلهائی دلنشین و دلربا ، گلهائی که با اشک چشم و خون
 دل باغبانانی حساس و دلسوخته آبیاری می شوند و شیره جان شیرین آنان را مایه جلوه
 حقیقی خویش میکنند ... تا گلهای باغ تو چنین دایگانی دارد همیشه سرسبز و پر طراوت
 خواهی ماند و با تمام جلوه های مستانه خویش از صاحب دلان دلها خواهی برد .

هم باغبانی است که گلهای خود را با سوز درون و مایه جان خویش
 آبیاری میکند و دسته دسته باین گلستان تقدیم میدارد .

وی در سال ۱۲۹۱ در تهران متولد گردید ولی منشاء او و
 پدرانش از ساری است . پدر او مرحوم « اسدالله کاسمی » از محارم
 دربار قاجاریه و از بزرگان شمال ایران محسوب میگردد .

دکتر کاسمی

آنچه باید از خاندان وی بگوئیم مشروح تر و کامل تر نوشته اند ، همینقدر بد نیست
 شما هم بدانید که پدرانش در دربار سلاطین قاجاریه ارباب ارج و منزلت بودند و مادرش که

دکتر کاسمی

زن بزرگوار و مهر پروری است از نوادگان والاتبار « کریمخان زند » بنیان گذار خاندان « زندیه » است .

دوران تحصیلات « دکتر کاسمی » نماینده استعداد و پشتکار و هوش و درایت او است زیرا وی در کلاسهای مختلف دوران ابتدائی و متوسطه و حتی در ادوار مختلف تحصیل در دانشکده پزشکی همواره رتبه اول را حائز بود و بالاخره در سال ۱۳۱۴ با نگارش پایان نامه ممتاز دکترای خود از این دانشکده فارغ التحصیل گشت و طبیب شد .

وی در سال ۱۳۱۹ رسماً بمقام استادی دانشکده پزشکی نائل گردید و صرف نظر از تدریس در کرسی « اندوکرینولوژی یا شناسائی غدد مترشحه داخلی » که تخصص او است ، تاکنون شاغل امور مختلفی مانند اداره امور کتابخانه و انتشارات فنی دانشکده پزشکی و مدیریت مسئول مجله ماهانه آن ، اداره امور فنی و اداری دانشکده پزشکی و داروسازی و دندانپزشکی ، پزشک رسمی و معتمد وزارت دارائی ، منشی کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران ، دبیر کلی سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی بوده و عضویت پیوسته انجمن ادبی ایران و عضویت انجمن ادبی و علمی فرهنگستان را نیز داشته است .

لیاقت و کاردانی و معلومات و صداقت « دکتر کاسمی » باعث گردید که در دوران زندگی سیاسی نیز از طرف مردم مازندران بنمایندگی دوره سوم مجلس مؤسسان و دوره شانزدهم مجلس شورای ملی انتخاب گردد .

« دکتر کاسمی » با وصف اینکه طبیب است و در رشته تخصصی خود مردی فاضل و دانشمند بشمار میرود در رشته ادبی نیز ادیبی خوش قلم و شاعری شیرین سخن محسوب میشود و میتوان ادعا کرد که در این دو حرفه لیاقت و پشتکار عجیبی از خویش نشان داده و در هر دو آنها قدرت و بصیرتی شایسته تحسین دارد .

بطور کلی « دکتر کاسمی » مرد دانش و مطالعه است چنانکه در دوران زندگی علمی خویش در نتیجه مطالعات مستمر در این دو رشته تألیفات بسیاری از قبیل :

چهارصد سال بعد از فردوسی ، سه نامه « حاوی سه نامه ادبی و فلسفی » ، تا منهم بدانم شوهر دارم ، مهر مادر « منظوم و منثور » مسمومیت از سرب ، غدد مترشح داخلی و بیمه‌اریهای آن « در سه جلد » ، باطل السحر فساد « در سیاست روز » ، آخرین اطلاعات راجع بویتامینها ، از خویش بیادگار گذاشته و ترجمه هائی مانند راه خوشبختی « دکتر ویکتور پوشه در اخلاق و بهداشت » ، آنچه یک جوان باید بداند « در اخلاق و بهداشت و بیمه‌اریهای آمیزشی » آنچه باید یک دختر بداند در همین زمینه نیز فراهم آورده است .

صرفنظر از این تألیفات و ترجمه‌ها دوره دوازده شماره‌ای نامه دانشکده پزشکی و مجلات مختلف و مطبوعات روز نیز حاوی آثار علمی و ادبی و مقالات ارزنده این پزشک شاعر یا بهتر بگوئیم طبیب جسم و روح است.

شاید تعجب کنید که چگونه ممکن است روح یک پزشک با طبیعت شعر و شاعری سازگار باشد ولی آنکه کاشانه قلبش بنور مهر و صفا روشن شد در هر مقام و فنی که باشد تجلیات باطن روشن خود را مینماید و از رشحات فکر و طبع خویش دل پریشان خاطران حساس را آرام می‌بخشد.

« دکتر کاسمی » میگوید :

برای من مفهوم حیات و اصل زندگی و هدف خلقت یعنی « عشق و رزی و حق شناسی » عشق و رزی بآنچه بارقه‌ای از جمال و زیبایی دارد و حق شناسی از آنکه بانسان از روی صفا خدمت میکند . و برآستی این دو صفت از مشخصات بارز دکتر است بطوریکه هر کیفیتی از حیات را در قالب این دو اصل میریزد و با معیار و کمیت آن می‌سنجد . وفاداری و سپاسگزاری از مادر که در منظومه « مهر مادر » دکتر موج‌میزند نمودار بارزی از صفات اوست .

وی مردیست که زندگیش حد اعتدال ندارد و در صفات خویش تا حد کمال پیش میرود زیرا میگوید : « عشق هر کجا پیدا شد اولین هنرش سوزانیدن ریشه اعتدال است ». وی بهمان اندازه که در زندگی مادی مردی روشن ، معتمد بنفس ، با اراده و فکور است ، در زندگی معنوی و شاعرانه خویش ، آنوقت و آنجا که با دل خود بخلوت می‌نشیند ، مردی رقیق القلب ، مهربان ، رئوف و یک شاعر دلسوخته تمام معنی است و وقتی بایک نگاه پرسوز و گویا مقابل میشود و یا یاد یک جمال زیبا خاطرش را میانگیزد میسراید :

ز چشمان خمار آلوده سازد در آن غوغای شب مست و خرابم
چو در مستی برد خوابم ، رباید بسافسون نگه از دیده خوابم

اما آنچه مسلم است دکتر با این خاطر شاعرانه و این احساس لطیف دنیائی را به بهای ذره‌ای از احساس لطیف خویش نمی‌بخرد ، اما دل پر بهای خود را بخاطر یک نگاه محبت بر آستان صاحب نگاه میگذارد .

شعر کاسمی :

بدون تردید میتوان ادعا کرد که دکتر کاسمی از شعرای حساس و پر مطالعه و در شیوه خویش از سراینندگان طراز اول روز ماست . اشعار وی باوصف اینکه حاوی تعبیرات

دکتر کاسمی

نو و مضامین بکر و تشبیهات لطیف است کاملاً بر اساس قوانین و اصول عروضی و در عین حال بسیار شیوا و رسا سروده شده است.

وی کمتر بغزلسرائی تمایل نشان میدهد زیرا تخصص او بیشتر در سرودن قصاید بلند و غرا است، دکتر در این سبک از شعرای خراسانی و ترکستانی اقتفا میکند و بهمین مناسبت در بین شعرای قدیم ارادت خاصی « بناصر خسرو علوی و فرخی سیستانی » دارد.

تاکنون مجموعه کاملی از اشعار دکتر بطبع نرسیده و تنها جزوات کوچک و مطبوعات مختلف کشور حاوی آثار شاعر شیرین زبان معاصر ما بوده اند ولی بطور کلی باید گفت در میان اشعار دکتر، دو بیتی هائی که برای تشکیل قطعات وی بکار رفته اند دارای بحور کوتاه با هیمنه ایست که در قصاید بکار میرود و شاعر بخوبی توانسته است که نگاه معشوق و نیاز عاشق، و حالات مختلف شور و احساس را که غالباً در قالب غزل و بخصوص در سبک عراقی و هندی استعمال میشود در این سبک بیاورد بدون اینکه ذره ای از لطافت و یا حسن اثر بیان و منظور خویش بکاهد؛ همانطور که گفته شد دو بیتی های شاعر در کمال لطافت و حسن تأثیر است و قصاید او که تقریباً در هر یک از آنها از کلیه قوافی موجود استفاده شده نیز بقدری بلند و رسا است که میتوان « دکتر کاسمی » را در شیوه خود یکی از قصیده سرایان بنام روز دانست.

غزلیات شاعر باوصف اینکه از حیث تعداد بسیار نیست ولی اغلب از جزالت و انسجام کلام و رقت معنای سبک عراقی نصیب دارد چنانکه ثابت میکنند که او در این راه نیز از طبعی قادر و توانا بهره مند است.

دکتر کاسمی همانگونه که شاعر خوبی است در ادبیات منثور نیز قلمی توانا و مؤثر دارد و بخصوص در تجزیه و تحلیل احساسات درونی خویش بسیار مقتدر و نکته یاب است و برآستی میتوان گفت که شعر و نثر او هر دو بدل می نشیند.

قطعات مختلفی از اشعار دکتر کاسمی که برای مطالعه در سبک سخن او درج میشود تقریباً نمونه ای از آثارش محسوب میشود نه منتخب و گلچینی از آنها.

۱ - در چاپ اول این کتاب دو قطعه منثور نیز از دکتر کاسمی نقل شده بود که در این چاپ بعامت پیشگیری از تطویل کلام از آوردن آن خودداری گردید.

زن کیست؟

زن کیست؟ شاهکاری دل‌بند ،
 در کارگاه صنع بسی بست ،
 روزیکه نقش زن بدر آمد ،
 دید اندر آن میان نتوان یافت ،
 شد در شگفت ، کاینهمه خوبی ،
 وین آفریده را بچه علت ،
 گلگونه‌رخ ، چوغنچه ، باردی ،
 با گیسوئی ، چو سنبل پیچان .
 از چشم او عیان ، هوس و عشق ،
 الهام بخش خاطر شاعر ،
 نیرو فزای جان ، بتکلم .
 از تازگی ، چو صبح نشابور ،
 والا گهر ، چو کان زمرد ،
 آتش فکن ، به بتکده چین ،
 یکجا نشاط خاطر عارف ،
 چون نیک بنگریست بزین دید ،
 او را پسند کرد و بدو بست ،
 ای زن تو چون پسند خدائی ،
 سرمایه ساز صدق و صفا را
 تو آبروی خلقت اوئی ،

از شاهکارهای خداوند .
 این چیره دست ، چهره دل‌بند .
 بر کارگاه خود نظر افکند .
 با زن ، یکی به جلوه همانند .
 بر تار و پودش ، از چه پرا کند؟
 اینگونه خوب کرد و خوش‌آیند؟
 پاکیزه تن ، چو برف ، باسفند .
 با قامتی ، چو سرو برومند .
 در لعل او نهان ، شکر و قند .
 نقش آفرین دست هنرمند .
 روشن کن جهان ، بشکرخند .
 وز خرمی ، چو دامن الوند ،
 سنگین بها ، چو معدن یا کند^۱
 رونق شکن ، ز سغد سمرقند .
 یکسو ، بلای جان خردمند .
 خلقت ز نقش اوست کرامند^۲
 دل را و مهر از دگران کند .
 خود را بدام شیطان می‌پسند .
 یکسو گذار جادو و ترفند^۳
 نگذار کآبروت بریزند .

۱ - یا قوت . ۲ - با قدر و قیمت . ۳ - دروغ و حيله .

در دست مرد ملعبه بودن ،
هشیار باش و خویش نگه دار ،
چون قدر خویشتن بندانی ،
تو مقصدی ز خلقت و مقصود
جفتی گزین که طاقی و شهوت ،
بیگانه را بران ز حریمت ،
خانه اگر چو دل نبود پاک ،
ور پاک شد ، مکان خداست ،
در خانه ، شور عشق بر انگیز ،
از ره مرو بلحن مخالف ،
ارزش ترا بجامه نباشد ،
زینت ترا بعشق و بتقوی ست ،
پرهیز را بعشق به پیوند ،
خرم زنی که هست بگیتی ،
زیباترین نگار جهان چیست ؟
دارم امید آنکه بگیری ،
زین شعر ، کز بلندی و پاکی ،
در وصف تو بلفظ و بمعنی ،
ور یک دو شایگان شد و تکرار ،

بالله که از تو نیست خوشآیند .
از مکر و ریو مردم پرفند^۱ .
خواهی چرا که قدر تو دانند ؟
از خلقت تو هست به پیوند .
باشد بسان آتش و اسپند .
چون زاغ از کمین جگر بند^۲
غرقابه ایست از لجن و گند .
دور از خدات ماندن تا چند ؟
چون مؤبدان بنگمه پازند^۳
برند اگر چه بند تو از بند .
سوگند میخورم بتو سوگند .
خوش آنکه دل از این دوپا کند .
چونان زره فراز کژ آغند^۴
تنها بشوی خود خوش و خرسند .
زن در کنار شوهر و فرزند .
از گفته درست یکی پند
باشد چو برف تیغ دماوند .
به زین کسی نگفت و نگویند .
از لفظ ، دل بمعنی در بند .

۱ - فریب و مکر و حيله .

۲ - مجموع جگر و شش و دل ، و جگر بند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است .

۳ - تفسیر زند کتاب زرتشت .

۴ - جامه ای از حریر که بزیر زره پولادین میپوشند .

۰۰۰

من در صفای روی تو میبینم
و ندر نگاه چشم تو میخوانم
انگیزه های شور جوانی را
آن نکته ها که افتد و دانی را

☆☆☆

یک آسمان کرشمه و حسن و ناز
یک باغ یاس و یاسمن و نسرين
در شیوه نگاه تو بنهفتست
در چهر تابناک تو بشکفتست

☆☆☆

در آسمان چشم تو میتابد
از آب مهر روی تو میروید
شب تا سحر ستاره اقبالم
بر شاخ زندگی گل آمالم

☆☆☆

یک عمر آرزو و جهانی راز
نور امید و برق تمنا را
در چشم دل سیاه تو میبینم
تابنده از نگاه تو میبینم

☆☆☆

آن زلف پر شکن چو فروریزد
بپراکند چو سنبل تر سایه
از سر بروی گردن و دوش تو
از هر طرف بچشمه نوش تو

☆☆☆

بر روی روشن تو ز شادابی
در موی تیره تو ز پر تابایی
پای نگاه ، گام بلغزانند
دست خیال ، پنجه بلرزانند

☆☆☆

از چاک پیرهن چو برون افتد
برقش ، چونورمه ز شکاف ابر ،
آن سینه سپید هوسبارت
روشن کند دو چشم گنهارت

☆☆☆

از گوشه لب تو شکر ریزد
در دل هزار فتنه برانگیزد

دندان بنوشند چو بنمائی
مژگان ز هم بناز چو بگشائی

☆☆☆

بر گردنم دو بازوی نرم تو
در آرزوی بوسه گرم تو

چون شاخ نسترن چو بهم پیچد
کلگون شود دو گونه سرد من

☆☆☆

در زیر بوسه تو لبان من
ماند چو گل شکفته دهان من

چون بر گهای غنچه فرو پیچد
لب از لبم ببوسه چو بر گیری

☆☆☆

تا گشت ماه روی تو تابنده
چون اختران شدند پراکنده

در آسمان زندگی من باز
جمعی که حلقه بود بدور من

☆☆☆

و آن سوز و ساز نیمه شبان من
آگه توئی برآز نهران من

اکنون توئی و خلوت و شمع و می
بعد از خدا که واقف اسرار است

☆☆☆

فارغ ز کار خلق و غم دوران
بر خویش کرده سخت جهان آسان

زین پس من و تو و دل سودائی
هر یک گرفته کام دل از دیگر

☆☆☆

مست از شراب دلکش خاموشی
داده جهان بدست فراموشی

بگرفته تنگ ، یکدیگر اندر بر
سرگرم کار خویش بروز و شب

بینوا

دی از روی گذشتم و دیدم بگوشه‌ای
گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست؟
گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او؟
اشکم بدیده آمد و گفتم: شناختم؟

خلقی ستاده اند و هیاهو پیا بود!
گفتند بهر مردن پیری گدا بود
گفتند: بینوا؛ پسر بینوا بود
این بینوا برادر بی چیز ما بود؟



گلچین معانی

من فکر میکنم در دنیا دو دسته معنی و مفهوم
زندگی را آنگونه که باید دانست میکنند ، بهتر بگویم
دو دسته هستند که عمر خویش را تلف نمیکنند و از
تمام مظاهر طبیعت و زندگی لذت میبرند، ایندو دسته
شعرا و موسیقی دانها هستند .



از این دو دسته بجز از خود گذشتهگی ، وارستگی ، نیکی و علو طبع هیچ نخواهید
زیرا بجز آنچه گفته شد هنر خود سرمایه دیگری ندارند که بشما بدهند .

هم شاعری است که معنای حقیقی شاعری در او موج میزند .
شاعری است با صفا و ضمیری آئینه وار ، با دلی پاک و
منزه از آلودگی ها و کینه توزیها و غرق در یکدنیا فروتنی
و تواضع .

گلچین

« احمد گلچین معانی » در سال ۱۳۹۵ شمسی در تهران پا بعرضه وجود گذاشت
و پس از طی دوران تحصیل بخدمت اداره ثبت در آمد و تاکنون نیز در اداره مزبور انجام
وظیفه میکند .

غنچه های طبع روان « گلچین » از سنین کودکی شکفته شد و عشق بهنر شعر از
پانزده سالگی در وجودش شعله کشید و در همان سنین دست بسرودن شعرزد .
« گلچین » در راه اندوختن مطالعات ادبی خیلی رنج برد ، اما محرك اوعشق بود ،
عشق بشعر و هنر شعر ، عشقی که در هر کس وجود داشته باشد رنج را لذت میبخشد ودلرا
مصفا میکند ...

« گلچین » هم تمام مدت فراغت خود را سرگرم تحقیق و مطالعه آثار ادبی اساتید
فن کرد تا اینکه بر اثر مطالعات و ممارست یکروال ، امروز میتوان ویرا در شمار شعرای
پرمایه و اساتید مقتدر این هنر محسوب داشت .

وی از زمانیکه « انجمن ادبی حکیم نظامی » باهتمام مرحوم « وحید دستگردی »
تشکیل گردید بعضویت این انجمن در آمد و اکنون نیز سالهاست که بمناسبت مطالعات
ادبی و نظر صائب و طبع توانای خویش سمت ریاست دبیر خانه و دبیر اول انجمن ادبی
فرهنگستان ایران را بعهده دارد .

وی مردی است بی نهایت خوش قلب و رئوف ، احساساتی و سریع التاثر ، صدیق و
درستکار وبا اینکه صاحب اندوخته های وسیع ادبی است در کمال تواضع و فروتنی .

گلچین معانی

اگرچه تاکنون بیش از چهل بهار از گلبن وجود وی سپری نگشته و ویرا میتوان مردی جوان دانست ، سبکسری های روزگار و حق ناشناسی های مردم و تحمل رنج مطالعه ، گرد پیری بر سرش پاشیده و با اینکه آزارش بکسی نرسیده همیشه از گردش روزگار و مردم آن دلی مبتلای درد و خاطری حسرت کشیده داشته و میگوید :

با کم آزاری چنین آزار گردون میکشم

وای اگر مور ضعیفی زیر پا باشد مرا

« گلچین » با این خاطر افسرده و دردمند ، با این دل حساس و زود رنج ، با این طبیعت نازک و دقیق ، دیگر گلزار جوانی خویش را خزان می بیند و میگوید :

داستان خزان گلشن حسن

ای گل آرزو ، ز « گلچین » پرس

« گلچین » زندگی شاعرانه ای دارد ، تمام زیور این زندگی روح و فکر خود اوست سخنسرایان و دوستان معدودیکه با « گلچین » آشنائی دارند صرف نظر از ارزشی که برای مقام ادبی و قدرت طبع و مطالعات عمیق وی قائلند . سجایای روحی و اخلاقی ویرا نیز میستایند و او را مردی خلیق و وارسته میدانند .

« گلچین » بین دوستان شاعر خود با کثر آنها بخصوص « امیری فیروز کوهی و رهی معیری » علاقه فراوانی دارد و میگوید :

بجز « امیر و رهی » همزبان نیافته ایم

خود این دو گوهر یکتا بدهر» بس ما را

« گلچین » چون شاعر است معنی عشق را خوب میفهمد اما معشوق و معبود ایده آل خویش را همیشه در عالمی دیگر جستجو میکند زیرا بصراحت اعتراف میکند که :

در این بهار که هر نوگلی دلی ببرد

نشد که این دل افسرده را گلی ببرد

میان اینهمه گلهای سازپرور باغ

گلی نبود که از دست ما دلی ببرد

تنها لذت « گلچین » وقتی است که از رنج دنیا و مردم نا آشنا بکتاب و شعر پناه می برد و میگوید :

چنان رمیده ام از خوی زشت خلق ، که نیست

بجز کتاب ، درین روزگار هم سخنم

« گلچین » از میان سروده های متقدمین با آثار « نظامی و فرخی و خاقانی » و از

متوسطین باشعار « حافظ و سعدی » و از متأخرین باشعار « صائب » خیلی علاقمند است .
 دربین شعرای روز نیز با آنکه همه ارادت دارد بانسجام کلمات و لطافت بیان اشعار
 « امیری فیروزکوهی و رهی معیری » معتقد است .

تألیفات « گلچین » درباره نقد شعر و سایر فنون ادب هنوز بطبع نرسیده و حتی
 بعثت و سواس فراوان و دقت زیاد . دیوان اشعار او نیز تدوین نگردیده است ولی باید گفت
 آثار ادبی و سیاسی و فکاهی که از وی تاکنون در اکثر مطبوعات و مجلات بچاپ رسیده
 برای اثبات استادی وی در این هنر گواهی صادق است .

یکی از تألیفات نفیس و پرارزش « گلچین » مجموعه ایست بنام « گلزار معانی »
 این کتاب شامل بیش از دوهزار صفحه و حاوی گلچین آثار دانشمندان و اساتید خط و
 شعرای معاصر بخط خود آنها است ، متأسفانه بعثت فراهم نبودن وسائل چاپ آن بطور
 دلخواه مؤلف ، تاکنون چاپ این کتاب بعهده تأخیر افتاده است .

یکی دیگر از زحمات « گلچین » تهیه و تنظیم کتاب « لطائف الطوائف » مشتمل
 بر لطائف طبقات مختلفه انام از صدر اسلام تا زمان تألیف « ۹۳۹ هجری » است که مؤلف آن
 « فخرالدین علی صفی » پسر « ملاحسین کاشفی واعظ » معروف میباشد .

در زبان عربی کتب در فن محاضرات و مناظرات و نوادر زیاد تألیف یافته ولی در
 زبان فارسی مستقلاً بجز این کتابی تألیف نگردیده است و تمام وقایع مندرج در این کتاب
 وقایع تاریخی از رجال بزرگ دینی و علمی و ادبی و سیاسی تاریخ است . این کتاب با
 تراجم اعلام که سر بچند هزار میزند ، و همچنین افزایش حواشی و تعلیقاتی که باید آنرا
 خود کتاب جداگانه ای نامید بوسیله « گلچین » آماده و تصحیح شده و اکنون که این سطور
 رامی نویسم نیم بیشتر این کتاب بطبع رسیده است .

دیگر از تألیفات وی تهیه و مقابله و تصحیح دیوان « جلال‌عزض » است که « گلچین »
 مشغول انجام آن میباشد .

آثار منظوم « گلچین » نیز بعثت دقت و سواس شدید سراینده هنوز بصورت مجموعه
 کامل بطبع نرسیده است زیرا « گلچین » میگوید :

چه بهتر کاری را که بدون نظر شاعر ، دیگران پس از وی انجام میدهند ، در زمان
 حیات وی و بسلیقه و دقت خود او صورت گیرد .

رویه مرفته باینکه « گلچین » هنوز بمرحله پیری نرسیده ، با آنهمه معلومات وسیع
 و اجتهاد ادبی مردی متواضع و افتاده است و میگوید :

من گز غرور پنجه بخورشید میزدم
افتاده تر چو سایه دیوار گشته ام
آری او واقعا از سایه دیوار هم افتاده تر و آرام تر و مصفا تر است .

شعر گلچین :

باوصف اینکه دیوان « گلچین » هنوز بطبع نرسیده و مجموعه کاملی از کلیه اشعار وی در دست نیست ولی مطالعه قطعات و غزلیات و قصاید و مثنوی های داستانی شاعر که بطور پراکنده یا بوسیله درج در مطبوعات کشور در دسترس اهل ادب قرار گرفته بخوبی ثابت میکند که وی در تمام زمینه های شعر دارای طبعی قادر و معلوماتی وسیع و سخنی شیرین و دلپذیر است .

کار وی در این هنر بیشتر غزلسرائی و بخصوص غزل های حالی است و کمیت و کیفیت غزلیات مختلف وی نشان میدهد که « گلچین » را باید یکی از بهترین و خوش سخنترین غزلسرایان معاصر محسوب داشت .

شیوه « گلچین » در کار غزل پیروی از سبک عراقی است ولی بعزت ارادت شدیدیکه وی بطرز سخن « صائب » دارد و لطافت روح و رقت طبعی که خاطر شاعرانه وی از آن بهره ور است غزلیات وی از ابهامات و کنایات و استعارات لطیف سبک هندی نیز کاملاً نصیب دارد و میتوان رویهم سبک وی را روشی مخلوط از « عراقی و هندی » یا بهتر بگوئیم « سبک تهرانی » نامید ، قصاید « گلچین » نیز بسیار دلنشین و در سبک عراقی سروده شده است .

امتیاز واقعی سخن « گلچین » دلنشینی و پسر سوزی آنست . زیرا چه بسا ممکن است که سراینده ای کلماتی منظوم بگوید اما کلامش بدل نشیند ، اینجا دیگر صحبت مطالعه و استعداد و تمرین نیست ، چون اینها شرط سرودن صحیح کلام منظوم است ولی برای اینکه اثری بدل نشیند ، دل سوخته و روح دردمند و احساسی رقیق و آزرده لازم است .

اشعار « گلچین » با زبانی گویا میگوید که از دلی پرسوز و شکسته و عاشق و حسرت کشیده برخاسته ، غزلیات « گلچین » آنطور که باید بدل می نشیند و با ترکیبات لطیف و مضامین بکر و زیبا و کلام فصیح خواننده را وادار بتحسین میکند .

قطعاتیکه از اشعار « گلچین » در این کتاب گرد آوری شده فقط نمونه ای از طرز سخن او است نه « گلچینی » از آثار وی و انتخابی از آنها ۱ .

۱ - در چاپ اول کتاب اشعار بیشتری از آثار دلپذیر گلچین عرضه شده بود که متأسفانه بعزت افزون شدن حجم کتاب در چاپ دوم از آوردن مجدد برخی از آنها خودداری شد .

گل حسرت

منم که کشته بیداد عهد خویشتم
غریب اگر شماری غریب در وطنم
لب ار بخنده چو گل وانمی کنم ز آنست
که همچو غنچه پر از خون دل بود دهنم
گناهکاریم این بس که پیش یار عزیز
به پاکدامنی یوسف است پیره‌نم
ز عمر هر نفسم بر مراد بلهوسی است
دهی نمیگنرد بر مراد خویشتم
چنین که دست و دل از کار رفته است مرا
بحیرتم چه بگویم ، کجا روم ، چه کنم
نه حال گفت و شنیدم نه تاب خامشیم
نه میل صحبت خلقم ، نه ذوق انجمنم
دگر تعلق خاطر به هیچ چیزم نیست
که فارغ از همه چیزم بحالتی که منم
چنان رهیده‌ام از خوی زشت خلق که نیست
بجز کتاب درین روزگار هم سختم
چگونه حسرت گل از دلم رود « گلچین »
چنین که چون گل حسرت ، غریب این چمنم

مهر گیاه

نگرش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن به صفای رخ ماهش کردم
نا برم ره بدل آن گل خندان ، چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کردم
حاصل شمع وجود همه اشک آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من بسرودی « گلچین »
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

قهقهر

جو رو جفا چه میکنی ، با دل مهرپیشه ام
نیش زبان چه میزنی ، بر رگ جان همیشه ام
با سخن درشت خود ، می شکنی دل مرا
بر مگشای مشت خود ، سنگ مزن بشیشه ام
ایکه نهال مهر تو ، در دل خود نشانده ام
هم تو بدست خویشتن ، تیشه مزن بریشه ام

پنجه بروی من مزن، از ره دشمنی که من
 با تو نمیکنم ستیز، ار چه که شیریشه ام
 حاصل مهر و عاطفت، نیست بجز ملاطفت
 قهر تو چیست با من ای یار نفاق پیشه ام

گل شکفته

کودکی چون گل شکفته صبح
 برده از هر گلی بشوخی دست
 بامدادان به گلبنی رو کرد
 به گل نو شکفته ای دل بست
 ساعتی ماند در چمن با او
 گفت از هر دری سخن با او

ناگهان همچو غنچه با دل تنگ
 سوی مادر دوید و گریان گشت
 دست در پیش دیدگان بگرفت
 همچو گل پشت برگ پنهان گشت
 مادر از مهر چون چنین دیدش
 تنگ در بر گرفت و بوسیدش

گفت: خارت مگر خلیده بدست،
 که بدینگونه گشته ای بی تاب؟
 همچو شمع چراست سوز و گداز
 باز گو، تا زخم بر آتشت آب
 گفت کودک بلطف و شیرینی
 که نرفتم بقصد گلچینی

آن گل سرخ را که مینگری
 رخ بیاراسته بسان عروس
 جلوه ای کرد و دل ز دستم برد
 تا که با وی دمی شدم مأنوس
 اشک از آنرو دوید بر رخ من
 کانه چه گفتم نداد پاسخ من

مادر از لطف طبع کودک خویش
 گشت خندان و همچو گل بشکفت
 گفت: بلبل هزار گونه حدیث
 بهر گل گفت و پاسخی نشکفت
 مشو افسرده ای بهار امید
 دگل به از خود نمیتواند دید،

باران اشك

عشقم بسوخت جان و زد دل ناله بر نخاست
اشکم دوید و آه زد ناله بر نخاست
همچون سپند سوخته در آتش فراق
خاکسترم بیاد شد و ناله بر نخاست
دودم بسر بر آمد و سوزم نهفته ماند
تب آتشم بجان زد و تبخاله بر نخاست
بی داغ دل بدامن این دشت فتنه خیز
يك گل نشد شگفته و يك لاله بر نخاست
باران اشك را سبب ای ماه زلف تست
آری چه فتنه ها که ازین هاله بر نخاست
زاهد ندیده ام که ترا دید يك نظر
وز بیخودی ز طاعت صد ساله بر نخاست
پروانه رخ تو نگردید گرد شمع
بی مهر توز دامن گل ژاله بر نخاست
« گلچین » در آتش غم جانسوزا و چو شمع
آبم ز سر گذشت و زد دل ناله بر نخاست

« شیرینی فروش »

دختر زیبای شیرینی فروش	وه چه شورانگیز و شیرین محضرست
مشتری را زهره وش آرد به رقص	بسکه رفتارش بدل وجد آورست
گوئی آن شیرین زبان دلفریب	شیره جان در لبانش مضمهرست

نیست همتایش مگر در آینه
 آیت حسن است هر عضوش که او
 دست در داد و ستد دارد مدام
 میخرد شیرینی از ماهی چنان
 زر بشیرینی ستد ، کآن تازه روی
 گز تر و گر خشک شیرینی دهد
 جای شیرینی توانی خوردنش
 خواست شیرینی تر بفروشم

گر چه خود این دیگر و آن دیگر است
 از خدای عشق ، پیغام آورست
 این چنین دختر به تهران نوبرست
 مشتری را بین چه نیکو اخترست
 سخت شیرین کار و خوش سودا گریست
 مشتری خود فارغ از خشک و ترست
 بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
 کز تری و تازگی جان پرروست

گفتم از بیرون کنی خشکی ز طبع
 بوسه تر بخشیم شیرین ترست

تلخ و شیرین

من نه همچون خضر آب زندگانی یافتم
 تن رها کردم حیات جاودانی یافتم
 آنکه پیش چشم مردم همچو روزست آشکار
 این شگفتی بین که من او را نهانی یافتم
 ای بسادستا که در بی دست و پائی شد پدید
 چون توانائی که من در ناتوانی یافتم
 جز دو روز کودکی و دوره پیری نبود
 آنچه از شیرین و تلخ زندگانی یافتم
 اینهمه همواری از پست و بلند روزگار
 حاصل پیریست ، لیکن در جوانی یافتم

ساختم خود را راها از قید مال و بند جاه
و آخر آن آرامش خاطر که دانی یافتم
خون دل خوردم بسامانی که پندارند خلق
سرخ روئی از شراب ارغوانی یافتم
در همه روی زمین با زور و زر ممکن نبود
آنچه از فکر بلند آسمانی یافتم
منکه چون عتقای مغرب دورم از غوغای عام
گر قبولی یافتم در بسی نشانی یافتم
با خریداران من مستیز، کاین قدر و بها
چون گهر در سایه روشن روانی یافتم
بی سبب «گلچین» نیند آئینه رویان همدمم
طوطیم وین دوات از شیرین زبانی یافتم

« طوق بندگی »

مانند بصبخدم ز صفا روی روشنش
باشد چو آب آینه از روشنی تنش
دارم نظر بطلمت ماهی که آفتاب
دزدیده میکند نگه، از چشم روزنش
سر زد مگر بطالع من کوکب امید
تا بر دمید در دل شب روی روشنش
با من دو باره شد دل آن ماه، مهربان
یا رب چه روی داده؟ که نرمست آهنش

باشد ز پای تا ب سرم تشنه نگاه
 بگذاردم بحال خود ار چشم رهز نش
 هر يك جدا بخون دلم چنگ میزند
 دست لطیف و رنگ دل آویز ناخنش
 تاب نگاه شمع رخس چون نداشتم
 بی تاب تر ز اشك ، فتادم بدامنش
 او در خیال این که خیالیست باویم
 من بی قرار آن که قرار است بامنش
 گردن بطوق بندگیش داشتم که گشت
 دست ز کار رفته من طوق گردنش
 ز آن چشمه حیات دلم جان تازه یافت
 پنهان ز چشم ، غمزه آتش بجان زنش
 «گلچین» نظر میند از آن نو بهار حسن
 تا چشم برق ، سیر کند سیر گلشنش

شور هستی

دیشب من و او خوش بهم آمیخته بودیم
 در گردن هم دست خود آویخته بودیم
 آویخته بودیم بیکدیگر و از شوق
 اشکی دوسه بر گونه هم ریخته بودیم
 او خود ز رقیبان و من از محنت هجران
 یکباره بتنگ آمده ، بگریخته بودیم
 از یکدلی و یک جهتی ، جان و تن خویش
 پیوسته بهم ، وز همه بگسیخته بودیم

لب بر لب هم دوخته بودیم و بگرمی
تا صبح ، نفس با نفس آمیخته بودیم
بودیم جدا از غم ایام و ز مستی
صد شور در آن نیمشب انگیخته بودیم

راز شب

شبی خرم تر از صبح بهاران
گرفته ظلمت از گیتی کناره
شبی بر بام و در افشاندن سیماب
سرا پاروشنی چون روی خورشید
شبی از رشک ماه آسمان گرد
نمایان مه چنان بر چرخ خضرا
شبی تابنده از اوج فلک بدر
همه سیمابگون کوی و درو بام
ز سر مرغ خرد پرواز کرده
دو چوگان ساخته بر سرد مهره
بگردون ماه در این صحنه سازی
شبی غرق نشاط و کامرانی
بگلشن کرده گلهای بهاری
عبیر افشان نسیم از بوی گلها
من و آن ماهروی از دولت بخت
تو گفتی بر سپهر از خواهش دل
کشیده باده صاف مروقی

سپهر از پرتو مه نور باران
بروی ماه ، چشمک زن ستاره
فرو آویخته قندیل مهتاب
سراسر خرمی چون بزم ناهید
شده مریخ سرخ و مشتری زرد
که سیمین زورقی بر روی دریا
شبی در فیض بخشی لیلۃ القدر
زمین و آسمان در نقره خام
سپهر افسونگریها ساز کرده
یکی از مشتری ، دیگر زهره
چو گوی عاج در میدان بازی
چو شور انگیز شبهای جوانی
عروس چرخ را آئینه داری
چراغ افروز باغ از روی گلها
بروی نهر آبی بر سر تخت
بزهرة مشتری گشته مقابل
پزیر خیمه پید معلق

روان پرور چو آب زندگانی
منش آئینه سان محو تماشا
مهی چون زهره در مهر آشنائی
دو پستان چون ترنج اما رسیده
بلورین ساعد و سیمین بنا گوش
دثره برگشته همچون خنجر تیز
مرا حیرت که انسان یا پری بود
بشعر نغز شیرین کار شیراز
هزار از نغمه و آب از تالاطم
لب از آن لحن داودی فرو بست
برویش باد بیزن ، طره بید
سپرد آن خرمن نسرين بگلچین

بشیرینی شراب ارغوانی
فکنده سر بزیر آن سرو بالا
بتی سیمین تن و گیسو طلائی
دوا برو چون کمان ، اما کشیده
حریرین پیکر ونسرين برو دوش
بر آن چشمان مست فتنه انگیز
سرا پا ناز و یکسر دلبری بود
چنان بر داشت از شور می آواز
که گفתי باز ماند از آن ترنم
وزین ره بر گلش چون ژاله بنشست
ز جولان نسیم آهسته گردید
نهاد از روی مستی سر بیالین



که بر خیزید ، راز شب هویدامت

ز مرغان بامدادان نغمه بر خاست

بازگشت

دادم بدوست دست بدندان گزیده را
نگذاشت ذره ای غم هیچ آفریده را
بار دگر بدوخت ، حجاب دریده را
آمد پرسشش ، این دل از خود رمیده را
آغاز شب که دید ؟ طلوع سپیده را
دیدم چو پیش چشم خود آن نور دیده را
کاینست حاصل ، اشک بدامن دویده را

بستم دو باره رشته مهر بریده را
باز آمد آنکه در دل مهر آفرین من
دشنام داده رفت و ثنا دیده بازگشت
آرام بخش خاطر م آن ماه خوش نگاه
خورشید رخ نهفت و مه من پدیدگشت
در دیده جای اشک غم آمد سرشک شوق
چون طفل ناز پروری آمد بدامنم

گلچین معانی

رخساره برفروخت چو در روی من بدید
لب بر لبم نهاد و چو جان در تنم دمید
چشمش بپرسش تن بیمار دردمند
آن زلف تیره ، گرد بنا گوش تابناک
افکنده شور مستیم از بوسه‌ای بسر
دیگر گذشت آنکه بامید بوسه‌ای

چشمان سرخ گونه و رنگ پریده را
از جان لطیف تر ، نفس آرمیده را
زلفش بجستجو ، دل در خون طمیده را
مانند هاله بود ، مه نو دمیده را
مستی چنان نبود شراب رسیده را
با وعده خوش کنم دل حسرت کشیده را

گلچین، حدیث وصل بود جانقرا ولیک
زهر فراق و شهید محبت چشیده را

رباعیات

خواهان تو خسته باد ، مانند دلم
آنزلف پر از تاب ، که بیتابم ازو
در دام تو بسته باد ، مانند دلم
یا رب که شکسته باد ، مانند دلم

☆☆☆

رفتی که بروی من نگاهی نکنی
گفتی که مگر به اشتباهت بینم
شادم بنگاه ، گاهگاهی نکنی
ایوای بمن گر اشتباهی نکنی

☆☆☆

ای رفته بقهر ، وعده‌های تو چه شد
این تیرگی آخر ز کجا روی آورد
مهر تو کجا رفت و وفای تو چه شد
ای آینه رخسار ، صفای تو چه شد

قطعه

دیده‌ای بر رخ گل ، شبنم غلطان ز نسیم
بدل از موج لطافت چه نشاط انگیزد ؟
یاد کن ، یاد ، از آن لحظه که از تاب نگاه
عرق از روی بر افروخته ات میریزد



هبا گرامی

هما

گرامی از جوانترین شاعرانی است که نامش در این مجموعه آمده است. وی در سال ۱۳۲۲ شمسی از مادری که در شمار صاحب - منصبان ارزشمند وزارت فرهنگ و پیشروان روشنفکر رستاخیز بانوان بود و پدری موسیقی‌دان و هنردوست که از کارکنان ارزنده وزارت دارائی بشمار می‌رفت در جهان پرآشوب هستی پا گذاشت .

وی تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در دبستان (فردوسی) و دبیرستان های (انوشیروان دادگر و همایون) بپایان برد و آماده تحصیلات عالی گردید .

بدیهی است زندگی میان خانواده‌ای روشنفکر و هنردوست استعداد اثری او را در این زمینه بشیوه شایسته ای پرورش داد و طبیعت او را ناخودآگاهانه بسوی شعر و ادب کشید . این احساس شدید و ذوق شاعرانه مایه شد تا بلافاصله پس از پایان تحصیلات متوسطه برای تکمیل دانش ادب پارسی وارد دانشگاه شود . وی پس از سه سال بانگارش رساله‌ای تحقیقی و شیوا در باره (زن در داستانهای منظوم نظامی) به دریافت درجه لیسانس زبان و ادبیات پارسی نائل آمد و اکنون در این مجموعه یکی از چهار تن شاعرانی است که ذوق شاعرانه و لطیف غریزی را با دانش کلاسیک در این زمینه توأم کرده و از ثمره این آمیزه نعمات پرسوز و دلنشین بدوستان ادب عرضه کرده است .

هما میان هفت فرزند خانواده که بیشتر آنها شیفته شعر و موسیقی‌اند از این نظر پراحساس ترین و شکفته‌ترین آنان بشمار می‌رود . وی دختری است بسیار خلیق و متواضع و سراپا مهر و ادب ، آنچنانکه درخور هر شاعر واقعی است . وی درحالیکه ازقدر خویش تا حدی که شایسته او است بخوبی آگاه است در زمینه شعر و شاعری و فضل فروشی کوچکترین ادعائی ندارد و آشنایان او همه سلامت نفس و کرامت خلق و مردم دوستی و مهربانی او اعتراف دارند . بااینهمه، آرامش ظاهری و خلق ملایم و سکون زودآشکار او هیچگاه نمیتواند احساس شدید و عصیانی و شور و هیجان روحی او را که ملازم طبیعت یک شاعر شکفته جوان است پرده پوشی کند و بیننده صاحب‌نظری که حتی با آثار و اشعار وی آشنائی نداشته باشد در لحظات اول بفراسط درخواهد یافت که این دریائی توفانی و پرتلاطم و مواج است که در تلاش آرامش و سکون یابی بیاری متانت و مهربانی سر بساحل ناپیدا و صخره‌های بلاخیز امید و آرزو می‌کوبد و در این تلاش هر لحظه بیش از پیش روح خود را آزرده ناملامیات و دردمند ناکامیها میسازد .

باآنکه هنوز بیش از بیست و یک بهار از عمر این شاعره جوان نگذشته دست ناملامیات

روزگار بیوی دلنشین گل‌های زودرس و نوشکفته طبع و احساسش خیلی زود راهبرده و از او موجودی باویژگی‌های جالب پدید آورده است، شاعری دلسوخته و بدبین، آزاده و بلندهمت، بی‌امید و خندان غمگین اما نهایت مهربان و بالاخره بانمادهائی که يك بینندهٔ روان‌شناس را با جمعی از اضداد مقابل می‌کند.

وی در شاعری دارای طبعی فیاض و جوشنده و پربار است و تعداد اشعار او را با اینکه جوان است تاکنون بر چهار هزار بیت دلنشین می‌توان بالغ دانست.

او معتقد است هر شعری که بتواند اندیشه‌ای رقیق و لطیف را از زوایای روح شاعر با کلماتی دلنشین و موزون ادا کند شعر است و قابل دوست داشتن، و بنا بر این ذخائر پربار و گنجینهٔ گرانبهای شعر فارسی از این نظر مورد احترام و علاقهٔ شدید او است ولی با اینهمه میان شاعران گذشته به مولوی و حافظ و وحشی سخت مهر می‌ورزد و در میان شاعران معاصر به آثار توللی، شهریار، سایه، رهی‌معیری و عماد خراسانی توجه دارد.

شعر هما :

هر گاه ناقدی با خلاقیات و احساسات این شاعرهٔ جوان کمتر آشنائی داشته باشد و یکبار با اثری از او مقابل شود خیلی زود درخواهد یافت شعر دل‌انگیز وی تا چه حد آئینهٔ تمام‌نمای احساسات عصبانی و روح سرکش او است، و حق هم برای اصالت و دلنشینی شعر همین است که سخن از دل برآید تا بر دل نشیند. شعر سرود زندگی و شناسنامه و کتاب روح و حال شاعر است. شعر واقعی بیان گویای اندیشهٔ مجردی است که با اصالت تام از خاستگاه احساس سرچشمه گرفته و همچنان خواننده را باروح سراینده، بی‌منت دیدار آشنا کند.

شعر **هما** نیز چنین است. او در شعرش مانند زندگیش صادق است، بی‌مناسبت احساس و یا بمناسبت بیهوده تنها بخاطر اینکه شاعر باشد شعر نمی‌گوید. آنچه در آثار او موج می‌زند نمادی است از اندیشهٔ واقعی و شیوهٔ تفکر او که صد درصد يك حالت رمانتیسیم و ایده‌آلیسم ویژهٔ شعر فارسی را مجسم می‌کند. بی‌آرامی و سرکشی روح، آزردن خاطری و باریک‌اندیشی و نازک‌خیالی همه‌جا در آثار او بشیوهٔ دل‌انگیزی بچشم می‌خورد و خواننده‌را با سراینده‌ای پرشور و سرشار از احساسات لطیف مقابل می‌کند.

در مورد قالب اشعار هما باید گفت آشنائی با ادبیات کلاسیک فارسی و مقدار متجاوز از چندین هزار بیت شعری که در این زمینه محفوظ خاطر اوست وی را بیشتر بگزینش قوالب

گذشته متمایل کرده و بحور عروضی را برای بیان احساسات خویش مناسب‌تر یافته است .
 هما با اینکه غزل را در شعر فارسی گزیده ترین نوع شعر می‌شناسد و در این زمینه طبعی
 روان و آثاری دلپذیر دارد قطعات شامل دو بیتی و مثنوی را برای بیان مضامین گسترده
 سهل‌تر می‌شناسد و بهمین دلیل بیشتر آثار او را با ابتکاری نسبتاً بدیع دوبیتی‌هایی با بحور
 متوسط و طویل که خاص غزل است تشکیل می‌دهد .

قطعاتی که از آثار وی برای آشنائی خوانندگان عرضه میشود برگزیده سروده های
 وی نیست بلکه تنها نمونه‌ایست برای پیش‌بینی آینده درخشانی که بر این اساس انتظار این
 شاعره پرشور و جوان را دارد .

غم

صبر و طاقت با دل ما سرگرانی میکند
 جان به پیش دشنه غم سخت جانی میکند
 شادی عالم پی درمان ما خیزد ، ولی
 زیر بار اینهمه غم ناتوانی میکند
 گفتم از غم می‌گریزم من ، دروغا بی‌شکیب
 جستجوها در پی نام و نشانی میکند
 مهر خاموشی نهادم بردل نالان ، ولی
 بیزبان فریاد با دل همزبانی میکند
 آرزویی مرده را در فکر دل پرورده‌ام
 با خیال خود دل ما زندگانی میکند
 ای فلک جانم بگیر آسوده‌ام کن ای فلک
 مرگ ما نام غمت را جاودانی میکند
 بخت در خواب دلت را ای هما آرام ده
 ماتم عالم بجانش پاسبانی میکند

مرگ امید

یاران بگور شادی من نوحه میکنند
مادر تو واقفی که در این کوره راد عمر
مادر برای مردن عمرم چها کنم؟
پوشم سیه بمرگ دلم، نوحه سردهم
تنها چرا نصیب من از عمر ماتم است
یاران خدای ملک جهان بر زمین کشید
ابلیس فتنه گر بوجود تو رخنه کن
سیرم نماز خوان گنه، در تمام عمر
گفتم به آرزو دل خود گرم میکنم
مادر برای مرگ امیدم کفن بدوز

مادر برای مرگ امیدم کفن بدوز
بختم چه شامهای سیاهی نکرده روز
گوری بکن که پیکر خود را نپان کنم
یا از برای مرگ وجودم فغان کنم
یکدم چرا انگشته دل ما بسینه شاد؟
تا بنده ای دهد بخدا عدل و داد یاد
پرهیز غیر کودک غم بهر ما نژاد
یکشب خدا بخانه مهرش رهم نداد
گلپای آرزو همه بشکسته از بند
یاران بگور شادی من نوحه میکنند

تنهایی

یاران همه رفتند و ما، تنهای تنها مانده ایم
چون محمل بشکسته ای، زین کاروان جامانده ایم
یاران ز می مستند و ما، دور از می و میخوارگان
همچون خمار آلودگان، افتاده از پامانده ایم
دل را به تیغ دوستی، از پای افکندند و ما
از این همه نامردمی، در کنج غمها مانده ایم
یاران همه مست می و ما بهر پند ناصحان
در حسرت یکجگره می، در پای غم و امانده ایم

دیوانه‌ام دیوانه‌ام، واعظ برو پندم مده

واعظ برو یاران همه، رفتند و برجامانده‌ایم

دل در بیابان بلا، فریاد بر لب کای هما
یاران همه رفتند و ما، تنهای تنها مانده‌ایم

موسو گند شکسته

برو سو گند ما راه شکن ایدوست	که می‌خندد بکار دشمن ایدوست
قسم خوردم اهورا را که در دل	نسا ز شمع مهرت روشن ایدوست
نبوسم آن لب عابد فریبت	لباس شرم پوشم بر تن ایدوست
قسم خوردم که ازدل چون پیرسی	دل از بهر تو سازم آهن ایدوست
نمیدانم چه شد، یکباره دیدم	فکندی شعله در این خرمن ایدوست
نمیدانم چرا درهم شکستند	بیک بوسه قسم‌های من ایدوست
بسوزان، شعله شو، دامن کشی کن	بجانم آتشت را بفکن ایدوست
اگر خوردم دگر سو گند بی جا	درخت عهدم از جابر کن ایدوست
صدای خنده اهریمن امشب	همی آید ز بام و روزن ایدوست
بسو گندم زند ابلیس لبخند	بآن بشکسته وقت بستن ایدوست
بیزدان عهد نا سنجیده بستن	کند خندان لب اهریمن ایدوست

پندار محال

دور چرخ ار بگذارد که هجالی بکنیم	بنشین در برم ایدوست که حالی بکنیم
بنشین تا که بر غم فلک شعبده باز	مهر ورزیم و زدل دفع ملالی بکنیم
خانه از غیر تهی ساخته ام پس بنشین	بشبی رفع دو صد مشکل سالی بکنیم
پا به لاهوت بیابان ره عشق نهیم	دست در حلقه پندار محالی بکنیم
دمبدم وعده شیرین - را یاد کنیم	یعنی ایدوست دلی خوش بوصالی بکنیم
بوسه بر پیکر پاکان که بهر شرع رواست	پس بیا در ره حق کار حالالی بکنیم

عالمی را بکف آریم بیکدم یعنی
بنشین در برم ایدوست که حالی بکنیم

پنججه خواهش

سینه نالید و دل از شوق بفریاد آمد
 پنججه گرم تمنا به تنم چنگ فکند
 خواهشی چنگ بجان دل رسوا افکند
 مرغ پا بسته میلی ز قفس بال گشود
 سینه را لرزش شوقی به تمنا واداشت
 ناله‌ای رقص کنان روی لبانی لغزید
 سوخت از آتش حسرت بخدا پیکر من
 دشمنم در بر و از دوست بدل رؤیائی
 وای تنها شده‌ام، وای بدادم برسید
 در پی همفکسی پای امیدم بشکست
 آتش خواستن دوست وجودم میسوخت
 خواهش غیر بمن، خواهش من باد گری

عطشی داغ بر گهای وجودم لغزید
 زیر این پنججه سرا پای وجودم لرزید
 در درون قفس سینه جدالی بر خاست
 آتشی شعله‌زد و شمع وجودی را کاست
 دل دیوانه ای از پای طلب بند گسست
 لیک آهی بلب آورد و بر آن لب بشکست
 مردم از شوق تمنای خیالی باطل
 زین پی یار ولی غیر بیر کی حاصل
 وای یاران دل دیوانه طلبکار شماست
 یارما کیست؟ برسید که این یار کجاست
 که دم سرد عدو بر لب گرم لغزید
 زیر این پنججه خواهش همه جانم لرزید

اهریمن

اهریمنم بخواندی و نامیدمت خدا
 تا قدسیان ز گنبد مینا ندا دهند
 بند از نگه پای دل ناتوان منه
 در خلوتم بیاد مترسانم از گناه
 شیطان صفت بسینه تو راه می‌کنم
 بر خاک تیره‌ات نکتم تا ندا رسد

اما فروکشانت از تخت کبریا
 زانو بزین بدرگه ابلیس ای خدا!
 دیوانه‌ام ولیک ز زنجیر عاصیم
 ابلیسم و فتاده بدام معاصیم
 از تخت آسمان بزمین میکشم ترا
 زانو بزین بدرگه ابلیس ای خدا!

گریز

گفتی شتاب رفتن من از برای تست
 آهسته تر برو که دلم زیر پای تست

گرامی

آرام سایه‌ای همه جا در قفای تست
در این سری که از کف ماشدهوای تست
بیمارم و خوشم که دلم مبتلای تست
این دیده از قفا بامید وفای تست
رفتمی، بسوز، اینهمه آتش سزای تست
مائیم و سینه‌ای که در آن ما جرای تست
بیچاره آنکسی که دلش آشنای تست
این مرغ پر شکسته محزون همای تست

با قهر میگریزی و گویا که غافلی
سر در هوای مهر تو رفت و هنوز هم
چشم‌ت رهم نمیدهد بگذرگاه عافیت
خوش میروی بخشم و بما رو نمیکنی
ایدل نگفتمت حذر از راه عاشقی؟!
مارا مگو حکایت شادی که تابه حشر
بیگانه‌ام ز عالم و بیگانه‌ای ز ما
بگذشت و گفت این بقفس او افتاده کیست

گرد باد

پا بزنجیر پرا کند گیم
به حیات عبثی محکومم
چون بیا افتم و خیزم هیچم
نرسیده بلبی بشکستم
آتشم، آتش دلسوخته‌ام
غم ما چاره کند مشکل ما
غم امید دل سرگردان است
دل آزرده طربناک مکن
پر جلا جوهر غم باز مگیر
خواستن چیست؟ تمنائی شوم
رشته‌ای بافته از بود و نبود
آتش افروخته دل، دود نکرد
بهر حلاج و شان جا تنگه است

جغد شومی بشب زند گیم
گره کور غمی موهومم
گرد بادم که بخودم می پیچم
آه در سینه مکانی هستم
شعله‌ام شعله افروخته‌ام
رنگ شادی نپذیرد دل ما
دل ما در ره غم حیران است
ای خدا زنگ غم پاک مکن
صیقل از آینه راز مگیر
آرزو چیست؟ خیالی موهوم
زندگی چیست؟ قماری بی سود
جان و سر باختم و سود نکرد
در دیاری که پراز نیرنگست

دل در این شهر ریا بر که دهیم
مهر بر حقه مهر که نهیم



مشیری

فریدون مشیری فرزند ابراهیم مشیری در شهر یور سال ۱۳۰۵ در تهران بدنیا آمد. تحصیلات ابتدائی و متوسطه خود را در تهران و مشهد گذراند و مدارج عالیتر را در آموزشگاه کمک مهندسی پست و تلگراف گذراند و سپس به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد.

توجه شدیدی که مشیری بمناسبت ذوق سلیم و طبع زاینده اش شعر و ادبیات داشت همگام با خدمات دولتی وی را بسوی مطبوعات جلب کرد و اکنون مدت ده سال است که بطور مداوم بامجله روشنفکر همکاری میکند و دوستان آثار دلپذیرش را از اینراه باافکار رقیق و شعر دلنشینش آشنا میکند.

همکاری مشیری با مطبوعات تنها با مجله روشنفکر محدود نبوده و بطور کلی با مجله وزین سخن و مجلات فردوسی و ایران آباد نیز بمناسبت همکاری داشته است.

وی بدلیل آشنائی بسیار و مداومت کار خویش در مطبوعات اکنون سمت ریاست اداره انتشارات و معاونت دفتر اطلاعات و مطبوعات وزارت پست و تلگراف را بعهده دارد. وی اکنون میان کانون گرم خانواده خویش که از همسر مهربان و دو فرزند دلپذیرش بهار و بابک تشکیل میشود با شعرهای زندگی خویش بسر می برد و گرم و پیکر بطبع آزمائی و سرودن اشعار دلنشین خویش مشغول است.

وی از شعرای نسبتاً پرکار معاصر و از ارزنده ترین پیشقدمان شعر امروز با اصالت نام آن بحساب میآید و مجموعه‌هایی از اشعارش بنام: تشنه طوفان، سناه دریا، نیافته، ابر، منتشر کرده است.

وی در مورد شعر امروز عقیده بسیار معقول و پسندیده‌ای دارد. بعقیده فریدون شعر امروز بدون تردید مستلزم تحولی است که مبین تأثیرها و تأثرات روز بر احساسات شاعر و نمادی از شیوه اندیشه و تفکر او باشد. بنظر فریدون هیچگاه شعر کهنه نداشته‌ایم زیرا شعر به‌اثری گفته میشود که همیشه برای خواننده مضمونی بدیع و جالب در قالبی شیوا و دل انگیز و خاطر پرور باشد و آنچه این کیفیت را القاء نکند شعر نیست. بنابراین وقتی بر این اساس اثری شعر شناخته شد هیچگاه کهنه نخواهد بود.

فریدون از میان شاعران معاصر آثار امید خراسانی، شهریار، سایه، سیاوش کسراهی، نادرپور را قابل توجه میدانند و معتقد است شعر امروز با وضع کنونی و ادامه‌رشد صحیحی که برای اعتلای آن وجود دارد میتواند ادبیات ایران را همچنان والاتر و برتر از ادبیات شعر جهان نگاهدارد.

شعر مشیری :

همانطور که اشاره شد فریدون مشیری را می توان بدون تردید و با دلایل بسیار یکی از شاعران پرکار و خوش ذوق و ارزنده امروز بشمار آورد وی در آفرینش آثار خویش هیچگاه گرد قصیده نگشته و اگر گهگاه دست پیراختن غزلی زده است شاید جنبه طبع آزمائی داشته و غزلهای او نیز گواهی میدهد که از این طبع آزمائی سر بلند و پیروز بازگشته است زیرا غزل مشیری نیز مانند سایر آثارش رنگ خاصی از باریک اندیشیها و نازک خیالیهای شاعرانه امروز همراه با ترکیباتی بدیع و نغز دارد .

سایر آثار مشیری در میان قالبهای دو بیتی و اشکال آزاد شعر نمود میکند ولی باید اعتراف کرد که اشعار آزاد وی اگر چه از نظر لفظ در بند قوافی مقید نشده اند ولی همه جا بر اساس وزنی صحیح (با در نظر گرفتن شکستن بحور عروضی و اشباع رکن آخر آنها) و شیوه ای آهنگین سروده شده است .

آنچه شعر مشیری را شور و حال ویژه ای بخشیده امتیازی است که چه در شیوه اندیشه و چه در قدرت بیان تخیلات شاعرانه او ضمن کلمات منسجم و ترکیبهای بدیع و شیرین و تشبیهات نو و دل انگیز بچشم میخورد . شیوه وی در برگزیدن واژه های مناسب و ترکیب آنها آنچنان است که مانند نقاشی تخیلات شاعرانه خود را در ذهن خواننده نقش میکند . مثلاً برای تجسم پیوستن روز به غروب و یک شب مهتابی استعارات و کنایات شیرینی مانند : بنام پیچیدن چادر نیلوفری رنگ غروب بر تن خورشید - گریختن روشنی از کبود آسمانها^۱ بسوی آفاق دور - چکیدن باران نور از ابرها بر لاله سرخ شفق در افق - خوابیدن شهر به لالای سکوت - نجوا کردن ستارگان بر بام شب - ریختن نرم نرم باده مهتاب وسیله ماه در جام شب، سخت دل انگیز و خاطر نشین و مناسب احوال و کیفیت شعر امروز و مردم امروز است و خواننده بسی اختیار به یکنوع بداعت و تازگی در شعر او بر میخورد و یا ترکیباتی مانند : کبود آسمانها - لالای سکوت و تشبیهاتی چون : لاله سرخ شفق - برق چشمان تو همچون آفتاب و مانند آن . شیرینی و دلپذیری ویژه ای بسخن او می بخشد .

این انتخاب تنها از قطعه (ای امید نا امیدهای من) او که در این مجموعه آمده است بعمل آمده حال آنکه این شیوه در بیشتر آثار او دیده میشود و برآستی میتوان ادعا

۱ - به کسر (دال) در کبود

کرد که طبیعت در دست تخیل مشیری و قدرت سخنش به بهترین وجهی رنگ میگیرد و بهتر و بیشتر و مؤثرتر از آنچه هست در خاطر خواننده مرتسم می‌گردد .

کیفیت شعر مشیری به زیبایی و شیرینی سخنش پایان نمی‌پذیرد بلکه اندیشه جالب و توجه او به طبقه محروم و دردمند شعر او را در دل مردم بهتر و بیشتر می‌نشانند . بطور کلی خواننده آثار مشیری نه تنها او را از نظر زبان شاعری صاحب شیوه و سخن آفرین می‌شناسد بلکه باسانی یک روح شاعرانه و تخیل ژرف و لطیف و خاطری کاملاً عسیانی را که در چهار دیوار نامالایمات و ناسازگاریهای مردم روزگار زندانی است و در کمال شیوایی و رسائی میان کلمات محدود بزبان شعر فریاد میکند در آثار او می‌یابد .

دریغ که این مجموعه نمیتواند بررسی و داوری بیشتری در آثار اینگونه شاعران عزیز در بر داشته باشد زیرا گفتگوی عادلانه و ادای حق پژوهش در باره اینان دفترهای وسیعی را نیاز دارد . اینک این شما و قطعاتی از آثار مشیری .

گل امید

هوا هوای بهار است و باده باده ناب
 بخنده خنده بنوشیم جرعه جرعه شراب
 در این شراب ندانم چه کرده‌ای دانم
 که خوش بجان هم افتاده‌اند آتش و آب
 فرشته روی من ای آفتاب صبح بهار
 مرا بجامی از این آب آتشین دریاب
 بجام هستی ما ای شراب عشق بجوش !
 بیزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب !
 گل امید من امشب شکفته در بر من
 بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب
 مگر نه خاک ره این خرابه باید شد ؟
 بیا که کام بگیریم از این جهان خراب .

ای امید نا امیدی های من

بر تن خورشید می پیچد به ناز
تک درختی خشک درپهنای دشت
از کبود آسمانها روشنی
در افق بر لاله سرخ شفق ،
می گشاید دودشب آغوش خویش
باد وحشی می دود در کوچه ها
شهر می خوابد به لالای سکوت ،
نرم نرمک باده مهتاب را ،
نیمه شب ابری به پهنای سپهر ،
جغد می خندد به روی کاج پیر
در دل تاریک این شبهای سرد ؛
برق چشمان تو همچون آفتاب ،

چادر نیلوفری رنگ غروب
تشنه میماند در این تنگ غروب .
می گریزد جانب آفاق دور .
می چکد از ابرها باران نور .
زندگی را تنگ می گیرد ببر
تیرگی سر میکشد از بام و در .
اختران نجواکنان بر بام شب
ماه می ریزد درون جام شب ،
می رسد از راه و می تازد به ماه
شاعری می ماند و شامی سیاه
ای امید نا امیدیهای من ،
می درخشد بر رخ فردای من .

شبینم و شب چراغ

باز ، از یک نگاه گرم تو یافت
همه تن بودم ای خدا ، همه تن
چشم تو - این سیاه افسونکار -
جز نگاهت پناهگام نیست
چشم تو چشمه شراب من است
تشنه ام ، تشنه ام ، شراب ، شراب
بی تو در این غروب خلوت و کور

همه ذرات جان من ، هیجان
همه جان گشتم ای خدا ، همه جان
بسته با صد فریب راهم را
کز تو پنهان کنم نگاهم را
هر نفس مست ازین شرابم کن
می بده ، می بده ، خرابم کن .
من و یاد تو عالمی داریم .

چشم‌ت آئینه دار اشک من است
 بال در بال هم پرستوها ،
 همه چون عشق ما بهم لبخند ،
 پیش چشم‌ت خطا است شعر قشنگ
 من چگویم که در پسند آید ؟
 شب چراغی و شبنمی داریم .
 بر کشیده بآسمان بلند
 همه چون جان ما بهم پیوند .
 چشم‌ت از شعر من قشنگ تر است
 دلم از این غروب تنگ تر است !

ستاره‌ها

در باغ سینه‌ات ، دو شکوفه است
 پرورده نوازش خورشید
 بر تاج سینه‌ات ، دو ستاره است
 در بخت بی ستاره من بین
 بر بام سینه‌ات ، دو کبوتر
 جان و دل منند ، که آنجا
 در بزم سینه‌ات دو پیاله است
 من بیقرار و تشنه و مشتاق
 یک شب ، به بال آن دو کبوتر ،
 می از پیاله های تو نوشم
 گلبوی و نوشکفته و شاداب
 آبستن لطافت مهتاب !
 کز روشنی ، دو چشمه نوراست
 دست‌از ستاره های تو دور است
 چون دختران شعر و شرابند
 چشم انتظار دانه و آبند !
 سرشار از شراب هوس ها
 آواره در سراب تمنا ،
 راه ستاره های تو پیویم
 عطر شکوفه های تو پیویم

بهار ۱۳۳۷

فریدون مشیری

برای کودکی که نماند و نیلوفرها
در مرع او ناقوس زدند .

ناقوس نیلوفر

کودك زیبای زرین موی صبح ،
شیر می نوشد ز پستان سحر ،
تا نگین ماه را آرد بچنگ .
بر کشد از سینه گهواره سر ،
شعله رنگین کمان آفتاب
در غبار ابرها افتاده است
کودك بازی پرست زندگی
دل بدین رؤیای رنگین داده است
باغ را ، غوغای گنجشکان مست
نرم نرمك ، برمی انگیزد ز خواب
تاك ، مست از باده باران شب ،
می سپارد تن بدست آفتاب ،
کودك همسایه آرام روی بام ،
دختران لاله خندان روی دشت ،
جوجگان کبک خندان روی کوه ،
کودك من لخته‌ای خون روی طشت !
باد ، عطر غم پراکند و گذشت
مرغ ، بوی خون شنید و پر گرفت

آسمان و کوه و باغ و دشت را
نعرهٔ ناقوس نیلوفر گرفت
روح من ، از درد چون ابر بهار ،
عقده های اشک حسرت باز کرد
روح او ، چون آرزو های مجال ،
روی بال ابرها پرواز کرد .

خرداد ۱۳۳۸

« اندیشه های میان دو جام »

جادوی بی اثر

پرکن پیاله را !
کاین آب آتشین ،
دیری است ره بحال خرابم نمی برد

☆☆☆

زین جامها که در پی هم می شود تهی ،
گرداب می رباید و آبم نمی برد .

☆☆☆

من با سمند سرکش و جادویی شراب ،
تا دور دست عالم پندار رفته ام ،
تا تلهٔ غرور ،
تا دشت پر ستارهٔ اندیشه های گرم ،
تا مرز ناشناختهٔ مرگ و زندگی ،
تا کوچه باغ خاطره های گریز پا ،

تا شهر یادها ،
دیگر شراب هم ،
جز تا کنار بستر خوابم نمی برد .



هان ای عقاب عشق !
از اوج قللهای مه آلود دوردست .
پرواز کن به دشت غم انگیز عمر من !
آنجا بیر مرا که شرابم نمی برد ،



آن بی ستاره ام که عقابم نمی برد ،



در راه زندگی ،
با اینهمه تلاش و تمنا و تشنگی
با اینکه ناله می کشم از دل که آب آب !
دیگر فریب هم به سرا بزم نمی برد .



پر کن پیاله را !

در ایوان کوچک ما

جز خنده های دختر دردانه ام « بهار »
من سالهاست باغ و بهاری ندیده ام
وز بوته های خشک لب پشت بامها
جز زهر خند تلخ

کاری ندیده‌ام
بر لوح غم گرفته این آسمان پیر
جز ابر تیره ، نقش و نگاری ندیده‌ام
در این غبارخانه دود آفرین - دریغ -
من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام
وز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام .

در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
افکنده سایه بر سر و بر سر نوشت ما

من سالهای سال
در حسرت شنیدن يك نغمه نشاط
در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز
يك چشمه ، يك درخت
يك باغ پر شکوفه ، يك آسمان صاف
در دود و خاک و آجر و آهن دویده‌ام .

تنها نه من ، که دختر شیرین زبان من
از من « حکایت » گل و صحرا شنیده است !
پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده است
خود ، گر چه چون پرستو پرواز کرده است .
اما ، از این اطاق به ایوان پریده است !

شبه‌ها که سر بدامن « حافظ » روم بخواب
در خوابهای رنگین ، در باغ آفتاب
شیراز می شکوفد ، زیباتر از بهشت
شیراز می درخشد ، روشن تر از شراب .

من با خیال خویش ،
با خوابهای رنگین ،
با خنده‌های دختر دردانه‌ام « بهار »
با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند ،
در باغ خشک خاطر خود شاد و سرخوشم

اما « بهار » من
این بسته بال کوچک ، این بی بهار و باغ ،
با بالهای بسته در ایوان تنگ خویش ؛
- در شهر زشت ما
اینجا که فکر کوتاه و دیواره بلند
افکنده سایه بر سر و بر سر نوشت ما -
تنها چه می کند ؟

می بینمش که : غمگین ، در ژرف این حصار ،
در حسرت شنیدن يك نغمه نشاط
در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز
يك چشمه ، يك درخت
يك باغ پر شکوفه ، يك آسمان صاف
حیران نشسته است

در ابرهای دور
بر آرزوی کوچک خود چشم بسته است
او را نگاه می‌کنم و رنج می‌کشم

اسفند ۱۳۳۸

نیمه ۵

در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کبوترهای شعرم رادهم پرواز؟
شهر را گوئی نفس در سینه پنهان است
شاخسار لحظه‌ها را برگی از برگی نمی‌جنبند
آسمان در چار دیوار ملال خویش زندانی است
روی این مرداب يك جنبنده پیدا نیست
آفتاب از اینهمه دلمردگی‌ها روی گردان است
بال پرواز زمان بسته است
هر صدائی را زبان بسته است
زندگی سر در گریبان است .
ای قناری‌های شیرینکار ،
آسمان شعرتان از نغمه‌ها سرشار ،
ای خروشان موجهای مست ،
آفتاب قصه‌ها تا ن گرم ،
چشمه‌آوازتان تا جاودان جوشان ،

شعر من میمیرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگیها زاد و برگش نیست

☆☆☆

ای تپش های دل بی تاب من
ای سرود بیگناهی ها
ای تمناهای سرکش
ای غریو تشنگی ها
در کجای این ملال آباد
من سرودم را کنم فریاد؟
در کجای این فضای تنگ بی آواز
من کبوترهای شعرم را دهم پرواز



حسن مظلوم

مظلوم از شاعران خوش‌دید و بصیری است که بعلمت کم‌کاری و

دوری‌گزینی کمتر کسی با نام او آشنائی دارد. وی در بهمن سال

۱۳۰۶ شمسی در **علیشاه‌عوض** شهر یاربدنیا آمد و بسبب زندگی

پرماجرایی که داشت مدارج تحصیلی را با مشکلات خاص و بطرز

جالبی گذراند. تحصیلات ابتدائی را در دبستان **جامی** مولد خویش بسر برد. وی

بمناسبت وضع زندگی از همان موقع ناچار شد وارد پهنهٔ مبارزات زندگی و اجتماعی شود

و بهمین دلیل بی‌آنکه تحصیلات خویش را بدلخواه خود دنبال کند بکارهای دیهقانی و

کشاورزی پرداخت و طی این مدت باروح پاک و آئینهٔ صیقلی دل کشاورزان و شیوهٔ دید آنان

آشنا شد. نشیب و فراز زندگی رفته‌رفته او را که استعدادی شکفته‌تر و برتر از اطرافیان

خود داشت بتلاش بیشتری در زندگی واداشت. خودش در چند سطر بسیار جالبی که در شرح

احوال خویش نوشته است میگوید:

«کارهای گوناگونی داشته‌ام، از کارهای دیهقانی تا رانندگی که اگر بشمارم تعداد

آنها از انگشتان دست و پای خود و زن و دوفرزندم بیشتر خواهد شد.»

ولی حقیقت اینستکه شرح احوال پرماجرایی شاعر مورد گفتگوی ما در همین مختصر

که اوحتمی از بخاطر آوردنش نیز رنجیده خاطر است خلاصه نمیشود، زندگی در میان

کشاورزان ساده دل و مستعد و محروم احساس دلسوزی احترام انگیزی نسبت بآنان در وی

ایجاد کرد. او همیشه از بیعدالتی‌هایی که بازمانده صدها سال اختلاف طبقاتی بود رنج می‌برد

و روح سرکش سرآزادی بدیوارهای سخت زندان وجود می‌کوبید. رفته رفته در خویش

احساس وظیفه‌ای سنگین کرد، وظیفه‌ای که باو حکم می‌کرد پیش برود و تاجائی که قدرت

دارد افکار مردم کشاورز را روشن سازد. اما برای اینکار معلوماتی بیشتر و مطالعاتی ژرف

و پردامنه مورد نیاز بود، دانستنی‌هایی که بتواند چراغ روح و خاطر و اندیشه‌های پاک و

مستعد همشهریان عزیزش باشد.

این افکار زمانی در شاعر پرشور ما باوج شکفتگی رسید که مدتها از تحصیل دور مانده

و در نشیب و فراز زندگی استخوانها خورد کرده بود، اما هدف عالی و دید قوی او تصمیمی خلل

ناپذیر در او بوجود آورده بود. در اجرای این تصمیم دورهٔ متوسطه را در کلاسهای

آزاد مطالعه کرد و با استعدادشگرف و پشنگار عجیبی که فقط از یک مرد مبارز و با اراده

ساخته است تمام دورهٔ متوسطه را ظرف دو سال، در سال تحصیلی ۳۳-۱۳۳۴ گذراند و در سال

۱۳۳۶ بدریافت دیپلم ششم طبیعی نایل شد.

در تمام این مدت **مظلوم** گرفتار سختی‌ها و ناملایمات زندگی بود، برای تأمین معاش بسختی کار میکرد و در این گیرودار حتی يك لحظه را از ادامه تحصیل فرو نمیگذاشت. پس از ۱۳۳۶ تا سال ۱۳۴۰ وی بکارهای اجتماعی ادامه داد و متأهل شد. زندگی زناشویی بار مسئولیت او را سنگینتر ساخت و دو فرزند او **آرمان** و **آزیتا** هر يك پس از دیگری بر این مسئولیت افزودند، اما او همچنان سنگ زیرین آسیا بود.

مظلوم در این زمان مدتها بود که باروزنامه **چلنگر** همکاری داشت و اشعاری از وی در آن روزنامه بچاپ می‌رسید، او دیگر يك دیپلمه طبیعی نبود، بلکه مطالعات مستمر خارج او سطح دانشش را تا میزان قابل توجهی بالا برده و ویرا به بیشتر کتب جدید اعم از فلسفی و اجتماعی در زمینه ترقی ملتها آشنا کرده بود.

تمام این احوال بهمراهی مسافرت‌هایی که بمناسبت تلاش زندگی به کشورهای **عراق**، **سوریه**، **لبنان**، **هاشمی اردن** کرد سبب شد که شور و شوق بدانستنی‌های جهان امروز در او بیشتر شود و بهر شیوه ممکن باشد تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد.

با این تصمیم در سال ۱۳۴۰ پس از چهار سال ترك تحصیل با گذراندن کنکور بدانشکده ادبیات پذیرفته شد و رشته زبان و ادبیات فارسی را برگزید. وی بگواهی دوستانش در تمام مدت سه سال تحصیل در دانشگاه از موفق‌ترین شاگردان و با استعدادترین آنان در زمینه زبان و ادبیات فارسی بود.

آلودگی به گرفتاریها و نامرادیها و بیش از همه مسئولیت‌اداره خانواده‌ای که مشکل از او همسر و دو فرزندش بود، هیچگاه نتوانست در تصمیم مردانه‌وی که منبث از عشق و ترقی و دانش‌پژوهی بود خللی وارد کند، او در این راه مردانه کوشید و در سال ۱۳۴۲ با نگارش رساله‌ای درباره **(نثر معاصر فارسی)** در کمال موفقیت بدریافت درجه لیسانس زبان و ادبیات فارسی نایل آمد.

مظلوم با آثار بیشتر نویسندگان خارجی و ایرانی آشناست و به علت دانستن زبان انگلیسی توانسته است از ادبیات غرب بهره کافی ببرد، وی از آثار خارجی به نوشته‌های **گورکی**، **تولستوی**، **چخوف**، **جك لندن**، **جان اشتاین بك**، **چارلز دیکنز**، **اندرو ژید** علاقمند است.

از **مظلوم** تاکنون جز آثار پراکنده‌ای که طی مدت سه سال همکاریهای گذشته در مطبوعات منتشر شده و رساله جالب او و همچنین نوشته‌های تحقیقی که درباره نظم و نثر در قرن اول و دوم هجری طی دوران تحصیل در دانشکده ادبیات تدوین کرده است چیزی

دردست نیست . یا بهتر بگوئیم زمان تنگ و گرفتاری بسیار او هنوز این اجازه و فرصت را به وی نداده است تا در این زمینه بکوشش بیشتری پردازد .
وی شاعری را حتی قبل از اینکه دوران تحصیلات متوسطه را بگذراند شروع کرد و هرچه در این زمینه پیشرفت شعرش بهتر و دیدش قوی تر و سخنش منسجم تر گردید .
وی معتقد است که شعر زمان ما سخت در حال تحول متناسب با زمان است و بهمین سبب هنوز شعر فارسی امروز شکل مشخص خود را نیافته است . بعقیده **مظلوم** آنچه در شعر مهم است مضمون یا عبارت دیگر بیان يك تخیل شاعرانه است و زیبایی قالبی که حاوی اندیشه است در درجه دوم اهمیت قرار دارد زیرا سخن لباسی است برای اندیشه و آنچه برای بشر مورد اهمیت است اندیشه های اصیل و ارزنده ای است که در اطراف اعتلای اجتماع و رفاه و آسایش جامعه بشری بکار افتد و شعر واقعی شعری است که راه بهتر و زندگی ارزنده تری را برای افراد مردم يك اجتماع فراهم بیند .

وی در میان شاعران گذشته با آثار سعدی ، حافظ ، فردوسی ، مولوی ، ناصر خسرو و مسعود سعد بسیار توجه دارد و از شاعران امروز آثار توللی ، ابتهاج (سایه) ، نادرپور ، شاملو ، اخوان ثالث ، فروغ فرخ زاد را جالب توجه میدانند .

مظلوم اکنون با سمت معاون اداره اطلاعات و مطبوعات در وزارت بهداشتی کار میکند او مردی است مبارز و سخت کوش، خلیق و مهربان و مؤدب، فداکار و صمیمی ، روشن بین و ادب دوست و از همه بالاتر یکدل و یکرنگه . برای خانواده اش شوهری دلسوز و پدری مهربان برای کشورش مردی مبارز و میهن پرست و برای دوستانش مردی دوست داشتنی و شاعری پر شور و حال است . او هنوز زندگی گذشته و خاطرات تلخ دورانهای پیش را از یاد نبرده و بگذشته دیهقانی خویش مفتخر است و حتی اکنون نیز هر چند یکبار بمولد خود **علیشاه هروض** سرکشی میکند و سری بکشاورزان می زند و با بینش خود گره از کار آنان میکشاید تا دین خود را بر اساس عشقی که با آنان دارد ادا کند .

شعر مظلوم :

بینش **مظلوم** در باره شعر و اهمیتی که او برای مضمون شعر و مفید بودن آن برای اجتماع قائل است از طرفی و زندگی گذشته او در میان کشاورزان و تلاشهای اجتماعی وی ، او را شاعری اجتماعی و با يك دید بسیار قوی با فلسفه مادی بیاد آورده است ، بیشتر اشعار

حسن مظلوم

او دارای مضامین اجتماعی و انتقادی است. اگر چه گهگاه احساسات رمانتیک او بمناسبت تخیل شاعرانه اش گل می‌کند و اثری در این زمینه بهار می‌آورد ولی بطور کلی باید این نوع آثار را در اشعار او بحساب طبع آزمایی و تفنن گذاشت. وی در تمام زمینه‌ها و انواع بحور فارسی شعر دارد و در شیوه شعر آزاد نیز آثاری بدیع و دلچسب از خود بجای گذاشته است. نمونه‌هایی که در این کتاب از اشعار او نقل میشود برای دوستداران سخن بهترین معرف طرز فکر و قدرت شاعری او است.

کنون چو لاله بیا داغدار خنده کنیم

بچهرهٔ دژم روزگار خنده کنیم	بیا بیا که چو گل در بهار خنده کنیم
کنون چو لاله بیا داغدار خنده کنیم	نگر به لاله که باداغ دل چه میخندد
بگریه‌های چو ابر بهار خنده کنیم	دل رقیب بسوزیم و بیخ غم بکنیم
به زهر خند عدو، بشمار خنده کنیم	به بیقراری یاران راه گم کرده،
بچند روزهٔ نا پایدار خنده کنیم	بپایداری شوق و نشاط و شور و امید
بدشت و کوه و چمن کبک‌وار خنده کنیم	بیا بیا که گذرگاه اشک بر بندیم
چو جام باده بدست نگار خنده کنیم	نه چون صراحی می بغض در گلو شکنیم
بیای دار و، بیالای دار خنده کنیم	چو گفته‌ایم انا الحق چه باکی از مردن

چو پایدار نمی‌ماند این جهان بکسی

چه جای گریه چنین زارزار، خنده کنیم

در فرگرد (فصل) هجدهم و نندیداد اوستا در فقرات ۱۴ تا ۲۸
در باره خروس و علت مقدس بودن آن بطور خلاصه چنین
آمده است :
نیمه شب هنگامی که خانه خدا خفته ، اهرمن در پی آنست که
آتش مقدس را خاموش کند . ولی خروس سه بار بانگ
برمیدارد تا خانه خدا بیدار شده بآتش غذا بدهد .

بانگ خروس

نیست بجز ناله های مرغ شباوین
گشته بیادافرهش ز نای گهریز
نیست ز بیداد اهرمن دلش آگاه
تا بکشد آتشی که هست بدرگاه
تا که شود کیش اورمزد فراموش
جز بسخنهای من کسی ندهد گوش
تا که برد نقش شوم خویش بپایان
خانه خدا، خفته چند؟ خیز شتابان!
اهرمن از ایزد انتقام نگیرد
هستی ازین جور رنگ شب نپذیرد
همه نهد تا که شعله ، باز فزاید
نیست چنان نیرویش که باز بپاید

شام سیاهی گشوده پرده شبدیز
دانه ای از یک یتیم خورده و اکنون
خانه خدا خفته در سکوت شبانگاه
اهرمن کینه توز در پی آنست
میکنم آتش کنون بمجمره خاموش
رنگ فریب آنچنان زنم که ازین بس
می رود آهسته سوی آتش تابان
ناگه ، از ژرف شب خروس بخواند:
خیز بنه همه تا که شعله نمیرد
روشنی از خانه تو رخت نبندد
خانه خدا لب بگفتگو نگشاید
اهرمن از دیدن لیب گریزد



تا بکشد آتش مقدس تابان
کشته شود آتش امید دل و جان

اهرمن شهر ما براه شتابان
بانگ بزن ای خروس صبح، که ترسم

رهرو

نمانده رد پائی بر غروب دشت .
بجز راهی خموش و سرد و بی رهرو ،
که در سمت چپ این دشت فر تو تست ،
راهی نیست .
درای کاروانی نیست .
پرستوها دگر پرواز گم کردند .
کنار راه دستی شوم با خون تن صدپاره یاران ،
نوشته « مرگ »
شکسته سرخ پیکانی بروی آن
کنارش گور عصیان زای یارانست .
همه شب از درون سرد تاریکی ،
صدائی تلخ و ناخوش میزند فریاد :
« شب تاریک ،
ره باریک ،
بیم مرگ و زندانست »
صدا از راست می آید .
ولی من کولبار آرزو بر دوش ،
چنان « دانکو »^۱ گرفته قلب خود در مشت
براه خویش ،

۱- «دانکو» قهرمانی از داستان عجزوزه «ایرز گیل»
نوشته «ماکسیم گورکی» است که قلب مشتعل خود را
در دست میگیرد و مردم را از جنگل انبوه و تاریک
نجات میدهد .

با امید بی‌تشویش ،

پویانم .

بسی افسوس ! یاران راه در بیراهه گم کردند ،
ومن اکنون دگر تک رهروی جان‌سخت این راهم .

تنها باشمشیر زمردنگار میتوان مادر فولادزره دیو را
از میان برداشت ، ولی او شمشیر را بقلمه سنگباران
انداخته ، تا از مرگ رهایی یابد . سرانجام امیرارسلان
رومی طلسم قلمه سنگباران را می‌گشاید و شمشیر
زمردنگار را بدست می‌آورد و مادر فولادزره را
می‌کشد .

نقل بمضمون از : کتاب امیرارسلان نامدار

قلعه سنگباران

در اینجا قلعه‌ای سرسخت و سنگین است .

که می‌بارد تگرگ فقر و مرگ از برج و از بارو .

دراو اهریمنی حاکم ،

که بنیان کرده این بنیاد بی‌بنیاد را ،

با حيله و جادو

طلسمی بسته از زر بر در دروازه با نیرنگ .

هزاران چاه در راهست .

درون دژ پر است از گونه‌گون گوهر .

فلاخن در کف اهریمن بد خو ،

ز بارو سنگ می‌ریزد .

ز دل میگرد از خشم درون ،

رنگ دوصد نیرنگ میریزد .

بهر سحری ، طلسمی دست میآزد ،
که شاید زهره رهرو شکافد، یا ز ره ماند ،
نیابد دست بر تیغ زمرد نقش صبح روشن فردا .
دلیری رزمجو، کین توز در راهست .
که خواهد بشکند سنگین طلسم شوم جادو را .
لباس رزم او ایمان .
سلاح جنگ او اندیشه تابنده قرنش .
نمی لرزد .
نمی ترسد .
چو میگردد درون هر رگش جاندار وی امید،
و شور و شوق دیدار لقای دوست .
اگر خوانی تو او را ارسلان یا نام دیگر من نمیدانم .
همی دانم که : پیروز است ، پیروز است ، پیروز است .

عقل کل

بگذارید به بندم دهنم	کز من آواز نیاید که منم
بگذارید زخم خامه بسنگ	تا که تحریر نگردد سخنم
بگذارید پریشان و خموش	بنشینم نکنم بانگ و خروش
بشکنم محفظه حافظه را	سنگ صدمن بزخم بر سر هوش
بگذارید من مسکین را	که بکنم دیده روشن بین را
ترك هر مذهب و مسلك بکنم	بزخم قید مرام و دین را
بگذارید که بر بندم گوش	نشوم بانگ خوش، ناله، خروش
بگذارید بیارامم من	ورنه هر لحظه زند خونم جوش

مردی مرد ، حیا شد تا بود
کشف هر معنی جانم فرسود
بنهم جان بسر پیمانہ
عقل کل است کنون دیوانہ!؟

بس پلیدی رخ گیتی آلود
یاد هر خاطره روحم را کشت
بگذارید روم میخانه
هست هشیاری ما عین جنون!؟

زندگی

بر کوره راه گردش ایام
بفریدم که بگذرم از نام
راه فریب خلق گرفته
جز من براه عمر تو خفته
بوسد ز روی لطف لبم را
آرم بروز مرگ ، شیم را
حلق مرا تا که بدهم جان
گریم چو پاره ابر بهاران
کردم غلط، هر آنچه که کردم
پروانه وار گرد تو کردم
دیویست در سیاهی ایام
مرگیست، زندگی، بغلط نام

افتاده زال زشت و پلیدی
خواهد که با کرشمه و اطوار
دیر است کاین عجوز که نسال
گوید منم و نیست دگر کس
که دست شوق بر سرم آرد
آغوش میگذشاید و خواهد
که با دودست خویش فشارد
یا افتمش بدامن تسلیم
گویم: بخش جرم من ایماه
زین پس قسم به پیر و پیمبر
این زال سرسپید سیه روی
قبریست در سکوت و تباهی

طرح

هوا دل مرده و دم سرد
دویده خون سرخی در رنگ هر برگ بیش و کم ،
و رنگ بر گها رنگیست دیگر ،
زرد یا سرخ است .
چو رنگ مرد محکومی که سوی چوبه اعدام ره دارد ،
بسختی گام خودرا میکشد بر روی هر جاده .
رخش گه زرد و گاهی سرخ
دگر نقاش هستی آخرین ته مانده های رنگ خود بر بوم می مالد .
چنار پیر قبرستان متروک از نهیب باد می نالد .
غبار غصه می ریزد بروی شهر .
و بغضی خشک راه گریه را بر آسمان بسته ،
خزان خیزان و گردآلود می آید .

پائیز ۱۳۴۲



دکتر مظاهر مصفا

مظاهر مصفا

در این کتاب تنها شاعری است که دکتر در زبان و ادبیات فارسی است .
وی در سال ۱۳۰۷ در شهر اراک متولد شد و تحصیلات ابتدائی
و متوسطه را در شهر قم گذراند و سپس برای ادامه تحصیلات
خویش در رشته زبان و ادبیات فارسی که مناسب ذوق و قریحه

شاعرانه وی بود وارد دانشگاه شد و دوره عالی لیسانس را در این زمینه بسال ۱۳۳۲
پایان برد .

پس از چندی مصفا برای تکمیل دانش خود در این رشته بتحصیل رشته دکتری در
زبان و ادبیات فارسی پرداخت و سالهای متمادی در این راه رنج برد تا سال ۱۳۴۲ دوره
دکتری را پایان برد و در سال ۱۳۴۳ با گذراندن رساله‌ای بسیار جالب و ارزنده زیر
عنوان (تحول قصیده در زبان فارسی تا آخر نیمه اول قرن پنجم) که مبین زحمات
چندین ساله او بود بدریافت درجه دکتری نائل شد .

مصفا قبل از دریافت درجه دکتری ادبیات فارسی با استخدام وزارت فرهنگ در آمد
و سالها بشغل پر افتخار تدریس اشتغال داشت . وی بسبب عشق وافری که بعلوم ادبی و
بررسی و پژوهش در این باره داشت تمام اوقات خود را با کتاب سرگرم بود و ایام فراغت
خود را میان کتابهای با ارزشی که از بهترین دوستان او بشمار می‌آمدند میگذراند و بامر
تحقیق و تتبع ادامه میداد .

عشق وافر بشعر و ادب فارسی و بررسیهای پی گیر در مصفا همراه با پرکاری جالب
توجه وی که فرزند این شور و عشق شدید بود طی چندین سال سبب شد که او با تدوین
و انتشار يك سلسله كتب ارزنده نظم و نثر فارسی و تألیف و تصنیف مجموعه‌های ارزنده‌ای
در این زمینه یکی از پرکارترین شاعران جوان و پژوهشگری ارزشمند و برجسته بشمار آید.
آثاری که مبین معلومات وسیع و پرکاری حیرت انگیز او در علوم ادبی است صرفنظر
از پایان نامه دکتری وی که برای دوستان تحقیق در شیوه شعر فارسی بدون تردید غنیمتی
گرانها بشمار می‌رود عبارت است از :

۱ - تصحیح و مقابله دیوان حکیم ابوالمجدد مجدود بن آدم سنائی غزنوی
با تعلیقات و حواشی که در ۱۳۰۰ صفحه بطبع رسیده و ۲۵۰ صفحه آن به مقدمه‌ای تحقیقی
در شیوه شاعری و سبک سخن سنائی تخصیص داده شده است .

۲ - تصحیح و مقابله دیوان نظیری نیشابوری با فهرست واژه‌ها.

۳ - تصحیح و مقابله دوره مجمع الفصحاء در شش جلد ، همراه با فهرست

کتاب و اعلام .

۴ - جلد اول پاسداران سخن در ۶۰۰ صفحه حاوی شیوه شعر فارسی و مقایسه قصیده سرایان شعر فارسی .

۵ - منتخباتی از حکیم صفای اصفهانی به ضمیمه شرح احوال .

۶ - تصحیح کلیات سعدی در ۱۵۵۰ صفحه همراه با ۴۰۰ صفحه مقدمه و فهرستهای مر بوله .

۷ - راهی از بن بست در باره خط فارسی .

۸ - مجموعه انواع اشعارش در شش مجلد به نامهای: سپیدنامه - توفان خشم -

سی پاره - سی سخن - ده فریاد - شبهای شیراز .

در مورد اخلاقیات مصفا باید گفت وی از شاعرانی است که با همه پرکاری و پرکاری و گستردگی معلومات ادبی بسیار خلیق و مؤدب و فروتن و از نظر بسی ادعائی سعه صدر اجتماعی ممتاز است . دوستان و آشنایان و نزدیکان او ویرا از نظر دانش ادبی و معاشرت اجتماعی و مردم دوستی و احترام بدیگران مردی برجسته می شمارند .

پژوهشهای پی گیر ادبی و عمری سروکار داشتن با ادبیات وسیع کلاسیک فارسی بویژه قصاید غرا و شیوای آن که سخت مورد علاقمندی اوست طبعاً ویرا یکی از مخالفان سرسخت شعر آزاد ساخته است . شعر در نظر مصفا بطور قطع و مسلم باید فرورد يك اندیشه رقیق و شاعرانه در يك قالب مبتنی بر افاعیل عروضی و مبانی شعری باشد .

شعر مصفا :

پرکاری مصفا نه تنها منحصر بامر تحقیق و تتبع است ، بلکه او را در زمینه سرودن آثار منظوم دلبذیر نیز باید شاعری پر کار و پر بار بحساب آورد و شش مجموعه شعر او که در شمار آثارش نام بردیم بهترین گواه این سخن است .

آنچه در شعر مصفا بیش از هر چیز در اولین نظر بچشم میخورد ، همبستگی شدید با سخن کلاسیک فارسی و شیوه های شعر کهن است آنچنانکه خواننده با مختصر توجهی درمی یابد که سراینده این آثار نه تنها پیوندهای طبع خود را با آثار بدیع و شیوه های دلنشین شعر کهن نگاهداشته ، بلکه همه جا آئینه جالبی از شیوه شعر گذشته در زمان حاضر است . علاقه شدید مصفا به شیوه کهن شعر فارسی و تحقیقات و بررسیهای او در قصاید آن بدون تردید در آثارش اثری بسیار گذاشته و اشعار ویرا تا حد زیادی باین شیوه مایل ساخته

است آنچنانکه در حدود دو سوم آثار او را قصایدی بلند و فصیح ، با زبانی منسجم و استوار تشکیل میدهد و بقیه آثار او را دوبیتی ها و قطعات و غزلیات و سایر انواع شعر . اما مطالعه سخن شعر مصفا و مقایسه انواع قالبهایی که برای بیان اندیشه های شاعرانه خود گزیده بخوبی نشان میدهد که وی در کار قصیده سرائی علاقمندتر و استادتر است . در میان آثار مصفا تقریباً استفاده از تمام بحور شعر فارسی ، حتی نوادر انواع آن بخوبی دیده میشود و وی با این طبع آزمایی گسترده بخوبی چیرگی خود را بر سخن نشان داده است .

قصاید او که ممتازترین نوع آثارش را تشکیل میدهد بسیار جزیل و فصیح و بلند است و زبان قصیده سریان مقتدر فارسی و بویژه گاه زبان تغزلات فرخی را تجسم می بخشد . مضامین شعر او بیان تأثرها و رنجهای حاصل از کوتاه فکری دیگران و بلند همتی و بزرگواری طبع شاعر است که گاه آه یخته با احساسات زمان ما و اندیشه های شاعرانه امروزی با استادی تمام در میان همان واژه های مورد استفاده در قصیده ، با همان اوزان و بحور گذشته آورده شده است .

نمونه های مختصری که از اشعار مصفا در این کتاب آورده شده بیان گر راستین شعر و ذوق و میزان دانش ادبی اوست .

گشت

<p>گردش گردونك حقیر مرا کشت بندگی خواجه و امیر مرا کشت سقری^۱ چرخ زن پذیر مرا کشت دید کسی نیست ، ناگزیر مرا کشت هست و چو گرگ بهانه گیر مرا کشت گیتی بی دیده^۲ ضریر^۲ مرا کشت</p>	<p>آه و دریغا که چرخ پیر مرا کشت دهر زبونی پسند چونکه نکردم دید که مردیم هست و فحلی و رادی تیغ جوانمرد کش کشید و بسی جست گفتم : بالله گناه نیست مرا ، گفت : با همه بینائیم بگردش گیتی</p>
--	---

۱ - به فتح اول و سوم و سکون دوم: سقر بازو چرمینه باز: زنی را گویند که بمردان نزدیک شود و بمردان میل نکند و چرمینه بندد و با زنان نزدیک شود.

۲ - به فتح اول: نابینا .

کشتی عمرم میان بحر حوادث
خست مرا رنج ، لیک زود مرا خست
غصه امروز روز و بیم ز فردا
آخر صفرا بسر بر آمد و آخر
آه که در این زمان روبه پرور
وای که در روزگار گرسنه چشمان
هیچ نبست این سر بهوش ، مرا بست
نیست غم گر بروزگار جوانی
فارغ از اندیشه اسیری خویشم
بسکه زبر گشت و گشت زیر مرا کشت
کشت مرا درد ، لیک دیر مرا کشت
خاطره های دی و پریر مرا کشت
زردی رخسار چون زریرا مرا کشت
سرکشی طبع همچو شیر مرا کشت
سیر دلی های چشم سیر مرا کشت
هیچ نکشت این دل هژیر مرا کشت
گردش این روزگار پیر مرا کشت
حسرت این ملت فقیر مرا کشت
غم ز کم خویش و بیش خلق ندارم
غصه این مردم فقیر مرا کشت

دریغ

بخود گفتم از عمر رفته چه ماند ؟
بدر گفتم از عشق چیزیت هست ؟
بلی ، از من و عمر ناپایدار
شب و روزها و مه و سالها
رسیدند هر روز و شب با فسوس
رسیدند و گفتم فسوسا فسوس

دل خسته لرزید و گفتا دریغ
بگفتا که هست آری ، اما دریغ
نماندست بر جای الا دریغ
گذشتند و ماندند بر جا دریغ
گذشتند هر سال و مه با دریغ
گذشتند و گفتم دریغا دریغ

۱- به فتح اول: نام گیاهی است زرد رنگه که جامه ها بدان رنگه کنند و بر که زرد چوبه

را نیز گفته اند.

نامه سپید

دادم بدست دلشکنی نامه‌ی سپید
از دست من گرفت و در آن خیره خیره دید
گفت این ز کیست؟ گفتم: از آن دل منست
بهر تو داده است و من او را شدم برید
نیکو نگاه کرد، خطی اندر آن نیافت
شد بر جبین روشن و پاکش خطی پدید
گفتم بخوان، نگاه تعجب بمن فکند
یعنی چگونه خواند توان نامه سپید؟



رویم به پیش گرم نگاهش ز بیم و شرم
گاهی چو لاله گشت، زمانی چو شبلید
از بیم سرد مهری آن چشمه مراد
لرزید بقرار تنم چون ز باد بید



گفتم سپید نامه به از نامه سیاه	برنامه سپید توان نقش‌ها کشید
نقش هزار گونه تمنای پر ز شرم	شکل هزار آرزوی خالی از نوید
اما چو نامه گشت سیه از یکی نگار	نقش دگر چگونه بر آن می‌کنی مزید
نشینده‌ای مگر تو که با چشم گوش و دل	ننوشته و نگفته توان دید و هم شنید



با روی پر نشاطتر از شاخ سرخ گل
این يك سیاه تر بسی از شام انتظار
تیر نگه بسوی من افگند و کرد صید
وانگاه گفت گر تو بقصد دل منی
با موی خوش نسیم نراز بر گمشك بید
آن يك سپید تر بسی از صبح روز عید
مرغ دلم که در قفس سینه می پرید
دیر است کین رمیده ز خلق جهان برید



هم صلح بود درنگه او و هم نبرد
هم وعده بود در سخن او و هم وعید



گفتم بدست مهر گشایم در دلت
گفت ای دریغ نیست مرا این قفل را کلید



گاهی نیاز کرد و گهی ناز و از برم
آخر ز گرمی سختم نرم شد دلش
دستم بدست لطف بیفشرد و خون سرد
در دیده از نشاط و شغف برق اشك جست
گاهی رمید و در بر من گاهی آرمید
یعنی بآتش دل من موم شد حدید
شد گرم و تند در همه رگهای من دوید
در سینه از نوید محبت دلم تپید
بعد از هزار تیره شب دیر پای و شوم
بر جان بی امید من آن مهر آرزو
دستم در آن سیاهی شب بر رخ مهش



گفتم بدست بوسه زنم یا بی پای تو؟
گفتم لب ت گزی که چه؟ یعنی مَبوس، گفت:
باسیمگون گهر، لب عناب گون گزید
یعنی لبم ببوس که نقل است و هم نبید



قصه بسر نیامده شد عمر شب تمام
وصلی عیان نگشته جدائی فرارسید
رفت آن همای بخت و دگر باره بر سرم
بوم سیاه شهر غم بال گسترید

کیستم؟!

ز بس با غمت روز و شب زیستم
غمت می شناسد که من کیستم
من آن خویش گم کرده راهم که هیچ
ندانم کجایم ، کیم ؟ کیستم ؟
نیم آنچه ماندست بینی بجای
غم است اینکه برجاست من نیستم

بیگانگان همنام

ما دو همنام ز هم بیگانهایم
بر سر يك خوان و اندر يك سرا
هر دو در يك گاه و در يك گاه نه
گر چه دو شمعییم و از دو آتشیم
دو چراغیم از دو روغن مشتعل
چون بهم آئیم ، بیزار از همیم
در فراق از هم نشان جوئیم و نام
چون شویم آگه ز هم گردیم نیست

هجنت سرای تن

تن تیره کاشکی ، غم جان من نبود
ویا کاش جان من ، گرفتار محن نبود
نشیم گرفت جان ! بمحنت سرای تن
اگر چند جای جان ، سرای محن نبود
بخود بسته پیرهن ، تن از بیم سرد و گرم
و گر نه مرا نیاز ، بدین پیرهن نبود.

دوستی ها

آرزوی دوستی ها دشمنی ها کرد با من
وصل گلشن خواستن ها گلخنی ها کرد با من
بیم ظلمت های هستی با کسی کی کرد هر گز
آنچه عمری آرزوی روشنی ها کرد با من
بی اثر ماند ای دریغا ، تیرهای نا امیدی
شهبوار آرزو روئین تنی ها کرد با من
از دل سودا پرست خویشتن بیزار گشتم
بس که این دیوانه خود سر منی ها کرد با من
بر نگشت از راه دنیا ، هر چه گفتم ، هر چه کردم
نفس دنیا دار سرکش توسنی ها کرد با من
شکوه ها از دوست دارم گفتنی ، اما نباشد
وه چه بیدادی که این ناگفتنی ها کرد با من

مهر بستم ، دل سپردم، سر نهادم، جان فشاندم
دوستی‌ها کردم اما ، دشمنی‌ها کرد با من
تر مکن زین بیشتر از اشك خونین دامنم را
هر چه کرد این دیده، این تردامنی‌ها کرد با من

بی تفاوت

چون بخورشید چشمه مهرت	اوفتادم چنین بخاك هلاك
چون یکی ماهی برون از آب	دست از زندگی بشستم پاك
مردم‌م مرده‌را چه قهر ، چه مهر	نکند مرده مهر و قهر ادراك
مفشان آب دیده بر خاکم	ماهی مرده را چه آب؟ چه خاک

فراموش کن

مرا چند گوئی فراموش کن	تو اهریمن باده کام و عیش
سیه چشم و دل با توام گوش کن	ز مینای اهریمنان نوش کن
از این پس بجای من ای سیم تن	ترا من فراموش کردم تو نیز
تن هر که خواهی در آغوش کن	مرا گر توانی فراموش کن

میرگشتی

شادی از آنکه بردی از یادم	خرم دلی که دادی بر بادم
من غمگنم که رفتم از یادت	تو خوشدلی که بردی از یادم

مظاهر مصفا

گفتی برو که بی تو دل شادم
گفتی روم کزین غم آزادم
گفتی بکار خود من استادم
عمری بیای جورت استادم
درماندم و نکردی امدادم
آخر ز جای کندی بنیادم
دیگر مکن خدا را بیدادم
مفکن مرا که من خود افتادم

گفتم بیا که با تو خرسندم
گفتم مرو بمهرت پا بندم
گفتم که نابکاری کمتر کن
عمری بسآرزویت بنشستم
افتادم و نگشتی غمخوارم
آخر ز هم گسستی پیوندم
دیگر مده بطعنه آزارم
مشکن مرا که من خود بشکستم



ای آفتاب دیدی بیدادش ؟
ای آسمان شنیدی فریادم ؟
فردا یکی گواهی بدهیدم
پیش خدا ستاند تا دادم

این قصیده را دکتر « مصفا » در جلسه
دفاع از پایان نامه دکتری خود به پیشنهاد
شاعر ارجمند آقای دکتر « صورنگر » خواند.

گذشت؟!

مه و سالها هر چه بر ما گذشت
طرب گاه و اندوه افرا گذشت
شب و روزها از پی یکدیگر
امید افکن و عمر فرسا گذشت
مه و سال باای فسوسا رسید
شب و روز باای دریغا گذشت

غم هستی من که جز غم نداشت
 شتابان رسید و شکیبا گذشت
 اگر بود شادی، که هرگز نبود
 چو برق آمد و برق آسا گذشت
 رسید از غم و درد جانم بلب
 بمن لحظه وساعتی تا گذشت
 ندانم کسی جز من و روز و شب
 که بر من چه روز و چه شب ها گذشت
 چه حاصل ز دیر روز و امروزه
 که این هر دو در فکر فردا گذشت
 بشمهای عمرم که از دیر باز
 بیاد تو ای ماه سیما گذشت
 ز خود پرسم آیا سپیده دمید؟
 شب هجر باقی بود، یا گذشت؟
 بخود گویم از بهر تسکین درد
 اگر چند درد از مداوا گذشت
 مخور غم که گویا سپیده دمید
 شب تیره هجر گویا گذشت
 مخور غم که این زندگی هر چه بود
 بدو خوب یازشت و زیبا گذشت
 بلی عمر من روز و شب، سال و ماه
 بسی سخت بگذشت اما گذشت
 گذشتم ز هستی که در روزگار
 توان رستن از هر غمی با گذشت
 ز مهر تن تو به سوز تو نیز
 گذشتیم و شوق تمنا گذشت
 تواند کشد دست از ناکسی
 کسی گز سر جمله دنیا گذشت

بما هر چه کردی و خواهی بکن
ز تو ما گذشتیم و از ما گذشت
ولی از تو می پرسم ای سنگدل
که از تو خدا خواهد آیا گذشت ؟

دروازه روز و شب

پریشان شدم ، تافتم ، سوختم	ز بس مهر در سینه اندوختم
تن آرزو سوخت گفتم بآه	همه سینه خویشتن سوختم
همی سوختم اندر این آرزو	که باری ترا مهر آموختم
ولی تو ندانستی آخر که من	برای تو یک عمر افروختم
دریغا ز عمر گران مایه ام	که ارزان تر از هیچ بفروختم
زهی خامی من ، که چشم امید	بدروازه روز و شب دوختم

زیر بار خویش

خیره بر روزگار خویشتم
متحیر بکار خویشتم
تار و پودی نمانده است و هنوز
در غم بود و تار خویشتم
سوزم و گریم ای عجب همه شب
شمع شبهای تار خویشتم
خویشتن بار دوش جان خودم
خسته جان زیر بار خویشتم

شکوه

ای بسته میان بقصد جان من
 آنک تو و جان ناتوان من
 اینک من و قامت نوان من
 وین جسم شکسته استخوان من
 زینسان که بریده‌ای امان من
 بر چرخ نمی رسد فغان من
 چندیست نخفته دیدگان من
 رخساره همچو زعفران من
 از هستی مسکنت نشان من
 یک تیر نمانده در کمان من
 بختی است سیه در آستان من
 نه خامه من نه این زبان من
 تا مانده بشرح داستان من
 وی روی تو ماه آسمان من
 بالای تو سرو بوستان من
 بودی تو مگر نه مهربان من

سیمین تن لاغرک میان من
 اینک من و خشم جان ستان تو
 آنک تو و خنجر جفای تو
 این جان همای آرزوی من
 یکدم نیم ایمن از بلای تو
 شب نیست که در فراق جانکاهت
 دیری است نیارمیده جسم من
 بنگر که سرشک ارغوانی کرد
 بنگر که غمت چه ماند جز محنت
 صد گرگ نشسته در کمین من
 دستی است نوان در آستین من
 نگشود گره یکی ز کارم نیز
 این بسته و آن شکسته بهتر
 ای مهر تو آسمان امیدم
 رخسار تو یاسمین باغ دل
 بودم نه مگر من آشنای تو

بیاد پرتو

بیک جان بخش صبا محرم رازمن واوست

جز صبا کس نرساند خیر از دوست بدوست

۱- این غزل را دکتر «مصفا» بیاد دکتر «شین پرتو» ساخته و در مجموعه شهبای شیراز او

مندرج است.

آنکه از رفته ما مرده دیدار آرد
پیک عشقت که مشکین نفس و غالیه بوست
گر یکی شاد کند او به پیامی دل من
نه غم از سختی هجر و نه غم از طعن عدوست
نیست او دور ز من ز آنکه میان من و او
بسر مویش اگر فاصله یک سر بوست
از برم رفت و خیال رخ زیباش هنوز
چشم بی خواب در آینه سان روی بوست
بر لب جوی سرشکم گذرش بود ایگاش
سروقدی که قدش حسرت سرو لب بوست
در پی طلعت آن شمع سعادت پرتو
روز و شب مردمک دیده من در تک و بوست
رفت و ازدوری رویش دل یاران بشکست
دوری او و دل ما بمثل سنگ و بوست
آنچه بیرون نرود از دل یاران هر گز
یاد آن مهر و وفا پرتو خوش سیرت و بوست
به مدد گاری حافظ بخدایش سپرم
یکی بیت که بسیار خوش و سخت نکوست
« هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همراه اوست »

پاسخی به نامه‌ای

ما عاشقیم بر تو و حاشا نمی‌کنیم
تاسر بخاک پای عزیزت نهاده‌ایم
هر گز قسم به عشق تو ای عالم وفا
در جان ناتوان و دل درد خوی ما
آهوی شیر گیر که ما را کشد بدام
خورشید همتیم و همای آشیانه‌ایم
صید محبتیم و بدام تو اندریم
درگاه دوست قبله‌گه آرزوی ماست
موج محبتیم و تو دریای لطف و ما
ای مدعی می‌رس ز راز نهان که ما
سلطان همتیم و سرافراز عالمیم

وز طعن دشمنان تو پروا نمی‌کنیم
پروائی از شماتت اعدا نمی‌کنیم
با عالمی وفای تو سودا نمی‌کنیم
دردی که باشد از تو مداوا نمی‌کنیم
خوشتر ز چشم مست تو پیدا نمی‌کنیم
ز آن جز بخاک کوی تو ما و ا نمی‌کنیم
ما اعتنا و گرنه بد دنیا نمی‌کنیم
روی نیاز خویش بهر جا نمی‌کنیم
دوری تحمل از بر دریا نمی‌کنیم
پیش تو مشت بسته خود و ا نمی‌کنیم
بالای خویش پیش کسی تا نمی‌کنیم

ما را همین بس است که هر گز بدوستی

از دوست غیر دوست تمنا نمی‌کنیم



نظام وفا

وقتی که خوشبختیها و بدبختیها را قسمت میکردند احساسات و عواطف که معلوم نبود مایه خوشبختی یا بدبختی است بر جای ماند و شاعر که دیرتر و بعد از دیگران برای گرفتن سهم خود آمده بود و چیز دیگری باقی ندید ، احساسات و عواطف را قبول نمود و هنوز هم نمیدانند در این معامله مغبون است یا منفعت کرده است .

« استاد نظام وفا »

چو بر بست گیتی مرا تار و پود	بدستش بجز آب و آتش نبود
از آن عشق و آتش گلی ساختند	از آن گل دلی را بهردا ختند
فزون سیصدوشش چو شد بر هزار	درخت غم و غصه آورد بار
چو اشکی من از چشم غم آمدم	بملك وجود از عدم آمدم
« نظامم » پرداز « وفا » نام داد	به آشفته‌ای نام آرام داد

این شعر شیرازه و چکیده کلام استادی است که امروز در سن هفتاد سالگی بسر میبرد ولی شاید بتوان گفت که مدت شصت سال از این زندگی را دل بنور عشق و محبت روشن داشته و از این جهت زندگی را تا کنون بنیروی عشق ادامه داده و شمع وجودش در حدود بیش از نیم قرن سوخته و بمالم شعر و ادب و نونهالان اجتماع و شنائی بخشیده است .

فرزند ارجمند مرحوم « میرزا محمود امام جمعه ی کاشان » در سال ۱۲۶۶ شمسی برابر با ۱۳۰۶ قمری در « آران » کاشان متولد شد ، در آنموقع آن مرد شریف که خود عالم تحریر و دانشمندی گسترانمیه بود ، هیچگاه نمیتوانست بیاندهد که فرزند او روزی از استادان بنام و ادبای بلند مرتبت و مایه افتخار ایران خواهد شد .

مدت هشت سال از تولد این پسر گذشت ، در این مدت کم وی با همان روح کوچک و مصفا ، با همان احساس پاک و صافش که چون آئینه روشن و مثل چشمه زلال و مانند آفتاب نورانی بود بدختر عمویش که همدم و شریک بازیهای کودکانه اش بود دل بست .

۱ - متأسفانه موقعیکه چاپ این کتاب در دست اتمام بود (اواخر سال ۱۳۴۳) شاعر و دانشمند نامی مورد بحث ما که عمری را در تعلیم و تربیت فرزندان کشور صرف کرده بود و بیشتر اساتید علم و ادب ما محضر استادیش را درك کرده بودند بسرای باقی شتافت و دوستان شعر و سخن را در فقدان خود بسی متألم و مأثر ساخت .

نظام وفا

هر وقت که این کودک نورس که جز پیروی از امیال کودکانه اش کاری نداشت روی « فریده » کوچک را که سه سال با او اختلاف سن داشت میدید ، حس میکرد که قلبش میپلبد و دست و پای خود را گم میکند .

داستان شوریدگی و محبت این دو ، يك پسر هشت ساله و يك دختر پنج ساله نه آنقدر لطیف و بی نظیر بود که دهان بدهان و سینه بسینه نقل نشود .

روزی پدر « فریده » برای او پارچه‌ای از حریر که درکاشان بنام « قطنی » معروفست خریده بود ، برای پسرک حساس هشت ساله نیز از پارچه‌های پنبه‌ای اتباع کردند . کودک نازکدل با تمام محبتی که به « فریده » داشت دلش گرفت ورنجید ، قهر کرد و بگوشه‌ای نشست و دیگر بیرون نیامد تا بالاخره از همان « قطنی » برای او هم خریدند و هر دو را بدیدار پدر بردند ؛ پدر که فرزند خود و برادرش را آماده دستبوسی میدید ، دست آنها را گرفت و رویهم گذاشت ، صورت هر دو را بوسید و گفت :

عزیزان من ، صورت ظاهر چه ارزشی دارد ، دلهایتان را با هم صاف کنید .

این کلام پدر تمام روح و جان پسر خردسال را بیرحمانه فراگرفت ، از آن پس ایندو لحظه‌ای از هم جدا نشدند و سالهای بعد که دیری نپائید زندگی را در جوار و همدمی هم بسر بردند .

برای هر دوی آنها معلم آوردند . هر دو بکسب دانش مشغول شدند ، رفته رفته کلاس خصوصی آنها در ظرف سه یا چهار سال تبدیل بمجمع درسی شد که چندین شاگرد خصوصی در آن بتحصیل مشغول بودند .

داستان این دو عاشق و معشوق کوچک ، بصورت سرگذشت شیرین و جذابی درآمده بود که ذکر نکات و ریزه کاریهای آن ، باعث تفریح و درس صفا و یکرنگی بزرگسالان بود ، آنها نمودار زنده‌ای از داستانهای عشقی « لیلی و مجنون و رامق و عذرا و ویس و رامین » بودند .

باینترتیب ایندو شمع نو افروخته چند سالی دیگر محفل خاندان امام جمعه را گرمی و روشنایی بخشودند .

پسر شانزده ساله شد و دخترک سیزده ساله ، اما دست تقدیر و حادثات ، با تند باد نیستی شمع کوچکتر را بیرحمانه خاموش کرد و « فریده » را برد .

جوان شوریده شانزده ساله ، یعنی آنکسی که امروز هفتادمین سال زندگی خود را میگذراند در آتش افتاد ، در آتش حسرت و سوز و ساز .

اما این سوز و ساز گرمی زندگی او شد ، برای او « فریده » زرفته بود بلکه وی

تا امروز هم او و خاطرات شیرینش را بیاد دارد... این جوان «نظام» بود. با مردن «فریده»، دل «نظام» هم دم از شادی فرو بست و شکست، دلی که امروز غرق در ناکامیها، رنجها، دردمندیها و بلاها است، اولین ضربت زندگی را در شانزده سالگی از دست بیرحم تقدیر دریافت کرد.

این بود داستان عشق زندگی «نظام» در مختصری اما «نظام»
رفته رفته بزرگتر شد و فقط دل بکسب دانش بست، لحظه‌ای با کتاب و دمی با یاد «فریده» کوچک سرگرم بود، «نظام» علوم ادبی را تا سرحد کمال آموخت، مدت هفت سال در نجف تحصیل را دنبال کرد و مدتی نیز بدریافتن طب مقدماتی و فلسفه و فقه و اصول پرداخت... در اینموقع باو پیشنهاد کردند که خواهر «فریده» محبوب گمشده خویش را بزنی اختیار کند و باصطلاح «بوی گل را از گلاب بجوید». اما مثل اینکه روزگار خواب خوش و راحت را برای «نظام» دلسوخته و آتش گرفته حرام کرده بود زیرا خواهر او را هم بدنبال گلی که قبل از وی ر بوده بود بینما برد.

بالاخره «نظام» را پایبند همسر کردند، اما دیگر «نظام» دلی نداشت تا بکسی بسپارد. راستی که روزگار بازیهای عجیبی دارد، برای آنکه خرمن مستعد وجودی را بآتش کشد و از شعله اش اجتماعی را گرمی و روشنی بخشد، عزیزترین کس او را میگیرد؛ **دلش را میشکند و بآتش میکشد و بالاخره شاعرش میکند.**

«نظام» يك عمر پنجاه و چهار ساله بخاطر همان عشق پاك سوخت و هنوز هم میسوزد و میگذارد و آب میشود و بسورت اشک و شعر در میآید... او در تمام این مدت جز عشق و ناکامی، وفا کردن و جفا کشیدن، پروردن و فرسوده شدن و بالاخره قریب به نیم قرن درس محبت و ادب گفتن و نهالهای علم و دانش ادبیات و جوانه های باغ اجتماع را با اشک چشم و خون جگر آبیاری کردن، کار دیگری نکرد و گفت:

ایکه مایوس از همه سوئی، بسوی عشق رو کن

قبله‌ی دلهاست اینجا، هر چه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد، حرف جانسوزی نگوید

حال ما خواهی اگر. از گفته‌ی ما جستجو کن

زرد روئی در میان گلرخان عیب است بر من

روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ کجرو نیست، تو کج بینی ای دور از حقیقت

نظام وفا

گر همه کس را نگو خواهی برو خود را نگو کن
کشت تمهائی مرا ایدوست بر من رحمت آور
ردم از خاموشی ایدل ، با من آخر گفتگو کن
چون خیال دوست ، من چیزی نشاط آور ندیدم

هر زمان فرسوده دل گشتی « نظاما » یاد او کن
« نظام » پس از فراغت از تحصیل هفت ساله در « نجف » بایران بازگشت و در غائله
مشروطه در شمار آزادیخواهان درآمد و بانان پیوست و بجرم آزادیخواهی و سر بازی
در دوران « محمد علی شاه » در باغشاه محبوس شد و بگناه عشق وطن او رابه کند و
زنجیر کشیدند ، اما باز دنیای دانش و دست سر نوشت او را نجات داد بدین ترتیب که :
پرستار « احمد میرزا » ولیعهد که « احمد آقا » نامیده میشد و با پدر « نظام » دوستی
داشت نزد شاه وساطت کرد و شاه پیاس خدمت وی « نظام » را از سیاست معاف کرد .
اما « احمد آقا » از « نظام » خواست که بخاطر این محبت لااقل شعری برای « احمد میرزا »
ولیعهد بسازد و بعرض شاه برساند و « نظام » بدیهتاً این دو بیتی را ساخت .

شه آنچه دهد ز زهر و از شهید خوش است
بشکستن و باز بستن عهد خوش است
با توپ خراب مسجد از کرد چه غم
محراب دو ابروی ولیعهد خوش است
باینطریق پس از ساعتی دیگر که شعر مزبور بعرض شاه رسید « نظام » را آزاد
کردند باز بگوئید شعر کاری نمیکند !

اکنون درست پنجاه و یکسال است که « نظام وفا » تدریس میکند !
شاید گفتن کلمه پنجاه و یکسال آسان باشد ، اما حقیقت اینستکه اینمدت يك عمر متوسط
است ، عمری را که « نظام » هر لذتی از آن می توانست بر گیرد و هر تمتعی میخواست در این
مدت برایش میسر بود ، صرف تعلیم و تربیت نوباوگان کشور خویش کرد ... اما بیهوده نبود
بالترین و بهترین لذت برای روح افسرده و طبع بلند و همت مردانه او ، پرتو افشانی
بارواح جوانان آتیه کشور بود ، بطوریکه مادران و پدران امروز ، اکثر از شاگردان نظامند
و بیشتر از مکتب وی کسب فیض کرده اند ... شاگردانی که « نظام » را مثل بت میپرستند .
يك عمر معلمی برای « نظام » افتخاری جاویدان کسب کرد ، اما این افتخار معنوی
است ، افتخاری است که « نظام » میتواند بان سرافراز باشد ، در حالیکه خانه کوچک و

نظام وفا

محقر او نمونه يك خانقاه درویشی و نماینده‌ای از عدم توجه به‌حال هنرمندان و فداکاران اجتماع است .

پیرایه و زیور این خانه فقط عکس دوستان و فدائیان «نظام» است و گسرنه هیچ تشریفات دیگری بجز حشمت و جلالی که اثر معنوی فقر و مناعت و قناعت و پاکبازی است آن کاشانه را روشن نمیکند .

اما . آیا در پاداش جان فدا کردن و ابن سوختن و ساختن و چون

شمعی پرتو افشاندن و گسریستن و آب شدن «نظام» چه دارد ؟...هیچ !!!

فقط آنچه برای ما مسلم است اینست که وزارت فرهنگ تا کنون نتوانسته است حق مسلم این خدمتگذار حقیقی و فداکار خویش را آنگونه که شایسته است ادا کند، اما با تمام اینها «نظام» بعشق حق شناسی شاگردانش دلگرم است و تنها سپاسگزاری آنها است که جای «نظام» را همیشه در دل‌هایشان نگاه میدارد چنانکه خودش خطاب بشاگردانش میگوید :

گر آرم و زیبائی و مهربانی	نبودی چه بودی دگرزندگانی ؟
مرا آفتاب لب بام عمر است	مکن دیگر ای ابرغم سایبانی
تو گوئی کسی چون توان زیست تنها	چگویم ز پیش آمد ناگهانی
مرا دیدن تو است منظور ورنه	نمیخواهم این چشم و این خون‌نشانی
مرا گنجی از عشق در سینه باشد	که باید شما را از آن پاسبانی
شما دردل و چشم من جای دارید	هـ-را دوستید آشکار و نهانی
دل حقتشناس شما میدهد باز	بمن ذوق و دل‌بازی و جان‌نشانی .

حاصل عمر هفتاد ساله استاد «نظام وفا»، تألیفات متعددی است از قبیل :

« تا چهل سالگی » ، « حبیب و رباب » ، « فروز و فرزانه » ، « ستاره و فروغ » ،
« پیوندهای دل » ، « یادگار اروپا » ، « پیروزی دل » ، « کاکلی » ، « مهتاب » ، « منطق وفا » ،
« رمز شاعری » ، « نویسندگان واقعی معاصر » که کتاب آخر برای طبع آماده است .

شعر نظام وفا :

سروده‌های استاد که متجاوز از بیست هزار بیت میشود هنوز برای طبع آماده نگردیده و اگر چه آنچه «نظام» سروده یا نگاشته است از سالهای پیش در کلیه مطبوعات کشور بچاپ رسیده ، هنوز دوستداران آثار وی انتظار دارند که دیوان «نظام» را یکجا در اختیار داشته

نظام وفا

باشند. اگرچه طبع روان و معلومات «نظام» دست ویرا در پیروی و ادامه هر شیوه‌ای از سخنرایی باز میگذارد ولی آنچه تاکنون مقبول طبع وی واقع شده، آوردن سخن پرشور و سوز عشق در قالب غزل‌های شیرین و دلپذیر با پیروی از سبک عراقی و شیوه «حافظ سعدی» و بیان اندرزهای اجتماعی، حکمت و فلسفه در سایر بحور بخصوص مثنوی بحر متقارب بوده است.

باید اعتراف کرد که روح مسالمت و خلق سلیم و اخلاق و رفتار اجتماعی و اصول جهان بینی «نظام» که همه تواضع و خوش بینی و مدارا و قناعت است، همیشه در خلال سروده‌های وی موج میزند و بخواننده می‌فهماند که سراینده این قطعات تا چه حد پای‌بند اصول عفت و محبت است.

استاد «نظام وفا» بدون شك یکی از بهترین و مقتدرترین نویسندگان نثر نیز بشمار میرود، نوشته‌های «نظام» نیز مانند اشعارش پراز پند و اندرز و بیان سوز سخن عشق و در نهایت سادگی و زیبایی و دلنشینی است، در این نوشته‌ها نیز سبک خاصی بکار رفته که معرف نویسنده آنست و برای شناسائی روح «نظام» کافی است خواننده برانمائمی خود وی که میگوید:

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن

توجه کند و وی را از خلال اشعار دلپذیر و نوشته‌های دلنشین بشناسد. برای انجام این امر قطعات مختلفی از سروده‌های استاد را در اختیار صاحب‌دلان ادب دوست قرار میدهم.

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت

دیدم دلا که عمر چنان بیخبر گذشت

ما را دگر چه چشم‌امیدی ز پیری است

کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
 این خواب و این خیال نیرزد بسر گذشت
 ای غرقه باد کشتی عمری که روز و شب
 در بحر آب دیده و خون جگر گذشت
 از دست کار من شد و جانم بلب رسید
 از پیا در اوفتادم و آبم ز سر گذشت
 با سادگی بساز « نظاما » که سهلتر
 آنکس گذشت کز همه کس ساده تر گذشت

سینه مشتعل

ایکه افکندید از دیده خدا را نظری
 مردم از حسرت روی تو بخاکم گذری
 جای دادم عوض تو دگری را در دل
 بود اگر در دل من غیر تو جای دگری
 مرغ دل باز سر کوی تو میزد پرو بال
 مانده بودش ز جفای تو اگر بال و پری
 منزل عشق ، دل شاد و لب خندان نیست
 سینه مشتعلی باید و چشمان تری
 همه آگاه ز دیوانگی ما شده اند
 دگر اینجا نتوان ماند « نظاما » سفری

اقلیم قناعت

بر ما ز جفا کاری مردم ستمی نیست
 از دلشکن آنرا که دلی نیست غمی نیست

نظام وفا

سوزید با آتش همه آن دفتر عشقی
کز خون دل اندر همه آن رقمی نیست
آنها که میسر شود اقلیم قناعت
چون او بهمه کون و مکان محترمی نیست
سو گند بروی تو که ما اهل صفائیم

دعوی به از این نبود وزین به قسمی نیست
ما زنده بعشقیم « نظاما » و نمیریم
عشقاست وجودی که بی آن عدمی نیست

قطره اشک

پیمان بشکستی تو و پیوند بریدی
آخر بگوازم چو شنیدی و چه دیدی ؟
گفتی که بیالین من آئی دم رفتن
خوش آمدی ایدوست ولی دیر رسیدی
گویند که خود گردش ایام چنین است
کاید پی هر شام سیه روز سپیدی
بگذشت همه عمر مرا در تب و حسرت
امشب که نبودیش ز پی صبح امید
با او سخن از مهر و وفا گوی « نظاما »
هر چند از او غیر جفا هیچ ندیدی

دل غافل

نو بهار آمد و نشکفت گلی از دل ما
تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما
حاصل عمر من آن بود که بادوست گذشت
ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما

شمع بزم دگران باش و بشادی گذران
چـه غـم از تیره ز غم ساخته‌ای محفل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقی است هنوز
وای از خیره سربهای دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر «نظاما» است همین حاصل ما

پایبوس یار

دیگر بدست تو دلسی ار محرم او فتد
مگذار این چنین که ز پای از غم او فتد
ترسم که ز آدمیت خود منفعل شویم
گر پرده از نهاد بنی آدم او فتد
هر جا که عشق خیمه زند در فضای آن
دل در پی دل آید و غم بر غم او فتد
از روی زرد و قطره اشک آیدم بیاد
فصل خزان به برگی اگر شبم او فتد
ایدل نگفتمت که عبث دست و پا مزن
در دام عشق هر که فتد محکم او فتد
فرصت شمار هر دمی از عمر خویش را
کاین نیست دولتی که بکف هر دم او فتد
اکنون که دست میدهدت پایبوس یار
تعجیل کن «نظاما» که این پا کم او فتد

چشمه امید

جانب اهل نظر ، گه گذری باید کرد
گذری جانب اهل نظری باید کرد
نیست روزی مگر آخر عقب این شب تار
آخر ای آه سحر گه اثری باید کرد
پیش این قوم دغل عیب بود زردی روی
چهره گلرنگ زخون جگری باید کرد
خشک شد چشمه امید «نظاما» زین پس
طلب هم‌رهی از چشم تری باید کرد

آرزوی دیدار

هنوز با سر زلفت مرا سر و کاری است	دل منست در این دام اگر گرفتاری است
خدای‌را بمن ایمرگ مهلتی یکدم	هنوز در دل من آرزوی دیداری است
نه در میان همه از شادبست و مهر سخن	بهر کجا که دلی در کنار دانداری است
چه ناله های جگر سوز کایدت بر گوش	ترا بخانه اگر بلبلی و گلزاری است
عجب که با همه سیلابهای اشک هنوز	میان ما و تو حایل شکسته دیواری است
«نظام» از تو گریزند عاقلان لیکن	در این زمانه کجا عاقلی و هشیاری است؟



نادر نادر پور

خداوند «زیبائی» را خلق کرد تا بالاترین نعمتها را
 ببندد گانش ببخشد، «هنر» را ایجاد کرد تا حق زیبایی را ادا کند ،
 و « هنرمند » را آفرید و جان و روحش را برشته‌های هنر پیوست
 تا دنیای مادی را بزور معنویات بیازاید و شهد «لذت حقیقی»
 را با دست ایشان و از تراوشهای فکر و روحشان بر کلمهای
 تلخ بریزد .

شاید روزیکه خداوند « گل هنرمندان » را
 میسرشت ، چون به « شاعر » رسید ، آنچه از صفا و حقیقت ،
 یکرنگی و بیربائی ، درویشی و تواضع ، احساسات و نازک خیالی
 وجود داشت یکجا بقلب شاعر ریخت و بالاخره او را با روحی
 آشفته و خاطری شوریده ، بادلی مالا مال از یکدنیا سوز و التهاب
 در میان زیباییهای طبیعت رها کرد تا آنچه میخواهد بسوزد و
 بسازد و بسراید .

هم جوانی است شاعر و نازکدل ، وجودی است که روحش بنور مهر و
 صفا روشن است و از دستگاه مهر و محبت آفرینش سهم يك شاعر شوریده
 و حساس را برداشته و باین جهان پا گذاشته است .

نادرپور

این احساسات پر شور و آشفته که فقط مختص شاعران دلسوخته و دردمند است ،
 عشقی در دل « نادرپور » جوان بها کرده که رشته های جان او را در دست دارد ، این
 عشق ، عشق بشعر است ، شعری که زندگی « نادر پور » را تشکیل میدهد و میگوید :

ای شعر ، ای طلسم سیاهی که سر نوشت

عمر مرا برشته جادوئی تو بست

گفتم ترا رها کنم و زندگی کنم

اما چه توبه ها که در این آرزو شکست !



گوئی مرا برای تو زادند و آسمان
هرگز ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله بر کشم
گوش گران بناله من آشنا کند



سوگند من بترك تو بشکست سالها
اما طلسم طالع من نا شکسته ماند
ای شعر، ای طلسم کهن ، ای طلسم شوم!
پای من ایدریغ بدمام تو بسته ماند



اینک درین نشیب بلاخیز عمر من
کز زندگی بجانب مرگم کشیده است
دیگر مرا امیدرها کردن تو نیست
زیرا که هر چه بود بپایان رسیده است



تنها توئی که در خم این راه پرهراس
خواهم ترا بناله خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی ، سایه منی
از خود چگونه سایه خود را جدا کنم؟

بنابراین خوب معلوم است که داغ هنر بردل او هم جاودانه نقش بسته و «تار» های وجودش برای همیشه با «پود» عشق و شعر و شاعری بهم آمیخته .
شاعر حساس و نازک دل ، در «سی و دو» سال پیش پای بعرصه وجود گذاشت و در محیطی مهر پرور ، روزگار کودکی را پشت سر گذاشت و بتحصیلات خود تا پایان متوسطه ادامه داد .

احساسات شاعرانه و پر شورازسن نه سالگی در وجود نادر پور كوچك شروع برشد کرد و وی در این سن اولین شعر خود را سرود ، شعری که البته با زبانی کودکانه بود و فقط نموداری از پرده‌های حساس و آماده روح يك كودك می توانست بشمار رود ... این طبع جوان و آماده بالاخره در سایه احساساتی لطیف پرورش یافت و اکنون مدت ۱۴ سال است که نادر پور افکار بلند و تخیلات لطیف خود را بقالب سخن منظوم میریزد .

« نادرپور » جوانی است بتمام معنی شاعر ، خلیق ومؤدب ، مهربان وباصفا ، صمیمی و یکدل وبدون هیچگونه تظاهر و ریا ، اما همانگونه که میگوید :

برونم کی خبر داد از درونم که این خاموش و آن آتشفشان بود
نقابى داشتم بر چهره آرام که در پشتش چه طوفانها پنهان بود

با تمام صفاتی که در وی بنظر میرسد ، مثل اینکه همیشه دردمند وآزرده خاطر است و گلزار مصفای روحش در زیر این چهره آرام دستخوش طوفان های رنجیدگی ها و دلسوختگیها است ، چنانکه يك صاحبدل صاحبنظر می تواند نقش غمهای جانگاہ و آتش درون وی را بر عارض خسته اش ببیند واعتراف کند که با اینوصف اوحق دارد بگوید که :

من اینجا میهمانی ناشناسم که با نا آشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم دیدم آخر مرا از او خبر او را ز من نیست

این افکار و تخیلات یا بهتر بگوئیم مدرکات شاعر که بصورت دردهای دل بقالب سخن پر سوز و دلنشینی نشسته است ، دلیل روشنی بر اینستکه شاعر دلسوخته یا اینکه ایام زیادی از عمر خویش را سپری نکرده ، جهان زندگی را غرق در فریب وریا می بیند و وقتی دلش از این ناآشنائیمها و دوروییها سخت میگیرد میسراید :

گر آخرین فریب تو ای زندگی نبود

اینك هزار بار رها کرده بودمت

زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی

در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت

بنابراین « نادرپور » در این دنیای بیکران ، دست بگریبان احساساتی تا این حد لطیف و رقیق ، همیشه در آرزوی اینکه یک نفر یافت شود تا او را « بفهمد » سوخته که گفته است :

نادر پور

در من سرود گمشده‌ای بود کانرا کسی نخواند و نپرداخت!
هرگز مرا چنانکه منستم يك آفریده زینهمه نشناخت!
اما چون خداوند همیشه یار دلسوختگان با ذوق و احساس است « نادرپور » هم
بتازگی آنکه را خواسته یافته است .

بزرگترین قید شاعر جوان پس از شاعری ، نظافت و نظم و ترتیب در کارها است که
این خصلت را در خویش تا مرحلهٔ وسواس رسانیده است .
وی دارای روح بی‌آرامی است که همیشه وجود او را دستخوش انگیزه‌های خارجی
نگاه میدارد و این بی‌آرامی شدید انگیزهٔ این شعر قرار گرفته که میگوید :

من بندی این طبع بر آشفتهٔ خویشم
طبعی که در او زندگی از مرگ جدا نیست
هم درغم مرگست وهم آسوده دل از مرگ
هم دشمن خویش است وهم از خویش جدا نیست



گرز آنکه در این خاک بمانم همه‌ی عمر
یا رخت اقامت ببرم از وطن خویش
تقدیر من اینستکه آرام نگیرم
جز در بن تابوت خود و در کفن خویش

« نادرپور » اصولاً جوانیست که کم میگوید و زیاد میشوند فقط بحث دربارهٔ شعراست
که قفل خموشی را از زبان او میکشاید و او را ساعتها به گفتگو وامیدارد .
وی در میان اساتید قدیم شعر به « حافظ و مولوی و خیام و سعدی » و بین شعرای
معاصربه « بهار و شهریار و امیری فیروز کوهی و دکتر خانلری و نیما » معتقد است .

شعر نادرپور:

با آنچه از روحمیات و اخلاقیات « نادرپور » ذکر شد ، شاید تاکنون اصول جهان بینی
وی بر خوانندگان عزیز روشن شده و دریچه‌ای که وی از آن صحنهٔ زندگی را مینگرد ،
در مقابل اهل دل باز شده باشد ، بنابراین بدیهی است که اشعار و درد دلها و افکار و عقاید

چنین وجودی در چه زمینه‌ای باید باشد .

مطالعه دو مجموعه از آثار منظوم «نادرپور» بنام «چشمها و دستها» و «دختر جام» که شاعر در دوران شاعری خویش تألیف و بطبع رسانیده است طرز سخن و شیوه افکار او را بیشتر و بهتر آشکار میکند .

روبهم رفته «نادرپور» را از نظر تفکرات سرودن اشعار لطیف و تازه باید جزو سرایندگان «نو» یا «شعر امروز» دانست ولی البته باید متذکر شد که وی از جمله نو پردازانی است که اکثراً از قوانین و اصول عروضی تخلف نمی‌جوید و همواره اندیشه‌های لطیف و بی سابقه و مضامین بکر و دلنشین را در قالب دو بیتی‌های منسجم و مقفی می‌آورد و از ترکیب آنها قطعاتی زیبا و دل‌انگیز می‌سازد .

او میگوید:

منبع الهام شاعر ، محیط و زمان و مکان اوست که در تخیلش اثر میگذارد ، این اثر ، خاطر حساس و ذوق لطیف را بسر میانگیزد و همین تخیل و احساس است که مثل يك آئینه صاف و روشن ، آلام ورنجهای درون را بزبان شعر بگوش صاحب‌دلان میرساند .
شعرای قدیم بیشتر شاعر حرفه‌ای بودند و زندگی آنها را سلاطین وقت تأمین میکردند و بدیهی است طرز تفکر آنها ، نوع فشار روحی ، محیط و اجتماع ایشان و بالاخره آنچه حرفه ایشان ایجاب میکرد در شمارشان اثر میگذاشت ، چنانکه در دوران حمله مغول بر اثر ناراحتی‌ها و فشار و ناملايمات ، ترانه‌های شعرا و سرایندگان سوز بیشتری بخود گرفت و در دوران اساتید مسلمی چون «حافظ و سعدی» نیز طرز و حال سروده‌ها ، با اشعار پیشینیان فرق کرد .

بعقیده من شعر یعنی زندگی . آیا میتوان گفت که اساتید سخنسرای ما در طی قرون گذشته زندگی نمیکردند و یا محیط و تخیل ما همانست که منبع الهام پیشینیان بود ، یا هنوز ما زیبایی را بهمان چشم می بینیم که گویندگان گذشته میدیدند و درک میکردند .
يك شعر نو که واقعاً شعر باشد ، در حقیقت ادامه منطقی همان شعر «کلاسیک» فارسی است که فقط طرز فکر و مضامین و تخیلات و انگیزه در آن فرق کرده و مضامین نوی بوجود آمده است ، بنابراین وزن عروضی در آنچه بان نام شعر نو میگذاریم نه تنها نباید ترك شود، بلکه رعایت آن بهترین وسیله زیبا نمودن کلام و روانی نقشهای اندیشه‌ایست که بدست شاعر کشیده میشود .

نادر پور

پاره‌ای از آن‌هاییکه فکر تازه ندارند سعی میکنند با گریز از قید قوافی و ردیفها و اوزان شعر خود را تازه جلوه دهند و نام نو بر آن گذارند .

✽✽✽

در حقیقت باید گفت که تمام این معتقدات در اشعار زیبای « نادرپور » رعایت شده و فقط برخی از آثار او است که فاقد این حالت یعنی بدون داشتن وزن و بحر معینی سروده شده و آنها را باید اثری دارای خاصیت حقیقی شعر دانست زیرا تماماً از زیبایی مضمون و فکر شاعرانه برخوردار است .

اکثر اشعار « نادرپور » که با رعایت کامل اوزان و قوانین عروضی سروده شده است قطعاً متشکل از دوبیتی‌های زیبا و دلنشین میباشد که در آنها ترکیبات زیبا و تشبیهات بدیع و مضامین بکر بکار رفته و کلا نموداری از ذوق لطیف و رقت خیال و وسعت تخیل سراینده خود محسوب میگردد .

با وصف اینکه « نادرپور » کمتر احساسات و افکار و مضامین خود را در قالبهای کهن میریزد و دست بغزلسرائی میزند ، باز در یکی دو مرحله که در این شیوه طبع آزمایی کرده موفق شده است غزلهای دلنشینی در سبک عراقی و پیروی از شیوه « سعدی » با بکار بردن ترکیبات و تشبیهات لطیف و نو بسازد .

رویه‌مرفته مطالعات زیاد و فکر صحیح و آشنائی « نادرپور » بزبان فرانسه و مطالعه آثار مغرب زمین و افکار شاعرانه آنها ، در ایجاد طرز فکر نوین « نادرپور » کمک شایانی نموده و ویرا یکی از شعرای خوش طبع و نو پردازان شیرین سخن که آتیه بسیار روشنی در اینراه به پیش دارند بیار آورده است .

برای اطلاع خوانندگان عزیز از طرز سخنسرای « نادرپور » ، بدون اینکه انتخابی از بین سروده‌های وی بعمل آید چند اثری از او تقدیم میگردد .

ناله

مادر ! گناه زندگیم را بمن ببخش
زیرا اگر گناه من این بود، از تو بود

هر گز نخواستم که ترا سر زنش کنم
اما ترا برآستی از زادنم چه سود؟



در دل مگو که از تو و رنج تو آگه‌م
هر گز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هر گز فریب چهره آرام من مخور
هر گز سراز سکوت مدامم گران مدار



من آتشم که در دل خود سوزم ایدریغ
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی از این پس بکار من



مادر! من آن امید ز کف رفته توام
کز هر چه بگذری نتوانی بدورسید
زان پیشتر که مرگ تنم در رسد ز راه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید



هر شب که در بروی من آهسته وا کنی
در چشم خوابناک تو خوانم ملامت
گوئی بمن که باز چه دیر آمدی، چه دیر
بس کن خدایرا که تبه شد سلامت



از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
میخندمت بروی و نمیگویمت جواب
مادر! چه سود از اینکه بهم ریزم این سکوت؟
مادر! چه سود از اینکه براندازم این نقاب؟



تا کی بدین امید که ره در دلم بری
بندی نگاه خود به نگاه خموش من؟
تا کی همینکه حلقه بدر آشنا کنم
آهنگ گامهای تو آید بگوش من؟



مادر! من آن امید ز کف رفته توام
درد مرا مپرس و گناه مرا ببخش
دانی خطای بخت من است آنچه میکنم
پس این خطای بخت سیاه مرا ببخش



مادر! تو بیگناهی و من نیز بیگناه
اما سزای هستی ما در کنار ماست
از یکدگر رمیده و بیگانه مانده ایم
وین درد، درد زندگی و روزگار ماست!

طش

دیده از بیگانگان بردوختیم
گرم میتابید و ما میسوختیم

آنقدر رفتیم تا تنها شدیم
آفتاب ظهر شهریور هنوز

خشك ميشد از عطش لبهای ما
از عرق میسوخت سر تا پای ما

آب میجوئید در رگهای جوی
آفتاب اندام ما را میمکاید .



رشته‌ای میکند از زلفان او
چنگ می انداخت در دامن او

گاهگاه انگشت خشك شاخه‌ها
گاه ، برگ تشنه‌ای لاله زنان



شعله میزد در تن تبتدار من
پخش میشد در تن بیمار من

خون من جستن کنان در زیر پوست
هر تپش چون ضربه سنگین پتک



من در آن شوریدگی ، آئینه‌اش
برق میزد خواهش دیرینه‌اش

او سراپا خواهش آغوش بود
خوب میدیدم که در هر گشت چشم



گر چه میخندید در چشمان او
نیش میزد غنچه پستان او

روح او خاموش و خوف‌انگیز بود
در پس پیراهن از شور هوس



چند بید سایه افکن یافتیم
پرده‌ای از شاخساران بافتیم

در نشیب تپه ای پر آفتاب
دور از نامحرمان بر گرد خویش



رعشه‌ای بیدار شد در پشت من
آب شد چون موم در انگشت من

مار بازویش چو بر دوشم خزید
تا فشردم دست او را گرم گرم



برق زد دندان مرمر فام او
پر شد آغوش من از اندام او

لب گشود از هم چو گلپای انار
سینه او جفت شد بر سینه‌ام



لذت آتش ریخت در ز گهای ما تا بدنه‌ها مان بهم نزدیک شد
نبضها مان کوفت از دیوانگی پیش چشم ما جهان تاریک شد!



لحظه‌ای دیگر که باد نیمروز خوش خوشک میبافت زلف بیدرا
چشم وا کردیم و خندان یافتیم باز بر بالین خود، خورشید را!

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پر شکش
چو مرمری که در او جان دم‌سپیده صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش
چو حوریان که بشویند تن بچشمه شیر
درون چشمه مه ، موج میزند بدنش
نشسته بر تن او قطره‌های سرد فروغ
چو اشک مرده شمعی بگاہ سوختنش
در آن دو چشم که چون روح شب، شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش
ر بوده بوسه گرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گم شدنش
بگفتن آمده ساق سپید و سینه او
هزار گونه هوس جان گرفته درسخنش

چو دیده جلوۀ مردم فریب قامت او
خدای عشق فرا خوانده نزد خویشتش
زیبای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش
شکفته بر تن او داغ بوسه های سیاه
گناه ، مهر خموشی نهاده بر دهش
گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم راهزنش
نه روشن است و نه تاریک، همچو صبح دروغ
هر آنکه دیده ، فرومانده در شناختنش !

چشمها و دستها

شب در رسید و وحشت آن چشم بی نگاه
چون لرزه های مرگ، تنم را فرا گرفت
در ژرفنای خاطر من جستجو کنان
دستی فرو خزید و مرا آشنا گرفت



در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
فریادم ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره ای بدرخشید و نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست



يك لحظه آسمان و درختان و ابرها
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
يك لحظه آن دو چشم گنہكار دوزخی
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند



چون پرده‌ای که رنگ بر آن میدود بخشم
گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
يك لحظه هر چه بود، خموشی گزید و مرد
گفتی هر اس مرگ بر او چیرگی گرفت



تنها دو چشم سرخ، دو چشمی که میگذاخت
نزدیک شد، گداخته شد، شعله بر کشید
اول، دو نقطه بود که در تیرگی شکفت
و آنکه، دو نور سرخ از آن هر دوسر کشید



گفتی ز چشم مرگ، زمان قطره قطره ریخت
در قطره‌های دمبدمش زندگی فسرد
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
باز آن دو دست سرد، گریبان من فشرد



در پنجه‌های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست

چشم ستاره‌ای بدرخشید و نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست



نالیدم از هراس و در آفاق بسی فنا
گم شد صدای زیر و بم ناله‌های من
ظلمت فرارسید و نسیم از نفس فتاد
بشکست در گلوی خموشی صدای من!

شعر خدا

ابلیس ، ای خدای بدیها! تو شاعری
من بارها بشاعریت رشک برده‌ام
شاعر توئی که اینهمه شعر آفریده‌ای
غافل منم که اینهمه افسوس خورده‌ام



عشق و قمار شعر خدا نیست، شعر تست
هر گز کسی بشعر تو بی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچیک از این دورانخواست
در «عشق» و در «قمار» کسی پارسا نماند



زن شعر تست با همه مردم فریبی‌اش
زن شعر تست با همه شور آفریدنش
«آواز» و «می» که زاده طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد آن یک شنیدنش



در «بوسه» و «نگاه» توشادی نهفته‌ای
در «مستی» و «گناه» تو لذت نهاده‌ای
بر هر که در بهشت خدائی طمع نبست
دروازه بهشت زمین را گشاده‌ای



اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای
شعر خدا یکی است، ولی شاهکار اوست
شعر خدا «غم» است، «غم» دل‌نشین و بس
آری، غمی که معجزه آشکار اوست



دانم چه شعرها که تو گفتی و او نگفت
یا از تو بیش گفت و نهان کرد نام را!
اما اگر خدا و ترا پیش هم نهند
آیا تو خود کدام پسندی، کدام را؟

آثار دیگری از «نادر پور»

ناشناس

برداشت جام را
یکدم درنگ کرد
وز خنده شراب بر آشفت و زیر لب
در گوش جام گفت:

«..... ای جام اولین!
آیا ترا بیاد که امشب بسر کشم...؟»
.....
نوشیدم جام را!

☆☆

تالار از بخار نفس‌ها و دودها
چون صبح نیمه روشن اسفند ماه بود
لبخند می‌چکید ز لبهای جامها
در تنگ‌ها تلالؤ خورشید و ماه بود

☆☆

در زیر نور اطلسی چلچراغها
تن‌ها برهنه بود و هوس‌ها برهنه‌تر
وز چشم دختران و زنان ، برق‌زندگی
می‌جست و دور میشد و میریخت بر زمین
چون کرم شب‌فروز که تابد بی‌اغها!

☆☆

پای زنان بنگمه موزون چند ساز
رقصان چومارهای سپیداز نوای نی
در پیچ و تاب بود .
سرها و سینه‌ها و کمرها و ساق‌ها
از مستی شراب هوس‌ها و عطر می
سرشار از نشاط و گریزان ز خواب بود .



با آخرین نگاه
برداشت جام را
یکدم درنگ کرد
وزخنده شراب بر آشفته و زیر لب
در گوش جام گفت :
« ۰۰۰ ای جام آخرین !
آیا ترا بیاد که امشب بسر کشم؟... »
.....
بشکست جام را !

فم

(طرح)

چندین هزار زن
چندین هزار مرد
زنها لچک بسر
مردان عبا بدوش
يك گنبد طلا
با لك لكان پير
يك باغ بي صفا
با چند تكدرخت
از خنده ها تهی
وز گفته ها خموش
يك حوض نیمه پر

نادر پور

با آب سبز رنگ
چندین کلاغ پیر
بر توده‌های سنگ
انبوه سائلان
در هر قدم براه
عمامه‌ها سفید
رخساره‌ها سیاه !



لعبت والا «شیمانی»

میان کشتی غمها نشسته تنهایم
دریغ و درد که در پیش جز سراپم نیست

ای شاعر ، روح تو همچون چشمه های کوهساری پاك و بیفش ، چون نسیم ملایم کوهپایه جانبخش ودل انگیز ، و مانند برگ گل های نو شکفته لطیف و با صفا است . تو همیشه چون بلبان شوریده و عاشق ، ناله ها در گلو داری ، ناله هائی دلسوز و دل انگیز ، دل تو آن ریسمانی را ماند که در دل شمع جای دارد و چشم تو چشمه ترابنده ای است که همواره بر آتش این شمع میگرید . با اینهمه ، شمع میسوزد و میگرید و میمیرد ، اما تو هرچه بیشتر بسوزی ، هر چه ناله جانسوزت دلگداز تر شود ، زنده تر و جاوید تر میشوی .



دومین گل گلزار ادب بانوان است که من در این کتاب بحث درباره او را باهل سخن و صاحبان پاك بین تقدیم میکنم، بیست و شش سال پیش نهال وجود او در گلستان زندگی جوانه زد و مرحوم «شاهزاده ظهیرالسلطان» که از نواده شاهزاده عباس

لعبت والا

میرزا ولیمهد قاجار و مردی دانشمند و شریف و بزرگوار بود صاحب دختری شد . کسانی که با این خاندان و فرزندان «شاهزاده» مؤانستی دارند خوب میدانند که فرزندان آن مرد پاك سرشت صرفنظر از اصالت ذاتی ، همه غرق در هنر و خدمتگزار واقعی هنراند .

این عجیب نیست که پدری با آن روح آزاده و میزان فضل و کمال و خلق نکو ، دست پروردگانی چنین داشته باشد .

نمیدانم هیچگاه در زندگی شما لحظه ای وجود داشته است که از تشخیص خواسته های معنوی خویش عاجز شوید و چون کسی که گم شده ای دارد، دروادی خیال و احساس خود، همیشه محلی برای گم شده ای نا آشنا بیابید .

لعبت هم چنین است ، با اینکه در دودمانی متشخص و محترم پرورش یافته ، همیشه افکار و احساسات او در افقی دور دست در پی گم شده خویش سرگردان است و دیدگانش

لعبت والا

حاوی یکدنیا اسرار ناشناخته و مکنون ، نگران آرزوهای غیر معلوم. تحقیق و مطالعه در افکار و عقاید و روحیه شاعره جوان نشان میدهد که کمتر کسی میتواند روح و احساس لطیف او را دریابد ، زیرا تنها محرومیت مادی و عدم رفاه و وسایل زندگی و آنچه برای کمال يك موجود لازم است محرك ذوق لطیف و دامن زن آتش درون نیست ، بیگانگان نمیدانند که روح بلند شاعر مثل طایری آزاد و سبکبال ، همیشه بر فراز دنیای مادی ، میان رؤیاها و احلام دور دست ، بر کنار از هر چه رنگ و وریا است چه آزاد میپرد ، چه خوش نغمه سرائی میکند و چه دنیا را کوچک میبیند . وقتی صاحب خاطری حساس و روحی سریع-التأثیر ، آنقدر بلند اندیشید ، در میان آنهمه احساس لطف و صفا در میان آنهمه عزت نفس غرق میشود ، دست خیال و اندیشه او طالب دامن پاک فرشتگان است ، چشم برهم مینهد و باز میکند ، باز دور از تمام آرزوها و خواستهها ، روح معصوم درد آلود و احساس لطیف خود را در میان دنیای مادی و پر از رنگ و وریا می یابد ، آنوقت مثل «لعبت» زندگی را با تمام بزرگیش برای احساس پر شور خود کوچک می بیند و درمیابد که آنچه شاعر میخواهد فقط در عالم خیال و تصور وجود دارد و آدمی تا خویشتر را فریب ندهد نمی تواند زندگی کند ، در چنین حالی دل حساس و زود رنج شاعر فریاد میکند که :

ای فریب ای امید بی بنیاد

کاش چون پیش در دلم بودی

کاش با نغمه های شادی خویش

قصه گوی جهان غم بودی



ای فریب این توئی که میگفتی؛

قصه ی جام و می پرستی من

تا شدی آشکار ، پنهان شد

شعله های امید و هستی من

براستی آنهاست که چند صباحی با «لعبت» و روح سرکش او مؤانستی داشته اند ، اگر با دیده باز و احساساتی نکته سنج ، روحیات و افکار و سروده های او را مورد دقت قرار دهند خیلی زود در مییابند که روح وی مانند آینه ای پاک و منزّه و دل او دور از هرگونه رنگ و تزویر است و آنچنان که زشتی و زیبایی بیبنده را بخوبی در خود منعکس می کند .

دوستان «لعبت» نیز میدانند که آینه همانقدر که پاك و روشن است ، با كوچكترین زنگه كدورتی تار میشود بهمین مناسبت همیشه جانب احساس لطیف او را نگاه میدارند زیرا خوب میدانند که : آینه تاب آه ندارد.

این بلبل سخنگو تا وقتی که معنی گل را نمیشناخت خاطری آسوده داشت ، نه از شگفتن غنچه شادمان میگشت و نه از وجود گل لذت میبرد و نه از پژمردن آن غمی در دل احساس میکرد ، اما پس از شش سال که از عمرش گذشت ، باخنده غنچه خندید و با بوئیدن گل مست شد و با پژمردنش افسرده و ملول گشت و در تمام این حالات طبع سرکشش باو شاعری آموخت و چنانکه میگوید در همان سن و با همان زبان در وصف خداوند ، خداوندی که این احساس گرانبها را باو بخشید تا طعم دردها و نامرادیها را بیشتر از مردم دیگر حس کند و لذت شادیهها و کامرانیها را بیش از دیگران دریابد شعر سرود .

از وقتی که «لعبت» بهمدمی طبع خویش خو گرفت دیگر مصاحب او راها نکرد. عشق بسخن ، سخنی که میتوانست در اعماق آن بگشایش عقدههای روانی ریشه دار خویش ببردازد و دردهای دل خود را بگوید و از اینراه آنرا تسکین دهد بر وجودش مستولی شد ، او همیشه سعی داشت که لحظات پر آشوبی را که کستی کوچک لطیف وجودش دستخوش طوفان حوادث و احساسات سرکش و نامرادیهای زندگی و روح غمزده او غرق در طوفان این دریا است ، بشاخهای محکم این درخت کهنسال بیاویزد و از آن تکیه گاهی برای احساس درد کشیده خود بسازد .

«لعبت» با روح غمزده خویش همواره دستخوش طوفان احساسات و غرق در فلسفه زندگی است و هرگاه رخت خود را از این گرداب بی پایان بیرون میکشد ، انسان جز نقش غمهای جانکاه بر پیشانی پاك او ، و قطرات اشك غلطان بر چهره ماتش چیز دیگری نمیبیند ، آنوقت باو حق میدهد که بگوید :

بس راز خفته در دلم از قصه های اشك

آتش گرفت سینه ام از ماجرای اشك

با کام تشنه سوختم و از کنار من

بگذشت جویبار پر از هایبهای اشك

اما این اشکهای روان و سوزهای دل «لعبت» را صاحب دو مجموعه منظوم بنام «رقص

یادها و گسسته» کرد که هر دو چاپ و منتشر شده است .

لعبت و آلا

«لعبت» در میان شعرای متقدم شیفته آثار «حافظ و سعدی و فردوسی و مولانا» است و بین سخنوران روز آثار «فریدون توللی و مهندس سرخوش» را می پسندد .
وی مدت زیادی است که با مطبوعات همکاری می کند و داستانهای کوتاه و بسیار اودر مجلات درج شده و تارگی مجموعه ای از یک داستان شیوا بنام «وقتی که خروس می خواند»، از او منتشر شده که نمونه کار تازه وی در داستان نویسی است .

شعر «لعبت»

تحقیق و مطالعه در اشعار و سروده های «لعبت» و تاریخ شروع سخنسرایی وی خوب روشن میکند که ابتدا طبع وی تا چه حد متمایل بسبک کهن بخصوص غزلسرائی بوده است. وی پس از تحصیلات مقدماتی و علاوه بر دریافت دیپلم ادبی چندین سفر به کشورهای اروپا و آمریکا کرده و دوره ادبیات مدرن آمریکا را دیده و بدوزبان فرانسه و انگلیسی آشنائی کافی دارد . بدیهی است اطلاع از زبان خارجی و آشنائی با ادبیات و احساسات متنوع مردم روی زمین اندیشه وی را عمیق تر و پربارتر ساخته و آثار همه جانبه تر وارزنده ای برای وی بوجود آورده است . در غزلیات لعبت که بایستی آنها را در شمار سروده های اولیه و آثار شروع بشاعری وی محسوب داشت استعارات و ایهامات لطیف شیوه هندی بخوبی هویدا است . این غزلها نیز بخوبی می توانند نماینده قدرت طبع «لعبت» و سوز دل و تأثرات درون او باشد .
گرچه «لعبت» در میان آثار خود شاید یکی دوبار بیشتر دست بسرودن قصیده نزده باشد ولی همین یکی دوقصیده که فقط گویا بخاطر طبع آزمائی در شیوه عراقی سروده شده حاکی از قدرت و توانائی نسبی وی در این رشته است .

پس از مدت ها که «لعبت» در هنر شاعری شیوه مقبول خویش را تعقیب میکرد ، غوغای «شمر نو» برخاست و چون دیری از شروع سخنسرایی لعبت نمیگذشت و این نهال جاوید همنوز آنطور که باید در روح جوان وی ریشه ندوانیده و بعد کمال نرسیده بود ، خواه و ناخواه راه دیگری که بنظر من استعداد خدا داد و مستعد «لعبت» را در شیوه کهن متوقف کرد ، در پیش پای او گذاشت و ویرا بسوی خویش کشید .

«لعبت» در این مورد میگوید : «آغیر سبک باعث نمیشود که گذشته و آثار گذشتگان بکلی طرد و فراموش شود ، ما امروز نام نویسندگان و شعرای بزرگی چون «ژان دولابرویر» «گوستاو فلوبر» «شارل بودلر» را در تاریخ ادبیات فرانسه مشاهده می کنیم ، هر کدام

از ایشان دارای آثاری جاودان و پیرو سبک و روشی جداگانه بوده‌اند ، ولی استادی یکی از آنها در روش معینی هیچگاه خط بطلان بر آثار و شیوه دیگران نکشیده است .
و باز «لعبت» میگوید : «آیا کسی هست که امروز «مرحوم صادق هدایت» را در شمار نویسندگان چیره دست نداند و آثار ویرا جزء گنجینه‌های ادبی محسوب نکند؟ . آیا آثار او باعث شده است که گفتار استاد سخن «سعدی» از خاطرها محو شود؟! پس چرا این تعصب خشک را فقط نسبت بشعر و شاعری داشته باشیم» .

شک نیست که این گفته «لعبت» در مورد نثر کاملاً صادق است و هیچکس منکر آن نیست ولی ایکاش وی این موضوع را از نظر دور نمیداشت که در تاریخ ادبیات جهان جز رسائی و دلنشینی و حسن تأثیر که آنرا هم بحساب خاصیت یک نوشته باید گذاشت قوانین برای نثر وضع نشده است زیرا همگان نثر را با دامنه و سیمش ، بدون هیچگونه قید و شرطی برای تشریح داستانها و وقایع ، و یا حالات مختلف آزاد گذاشته‌اند و فقط هنریک نویسنده خوب را در بیان مؤثر مطلب با استفاده از میدان وسیع آن قرار داده‌اند ، در صورتیکه ادبیات لطیف و پرازش ایران برای شاعر قوانینی وضع کرده است که رعایت آن قوانین ، یعنی بیان منظور و احساسات مختلف در یک زمینه محدود و قالب موزون و منسجم و مقفی ، میزان هنرمندی ویرا تعیین میکند .

در حقیقت شعر نثر فشرده است موزون و مقفی ، آمیخته با صنایع ظریف بدیمی که همان معنا و مفهوم نثر را لطیف‌تر و مؤثرتر بیان میکند و بخاطر هنری که در ایهامات و کنایات و تشبیهات و استعارات و صنعت کلام و آهنگ دلنشین آن بکار رفته در خواننده وجد و هزت و نشاط و لذتی بوجود می‌آورد که مانند آنرا در کلام منشور کمتر میتوان یافت .

وقتی یک اثر را در میان قالب‌های معین جای داده و بآن قافیه میدهیم تا آهنگ و وزن خویش را حفظ کند و بمراتب دلنشین‌تر و زیباتر شود مثل اینست که عکسی زیبا و منظره‌ای بدیع را بزیوری آراسته و آنرا قاب کرده‌ایم و یا بیارچه زر بفتی برش و فرم معینی داده‌ایم که بتوان نام آنرا لباس گذاشت .

گذشته از بحث فوق ، در ادبیات سایر کشورهای جهان هیچگاه چنین قوانین غیر قابل تخطی برای شعر وضع نشده است و بهمین دلیل شعر ایران زمین همیشه قافله سالار ادبیات جهان بوده و مقایسه در این امر کاملاً بدون مناسبت است .

پس در حالیکه در مورد نثر نمیتوان منکر عقیده «لعبت» شد باید گفت که شعرای کهن درباره سخن شعر بصورت آنچه که بوده است تعصبی ندارند ، بلکه چون برای حفظ

لمبت والا

کمال زیبایی آن از طرفی زیورها و قالبهایی که در مورد نثر وجود ندارد وضع شده و رعایت آن قوانین تاکنون ارج ادبیات ما را در جهان به فوق کمال خویش نگاه داشته است و از جانب دیگر با عدم رعایت اصول عروضی این کمال زیبایی بطور یقین از دست رفته و میزان هنر گوینده بطور مسلم نقصان خواهد یافت ، در نظر داشتن سنن و قوانین شعر را برای سرودن آن لازم و حتمی می‌شمارند زیرا مفهومی که اهل سخن در زبان فارسی برای شعر قائل شده‌اند اینست که شعر کلامی است مؤثر و رساو شیوا و دلنشین که بصورت منظوم و مقفی و موزون بیان شده باشد .

بدیهی است که بحث ما در کمال سخن شعر است زیرا ای بسا سخنان منظوم که از نظر سوز و حال پبای يك اثر غیر منظوم نمیرسند و چه بسا نوشته‌هایی که حسن تأثیر و قدرت دلنشینی قصاید و غزلیات را دارند ، بهمین دلیل اگر این گفته نیز از طرف نو پردازان بحساب تعصب گذاشته نشود ، من شخصاً باز بآثاری که دارای خاصیت و اثر شعر هستند نام شعر نمیدهم ، بلکه آنها را اثری عالی و دارای خاصیت حقیقی شعر میدانم و اشعاری را که فقط از شعر همان صورت ظاهر و سجع و قافیه و آهنگ را دارند فقط اسماً شعر میدانم نه معنای حقیقی شعر یا سخنی که باللطایف هنری خود با پرده‌های روح اهل دل بازی کند . بهمین دلیل باید گفت که اگر برخی از آثار ثانوی «لمبت» یعنی آنهایی که باصطلاح در شیوه نوسرایی سروده شده از نظر قالب و قافیه و آهنگ اسماً شعر نیست ، باید نام اکثر آنها را آثاری عالی دانست که دلنشینی و جذابیت يك شعر را دارا هستند .

کتابهای «رقص یادها و گسسته» که مجموعه منتشر شده‌ای از این آثار و بعضاً حاوی غزلیات و قطعات دوبیتی هستند گواه صادقی بر گفته‌های منست . همانطور که گفته شد بطور کلی آشنائی بزبان فرانسه و انگلیسی و در نتیجه مطالعات در آثار نویسندگان و شعرای خارجی ، سطح اندوخته‌های علمی و ادبی «لمبت» را بالا برده بطوریکه تأثیر این مطالعات اکثر در آثار وی بخوبی هویدا است .

آنچه از مطالعه اینگونه آثار «لمبت» مستفاد میشود اینست که سراینده آن در زبان خود توانسته است افکار عمیق و احساسات عالی روح رنج کشیده و تخیلات خویش را در مورد زندگی بیان کند ، اگرچه برخی از آثار کلاسیک «لمبت» در اولین برخورد قدری نامفهوم بنظر میرسد ولی وقتی بدقت مورد بررسی قرار گیرد و خواننده آنچه را که گوینده خواسته است دریابد ، کمال لذتی که در آن اثر موجود است ظاهر میشود . در این کتاب برخی از اشعار «لمبت» یعنی نمونه‌ای از غزلیات و قصاید و دو بیتی‌های

شاعر و قسمتی نیز از آثار مختلفی که در دوران دوم شاعری خویش سروده است بنظر خوانندگان ارجمند میرسد^۱

« بس کن درهی، که تاب شنیدن نیاوریم »
 « از بس که دردناک بود ماجرای اشک »

آشنای اشک

بس راز خفته در دلم از قصه‌های اشک
 آتش گرفت سینه‌ام از ماجرای اشک
 این شهید زندگی است که در جام رنجها
 ریزد بکام تشنه‌ی من قطره‌های اشک
 روز جدائی از نگهش، قطره‌ای دوید
 بر روی گونه‌ام که رود پای اشک
 امشب بیزم من، غم او ماندو درد هجر
 وین ساز دلکشی که سرایدنوی اشک
 هر چند زیر پای تو پامال گشته است
 با گنج عالمی است برابر، بهای اشک
 از شمع دیده‌ام، که بیای تو روشن است
 هر صبح جای اشک بماند بجای اشک

۱ - آنچه در مورد عقیده و لعبت، در باره شعر گفته شد مربوط بدوران چاپ اول این کتاب بود ولی مرور زمان و بررسی و تحقیق در ادبیات زبان فارسی مقدار زیادی عقیده‌ی لعبت را در مورد شعر تغییر داده و اکنون طبع او بسرودن غزل بیشتر متمایل شده و مضامین تازه و جالب را در قالب غزل ریخته است. آثاری از وی که بر این کتاب افزوده شده و باعلامت ستاره مشخص گردیده است نمونه‌ای از سروده‌های تازه‌ی او است که کاملاً می‌تواند متمایز دو دوران شاعری و تحول روح و اندیشه و سلیقه او در کار شاعری باشد.

لعبت والا

با کام تشنه سوختم و از کنار من
بگذشت جویبار پر از هاپهای اشك
هرچند لاله سرخ و پر از اشك شبنم است
در چشم من نگر، که بینی صفای اشك
مائیم و یاد روی تو و آرزوی خواب
تا کی قدم نهی تو بماتم سرای اشك
«لعبت» بس است شکوه، که این چشم بی امید
بیگانه شد ز خویش، چو شد آشنای اشك

یاد گذشته

گذشته‌ها گذشت و بجز یادی از شبابم نیست
در این سیاه شب روزگار خوابم نیست
میان کشتی غمها نشسته تنه‌ایم
دریغ و درد که در پیش جز سراپم نیست
فسانه بود جوانی، فریب بود امید
درون دام حقیقت قرار و تا بدم نیست
ز عمق ظلمت هستی چو چشم بگشودم
شهاب بود وجودم، کنون شهابم نیست
نه کود کم که بباز یچه خوش کنم دل خویش
بجز هوای رخ ساقی و شرابم نیست
کجاست جلوه‌ی روئی که روشنی بخشد
که شام تیره و، ره دور و، ماهتابم نیست

بنخود گریزم و در «خویش» خویش حیرانم
کسی بجز «من» من راز اضطرابم نیست
به تشنگی لب من خو گرفت و میدانم
در این کویر که سوزم نشان آبم نیست
غزالم و بغزل رام کی شوم «لعبت»
که در گذر که صیاد آنچه یابم نیست

گسسته

برو ای مرد، برو از تن من دست بشوی
دور شو دور که در خلوت من گامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود
بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست



چند خواهی که بزنجیر بمانی بس کن
زندگی میگردد عمر ابد نیست مرا
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط
روزگاریست که ویرانه خالیست مرا



نوگلی بودم و در دامن تو بنشستم
ای دریغ از نفسهای تو پژمرده شدم
بس خطا کردی و هم بستر اغیار شدی
وای از شرم خطاهای تو آزرده شدم



دختري باسر پرشور ز رؤيا بودم
چه بگويم كه تو بي رحم چه با من كردى!
مانده از آنهمه زيبائى و شادابى و شوق
رخ زرد و تن بيمار و دل پر دردى



نقدده سال جوانى كه ربودى از من
چيست امروز بگو چيست بجز مرگ اميد
لب فرو بستم و با ناله دل خو كردم
واى من، واى كه آواى مرا كس نشنيد



بس كن، افسانه مگو، عشق چه ميدانى چيست
دل هر جائى تو مست هوساست هنوز
تو رياضت كش خلوتگه ننگ و گنهبى
داغ رسوائى لبهاى تو پيدا است هنوز



بنده بستر آلوده‌ى هر ناكس و كس
با چه رو باز بكاشانه ما آمده‌اى؟
كودكان را ز تو جز نام «پدر» بهره نبود
دور شو دور كه اين ره بخطا آمده‌اى



دور شو، نیمه ره عمر مرا باز گذار
دور شو خانه ما را پس از این بامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود
بند بگسست و در اندیشه بدنامی نیست

ماه آبی که کودکی هنگام بازی با آب پاش خود بروی زمین میباشد باعث
ویرانی خانه موری میشود و آنچه را که برای زندگی فراهم آورده و بخیال خود زحمات مشقت
بار برای مردم آوری آن بر خود هموار داشته است بدست نابودی میدهد، هموعان او آن
واقعه اسفناک و طوفان وسیل وحشت را حادثه ای ناگوار تلقی میکنند در حالیکه بشر هرگز
توجهی بآن ندارد. چنین است اشکهای ما، طوفانهای ما ورنجهای ما و هستی ما در مقابل عظمت
« وجود »

ساحل خیال

دریای زندگی چونگامی نهان و گنگ
در چهره ی « وجود » فریبا شکفته بود
در ساحل خیال همه نقشهای دور
چون جلوه های مبهم رازی نهفته بود



امواج شوق، همره رنگ امیدها،
در صبح آرزو چو طلوع سپیده شد
در رقص عاشقانه خورشید با نسیم
گیسوی عشق بر رخ رؤیا کشیده شد



لبهای گرم عاشقی افسانه گوی و مست
در جستجوی بوسه بلبهای من نشست
یادش میان آنهمه مستی و شور و تاب
راه نگاه غیر بروی دو دیده بست



از باده هوس که بجام خیال ریخت
خورشید عشق و کام مراسوی خود کشید
آندم که درنه‌ها بسواحل گریختند
من مست شوق ماندم و دریای من امید



آهسته ابرهای سیه روی کامجو
در آسمان هستی من جلوه گر شدند
ناگاه آفتاب صفا ، لای تیرگی
پنهان شد و سپاهی غم عشوه گر شدند



طوفان ننگ بار فریب از غروب عشق
در ساحل هوس تن گرم فرو کشید
امواج بی شکیب ویر از هایبهای اشک
درهم شکست و جان مرا سوی او کشید



جز صخره‌های کوچک و جز جلوه‌های موج
نقشی از آن سراب فریبا مرا نماند

زان اشکها که از نگه «هست» من چکید
جز قطره‌ای به پهنه‌ی دریا بجا نماند



دریای زندگی چو نگاهی نهان و گنگ
در چهره‌ی «وجود» فریبا شگفته است
در ساحل خیال من آن نقشهای دور
در عمق موج حادثه آرام خفته است

پندار

آمد ز درم خنده بلب ، بوسه طلب مست
در دامن پندار من می زده بنشست
لبه‌اش شراب سخن عشق فرو ریخت
بر اشک نیازم ره دیوانه گری بست
آن ترک ستم کیش که ترک دل ما گفت
باز آمد و هر عهد که بستم همه بشکست
گفتم که دگر در سر من شور غمت نیست
در چشم من آویخت نگاهش که ببین هست
گفتم بخدا سینه‌ام از عشق تو خالیست
وان رشته‌ی پیوند من و زلف تو بگست
خندید و از آن چشمه خورشید شرر ریخت
دل ذره صفت باز بان سلسله پیوست
او کودك خودخواه زمانست و عجب نیست
گر «لعبتم» و در کف او میروم از دست

افسانه زندگی

عاشق من ، خانه خالی کن ، شراب آماده ساز
عود بر آتش بیفکن ، زخمه‌ای بر ساز زن
می بیجامم ریز ، مستم کن ، خرابم کن ، بیا
رنگ نابودی بر آن انجام از این آغاز زن



در دو چشم خیره شو ، جادوی ساحر نیست ، نیست
سحر و افسون نگاهم پیش غمها ، رنگ باخت
از لبانم بوسه گیر ، آن تلخی اندوه مرد
روزگار از آن شرنگ امروز ، شه شوق ساخت



گفتمت روزی : « پی سودای نامم دور شو »
باز گرد اینک ، که با سود و زیان بیگانه‌ام
وای من باز آ که ترسم نقد جان از کف رود
عاشق من شمع باش امشب که من پروانه‌ام



«رفته‌ها» را دست «بود» از دامن هستی گرفت
در میان آنچه «خواهد بود» افکند و گریخت
آنچه با ما هست جامی و شرابی و دمی است
نوش کن ، دریاب ساقی را که این پیمان ریخت

خام شو ، دیوانه شو ، از خود برون شو ، نیست شو
یا میان آنچه بگذشته است چون من «هست» شو
یا ز لبهای خموشم قصه شادی شنو
یا ز شهد بوسه هایم غم بنوش و مست شو

☆☆☆

عاشق من ، زندگی پوچ و امید افسانه است
آشتی کن ، از گناهم بگذر آخر وقت نیست
میرود از دست ایام بهار و سوز عشق
این من و این تو ، میان ما گنه نا کرده کیست

☆☆☆

عاشق من خانه خالی کن ، شراب آماده ساز
عود بر آتش بیفکن ، زخمه ای بر ساز زن
امشب از زندان نام آیم بدنای جنون
رنگ رسوائی بر این انجام و آن آغاز زن

« بشر از روزی که بدنیا بیاید تا هنگام مرگ
خود را فریب میدهد و اصولا خوشبها
همیشه زاده فریب است. وای با تروزکاری
که این حقیقت بر خود شخص آشکار شود
و دیگر نتواند خود را بفریبد، آنروز روز
مرگ خوشبها و شادمانیهاست. »

فریب

ای فریب ، ای امید بی بنیاد !
کاش چون پیش دردم بودی !
کاش با نغمه های شادی خویش ؟
قصه گوی جهان غم بودی

کاش ، چون آتش نهفته جام !
بر لبم بوسه میزدی با ناز .
کاش چون ناله‌های خفته‌ی رنج !
نغمه‌ی شوق میشدی بر ساز



کاش نا آشنا با آنچه که « هست »
چون دل شب ، فسانه گو بودی .
کاش ، در نقش آنچه هرگز « نیست »
همره اشکهای او بودی !



کاش در تیرگی نهان بودی !
کاش ، بیگانه بود « هستی » او !
کاش ، در آن دو چشم هرزه صفت ؛
عشق بودی ، نه رنگ پستی او ،



کاش ، هرگز نمی شناختمت !
ای فریب ، ای امید بی بنیاد .
بی تو ، از آنچه هست بیزارم ؛
بی تو گل‌های شوق رفت بیاد



پیش از این عشق بود و مستی بود !
زندگی ، رنگ شادمانی داشت !
دوستان راره خطا کی بود ؟ !
دوستی بانگ جاودانی داشت .

لعبت والا

خنده‌ها ره بروی غم می بست !
رنجها در امید پنهان بود .
راه آینده ، روشن و خورشید ؛
شمع بزم سیاه بختان بود

☆☆☆

همه افسانه‌های مستی عشق !
از وجود تو گفتگو میکرد
هر زمان عشق او خطا میگفت ؛
دل ترا در تو جستجو میکرد.

☆☆☆

ای فریب، این توئی که میگفتی ؛
قصه‌ی حام و می پرستی من
تا شدی آشکار ، پنهان شد ؛
شعله‌های امید و هستی من .

Hè!quoi n, en Pourrons-nous
fixer au moins la Trace
« LAMARTINE »

آیا نمیتوانیم لااقل «جای پا را ثابت
نگاهداریم ؟»

« لامارتین »

جای پا

صبحگاهی بدیدنش رفتم
گونه‌ام سرخ بود از شب پیش
خواندم افسانه‌های شور و نیاز
در تب آن نگاه کافر کیش

دلم از شرم سخت میلرزید
بر لبم قصه‌ی پشیمانی ،
تنم از التهاب غم میسوخت
سینه‌ام در جدال پنهانی



گفتم آهسته ، از تو میخواهم
که خیال مرا بری از یاد
ماجرائی که بین ما بگذشت
در ره دیگری دهی بر باد



چشمم از آتش نگاهش سوخت
شوقش از راز بوسه‌ای بشگفت
خنده‌ای گرم ، روی اشکم ریخت
دست بر لب نهاد و آنکه گفت :



«هست اینجا نشان پائی نرم
که پس از بوسه‌ای مرا مانده
کاروان غم نهفته گذشت
آتش شوق از آن بجا مانده



تا از این سوز بر لبم اثری است
نتوانم کنم فراموش
گرچه آن شور و التهاب گذشت
مستم از جای پای آغوش

لعبت والا

وای من ، کاش میتوانستم ،
بنهم داغ جاودان او را
عشق بگریخت از ره ایام
«جای پا» هم از آن نمانده بجا .

شعله

از چشم تو دیشب چه هوسها میریخت
شور و شرر و شرم بهم میآمیخت
تا چشم گشودم که بینم با کیست
چون شعله بدامن نگاهم آویخت

خاموشی

من آن مرغم که شوق خواندنم نیست چه گویم؟.. آنکه می‌فهمد مرا کیست ؟
روم زین پس بخاموشی گرایم شراب رنج يك پیمانۀ کافیهست ! . .

نمونه‌ای از آثار دیگر لعبت

همیت و نیستی

یکچند با فریب دل از غم گریختم ،
در جام رنج باده‌ی امید ریختم ،
در اشک شمع خنده‌ی جاوید یافتم ؛
وز آه سرد شعله‌فکندم بجان درد .

بگریختم ، ز دوزخ ناپایدار «هست»
گفتم که نیست شادی ، آنجا که «نیست» هست.
رفتم ببزم بیخبران جام می بدست
پیمانہ در کشیدم و پیمان من شکست ؛



آنجا ، هر آنچه بود ، ز شادی نشانه داشت
مرغ طرب ، پیام هوس آشیانه داشت
گلبرگهای عیش ، فریبا شکفته بود
لبخند شوق ، در دل هر جام خفته بود .



شب تیره بود و در دل نا آشکار آن ،
پیمانہها تهی و هوسها برهنه شد .
دست فریب چنگ بچشمان ننگ زد
آهنگ «چنگ» بر تن اندوه رنگ زد .



سرها زباده گرم ، همه پایکوب و مست
آسوده دل ز نیک و بد ، آنچه بود و هست
بگرفته کام ، مانده تهی جامها بدست
در جستجوی جرعهی دیگر در انتظار .



چون لحظهها گذشت ، شررها خموش گشت
از خندههای شمع ، بجای اشک سرد ماند
از نشئهی شراب ، بجان رنگ درد ماند
خمهای می تهی شد و پیمانہها شکست .

نعت والا

کم کم ، بیام شام ، خروس امید خواند
و آن پیک ناشناخته آورد این پیام
«برخیز» آفتاب ره خواب بر تو بست
بنگر که هست شادی. آنکه که «هست» هست .

قصه

در عمق آسمان ،
این دشت بیکران .
آنجا که شب بظلمت خیال سایه افکند ،
تک اخترى چو چشم خدایان پراز فروغ ،
سر از میان گنبد نیلی بر آورد ،
آرام و باشکوه ،
چون گوهری ز افسر زرین عرشیان ،
در آسمان :
بساط خدا را بگسترده .



کوهی عظیم ،
در دل دشتی عظیم تر ،
در زیر پای او
نجوا کنان نشسته که :
هان ای ستاره ها :
در سینه‌ی سکوت سراسر سیاه دشت
گوری میان خلوت ایام خفته است .

این گور سایه ایست که پایان قصه ایست
يك شب که غیر خدا هیچکس نبود
بك شب که همچنان
کوه عظیم سر بره تك ستاره داشت ،
در پیچ کوچه ای بدل شهر ناگهان
در بین ناله های زنی
و هم شب شکافت .
نوزادی از دیار عدم خسته پا رسید
نالید ، گریه کرد
آنگاه خورد و خفت
حرفی ز خود نگفت
نقشی ز خود نیافت ،
در راه پر نشیب و فراز زمان فتاد ،
از چهار راه هستی دنیا سبك گذشت .
پنداشت سالهاست
پنداشت قرنهاست
پنداشت هر چه هست همه زندگی و اوست
نور ستاره ها
شبها بر او شتافت
رازی بر او گشود ،
راهی بدو نمود
ای وای ، او چه سود
يك لحظه هم ندید ، يك نکته هم نخواند
صد سال بعد از آن ،

نعت والا

يك شب كه همچنان
كوه عظيم سر بره يك ستاره داشت ،
در سينه‌ی سپاه و غم آلود بستری ،
مردی عصا زنان
از کشور زنان
تنها و خسته پا ز ره زندگی رسید
نالید و گریه کرد
حرفی ز خود نگفت ،
نقشی ز خود نیافت ،
خاموش و سرد خفت .
این گور گور اوست
این قصه هست اوست



در عمق آسمان
این بحر بی کران
تک‌اختری چو چشم خدایان پر از فروغ
سر از میان گنبد نیلی بر آورد.
آرام و باشکوه
کوهی عظیم در دل دشتی عظیم‌تر
در زیر پای او
نجواکنان نشسته که :
هان ای ستاره‌ها .

تعبت والا

«Avec des craies de Toutes
les couleurs sur le tableau
noir du malheur»
«il dessine le visage du bon-
heur.»

« با همه‌ی رنگ‌ها روی تخته
سیاه بدبختی ، صورت خوشبختی را
نقاشی میکند . »

« ژاك پرهور »

کلاس زندگی

در کلاس زندگی ، در کود کستان وجود ،
اوستادی طرح «هستی» را نمود .
با نمای نقشهای رنگ رنگ
راهها بر ما گشود .

☆☆☆

خواست تا ما کود کان تازه رس ،
نقشی از يك صورت زیبا کشیم .
از شراب کام و از لبخند نام ،
شهد خوشبختی چشیم .

☆☆☆

نقش هر کس جلوه‌ای بنمود و من
سخت پابند خیال خویشتم
تخته‌ی شبرنگ را با رنگها
جلوه‌ها بخشیدم از امیال تن .

☆☆☆

نعت والا

طرح روی عشق را با رنگ شعر
چون عروسی ماهرو کردم عیان ،
صورتی زیبا ز دستم رنگ یافت
از وجودی بی نشان .

شاد گشتم ، فخر کردم پیش دیگر کودکان ،
گفتم این من ، رنگ باز نقش ریز
طرح من افسانه گوی و شعله خیز .



کودکان کردم گرفتند و بزور
راز دستم را ز چشمم خواستند ،
محفلی آراستند .

خواستم تا لب گشایم با غرور
دیده‌ام بر چشم استاد اوفتاد
طعنه‌ها زد ، نکته‌ها گفت اوستاد
ناگهان افسانه‌ها از یاد رفت
شعله‌ها بر باد رفت

سست گشتم ، لال ماندم ، گم شدم
دور از مردم شدم .



در کلاس زندگی در کود کستان وجود
وای زود

زنگ خورد و تخته خالی شد ز رنگ ،
ناله شد آهنک چنگ ،
نقشها بر آب رفت ،
وان صدای طعنه ریز آمد بگوش ،
کودکان دیر است وقت .

تهران ۲۶ اسفند ۳۴

دو قطعه زیر را تحت عنوان «فردا بدخترم شیوا»
و «سرودی برای فردا» لعبت درسفر آمریکا برای دخترش
«شیوا» ساخته است و نگارنده قطعه‌ای در جواب این دو قطعه
سروده‌ام : (۱)

فردا ، به دخترم «شیوا»

از درون ظلمت شبها ،
از ورای شهر رؤیاها ،
همچو مرغان سبک پرواز دریائی ،
می‌شتابم تا کنار بستر «شیوا»
☆☆☆
دخترم چون لاله تنهای صحرائی ،
خفته در آغوش ظلمتها ،
در کنار بسترش خالی است جای من ،
رنگ می‌گیرد اطاق تار او ،
از جای پای من .
باله‌ام از روی بام شب
همچو بانگ بی‌اسیر بوم تنهائی

۱ - به شرح آثار نگارنده در پایان کتاب مراجعه شود .

نعت والا

می سراید نغمه‌ای خاموش و پر غوغا :

دخترم ، گر مانده‌ام دور از تو ،

باور کن دلم آنجا است .

بین ما هر چند کوه و دره و دریا است ،

اما هر شبانگه ، هم‌ره مرغان دریائی

آسمان آبی شهر ترا .

در زیر بال خویش می گیرم ،

راه شهری را که امیدم در آنجا مرد ،

پیش می گیرم .

دخترم ! در بین ما هر چند کوه و دره و دریا است ،

باور کن دلم آنجا است .

دید گانم گر چه همچون زورق بی بادبان ،

بر روی موج اشک می غلتند .

گر چه هر دم ناخدای آسمان ،

راه گریزم را ،

از این توفان وحشتبار می بندد ،

ولی هر دم بهمراه نسیم آرزوها

عطر گل‌های سپید عشق را ،

از بوته های وحشی امید می چینم .

ترا در نیمشبها ،

از ورای پرده های پرنیان اشک می بینم .

تو تنهایی ، تو تنهایی .

نه آوائی ز بانگ گرم لالائی ،

نه آوائی ز شهد بوسه‌های من
نه آغوشی که در کا بوس شبها ،
در پناه آن بیاسائی !
چه شبهائی ! چه شبهائی !
چه شبهائی سیاه بی سرانجامی
نه امیدی ، نه آرامی ،
بجام آسمان ما نمی‌تابد دگر ماهی .



ولی این شب بپایان می‌رسد روزی .
اگر دژخیم بگذارد ،
اگر از چشمه خورشید بارانهای پیروزی ،
بروی دانه‌های بندر ما بارد ،
اگر زنجیرهای بردگی را ،
نیزه‌های خشم ما درهم فرو ریزد ،
اگر فریادها بانغمه‌های گرم لالائی درآمیزد ،
اگر توفانی از امواج اشک غم بپا خیزد ،
که بر سنگ سیاه سینه ساحل ،
شکافی ژرف اندازد .
تبر زین‌های زرین خدائی ،
سایه سنگین بتها را ز معبدها جدا سازد .
اگر امروز دیواری میان ما است ،
چشم من پی فردا است .

لعبت والا

فردائی کہ رنگ دیگری دارد ،
که خورشید فروزان از نگاه مادری دارد ،
بروی شهر آزادی دری دارد ،
زبام آسمانش قطره های نور می بارد ،
بدشت سینه‌ها تک بوته‌های عشق می روید .
و تو آنگاه با چشمان جادویی ،
به آوای لطیف و گرم لالائی .
برای دختری افسانه میگوئی .

سرودی برای فردا

قلم از نیزه های خشم می سازم ،
لبیبی از شرار رنج افروزم .
همه تک بوته‌های خار حسرت را ،
میان شعله های درد می سوزم .
زافسونکار هستی سحرآموزم ،
و معجون سیاه ،
از اشک گرم دخترم ،
با آه سرد مادرم ،
بر آتش اندوه بگدازم .
بروی صفحه‌ای ،
کز پهنه دیواره‌های سخت زندانهای دیرین است ،
صداها نقش پردازم ؛

وآنکه همچو پیکر سازمست معبد متروک

بتهای کهن را ،

با تبرزینهای کین

از پا در اندازم .

کنار کوره خورشید ،

پیکر ساز فردائی دگر گردم .

برای دخترم ،

تاجی سپید از غنچه گلهای پیروزی ،

درون حجله خواهم برد .

سر مست از می شادی .

کلید معبد زرین صبح روشنائی را ،

بدو خواهم سپرد .

آنکه چو پلک دید گانم برهم افتد ،

پیش چشمان فروزان تو ،

خواهم خفت ،

آندم با غرور آهسته خواهی گفت :

عصیانی سخن پرداز روز تیرگیرها مرد .

آوای هزاران دختر نوزاد

لالای هزاران مادر آزاد ،

چون بانگ رسای شاد يك فریاد ،

خواهد خواند :

عصیانی سخن پرداز روز تیرگیرها مرد .

عصیانی سخن پرداز روز تیرگیرها مرد .

سو گند

به دل سیاهی شهبای دیر پا سو گند
به مهر و ماه و ثریا و چشمه خورشید
به آسمان و سروش و خروش و صبح سپید
به کهکشان، به ملائک، به خانقاه، به دیر
به بانگ مرغ شباویز و ناله شبگیر
به بخت خفته دلدادگان دور از یاد
به ننگ و نام و به پر هیز و زهد و ریب و ریا
به ترانه که از سوز عاشقی برخاست
به روشنائی دلهای آشنا سو گند
به بارگاه درخشان کبریا سو گند
به مهربانی یاران با وفا سو گند
به شوق و شور نوای خدا خدا سو گند
به نغمه‌های دل‌انگیز لای لا سو گند
به پیک مهر سبک سایه صبا سو گند
به پاکبازی رندان با صفا سو گند
به شعر من، به غزلهای نارسا سو گند

که بعد از این نبرم نام او بلب «لعبت»
بجان دوست به پیمان نابجا سو گند

اینجا آنجا

در اینجا نوبهاران ،
باهزاران جلوه رنگ زندگی دارد .
در آنجا ،
باد سرسخت زمستان دانه اندوه میکارد .
در اینجا :
ماه بردنده‌های قصرشادی نور می‌ریزد
در آنجا :

سایه مهتاب بر ویرانه‌ها ،
با ظلمت غمها می‌آمیزد .
در اینجا :
باهمه ناآشنائیه‌ها ، صفا دارند .
در آنجا :
دوستان بیگانه از خویشند ،
بد عهد و خطا کارند .
اینجا آنجا
ولی زینجا و آنجا من کجا را دوست میدارم ؟
من آن ویرانه‌های باصفا را دوست می‌دارم ،
من آن بیگانه‌های آشنا را دوست می‌دارم .
من آن بومم که از دندانه‌های قصر شادی می‌گریزم ،
تا بروی کلبه‌های پی شکسته ،
اشک غم ریزم .
من آن تک بوته‌های خار حسرت را ،
که در دامان صحراهای شهرم رسته می‌چینم .
در آن سرمای سرسخت زمستان ،
دانه امید می‌کارم .
درون ظلمت غمها ،
هزاران چهره از خورشید می‌بینم
گل امید می‌بینم
گل امید می‌چینم



ابوالحسن ورزی

ای عشق توجه موهبتی که هر چه در عالم وجود
و هستی از صفا و مهر و احساس و وارستگی یافت شود ،
از سرچشمه فیاض و مستی بخش تو مایه میگیرد ، زیرا این
توئی که جاودانه گرداننده جهان وجودی .



صحبت از کسی است که قبل از اینکه شاعر باشد ، عاشق است ؛ نسیم محبت ، روح
آزاده او را نوازش کرده و گلهای طبع سرشار ویرا طراوت و زیبایی بخشیده و گفته است:
بمستی ز چشمم گر اشکی چکید از آن شعر جانسوزی آمد پدید
دو صد پاره گردید از غم دلم شد این گفته‌ها زان میان حاصلم
سخنهای من پاره های دند نواهای جانسوز نای دند
اما این کسی که آواز محبت در گوش جان آماده و حساسش راز سخن گفته و
ناله‌های جانسوز دل شاعر پیشه‌اش را بصورت نغمه‌های دلپذیر و روح پرور شعر ساخته
است کیست ؟

سال ۱۲۹۳ در تهران متولد شد و پس از پایان تحصیلات مقدماتی
ورزی و متوسطه با ادامه تحصیل در دانشکده حقوق ، در رشته قضائی
باخذ درجه لیسانس نائل آمد و سپس وارد در خدمت دادگستری گردید ، اما دل حساس
«ورزی» تاب مسئولیت‌های وجدانی قضاوت را نیاورد و بالاخره از مشاغل قضائی کناره
گرفت و پس از آن در سمت‌های مختلف از قبیل ریاست شرکت فلاحتی خراسان ،
بازرس مخصوص نخست وزیری و مدیریت کل مالی شهرداری و بالاخره در وزارت دارائی
مشغول انجام وظیفه گردید .
اینها نیز موارد زندگی عادی و ساده‌ایست که زندگی بیشتر مردم را تشکیل
میدهد ، اما سخن ما در باره هر يك از سخنوران پیرامون احساسات و طرز تفکر و
سروده‌های آنها است .

روح «ورزی» از یازده سالگی سرکشی آغاز کرد و طبع حساس وی دل کوچکش
را مبتلا ساخت و گاه‌گاه دل‌تنگیهای کودکانه را از دل افسرده‌اش نمایان کرد ، اما وقتی
فرشته محبت دل «ورزی» را بنور خویش روشن کرد ، وقتی که «ورزی» عاشق شد ، کاملاً
دست بسخنسرای زد و تمام دردمندیها و آزرده گیها و خسته دلیهای خویش را بزبان شعر
بیان کرد و بخاطر همین گفته است که :

ورزی

بنار دلم زخمه تازه‌ای اگر خورد برخاست آوازه‌ای
بشد نام آن نرم آواز دل غزل یا بهین نغمه ساز دل

اما با تمام این احوال «ورزی» یکی از متواضع‌ترین شعرائی است که من دیده‌ام،
او میگوید :

من خود را شاعر نمیدانم و هر وقت بر گفته‌های دل درد آلود خویش که منظومه-
وار بر صفحه‌ای نگاشته‌ام نظر می‌افکنم میبینم جز بیان پاره‌ای احساسات و هذیان يك دل
بیمار که در آتش محبت و سرگشتگی میسوزد چیزی نگفته‌ام ، بلکه شعر را بمعنای واقعی
خود ، در دیوان شعرای بزرگ می‌بینم و آنوقت انصاف میدهم در راهی که دیگران باین
کمال و زیبایی و شیوایی قدم گذارده‌اند ، کوره راهی برای من نیست تا در ردیف
گمنام‌ترین و کم مایه‌ترین ایشان قدمی پیش گذارم .

« **ورزی** » در اوان زندگی مردی بود در کمال خوشبینی و سرشار از شور و
نشاط و شادی ، تمام یاران و دوستانی که از نزدیک با این سخنور حساس آشنائی دارند
معتقدند که کمتر کسی با داشتن روحی چنین لطیف و حساس و دلی چنین نازک و زودشکن ،
حوصله او را در معاشرت با مردم و دوستان غیر متجانس ، و تحمل ویرا در برابر ناملایمات
زندگی دارد ، اما رفته رفته عمری معاشرت و مصاحبت با طبقات مختلف و دیدار کج رویهای
سرنوشت و دو رنگیها و ریا کاریهای دیگران و بالاخره ایستادگی در برابر شاداید و
نامرادیهای زندگی ، او را چون دانه‌ای ظریف میان آسیای اجتماع چنان شکست که اگر
شما او را ببینید ؟ تصدیق خواهید کرد شاعری که میرود تا دوران شور و نشاط جوانی را
پشت سر گذارد و راه سراسیمه زندگی را پیش گیرد ، تا چه حد صاحب چنان اعصاب
خسته‌ایست که دیگر تاب ضربه‌های سخت و جانکاه تازه‌ایرا ندارد و مضمون شعر «صائب»
که میگوید :

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست که روی مردم دنیا دوباره باید دید
کاملا در باره‌اش صادق است .

بالاخره رنج زندگی و نامرادیهای آن ، که شاعر عزیز از گذشت زمان بر جان و
دل خویش خرید ، از يك جوان با نشاط و پرشور ، يك مرد عاقل و پخته و مال اندیش ،
کوشه گیر و منزوی ، محتاط و افسرده ساخت تا جائی که گفت :

نه آنگونه از مرد و زن میگریزم

که با وحشت از خویشتن میگریزم

تن و جان من آشیان بلا شد
 هم از جان خود هم ز تن میگریزم
 ز بس دیده‌ام من دو رنگی ز گلها
 کنون چون نسیم از چمن میگریزم
 شنیدم ز بس حرف بیجا و گفتم
 ز لبهای خود چون سخن میگریزم
 رمیده چنان گشتم از همنشینان
 که از سایه خویشتن میگریزم

مطالعه اشعاری از قبیل :

نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد غمی که من بدل از دست دوستان دارم

نشان می‌دهد که «ورزی» تا چه پایه از دوستان خود دلی رنجیده دارد .
 اما با این سرگذشت ، باز «ورزی» معتقد است که اگر در دنیا يك هنر داشته
 باشد ، هنر اغماض و گذشت است ، زیرا پستی‌ها و ناآشنائیها و ریاکاریهای مردم ناشی از
 عدم سلامت نفس و روح و نبودن تعادل فکری ایشان است . بنا براین چرا باید از آنهايکيه
 بمن بد میکنند کینه‌ای بدل گیرم ، آنها در اینعمل اختیاری از خویش ندارند .
 باید بجای مقابله بمثل و کینه توزی بحال اینگونه مردم دل سوخت و با آنها بدیده
 شفقت نگریست : اینستکه تا کنون بزرگترین واکنش من در برابر بزرگترین لطماتیکه
 از قدیمی‌ترین و نزدیکترین دوستان خورده‌ام فقط این بوده که گاه بزبان شعر شکوه‌ای
 سازکنم ، و گرنه نمیتوان از دیگران انتظار داشت که مانند انسان فکرکنند پس من :

مغبون اشتباه خودم زانکه خلق را

سنجیده ام همیشه بمعیار خویشتن

بهمین دلیل «ورزی» همیشه در زندگی ، خود را تعدیل میکند و از تمام رنجها
 به تنهایی و سکوت و کتاب و یا شنیدن يك موسیقی نرم و خیال انگیز پناه میبرد .
 کتاب و شعر و موزیک برای «ورزی» رنجیده مأمنی درمقابل رنجها و ناکامیهای
 زندگیست ، خود او نیز بموسیقی آشنائی دارد و «سه تازی» در کمال شیرینی و دل انگیزی
 می‌نوازد .

«ورزی» بین آثار شعرای ارجمند و اساتید قدیم ایران به سروده‌های «مولانا

ورزی

جلال‌الدین رومی» و «خواجۀ شیراز، و «خیام» و «سعدی» و «فردوسی» نهایت علاقه دارد و در میان شعرای مغرب زمین بعلمت آشنائی کامل وی بزبان فرانسه آثار «بودلر، ورن، رمبو و موسه» را می‌پسندد و ترانه‌های «دکیتز و بایرون و آلن‌پو» شعرای انگلیسی و امریکائی نیز آثاری هستند که مورد توجه او قرار دارد.

«ورزی» تمام شعرای معاصر و سخنوران روز را بهتر و قادرتر از خود می‌شمارد و این تواضع بزرگترین صفت قابل احترام او بشمار میرود.

«ورزی» در ادبیات مغرب زمین نیز دارای مطالعات وسیعی است و در این باره نیز ترجمه‌هایی از آثار «موروآ و داستایوسکی» فراهم نموده ولی هنوز بطبع و نشر آنها اقدام نکرده است.

بطور کلی میتوان زندگی شاعرانه «ورزی» را در سه کلمه «فریب، شکست و سرگردانی» خلاصه کرد و گفت که تنها نقطه روشنی که در زندگی تاریک و افسرده او یافت می‌شود، فقط ستاره پاک و منزّه عشق اوست که در آسمان خیالش، در نهایت غفت و پاکیزگی میدرخشد و تنها گرمی این محبت است که او را زنده میدارد و منبع الهام و سرچشمه فیاض طبع سرشار اوست چنانکه خود او میگوید:

توای عشق، باد بهار منی
بسوی منت گرسلداری نبود

پدیدآور برگ و بار منی
نهال مرا برگ و باری نبود

شعرورزی :

تواضع و فروتنی «ورزی» و اعتقاد او باینکه شعر را فقط بخاطر دل خود میگوید نه برای اینکه کتابی داشته باشد باعث شده که اشعار وی بصورت مجموعه‌ای طبع و نشر نشود، بنابراین جز مطبوعاتی که اکثراً از تراوشهای طبع شاعر شیرین سخن ما استفاده میکنند و نسخی که از آثار دلنشین وی نزد دوستان اوست، اشعار ویرا در جای دیگری آنهم بصورت دیوان نمیتوان یافت ولی رویهمرفته تعداد سروده‌های ویرا از غزل و قصیده و دوبیتی و قطعه میتوان بر هفت الی هشت هزار بیت بالغ دانست.

تعداد غزلیات و قطعات تشکیل شده از دوبیتهای منسجم و مقفی در جمع اشعار «ورزی» نشان میدهند که وی باین دو شیوه بیشتر دلبستگی و تسلط دارد.

غزل‌های عاشقانه «ورزی» مخلوطی است از «سبک عراقی» با لطائف و ریزه-کارها و مضامین لطیف روش «هندی»، این غزلها و همچنین قطعات دوبیتی شاعر که در

ورزی

کمال فصاحت و دلنشینی برشته نظم کشیده شده آندهمه جانم و داری از درد مندیها و دلسوختگیهای شاعر و بیان سوز و گدازهای عاشقانه او هستند که به بهترین وجهی روح درد آلود و طرز فکر و شکوه و شکایت خاطر «ورزی» را از نامرادیهای زندگی بیان میکنند و خواننده با مطالعه آثار وی بخوبی میتواند بمیزان رنجهای درونی او پی ببرد .

«ورزی» نیز از جمله شعرائی است که سعی دارد افکار و تخیلات تازه و بکر را در قالب صحیح اشعار و تبعیت از قوانین اصیل شعری بیاورد .

«ورزی» در مورد شعر نو میگوید :

شعر هم مانند تمام رشته‌های هنر از مظاهر زندگی است ، اگر در آثار هنری جهان دقیق شویم خواهیم دید که عقاید و روحیات و طرز فکر مردم ، بخصوص آلام و رنجهای درونی هنرمندان هر عصر ، که زائیده اجتماع روز و محیط همان زمان بود ، در کلیه آثار هنری ، بخصوص شعر و موزیک همان عصر کاملاً هویداست ، بنا بر این هرچه بر ما میگذرد ، نوع احساس و طرز فکر و تأثرات زندگی تغییر میکند و همانگونه که در تمام شئون زندگی بدلیل جبر تاریخ و ناموس تکامل و ارتقاء ، تغییرات فاحش پیدامیشود .

«مضمون شعر» نیز همگام با تمام مظاهر زندگی ناچار بایستی تغییر پذیرد تا زبان حال مردم باشد ، در اینصورت است که شعر لذت میبخشد و شنونده را راضی نگاه میدارد .

کمی دقت در مطالعه تاریخ ادبیات ایران اثبات این ادعا را کاملاً آسان میکند ، مثلاً در دوران زندگی «ابوحفص سغدی و عباس مروزی» . شعر :

آهوی گوهی در دشت چگونه بوذا

او ندارد یار ، بی یار چگونه بوذا

نمونه طرز فکر شعرا بود ولی در دوران «حافظ و سعدی» این احساس بصورت

شعر :

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

تجلی کرد .

بنا بر این آنهاییکه بحثهای پر سر و صدائی را در باره «شعر نو و کهنه» شروع کرده اند کار بس عبثی میکنند زیرا مقتضیات امروز با روز گاران گذشته تفاوت کرده و خواسته‌ها و تمایلات و احتیاجات روحی ، و انواع دردها و لذتها و حتی نحوه

ورزی

درک و احساس مردم در باره کلمه مسائل تغییر یافته است ، بنابراین مضامین اشعار خواه و ناخواه آن نخواهد بود که در دوران اساتید قدیم بوده است .

حال باید روی سخن را متوجه نوپردازان متعصب نمود و گفت :

آیا آنچه که امروز بعنوان «شعر نو» بارباب ذوق عرضه میشود ، ارزش هنری دارد یا نه ؟ و آیا میان شعرای نوپرداز کسی هست که در ایجاد سبک تازه و بیان افکار و تصورات و مسائل جدید توفیقی یافته و در میان شعرای بنام عصر جائی برای خویش گزیده باشد ؟

آیا شاعری که شعر نو میسراید ، بصرف اینکه مضمون نوی را بیان میکند باید شالوده و اساس قوانین شعری را ویران کند و هر کس بمیل و دلخواه خویش فقط برای اینکه چیزی گفته باشد ، قالبی بسازد و شعر را از وزن و آهنگ که تنها اصل موجودیت شعر است بیاندازد ؟

بیان «مضمون نو» برای شاعر مقتدر بهیچوجه مستلزم شکستن قوافی و بحور و اوزان و ردیفها نیست ، در غیر اینصورت بایستی گفت که سراینده چنین شعری جز اینکه عدم قدرت و اطلاع خود را در این رشته ثابت کرده باشد ؛ کار دیگری نکرده است .
بهر حال سروده‌هایی را که دارای فکر نو و بیان طرز افکار و احساس مردم امروز است باید «شعر امروز» نامید نه «شعر نو» .

باید ادعا کرد که رعایت این معتدات کاملاً در آثار خود «ورزی» مشهود است و تمام سروده‌های وی با اینکه اکثراً از مضامین لطیف و بکر برخوردار هستند ؛ نمیتوان موردی یافت که برخلاف اساس و قوانین مربوط بسخن شعر در آن عمل شده باشد .
شاهد اثبات این ادعا سروده‌هایی از «ورزی» است که بدون اینکه انتخابی در مورد آنها بکار رفته باشد ؛ در این کتاب بخوانندگان باذوق عرضه میشود .

این سروده حاصل رنجی است که شاعر از سوزانیدن
نامه‌های معشوق بخواهی او و گریستن بر خاکستر آنها
کشیده است .

عشق جاویدان

دیگر تمام شد همه چیز از برای من
در سر هوای عشق و بدل آرزو نماند
هر جا روم حکایت رسوائی منست
از ماجرای عشق جز این گفتگو نماند !

☆☆☆

جز درد نامرادی و اندوه بی کسی
بباری دگر نداشت نهال جوانیم
جانم اسیر رنج و دلم پایمال درد
این بود عاقبت ثمر زندگانیم !

☆☆☆

بر باد رفت عشق من و آرزوی من
در دل نه شوق وصل و نه سودای کام ماند
دانم که زندگانی من میشود تمام
با عشق او ، که چون غزلی ناتمام ماند

☆☆☆

آیا شود که باز بگیری سراغ دل
ای آرزو ! که از دل ناشاد رفته‌ای !
باز آ که جان خسته نثار رهنم
ای آخرین امید ! که بر باد رفته‌ای



عکسی بیادگار بمن داد و نامه‌ای
چون آمدم بکلبه‌ی خویش از دیار او :
دستم شکسته باد ! که لرزان و اشکبار
آتش زدم بجان خود و یادگار او !



زان گنج‌شایگان که بمن داد روزگار
چیزی جز این دو گوهر تابان نداشتم
خون میخورم که بجرم خطای خویش
این هر دو را زدست چه آسان گذاشتم !



هر پاره‌ای که سوخت ، یکی پاره از دلم
سیلاب آتشی شد و آمد بسوی او
تا بید چون ستاره بدامان شعله‌ها
هر اشک آتشین که فشاندم بروی او



با دست خویش سوختم آن نامه‌ها که بود
آرام جان و راحت قلب فکار من
و آن عکسها که بود بخلوتسرای دل
مہتاب‌های روشن شب‌های تار من



این پاره‌های دل که در آتش گداختند

هر شب بروی سینه‌ی من بود جایشان

آن روزها که رفت و نیامد دوباره باز

گفتم هزار قصه‌ی شیرین برایشان



دیدم امید های دل درد پرورم

سوزد به پیش چشم من و دود میشود

گفتم بشعله‌ها که خدا را ترحمی !

این عشق شاعری است که نابود میشود !



این عشق شاعری است که میسوزد اینچنین

ای عشق ! آگهی تو که اینها بهانه است

عشقی که معبد دل شاعر مقام اوست

مانند زندگانی او جاودانه است

دولت عشق

روز گارت خوش که عیش جاودانی میکنی

بر سرم ای چتر دولت سایبانی میکنی

بسکه با نامهربانان مهربانی میکنی

باز در این باغ بی در ، باغبانی میکنی

بی سبب ایشمع بامن همزبانی میکنی

آنچه با جان و دل من میتوانی میکنی

ای که با درد محبت زندگانی میکنی

تا بکوی بینایان خاکساری میکنم

ترسم ایدل ازبها افتد متاع دوستی

غارت گلچین و آسیب خزانست بس نبود

بازبان آتشین ، آتش به محفل میزنم

سخت جانی از منست ایدرد تنهایی که تو

ورزی

شادی از من میگریزد هر که جاپا مینهم تا توای غم بر دل من پاسبانی میکنی
بایدت یک عمر بر دل بار ناکامی کشید گر بکام دل دوروزی زندگانی میکنی

زندگی طی گشت و از مهر و وفا گویی سخن
شب پایان آمد و افسانه خوانی میکنی

این قطعه را «ورزی» در آخرین شبی
که از دیار عشق خویش سفر میکرده
سروهه است :

آفریده شب

آسمانی سیاه و ابر آلود سایه افکنده بر شب تاری
شبحی می رود به رهگذری سایه‌ای می خزد به دیواری
کرده آغوش سرد خود را باز شب خاموش شوم بی سحری
نه خروشی ز مست شبگردی نه صدائی ز مرغ رهگذری
در کنار دریچه‌ای که از او روشنائی بکوچه افتاده است
مینشیند غریب گمشده‌ای اشک ریزان و مست و چنگ بدست



در سکوتی گران طنین انداخت ناله نامراد مهجوری
نالهای درد خیز و روح گداز چون صدائی که آید از گوری
دست لرزان او برون آورد ناله سوزناک سازی را
تا بر آرد میان نغمه ساز از دل درد مند رازی را
پاسخ خود ز هیچ سو نشنید هرچه فریاد کرد و غوغا کرد
نه در خانه شد برویش باز نه کسی آن دریچه را وا کرد

چنگک بشکست و نغمه شد خاموش
نه صدا ماند از او بجا نه خروش
که گریزان و بی نشان گردید
باز در تیرگی نهان گردید

ساعتی نغمه خواند و چنگ نواخت
محو شد در میان ظلمت شب
گوئی آن بی نوا خیالی بود
سایه ای بود آفریده شب



نالہ سر کردم و سه تار زدم
نغمه هائی به یادگار زدم
اشک میریخت از ترانه من
ار من و عشق جاودانه من
دم بدم اشک آتشین میریخت
اشک گرمی که بر زمین میریخت
باشب تیره گفتگوها بود
خبر مرگ آرزوها بود!
نالہ دو از بهشت خود میکرد
گریه بر سر نوشت خود میکرد
صبح خندان زندگانی بود
آخرین پرتو جوانی بود
از دل و جان خود جدا می شد
بسر انجام خود رها می شد
خسته از کسوی آشنا میرفت
از کجا آمد و کجا میرفت!

شب بیای دریچه ای تا صبح
اشک ریزان در آخرین شب عشق
آتشین بود ناله های دلم
ساز با سوز دل سخن می گفت
از نواهای گریه آلودم
از دل و جان من جدا میشد
دل بیمار بی امید مرا
آنچه میخواند دل فسانه نبود
روح آواره ای در آن شب تار
عاشقی نا مراد و سرگردان
روزگار آنچه میگرفت از او
در شب جاودان زندگیش
تنی از درد، عاشقی بیمار
تیره بختی به بیکی محکوم
نامرادی ز عمر خود بیزار
کس ندانست آن رمیده ز خویش

عشق

عشق کو تا گم کنم در دامن مهتاب ها
این شبان تیره را با این پریشان خوابها
تا در امواج حوادث گوهری آرم بدست
غرق کردم زندگانی را در این گردابها
سردی کوراست در آن دل که نورعشق نیست
عاقلان گرمی نمیجویند از این سردابها
در هوای آنکه آرد تاب غم های ترا
رشته جان را بدست عشق دادم تابها
عشق آمد تا بجوش آرد دل افسرده را
باد ، طوفانها بر انگیزاند از مردابها
با رفیقان ریائی زندگی کردن خطاست
شمع راه کس نمیگردند این شب تابها
کج دلانرا بهره از هستی همان تاریکی است
در دل این تیره جانان گر دمد مهتابها
گریهها کردم ولیکن سوزعشق از دل نرفت
هرگز این آتش نگردد سرد با این آبها
تا در این دریا نترسانند از طوفان مرا
غوطه ور گشتم چو ماهی در دل غرقابها
نور حق را از درون روشن خود باز جو
تابکی چون شمع خواهی سوخت در محرابها

پاره های دل

من آن نو گل زرد پژمرده ام
 نسیم محبت چو بر من وزید
 دل افروز گلپای زیبای من
 صدائی چو گلبانگ باد سحر
 بگوشم فرو خواند راز سخن
 من اندر سخن گرچه در سفته ام
 همه ناله و اشک و آه منند
 دلم از فشار غمی گر طپید
 جدا شد چو از کلك افسون گرم
 شرابی بنوشید از جام عشق
 بمستی ز چشمم گراشکی چکید
 دو صد پاره سردید از غم دلم
 سخن های من پاره های دند
 به تار دلم زخمه تازه ای

بشد نام آن نرم آواز دل

غزل یا بهین نغمه ساز دل

باز آمده

باز بر خاک درت روی نیاز آوردم
 آن دلی را که شکستی بتو باز آوردم
 کوتاه از ناز مکن دست تمنائی را
 که بدامان تو از روی نیاز آوردم

بسکه در چشم تو شد خیره نگاه هوسم
نگه گرم ترا بر سر ناز آوردم
دامن اشکی و افسانه جانسوز غمی است
آنچه در خلوت شبهای دراز آوردم
بر در معبد خورشید بطاعت نروم
من که در می‌کده عشق نماز آوردم
همچو مهتاب نظر گاه همه عالم شد
شمع عشقی که به خلوت‌تگه راز آوردم
ترك دل گفتم و در پای تو انداختمش
چون کبوتر که به جولا ننگه باز آوردم
موج دردی شد و بر جان من سوخته ریخت
هر صدائی که برون از دل ساز آوردم
درد و داغی است که حسرت زدگان میدانند
آنچه از گلشن دیدار تو باز آوردم

از دست رفته

از دست رفته‌ام من و از پافتاده‌ام
ز آندم که دل بعشق بلاخیز، داده‌ام
امروز، شاه کشور آشفته‌گان منم
تاجی بسر ز موی پریشان نهاده‌ام
چون شاخ سرنگون، بره تندباد عشق
افتاده‌ام ز پای و بسر ایستاده‌ام
مولود تیره روزی و پرده غم
چون صبح آتشین، ز شب تیره زادام

جانم ز بی وفائی یاران نیمراه
 صدبار تیره گشت و همان لوح ساده ام
 بر چهره ام، فروغ دل و جان من ببین
 چون صبح صادق است جبین گشاده ام
 هر قطره اش چکید ز یک پاره دلم
 خونابه ای که ریخته در جام باده ام
 ای ساحل نجات کجا جویمت که من
 چون کشتی شکسته به طوفان فتاده ام
 تا رفته ای چو باد بهار از کنار من
 چون گرد باد، سربه بیابان نهاده ام

بلورود

جای آن زیبای مشکین مو نبود	رفتم از شهری که جای او نبود
حسرت او بود، اما او نبود	در شبان تیره در آغوش من
تا مرا آن ماه در پهلو نبود	چون ستاره قطره اشکی شدم
راه شهر عشق از این سو نبود!	آرزو شد رهنمایم ای دریغ!
آن بنفشه بر لب این جو نبود	تر نشد از اشک من گیسوی او
آن لب شیرین که شیرین گون بود	تلخی گفتار او چون شهد بود
ورنه آن آرام جان بد خو نبود	من اسیر بد گمانیها شدم
در خرابه جای های و هو نبود	آرزو از دل بخاموشی گذشت

دو گرفتار

که ترا با گذشته پیوند است	نازنینا هنوز می بینم
دل و جانم هنوز در بند است	بهمان رشته گسسته عشق

ورزی

سوزها در میان جان داری
راز این درد را نهان داری
من آشفته پیریشانرا
یا بزنجیر کرده طوفان را...؟
گر بظاهر فتاده از جوشی
همچو آتش فشان خاموشی
در دل خسته درد ها داریم
که دوصد درد بی دوا داریم
که طبیب دل تو بیمار است
دردمندی که خود گرفتار است
نیک پیداست حال بیمارش
دردمندی دگر پرستارش
کی زفر دای خود خبر داریم
چشم حسرت به پشت سرداریم

از همان آتشی که سوخت ترا
رنج بیهوده میبری که ز من
از چه خواهی قرین آرامش
چه کسی راه بسته بر سیلاب
آتشی در دل تو شعله ور است
بسته ای لب بر آتش دل خویش
من و تو هر دو از گذشته خویش
درد هم را چگونه چاره کنیم؟
داروی درد خود میخواه از من
چون با آزادی دلت کوشد؟
گر طبیبی ز درد مینالد
که نگردد ز درد آنکه بود
ما که مست خیال دیروزیم
سوی آینده میرویم ولی :

خورشید صبحگاه

ستاره شب و خورشید صبحگاه منی
غم مدام من و عیش گاهگاه منی
بشوق آنکه در این ماجرا پناه منی
تو ای فروغ محبت چراغ راه منی
اگر تو ای هنر عاشقی گناه منی

جدائی از من و پیوسته در نگاه منی
زتواست هر غم و شادی که میرسد بدلم
شکسته زورق دل را بموج عشق زدم
در این گذرگه وحشت که جای اهر من است
ز جان دوزخی من گنه بدور مباد

دلم ز پرتو این اختران نشد روشن
 فروغ و گرمی جانم شراره غم تو است
 چه دیده ای زغم و درد عشق در دل تنگ
 چراغ بی رخ او روشنی نمی بخشد
 بلای جان منی ای امید رفته ، ولی
 توئی که پرتو خورشید و نور ماه منی
 چو شعله در دل و چون برق در نگاه منی
 چرا گرفته و لرزان چو دود آه منی
 تو ای سیاهی شبهای غم گواه منی
 ب موج خیر حوادث گریز گاه منی

كودك یتیم

ای كودك یتیم! براین گور بی نشان
 باروی زرد و دیده گریان چه میکنی ؟
 خفته است مادر تو در این خوابگاه امن
 این خواب را به ناله پریشان چه میکنی ؟
 این اولین شبی است که آسوده خفته است
 خوابش ز صد خیال پریشان نمیشود
 دیگر دلش ز وحشت کابوسهای تلخ
 در این شب سیاه هراسان نمیشود
 با ظلمت آشناست که شمع حیات او
 میسوخت در خموشی و تابندگی نداشت
 بیند کنون به بستر گور سیاه خویش
 آن خواب راحتی که در این زندگی نداشت
 او رفت و کس بغیر تو از رفتنش نسوخت
 او مرد و کس بجز تو زمر گش خبر نشد
 در ماتم کسی که همه عمر میگریست
 چشمی بغیر چشم تو از اشگ تر نشد

غوغا مکن ز شیون و زاری بمرگ او
زیرا که در دلش بجزاین آرزو نبود
آن دخمه‌ای که عمر تباہش دراو گذشت
روشن تر و فراخ تر از گور او نبود

چشمش باین سیاهی پر وحشت آشناست
چون روزگار تیره او غیر شب نداشت
آرام اگر بسردی این گور خفته است
آنروز کی گذشت؟ که بیچاره تب نداشت!

داری بیاد آنهمه حسرت که میکشید؟
تا ننگرد بتلخی حسرت کشیدنت؟
با آنکه غیر رنج از این زندگی ندید
اما نداشت طاقت رنجور دیدنت؟

فریاد میزدی تو که «مادر! گرسنه‌ام»
میخواست تا زیاره دل نان دهد ترا
دردی اگر بجان تو آسیب میرساند
میداد جان که بار دگر جان دهد ترا

اشک ترا ز دیده کجا پاک میکند؟
او مرده است و بیخبر از آه و زاریت
لرزد میان گور دل نامراد او
بیند اگر بماتم خود اشگباریت

آسوده گشت خاطرش از درد زندگی
چون پا از این جهان به محیط فنا گذاشت
اما در این زمانه پر ماجرا ترا

ورزی

تنها برای درد کشیدن بجا گذاشت
بر سر زدن بمرک مصیبت کشان خطاست
تقرین باین جهان پر از نوش و نیش کن
ای کودک یتیم اگر گریه میکنی
بر روزگار تلخ و پریشان خویش کن

زنده بگوران

در کلبه‌ای تاریک تر از دخمه گور
آنجا که از تاریکی و تنگی به ناچار
آنجا که ریزد خشت و خاک از سقف و دیوار
آنجا که باران ریزد از صد رخنه بام
آنجا که لرزد همچو بید از سیلی باد
آنجا که نشناسند از هم روز و شب را
آنجا، زنی بیمار هر شب ناله میکرد
شب تاسحر در زاری و آه و فغان بود
درمانده صد درد بود، اما نمیکرد
از تیره بختی ها شکایت با خدا داشت
پیوسته چشم انتظار او به در بود
شبهای تنهایی در آن غمخانه سرد
در سینه شد خاموش فریاد و فغانش
تک ناله‌های او در آن شب‌های تاریک
افتاده در آغوش او یک ساله طفلی

ورزی

اما در آن پستان دگر شیری نمانده است

هی میمکد پستان سرد مادرش را



بیرون نمی آید نسیم سرد آهی

اکنون بسی شبها سحر گشته است و ز آنجا

دیگر نگرید مادری در شامگاهی

دیگر نخندد کودکی در بامدادی

زنی منتظر است

برف میبارد و شب تاریک است
ماه پنهان شده در زیر نقاب
کوچه ها خلوت و غمناک و خموش
شهر پر غلغله رفته است بخواب
کوی و بازار غم آلوده و سرد
شادی و همهمه را برده زیاد
آنچه برهم زن این خاموشی است
خشم بوران بود و ناله باد
درخم کوچه زنی منتظر است
چادری کهنه بود بر سر او
لرزد از وحشت و از سردی شب
دل غمگین و تن لاغر او
همه جا وحشت و تنهایی و غم
گشته این شهر چو ماتمکده ای
ناگهان گوش زن آماده شود
مستی از دور کشد عربده ای
میکنند سعی که با زحمت و رنج

ورزی

چهره را خرم و خندان سازد
یا بر آن روی کبود از سرما
حلقه زلف پریشان سازد

پس زند چادر خود را که مگر
خنده و عشوه بآن مرد کند
شاید آن خنده آلوده بدرد
اثری در دل شبگرد کند

لیکن آن مرد نخواهد که شبی
همدم يك زن رنجور شود
بیند آن خنده و از سنگدلی
میزند قهقهه تا دور شود

ليك مستی دگر از راه رسید
چهره پر وحشت و دندانها زرد
پای تا سر همه پر خاش و غضب
چون یکی جنگی جویای نبرد
با زن آهسته کمی نجوا کرد
دستی او را ببر و دوش کشید
عاقبت آن زن وحشت زده را
درخم کوچه باغوش کشید

پس از آن گشت مهبای گریز
چون بنامردی از او کام گرفت
تا نفس داشت از آن کوچه دوید
سرعتی بیش بهر گام گرفت

خنده میکرد از این پیروزی
زن محنتزده در سوز و گداز
مرد بگریخت ولی بود هنوز
دست زن در طلب مزد دراز

مرد پنهان شد و زن تنها ماند
باز تنهایی و باز آن شب سرد
محو شد خنده خون آلوده
اشکی افتاد بر آن چهره زرد

زلف سیاه

آن زلف که تیره همچو آتش کردی
میدانستی که رشته بخت منست
ابر سیاهی به روی ماهش کردی
بیهوده نبود اگر سیاهش کردی

برای خواهرم

سرخمی برخ از شراب دادی امشب؟
نیلوفر من در آب شستی تن را؟
یا بر گل تر گلاب دادی امشب؟
یا دسته گلی بآب دادی امشب؟

بای مجروح

تا دل شکنی غایت آمال تو شد
دانی که پاپیت ز چه آسیب رسید؟
چون سایه دل خلق بدنبال تو شد
از بسکه دل شکسته پا مال تو شد

زانوی شکسته

عشاق ، ترا بیکدگر نگذارند
بشکست زمانه سر زانوی ترا
آسوده دمی ز شور و شر نگذارند
تا بر سر زانوی تو سر نگذارند



سخنی چند بقلم جناب آقای پژمان بختیاری

زنك تلفن یعنی خادمی که مخدوم ماست بگوش رسید. آهای! ...
بیا! ... بیا!

سخت مشغول بودم، میخواستم آنرا ناشنیده گیرم، اما نیروئی پنهانی دست مرا
بطرف گوشی تلفن برد، آواز شیرین و ملایمی از آنسوی خط بگوش رسید.
آلو، سلام، من میخواهم شما را ملاقات کنم چه وقت فرصت دارید؟
درخواست وقت از کسی که تا گردن درکارهای لایعنی و پرونده های اداری فرو
رفته است، تقاضای دیدار از کسی که دیوانه وار از مصاحبت مردم گریزانست، پاسخ مثبت
نداشت، اما لحن پرمهر و محبت کسی که خودرا مشتاق دیدار من میخواند بقدری جاذب
و عطاوت آمیز بود که مسیر منفی اراده مرا تغییر داد.

ساعت پنج بعد از ظهر تشریف بیاورید ... آری بعد از ظهر هم در اداره ام...
قیافه دلپذیر و دردآشنای تازه وارد درزوایای روح من نقش بست، غباراندوهی
که برسیمای نجیبش نشسته بود، آواز خفیف و نیمه لرزانی که حجب هنرپوش او را نشان
میداد، نگاه ملایم غمناکی که برهیجانهای روحی پرده میافکند، حرکات عصبی و بی اراده ای
که از آتش روانسوز درونی حکایت میکرد، فروتنی زیاده از حدی که با غرور مشتبه میشد،
همه وهمه تصویری از روزگار جوانی من بود. «پژمان» بود، پژمانی که در سی سال پیش
آخرین برگ دفتر امید خودرا باخط کودکانه تقدیر سیاه کرده و گفته است:

هوای خواندن افسانه حیاتم نیست چرا که فصل دلاویز این کتاب گذشت
اما این نسخه بدل «پژمان» جوانی است پرمایه، تحصیل کرده، خونگرم که از
بی وجودی خود شرمنده نیست و میتواند در تمام محافل و مجامع شرکت کند، در بسیاری
از رشته های علمی و جمیع رشته های ادبی وارد گردد، مباحثه نماید و موفق شود، و با آنکه
پیش از سی و یکسال ندارد میتواند نمونه های حرمت انگیزی از آثار طبع و فکر خود را
بناقدان علم و ادب ارائه نماید و با اعتماد کامل آنها را در معرض انتقاد قرار دهد.

باری نشستیم و صحبت کردیم و شعر خواندیم و چنان در روح یکدیگر فرو رفتیم
که گفتنی سالها مانوس و از خصال روانی و فکری یکدیگر مطلع بوده ایم، بزودی از تحصیلات
قدیم و جدید، از عشقهای خاموش و روشن، از دوستان دور و نزدیک، از احساسات متلاطم
و زود رنجیهای زود گذر، از تمایلات حد ناشناس، از هوسهای سطحی، از کمروئی های

دکتر صبور

وصف ناپذیر، و بالاخره از جمیع اسرارمگو و مکنونات قلبی یکدیگر مستحضر شدیم چنانکه در موقع خداحافظی دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم.

این جوان بتمام معنی شاعر بود، شاعری که موهبت آسمانی و نیروی ازلی را با معلومات اکتسابی و دریافتهای زمینی ترکیب نموده، سخنسرای شده است که می تواند دقیقترین احساسات و پیچیده ترین اندیشه ها را به قالبی بدیع و منسجم و روشن و دلپذیر بریزد و مکنونات قلبی را با عباراتی شورانگیز بر صفحات کتاب مرتسم نماید و یکمرتبه ما را در مقابل منظر و مصنوعی قرار دهد که بارها آنرا دیده و نشناخته بودیم و بکرات آنرا گرفته و از دست داده بودیم، زیرا که ما نیز در بسیاری از احساسات با طبقه شعرا سهیم و شریکیم، اما آن مدرکات از دست مامی گریزد و در دست شاعر اسیر میشود. ما نیز همان بارقه آسمانی را مشاهده میکنیم و زیباییهای عالم وجود را در پرتو آن فروغ ایزدی می بینیم، اما حظ سعادت ما بی دوام است. آن شهاب عالم افروز خاموش میشود و ما در ظلمت پیشین فرو می رویم، در صورتیکه شاعر فرصت را از دست نمیدهد، چراغ خود را با آن آتش خدائی روشن میکند و مشهودات فراری خود را در پرتو آن نور ابدی صورت می بخشد و مجسم میسازد.

شاعر نوخیز و روشنفکر ما نیز چراغ لایزالی افروخته و با آنکه دوسوم زندگانی سی و یکساله خود را در کسب علم و معرفت طی کرده و هنوز فرصت آنرا نیافته است که روح شاعرانه و قدرت شاعری خویش را به همگان نشان دهد، مع هذا سلسله مقالاتی را که درباره شعرای معاصر نگاشته و در یکی از مجلات گرانسنگ تهران منتشر ساخته است، غزلهای شورانگیز و قطعات پرمغزی که از تراوشهای روحی او مایه گرفته است، ترجمه هائی که از آثار گویندگان خارجی فراهم آورده است^۱، نمایشنامه هائی که نگاشته و برخی از آنها به صحنه تئاتر رفته است^۲ و همچنین پایان نامه ای که برای تحصیلات طبی خود نگاشته و با رتبه ممتاز پذیرفته شده است^۳، معرف قدرت فکری و قلمی اوست.

آثار شعری این گوینده جوان بقدری زیبا و شیوا و دلانگیز است که هر خواننده و شنونده نیم ذوقی را هم بی اختیار مجذوب و مسحور خود میسازد چه رسد بکسیا نیکه دارای ذوق سلیم و رأی مستقیم باشند.

-
- ۱ - «عوراس- اثر کورنی»، «شعله های فرانک»، «شب بارانی- اثر کلود شوبر».
 - «مزاحم الدیوان - نمایشنامه».
 - ۲ - «برای ناموس» که در تماشاخانه تهران نمایش داده شد. «طلایه وصفی».
 - ۳ - «غدد پاراتیروئید و بیماریهای آن».

من نمیخواهم در معرفی این شاعر زیاده روی کرده استاد بی نظیرش بخوانم ، نمیخواهم قدرت خلاقه او را در ابتکار موضوع و قوه تخیل و تیز بینی او را در آرایشهای معنوی و پیرایشهای لفظی ستایش نمایم ، نمیخواهم احاطه او را بر فنون ادب پارسی و غیر پارسی لایتناهی بگویم . نمیخواهم تسلط او را بر الفاظ و ترکیبات و استعارات زبان سعدی و حافظ فوق العاده بخوانم . او هنوز خیلی جوان است ، تازه قدم بمیدان ، آنهم میدانی بدین فسحت نهاده است ، باید خیلی پیش از آنچه کرده است مطالعه و تتبع بنماید ، باید مقاله ها بنویسد و بآب بشوید ، باید شعرها بگوید و بآتش بسوزاند ، باید رمانها پردازد و بدور اندازد ، بالاخره باید انقدر بخواند و بنویسد و بشنود و بگوید تا بمقامی که آرزومند و شایسته آنست برسد ، اما او مایه و توشه لازم این سفر معنوی و طولانی را قبلاً فراهم آورده ، میتواند با اطمینان بتوفیق حرکت کند و قدم در راه گذارد زیرا که او چاشنی شعر و شاعری را با خود دارد . صاحب دل است و عاشق ، و شاعر عاشق صنعتگری است که همگان را در مقابل آثار و مصنوعات خود حیران و از اتیان بمثل آنها عاجز و زبون میسازد .

همین صبغه عشق است که آثار این گوینده را تا ایندرجه زیبا و دلپذیر ساخته است .
عشق و غم عشق و درد عشق از تمام اشعار او می تراود و حافظ آسا میگوید :

عیب عشقم مکن ایدوست که در مکتب انس غیر شوریده سری یاد نداد استادم

این شاعر محبوب و شیرین قلم اخیراً کتابی درباره جماعتی محدود از سخنوران معاصر فراهم ساخته و با سبک و روشی که شاید بی سابقه و لااقل کم سابقه باشد بیوگرافی آنانرا نگاشته و آثارشان را مورد انتقاد (انتقاد بمعنی صحیح) قرار داده است اما در دو مورد اشتباه و اگر جسارت نشود بی ذوقی نشان داده : یکی آنکه شاعر نمائی را در عدد اشعار آورده که خوانندگان سهولت او را خواهند شناخت^۱ دیگر آنکه شاعری شوریده و خوش ذوق یعنی خودشرا از قلم انداخته بود؛ تحمل این یکی بر طبع بنده دشوار آمد ، از او خواهش کردم چند صفحه از کتاب و مقداری از اشعار خویش را باختیار من بگذارد و هر چه را نوشتم مقبول و مطبوع فرماید . قبول کرد و این ترجمه فراهم شد (البته با قلمی ناتوان و نگارشی مبتذل) خوشبختانه نظم خوب او در پی این نثر زشت می آید و شیرینی اشعار او تلخی گفتار مرا بر طرف میسازد .

۱ - در اینجا منظور شاعر ارجمند و گرانمایه از «شاعر نما» خودشان بوده است که برسبیل فروتنی همیشگی خویش بآن اشاره کرده اند و این توضیح از آن باب آورده شد که مسلماً خوانندگان ارجمند همواره ایشان را در شمار سرآمد شاعران و محققان دانشمند و ادب پرور معاصر محسوب میدانند و نه تنها سهولت بلکه بهیچ انگیزه ای پژمان را «شاعر نما» نمی شناسند .



دکتر صبور

یکی از سپاهیان
دلیر و نامجوی ایران
بنام سرهنگ مرتضی
صبور در سال ۱۳۰۵
هجری خورشیدی صاحب
فرزندی شد و طاهراً
بواسطه علاقمند بودن
بمفاخر تاریخی میهن
خویش او را داریوش
نامید.

داریوش کوچک با
این نام بزرگ دوران
کودکی را طی کرده
در دامن مادری باتقوی
و برکنار پدری پاک -
سرشت سالششم زندگی
را پشت سر گذاشت و
روی بدبستان آورد .
محصلی پرکار و با هوش
بود، با توفیق تمام از
دبستان به دبیرستان
رسید و از آنجا راه
دانشگاه را پیش گرفت.

در دانشکده دامپزشکی بتحصیل پرداخت و چندسال بعد با دانشنامه ممتاز بصحنه پهناور
زندگی و دریای خروشان اجتماع قدم نهاد.

در همان روزها بود که بازبیا رویی مواجه گردید، از دیدار آن ناشناخته احساساتی
مجهول یا نیمه مجهول در وی پدید آمد. چیزی نظیر تمایل به تسلیم و اظهار خضوع عاشقانه یا
حس مالکیت و غرور مردانه بر سراپای وجودش مستولی شد. نشاطی آمیخته به اندوه بر او
دست داد. مدتی بی اراده خیا بانها را پیمود و شب هنگام بکاشانه پدری رفت و بی اختیار دیوان
شیخ را از کتابخانه اجدادی برگرفت و باز کرد، این مطلع بر صدر صحیفه بود :

کیست آنماه منور که چنین میگذرد
تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
غزل را خواند و باردیگر خواند. ناگهان اشتیاقی تازه یافت، مایل شد که شخصاً احساسات نهفته را آشکار سازد و بزبان شعر بر دیگران فرو خواند.

همانطور که گوته پس از آشنایی با سخن حافظ گفت: « باید غزل بگویم تا دیوانه زشوم » شاعر بالطبع مانیز خواست غزل بگوید. او ماده‌المواد شاعری یعنی عشق و شاید فورمول شیمیائی آنرا هم داشت اما باقواعد شعری بدرستی آشنا نبود، باینحال او میخواست شعر بگوید، گفت و باز هم گفت. خوب، بد، با قافیه بی قافیه درست نادرست گفت و گفت تا شاعر شد. عروض و قافیه که علم لدنی نبود، مثنوی مقررات شاید هم غیر ضروری بود که آنها را فرا گرفت. اشعارش به مجلات راه یافت، برخی از کهنه فکran یا سختگیران پشت چشم نازک کردند اما او بقول دکتر حمیدی روی غلطک افتاده بود، غلطکی که بوسیله سمدی و حافظ راه غزل گوئی را کوبیده و شسته و رفته کرده است.^۱

می گفت و میگفت: بدخواه همان به که نیکی نبیند. بالاخره شاعر شد معانی و بیان و عروض و قافیه و بدیع و نقد الشعر و منطق و همه اصول سخن سرایی را نیز دید و آموخت
گرچه بقول مرحوم ایرج:

شاعری طبع روان میخواهد نه معانی نه بیان میخواهد

برای تخلص هم خود را بزحمت نیفکند. نام خانوادگی را برگزید و شد «صبور»
البته دکتر صبور گرچه:

« ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است » او اکنون در عداد شرای مشهور
جای دارد و دیگران را مشهور میسازد^۲

اینک شما و شعر «صبور»

۱ - در جلسه‌ای که بدهای از شاعران گرانمایه و از جمله پژمان و دکتر حمیدی حضور داشتند. صحبت از غزل و غزلسرائی رفت. شاعر ارزنده آقای دکتر حمیدی چنین اظهار نظر کردند که غزلسرائی کاری بسیار سهل است. زیرا شاعران غزلسرای متقدم راه آنرا سخت کوبیده و این کار را باصطلاح روی غلطک انداخته‌اند و اشاره پژمان در این مقام باین اظهار نظر است. حال قضاوت درباره این گفته برعهده بینش و اندیشه خوانندگان باذوق و صاحب نظر خواهد بود.

۲ - در محفلی از شرای گرانمایه روز که همه را بر من سمت استادی است صحبت از این رفت که تمام تذکروه‌های موجود حاوی شرح حال و گاه آثار مؤلف یا مصنف آن بقلم خود وی نیز هست و این عمل دلیلی است بر اهلیت نگارنده آن کتاب در آن فن.

با اینکه هیچگونه ادعای اهلیتی در این مورد ندارم، باصرار استادان محترم که با اتفاق انجام این محبت را بعهده استاد گرانمایه و شاعر دانشمند جناب آقای «پژمان بختیاری» گذاردند ناچار باین امر مبادرت شد و شرحی بوسیله استاد گرامی فراهم گردید که در چاپ اول کتاب درج شد و اینک نیز با تجدید نظر درباره ایشان از نظر خوانندگان ارزشمند و عزیز گذشت.
بقیه پاورقی در صفحه مقابل

خسته

مائیم از جهان و دل زار خسته‌ای
در باغ آرزو شده با دست بسته ای !
تو کیستی ؟ دوی دل دردمند من ،
من کیستم ؟ به حسرت درمان نشسته‌ای
گر قصد جان و دل کند آن روی آتشین
مائیم نیز از دل و جان دست شسته‌ای
از پا افتاده همچو منی چون رسد بکام
در راه وصل روی تو با جان خسته‌ای ؟
من خو گرفته با غم و حسرت نمیخورم
هرگز بحال مرغک از دام جسته‌ای

در مورد نوشته های ایشان درباره خویش باید بگویم ، از آنچه ایشان نوشته اند شرمندم حال آنکه آرزو دارم شایستگی این معتقدات را داشته باشم. ولی آنچه خود از خویش میدانم اینست که تا آنجا که بیاد دارم با دردمندیهای زندگی و خواسته های بیکران ودلی آزرده و زود رنج و احساساتی آتشین دست بگریبان بوده ام و کمتر زندگی را بکام یافته ام . زندگی من بیابازی و آزرده‌گی و حسرت گذشته است و حاصل این دردمندیها ، اینها است که می بینید . شاید جسارت صرف باشد اگر بخواهم مقام آسمانی شعر را تا این پایه تنزل دهم که نام درد دلهای پراکنده خود را شعر بگذارم ، امامی توانم بگویم آنچه گفته و نوشته ام گوشه‌ای از گفته‌گو هائی است که در خلوت بادل خود داشته‌ام.

صرف نظر از اینکه نمیتوانم بر آنچه گفته‌ام جز سخن منظوم نامی بگذارم باید بگویم که در سرودن قصیده دستی ندارم و در تمام دوران زندگی کم‌تر اثری که بتوان نام قصیده بر آن نهاد پرداخته‌ام .

باین ترتیب با عرض تشکر از استاد ارجمند جناب آقای « پیمان بختیاری » از اینکه ناگزیر نوشته ایشان را در آخر کتاب قرار داده‌ام پوزش می‌طلبم و همانطور که در مقدمه کتاب نوشتم خود را لایق هیچ مرتبه‌ای در ادبیات نمیدانم زیرا با وجود قهرمانانی که در این میدان وسیع آثاری گرانقیمت و جاویدان از خویش بجای گذارده‌اند ، امثال من اگر از ارزش ادبیات نگاهند شاید در شمار صفر محسوب شوند.

ما سالک طریقت عشقیم و میدهیم

دنیا بهای پاره سبوی شکسته ای

گفتا که : چیست همدمی ما و تو «صبور»

گفتم که : گلبن بر خاشاک رسته ای

ای روزگار

ای روزگار بامن بیدل چه میکنی؟
دستم تهی ز مال و دلم پایند عشق
سوزی مرا چو شمع به جفل چه میکنی؟
مارا ز عمر خرمن عشقی رسید و بس
بامنکه دارم اینهمه مشکل چه میکنی؟
ما سر نهاده ایم بتقدیر و سر نوشت
چون رفته از کفم همه حاصل چه میکنی؟
عمری گذشت و حاصل ما هیچ بود و هیچ
دیگر ز ما چه خواهی و بادل چه میکنی؟
آخر بهیچ ، ایدل غافل چه میکنی؟

بحث سخن «صبور» در این ملک بی حساب

با روزگار خود سر و جاهل چه میکنی؟

دوستی

جان پاک ما بیاس دوستی آلوده شد
جسم مادر راه یاران چون غباری سوده شد
در هوای دوستان از پای سر نشناختیم
تا سراپای وجود ما بدرد آلوده شد
جان مادر حسرت یکرنگی و یاری بسوخت
عمر حسرت بار ما طی در ره نابوده شد
ز آتش یاری چراغ دل بسعی افروختیم
از دم سرد رفیقان سعی ما بیهوده شد

دوستان بر رننگ و ریب خویش افزودند بیش
هر چه از ما بر صفای دوستی افزوده شد
تلخکامیهای گردونرا چه میدانند؟ «صبور»
آنکه از بند محبت تا ابد آسوده شد

درد آشنا

با درد آشنا شدم و مبتلای غم
غم آشنای من شد و من آشنای غم
غم راست حالتی که زدستش نمیدهم
گر عالمی دهند مرا در بهای غم
در هر دلی که غم بنشست عاقبت برفت
تنها بقلب ماست که بشکسته پای غم
ای آنکه طالب غمی از پیش ما مرو!
بیهوده میروی که همینجاست جای غم
در هر نفس نوای غم سر زند ز دل
ما را نصیب از همه عالم نوای غم
یارب مدار من زغم و غم زمن جدا
بگذار غم برای من و من برای غم
گفتم بدوست: چیست دل زار من بگو
با طعنه گفت: خانه درد و سرای غم
خوش خلوتی است درد دل شبهای دردناک
ما را میان جان حزین با صفای غم
عهد شباب غم بر بود از گفت «صبور»
بر جای مانده حسرت و اینهم سزای غم

شعله لرزان

نصیب جان من شد تیر جانفرسای دلدوزی
ز چشم فتنه انگیزی ، نگاه نکته آموزی
دلم چون لاله سوزانست از داغ دوروئیا
چه میخوامم دگر گرمی ز چشم آتش افروزی
کیم من؟ شعله ای لرزان و دور افتاده در خلوت
که جز خود کس نمیسوزم بآه عافیت سوزی
نه دلشادم بامیدی ، نه دلگرمم به پیوندی ،
ندارم دردی و این درد دل رانست دلسوزی
دلم کاشانه رنج و روانم خسته از غمها
چه طرفی بندم آخر من ز جان محنت اندوزی
ز دیوان «رهی» بر خوان «صبور» این گفته رنگین
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی

تو و من

مهرتو ، مهریست پیمان ناپذیر	کارما ، کاریست سامان ناپذیر
عشق ما ، عشقیست آلوده بدرد	درد ما ، دردیست درمان ناپذیر
روی تو ، ماهیست بر بالین شب	موی تو ، شامیست پایان ناپذیر



سوزما ، سوزی که عالم سوخته ،	آتشم ، عمری جهان افروخته
هر نگاهت همچو تیر جانگداز	زیور غم را بجانم دوخته !
آه من گوید که: ای مردم منم	شعله می از آتش اندوخته

شکوه

یکبار دل بدست عزیزی سپرده ام
یکدم ندید خون دلی را که خورده ام
خون میرود ز دیده بدستم زبسکه من
دل را بچنگ صبر و تحمل فشرده ام
بیرون شد از کفم شمر ، درد های دل
غم های بی شمار ز بس بر شمرده ام
آه و سرشک ورنج و غم و سوز و خامشی ،
این توشه حاصلی است که از عشق برده ام
چون شمع سرکشی که دهندش بدست باد
از دست تندباد حوادث فسرده ام
دستی بدار از دل افسرده ، صبور ،
رنجم مکن که دیر زمانی است مرده ام

آزاده

من کیم ؟ آزاده ای ، از کار دنیا رسته یی ،
عاشق حسرت کشی ، از خویشتن وارسته یی
رشته الفت ز اهل عالمی ببریده یی ،
تار جان ، با پود عشق تو بهم پیوسته یی
بیدلی ، محنت نصیبی ، شاعری ، افسرده یی ،
خاطر آزرده گان را ، همدم شایسته یی
گوهر اشک ز چشم عاشقی افتاده یی ،
شبم پاک بر خسار گلی بنشسته یی

عاشقم من ، عاشق در کار دل وامانده‌یی

رحمتی ای دوستان بر عاشق دل خسته‌یی

این منم با یاد او پیوسته جان خود « صبور »
کیست او ؟ از دفتر دل نام ما را شسته‌یی

میخک

که تو را یادگار من باشد
راحت قلب زار من باشد

گرم و سوزان و آتشین باشد
رشک گل های آذرین باشد

ناز پرورده یادگار مرا
شرح جانسوز حال زار مرا

میخک تو عزیز جان منست
زینت افزای آشیان منست

عشق من همچو دوره گل نیست
غم کوتاه عمری گل چیست؟

تا نگهدارمش بدست وفا
دل خود را بناز شست وفا

دیر گاهی است داده ام دل خود
تا ببخشم تمام حاصل خود

میخکی آتشین بدستم داد
گفتمش : یادگار تو ای گل ،

گفت این شاخ گل که در کف تست
غنچه عشق من ، چو میخک من

همچو جانان عزیز میدارش
که زهر برگ آن توان خواندن

گفتمش: روی چشم ای گل من
جای دارد بخانه ی دل من

گفت: اگر عمر گل بود کوتاه
گفتمش: عمر تو نباشد گل ،

گفت: اکنون تو یادگاری ده
چون ببینی وفای من بخشی

گفتمش : نازنین غافل من
هدیه کردم تو را دل خونین

دکتر صبور

میخک تست آتشین و دلم ،
هر دو آتش گرفته اند ، ولی
یادگار من است جاویدان
شیوه عاشقان وفاداریست
میخک آتشین او ، پشمره
آتش عشق من در او افسرد
در جهان، ادعای مهر و صفاست!
نازشت وفا، شکست وفاست!

مست باده

ما سر به راه مهر و محبت نهاده ایم
عیب مکن که خاک رهش بوسه میزنم
درهای انس بر همه آفاق بسته ایم
او با سمند ناز کند ترکتاز و ما
تا پای جان خود بویا ایستاده ایم
ناخورده باده مست زدیدار باده ایم

عهدی « صبور » با کس دیگر نبسته ایم
جز دست او بدست کسی دل نداده ایم

شمع

مدعی در بزم غیر افروخته جانم چو شمع
تا که بیند دم بدم بر خویش گریانم چو شمع

سر بسامانی ندارم ، خود پریشانم ولی
قبله گاه صحبت جمع پریشانم چو شمع
گر نینم مهر جهان افروز و گرمی بخش لیک
در میان محفل یاران فروزانم چو شمع
مشکلم دوری ز جانان بود ، اما سوختم
تا که آید در نظر هر مشکل آسانم چو شمع
گویدم تر دامنی ، یارب تو میدانی و بس
دیده‌ی گریان من تر کرده دامانم چو شمع
جان خود را در محبت سوختم ، اما چه سود
گر بیزم عاشقان، سوزان و تابانم چو شمع
آنقدر رنجیده ام کز یکنفس نالم چو نی
شعله غم میکشد سر از گریبانم چو شمع
حال من پروانه کی داند که با اشک دو چشم
همدم سوزنده شب های هجرانم چو شمع
دلخوشم از اینکه بزم غیر افروزم بسوز
در میان گریه های خویش خندانم چو شمع
از سر خاکسترت فریاد می آید « صبور »:
من فدای صحبت اغیار و یارانم چو شمع

جز غم او غمی نبوده مرا

لاله! ای غنچه‌ی شکفته من ژاله! ای اشک چشم صبحدمان
نرگس! ای چشم نیم خفته یار سوسن! ای موی یار توران نشان

جز شما همدمی نبوده مرا
جز غم او غمی نبوده مرا

نالیه ! ای مونس شب تارم زاری! ای کار جاودانی من
آه ! ای سینه سوز آتش دل حسرت! ای حاصل جوانی من

جز شما همدمی نبوده مرا

جز غم او غمی نبوده مرا

ماه ! ای نو عروس عالمیان اختر! ای عشوه گر چراغ سپهر

ماهتاب! ای صفای خاطر من سایه! ای عکس موی او بر چهر

جز شما همدمی نبوده مرا

جز غم او غمی نبوده مرا

درد! ای حاصل محبت من عهد! ای پایبند جان «صبور»

آرزو! ای چراغ محفل دل سوز! ای مایه روان «صبور»

جز شما همدمی نبوده مرا

جز غم او غمی نبوده مرا

لاله و ژاله! نرگس و سوسن! سایه و ماه! اختر و مهتاب!

نالیه زاری! آه و حسرت من! آرزو! درد و عهد و سوز شباب!

جز شما همدمی نبوده مرا

جز غم او غمی نبوده مرا

آرزوی گمشده

طی شده راه وصل تو ای گل جوانیم

بر باد رفت در پی آن زندگانیم

صبری بدل نمانده که جویم ترا به کام

ای آرزوی گمشده تا کی دوانیم؟

داغی چو لاله بردل من مانده پابجای

از درد هجر و سوز و گداز نهانیم

بايك نگاه جان و دلم سوخت همچو شمع
آری بسوز با نگهت تا توانیم
من خرمنی ز عشق و توئی برق خانه سوز
برخیز و سوز خرمن جان ناگهانیم
مارا « صبور » بسته زبان پیش روی او
یارب کجاست آن همه شیرین زبانیم؟

سایه‌ی غم

چون سایه غم رها نکند جان خسته‌ام
بیچاره من که دل بهمین سایه بسته‌ام
جز اشک و آه و درد، در این خلوت خموش
پیوند خویش از همه عالم گسسته‌ام
من بنده‌ی سرشک غم، ز آنکه پرورید
گل‌های باغ طبع و سخن، دسته دسته‌ام
دست قضا نگر که چسان پای من گشود
در باغ آرزوی جهان دست بسته‌ام
شمع امید بودم و از گریه‌های خویش
افسرده و خموش، چو شمع نشسته‌ام

گفتا: ز چیست این همه سوز سخن «صبور»؟

گفتم: از اینکه عاشقم و دل شکسته‌ام

شمع خاموش^۱

دیگر از شام سحر گاهی نمی‌آید برون
دیگر از لبهای من آهی نمی‌آید برون

۱ - این غزل در چاپ اول زیر عنوان (احوال من) بچاپ رسیده بود.

آنچنان دلتنگم از نازك خیالیهای خویش
کز دل تنگم نفس ، گاهی نمیآید برون
گشته‌ام شامی سیه ، کز آسمان خاطر
دیگر از بد اختری ، ماهی نمیآید برون
الفتی با درد دارم ، بی سرشك رحمتی
از لبم لبخند دلخواهی نمیآید برون
رهرو عشقم ، مکن عییم که ره گم کرده‌ای
رفتم از راهی که گمراهی نمیآید برون
شمع خاموشم ، صبور ، از کج رویهای سپهر
عافیت از تیر جانکاهی نمیآید برون

از یاد رفته

دیدم ای دل که ترا پاک ز خاطر بردند
لاله‌یی بودی و از داغ ترا پژمردند
سالها سوختی از آتش امید ولی
آتش سینه‌ات از اشک روان افسردند
عمری از گریه نیاسودی و یاران یکبار
اشک خونین غم از چهره تو نسترندند
زنده آیا بکدام آرزوی گمشده‌ای ؟
عشق و امید و جوانی همه با هم مردند
آه هر نیشمبم گشت گواه دل من
که رفیقان دل آزار ، دلم آزرندند

ما نکردیم بجز نیکی و یاران با ما
جزره رنگ و ریا راه دگر نسپردند
خاک پای ره جانان شدی ، افسوس « صبور »
تا سرانجام ترا خاک رهی نشمردند

پر باد رفته

بهار آمد ، گل آمد ، عشق آمد
مرا آمد بهار زندگانی.
بهای خوشتر از فصل گل و می
بهار زندگی فصل جوانی.

چو بلبل در چمنها رنج بردم
که بر شوم خریداری بیابم.
غزل خواندم ، پریدم ، شور کردم
که تا شوریده دلداری بیابم.

ترا دیدم ، محبت در تو بستم
بجان عشق ترا دامن گرفتم.
ترا در خانه جانم نشاندم
که بر دل راه اهریمن گرفتم.

شب آمد محفل عشاق شورید
زهر جانب سخن پر مایه گفتند.
نظر کردند خلقی بر من و تو
ترا شمع و مرا پروانه گفتند.

چه بودم من؟ خدا میداند و بس
صفا و نور و عشق و شور و مستی.
دو گلزار گل از شعر و ادب چون:
چکیده اشکی از چشمان هستی.

تو آتش بودی و من شعله تو
تو شمع جان و من پروانه تو
خطا گفتم، بیخشا بر من ای گل
تو نور حق و من دیوانه تو.

مرا گفתי بمیر و دم فرو بند،
فرو بستم دم و جانانه مردم.
به عشق تو دلم خوش بود و غافل
که زهر از جام این افسانه خوردم.



کنون دامن زدست من کشیدی
چو دستم چون دل آزرده شد تنگ.
چه خوش رفتی به بازار محبت
خریدی برو خود خویش این ننگ.

نیامد شرمت از عهد و وفایم
که زخم کینه بر جانم نهادی؟
نکردی آخر ای غافل حیائی؟
که خونین چشم و مژگانم نهادی.

ز اوج آسمان عشق و امید
مرا در منزل پستی کشیدی.

دکتر صبور

به پیش مردمانم خوار کردی
مرا از دامن هستی کشیدی.

چنان داغم که دیگر سوزشم نیست
از این آتش که بر جانم فکندی.
چنان سوزم ترا در قالب خویش
که هرگز طرفی از راحت نبندی.

از آن غوغای آتش زای احساس،
دگر در قلب سردمن نشان نیست.
چنان بر آتش سوزت نشانم،
که از همچون منی هیچت گمان نیست.

برو ای گل که از چشمم فتادی
چو شبنم کز گلی مستانه ریزد.
نباشد کاهشی کز بازی چرخ
غباری از پر پروانه ریزد.



کیم من؟ مرده‌ای بی شور و احساس
که طرفی او نبست از زندگانی.
چه خوش گوید «رهی» کز دفتر عمر
مرا افتاده خود فصل جوانی.

پس از دهسال رنج و پاکبازی
دلم راحت زدست یک نفس نیست.
سزای یک جوانی نغمه خوانی
بجز مستی پر مکنج قفس نیست.

چه خوش آورده «شعله»^۱ این سخن را:
« که دل آن شعله سرکش ندارد»
«چه خواهی دیگر از خاکستر من؟»
« که خاکستر دگر آتش ندارد»

کنون من ماندم و روحی شکسته
فرو مردند سوز و اخگر من
مرا بر باد دادی ای بد اندیش
چه خواهی دیگر از مشتی پر من؟



جوانی بی خبر رفت و صفارفت
نبستم طرفی از این زندگانی.
چه میجویم؟ جوانی یا سه او را؟
دریغا ای جوانی ای جوانی!

بهای بوسه

لبانش چون شکر ، لبخند او قند
شود جانم فدای یک شکر خند
بهای خنده‌ات چون جان ما شد
بگو جانا ، بهای بوسه‌ات چند!

وداع^۲

یارب نتوان ز جان خود بهریدن
شایسته بود بحال من گرییدن
تقدیر من سیاه طالع این بسود:
استادن و رفتن روان را دیدن

۱ - علی اردلان متخلص به «شعله» .

۲ - شاید این شعر از بیت زیبای سعدی :

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن، دیدم که جانم میرود
الهام گرفته شده باشد .

دولت غم

دل خونین ز غم یارب چه نیکوست
دلم خون شد خدایا از غم دوست
مراد دولت ز عشق یار باشد
در این عالم مرا دولت غم اوست

نوشته دیگری از استاد پڑمان بختیاری

بمناسبت چاپ دوم

هشت سال پیش بود که ما برای نخستین بار با یکدیگر آشنا و پس از آن دوست شدیم. هشت سال برای این دنیای عظیم یاوه‌پو و این مجموعه غول آسای بی سر و بن هیچ است، اما برای این موجودات بیچاره حریص، این آدمی صورتان کم عمر پرتوقع، چه بگویم برای این ذرات ناچیز، همه چیز. در همین مدت کوتاه علم با شتاب صوت پیش رفت و اخلاق با سرعت برق عقب نشست، ادیان جای خود را بملکتهای سیاسی داد و انسانیت بپرتگاه عدم رسید، کوهها فرونشست و کاخها بر پای خاست، خونها ریخت و زرها جمع شد، دروغها بلباس راستی‌ها درآمد و حقایق بنام اوهام سرکوفته گردید، داروهای حیات آور و دستگاههای راحت افزا کشف و اختراع شد، سلاحهای شیمیائی و ماشینهای صاعقه بار هم توسعه یافت، چراغهای امیدبخش و علوم سمادت زائی افروخته و اندوخته گردید، آتشیهای خرمن سوز و دانشهای خانه برانداز هم.

جهان تا بوده اینش کار بودست منتهی در عصر اتوم کارش برق آساست، باری در این مدت کوتاه، هشت سال بر عمر دکتر افزوده شد و هشتاد سال بر عمر پڑمان. او جوانی شد پخته و نیرومند و سرشار از معرفتها و امیدها و عشقها، و این پیری شد درهم شکسته و دل از جهان و هر چه دروست بر گرفته.

هشت سال پیش آن مؤخره را بر کتاب صدف نوشتم که بالطف عام و عنایت خاص دکتر عزیز بطبع رسید و اکنون که او در صدد تجدید چاپ و اکمال مجموعه پیشین برآمده است لازم آمد چیزی بر آن نوشته بیفزایم. چه در این مدت دکتر خوب و مهربان ما مراحل تازه‌بی را پیموده، شعرها سروده، مقاله‌ها نگاشته، کتابها تصنیف کرده است و برتر از همه مشغول در نور دیدن دوره دکترای ادبیات زبان فارسی یعنی تحصیل دومین درجه دکتری خویش است، ضمناً موضوعی را برای پایان نامه تحصیلات لیسانس ادبیات خود برگزیده و تدوین کرده که در ادبیات ما تا حدی جای خالی و وجودش بی نهایت لازم بوده است، گرچه هنوز آنرا ندیده و از

دکتر صبور

در یافته‌های دکتر عزیز بهر مند نشده‌ام ولی از راه آشنایی با سایر آثار قلمی او میتوانم بگویم کتابی است بسیار مفید و لبریز از مباحث ناگفته و مسائل ناشنیده. امید است بزودی آنرا به همراه دیگر آثار تازه او چاپ شده^۱ و در دسترس عشاق دانش مشاهده کنیم.

شاعر جوان و جوانفکر ما تازه راه خود را یافته‌است، راه او ادبیات بود نه دامپزشکی، شاعر دامپزشک همچون شاعر تلگرافچی^۲ در طریقی پای نهاده است که با ذوق و تمایلات روحی او سازگار نیست با اینهمه: «بنایم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد» سود حذاقتش به حیوانهای غیر ناطق میرسد ولذت بیانش نصیب حیوانهای ناطق میشود، با سوزنی تن مر کوبرا آسایش میدهد و با سخنی دل را کب را خشنود میسازد، زبان بستگانرا با دستی نوازش میکند و گشاده زبانان را بادستی «ای تو مجموعه خوبی زکدامت گویم؟»

خدای بزرگ این وجود شریف و دوست نجیب دوست داشتنی را عمر و سلامت و فرصت بدهد تا از مخزن دانش‌های خود بطلالبان علم و عشاق سخن و طرفداران زبان پیمانندپارسی سودها برساند و بیش از پیش در نگهبانی گنجینه بها ناپذیر ادب جهانگیر ما موفق و مؤید باشد و نیز فراموش نکند که شعر بیشتری از دیوان خود را باین کتاب نقل کند و گوهرهای تابان جدیدی در صدف این مجموعه جای دهد تا فیض عامش عامتر گردد - انشاء الله .
اکنون اشعار تازه تری از دکتر صبور میخوانید .



۱ - مبداء تحول شعر فارسی در قرن نهم «فغانی شیرازی» - فولکلور ایران - رساله‌یی درباره سیر تکوین هنر و فلسفه و ادبیات - رساله‌یی درباره مهر پرستی و نفوذ آن در دنیا
رساله‌یی درباره گونه و حافظ - رساله‌یی درباره تأثیر پذیری اسلام از نبردشت.
۲ - منظور نگارنده این مقاله است.

نمونه آثاری که بعد از چاپ اول سروده شده است :

این غزل را به استاد ارجمندم «دکتر ذبیح‌اله صفا»
بمناسبت مراجعت از آلمان تقدیم کرده‌ام .

صفا

مژده ای مرغ چمن باد صبا باز آمد
گل جفا هشت و به آهنگ وفا باز آمد
سردی پار گذشت و نفس پار فرود
گل کجا بود نهان ، روح فرا باز آمد
شکر باری که دعای همه شب گشت قبول
حاجت رفته ما پاس دعا باز آمد
دل بیداشی از بخت مدد کار گرفت
آنکه میکرد دل از جهل رها باز آمد
خاطر تشنه مشتاق زلالی دریافت
بهر بیمار ادب باز شفا باز آمد
آنچنانی که سلامت به نزاری برسد
باز در گلشن پژمرده صفا باز آمد

گریز

ماهی از آسمان خاطر من ،
خوش درخشید و باز جلوه فروخت .
مهری از پشت کوه خاموشی ،
سر کشید و نگاه بر من دوخت .

خیمه زد بر همه تباهی ها
آتش افروخت در سیاهی ها

خاطرم در میان تاریکی ،
دست و پا می زد و فغان میکرد .

دل من با همه زبان دانی،
بی زبان یاد همزبان میگرد.

همزبانی که حال دریا بد
حال او از نگاه برتابد

دل پروانه شعله میخواهد.
شعله‌یی تا که جان او سوزد.
من چو پروانه خواستم همه عمر
آتشی در روانم افروزد.

شمع شد، شعله‌یی چنان افروخت
تامن و خود میان آتش سوخت

باهمه اشتیاق دیدارش.
که شده مایه زندگانی را.
می‌گریزم از او بتنهائی.
تا بسازم بیاد او زیرا:

«بس که می‌ترسم از جدائیها
(۱) می‌گریزم از آشنائیها»

او

مرغ دل را رخصت پرواز ده
کی درخشد ماه جان بی آفتاب
تا که خوابی بحث بیداری مکن
چشم بر از شاخ بی بر نیستت،
رشته جانم به تار مو میند.

فرصت دیدارم ای گل باز ده
روی مهر از من به بیمه‌ری متاب
یار ما گر نیستی یاری مکن
دیده دیدار ما گر نیستت،
هر گزم جان در خم گیسو میند

۱ - بیت از «میرزا جلال اسیر اصفهانی» است.

ساختم در دل بتی از هستیت
یاری از هر کس بریدم بهر تو
حالی از کرده پشیمان نیستم
وای اگر دیر حسادت رای من
مست گشتم مست شور مستیت
باز بستم دل بلطف و قهر تو
چون نباشد عشق من، من چیستم؟
در کمند خویش آرد، وای من

نیستم در سر مگر سودای دوست
من چه هستم؟ هر چه هستم اوست اوست

دو مهمتی

شمع جان افروختیم اندر سرای دوستی
پای تاسر سوختیم اندر هوای دوستی
سوختیم و کس بر این آتش نمی آبی نزد
جز سرشک ما که ریزد پا بیای دوستی
یا صفای ما است بیش از قدر این نادوستان
یا که نایاب است در مردم صفای دوستی
دوستی را با وفا آمیختیم عمری دراز
دشمن جان منست اینک بقای دوستی
من عجب دارم از این مسکین دل مردم گریز
چشم دارد از بد اندیشان وفای دوستی
ایمنی جستم ز هر درد و بلا در دوستی،
لیک از یاران ندیدم من شفای دوستی
دوستی یا خود بلایی شد برای جان ما
یا صفای بی حد باشد بالای دوستی
لیک آن مرغم که گر بر ندانیم را «صبور»
باز می آید ز نای من نوای دوستی

این قطعه در پاسخ دو قطعه از خانم لعبت والا که زیر عنوان (فردا) بدخترم
شوا) و (سرودی برای فردا) سروده‌اند ساخته شده است « ۱ »

حقیقت = به مادرم لعبت

تو عصیانی سخن پرداز روز تیرگی هائی.

تو تنهائی، تو تنهائی .

تو با امید فردائی .

همان فردا که از شام تباهی های دیروزش،

ویا از ذره های دود دل‌های بر آتش تفتنه پرداغ و پرسوزش-

فروغ مهر پیروزی

فروریزد،

نوای لای لای مادران ،

با خواب فرزندان در آمیزد.



تو عصیانی سخن پرداز روز تیرگی هائی.

تو با امید فردائی .

همان فردا که از پهنای شورستان امروزش ،

گلی از گلبن خشکیده امید بشکوفد،

ویا صبحی سپید و پاک و رؤیائی ،

برنگ شیرمیشی ساده و معصوم،

برانبوه سیاهیهای نومیدی،

به شام دور از انوار خورشیدی،

۱- به‌اشمار خانم (لعبت والا) در همین کتاب مراجعه شود.

دکتر صبوح

فرود آید.



تو عصیانی سخن پرداز روز تیر گیهای .
تو با امید فردائی .
همان فردا که لعبت مادرم را ،
در حصار حسرت دیدار خود در بند میدارد .
و او ، فریاد خشم آلوده عصیانی خود را ،
به سوی سایه بتهای معبدهای دیرین میفرستد باز ،
آنکه ، مست و بی پروا ،
به راه روشن فردا ،
برای دخترش شیوا .
به درهای گران دخمه تنگی ،
که خوبی با تمام ویژگیهایش ،
به زندان تمام دلقکان مرد می سوزد .
دو چشم مست می دوزد .



تو عصیانی سخن پرداز روز تیر گیهای .
تو با امید فردائی .
همان فردا که يك مادر
برای دست یازیدن بان
حیران و سرگردان ،
پریشان ، عاصی و شاعر ،
درون ژرفنای غم ،

و یا بر دشت بی پایان،
و یا در کوره راه کوههای بی زبان،
یا در زمین ، یا آسمان ،
هر لحظه، هر جا، هر زمان و هر نفس،
فریاد میدارد که :
ای مردم ! منم آن شاعر عصیانی داهی
که پیکر ساز فردای دگر هستم.
منم سازنده فردا،
برای دخترم شیوا
کلید حجله غرق گل گلزار جانها کو؟
به من بازش دهید :
ای آسمان! ای مردمان! ای سرنوشت شوم !
یا ای دلکان دهر !
آخر مادرم من.
و گرنه از همین احساس تنها شعر ،
می سازم برای دخترم شیوا
کلیدی از طلای ناب ،
آنگه من ، من مادر ،
بیاری کلید شعر زرینم،
در گنج صفای صبح روشن را،
اگر هم در کنار کوره خورشید باشد،
بروی دخترم خواهم گشود.



دگتر صبور

تو عصیانی سخن یرداز روز تیر گیپائی،
مگر این نیست مادر؟
مگر این نیست عصیانی سرودتو برای دخترت شیوا،
به راه روشن فردا؟



ولی مادر، اگر هرچند بین ما
فرو خفته است کوه و دره و دریا،
حقیقت مرغ پر سیمین هستی،
بر فراز زندگی،
بر هر چه دوریها و زشتیها و خوبیها است،
میگردد.
حقیقت - آن اثری معنی رنگین،
که گه تلخ است و گه شیرین،
همه جا هست.
کنار کوره خورشید، در نور چراغ شب،
میان روشنان آسمان و بستر مهتاب،
بر اوج کوهها تادریه های ژرف بی آوا،
درون آب دریاها، به بیداری و رؤیاها،
کنار بستر طفلان بی مادر،
میان زاغه های مردم مسکین،
درون خرقة های مردم درویش،
در کاخ توان فرسای آن مردم،
که بر انبوه ستخوانهای پوک مردم مسکین

بنا گشته است .

بین مادر ! حقیقت !

این - حقیقت در همه جا هست .



تو عصیانی سخن پرداز روز تیر گیهای .

سرور شعر زرینت ،

ز اندوه دل رنجور و غمگینت ،

همه جارنگ عصیانی عجب دارد .

از این عصیان ، از این فریاد ، از این شعر ،

دل هر مرد عاصی سخت می لرزد ،

واشک هر چه انسان است از دل بر سر مژگانان مستانه می لغزد .



تو عصیانی سخن پرداز روز تیر گیهای .

بیا در اینهمه غوغا ،

میان شور این شبها و یا در خلوت تنها ،

دری از دل بروی چشم جان بگشا .

میان آندل کوچک ،

که در مشت یکی کودک

به سهلی جای میگیرد .

چه میبینی ؟

جسمی کوشتین ، با مایعی رنگین ؟

فرا تر پای برداریم:

مشتی آرزو ؟ حسرت ؟

دنگر صبور

عجین با اندهی سنگین،
قرین با خاطری غمگین؟
ویا دنیائی از اشعار فردا ساز و عصیان بار و دل‌انگیز آهنگین؟
همین؟

☆☆☆

اما نه مادر، نه، ببینش باز، بازش بین!
میان این دل کوچک،
کنار اینهمه معنای پرغوغا،
مگر کوهی بلند و استوار از مهر خود، از عشق من، بر پا نمی‌بینی؟
ولی مادر، کنار کوه مهر من،
بین!

شکافی ژرف و وحشتناک،
مغاک‌کی تیره و تاریک،
آغوش تمنا باز میدارد.

☆☆☆

تو مادر! هیچ میدانی؟
که این ژرفای سرد و بی‌صدا،
خاموش و حسرت بارو بی برگ و نوا،
پهلوی این کوهی که مهر مادری می‌نامیش،
از کیست؟ نامش چیست؟
و این آغوش حسرت بار را،
با صد هزاران ناله و فریاد بر لب دوخته،
خاموش از بهره بگشودست؟



سخن کوتاه مادر ،
این مغاک سرد،
نموداری است با آغوش باز از خالی روحت،
همان خالی که گر شعر همه عالم،
ویا کوه محبت‌های من مادر،
درون آن فرود آید.
دریغ، افسوس، این ژرفای بی همتا،
زبار عالم رؤیا،
و یا امید‌های روشن فردا ،
ویا بهتر بگویم:
عشق شورا نگیز زیبا دخترت شیوا
بدینسان پر نمیگردد.



تومی بخشی مرا، این دخترت را ،
کاین چنین عریان و بی پروا ،
بنام دخترت شیوا ، همان شیوای فردا،
سخن آزاد می گویم .
مگر من دختر عصیان شعرت نیستم مادر ؟!



تو عصیانی سخن پرداز روز تیر گیهای.
تو تنهایی، تو تنهایی .
ولی مادر ! بهاس عشق جاویدی که در دل ساختی از من ،

دگتر صبور

برای تو پیامی از فراز آسمانها،
از خدای شعر دارم.
گوش کن! :



کنار کوه مهر من ،
شکاف ژرف این سرداب،
هر دم بیشتر احساس میگردد.
بیا آغوش آنرا با نوای عشق و سودایش ،
که جانت را صفا بخشد، پراز گل کن .
چراغ عشق جاویدی دگر ،
در پای کوه عشق جاویدم فروزان کن.
و آنکه خوب می بینی دگر مادر،
تمام خالی روحت پراز عشق است .
عشقی آسمانی، جاودانی،
در بزرگی همچو عشق مادری،
در خاطر انگیزی چو گلهای بهاری،
عشق آرامی چنان دریا
که عصیان ترا خاموش می سازد.
و شعرت را سرودی نرم و خاطر خیز میدارد.
و آنکه خوب می بینی دگر مادر،
تو عصیانی سخن پرداز روز نیرگیها نیستی.
دیگر :

سرود عشق می سازی، سرود هستی و مستی.
سرود عشق می سازی، سرود مستی و هستی.

شعر منی

هرگز نبود باورم ای صبح آرزو
آرام بر سیاهی شامم قدم نهی
برداریم سبک ز دل خسته درد را
آهسته تر بجای شبنم صبحدم نهی

آرام یافت نقش خیال تو نرم نرم
بر بیکران بستر اندیشه ام چه گرم!

من خسته از طلب بغم خویش تن اسیر
وامانده در سکوت روانکاه خشم خویش
آویختم نگاه سر راه انتظار ،
تنها امید من به دوفانوس چشم خویش

من از تو بیخبر که چرا آمدی بیا!
همچون نسیم برهه پا آمدی بیا!

اکنون تو ناخدای منی ای سیاه چشم
من کشتی شکسته بدریای ظلمت!
در موج خبز حادثه با بیم و صدامید
ای ناخدا ببین که بدریای حیرتم!

سگان شکسته ما را چه میکنی؟
با کشتی شکسته بدریا چه میکنی؟

گر چیره دست و تیز فنی ای امید من
من نیز چیره بودم و اینسان شکسته ام
در انتظار قطره ای از چشمه سار عشق
با کام خشک در دل دریا نشسته ام

دریاست شوره زار و همه چشمه هاست خشک!
خشکیده در میانه این نافه هاست مشک!

دکتر صبور

راهم سیاه و موج غم می‌زند نهیب
در این شب سیاه ندارم ستاره‌یی،
تو آن ستاره‌ای که بنور محبت
باشد امید یافتن راه چاره‌یی.

ای گوهر بدون بها یافتم ترا
ای ناخدا بلطف خدا یافتم ترا

ای ناخدا بیا و خدا شو برای من
سکان بساز کشتی سکان شکسته را
با آن محبتی که فروزان ز چشم تست
مرهم گذار زخم دل و جان خسته‌را

میدانم ای امید فروزان جان من
می‌خوانی آرزوی دلم از نهان من

من گرم سیر وادی عشقم هنوز هم،
دستی فشان که پا بسر آرزو نهیم
گاهی بنه بسوی من از شاهراه عشق
تا شرح سوز عشق بهم مو بمو دهیم

آری قدم گذار در این خالی وجود،
آتش بزن بخرمنی از مشک ناب و عود

یکره بریز باده ز چشمت بجان من
تا یاد این خیال بماند بخاطرم
ای سددریغ خواب خوش است و خیال خوش
انگیزه‌یی که شعر نشانند بخاطرم

51. آنکه در خیال منی مظهر کمال
یک وایم از جمال تو، صدوایم از خیال

ای آرزو! تو شعر منی، پاک و دلپذیر
یک عیب در وجود تو از آنچه هست نیست
لیکن منم که شاعرم و دلشکسته‌ام
گر شعر من شکسته، ترا خود شکست نیست

اینهمه غوغا ز شوق و شور تست

ای امید روشن فردای من	ای گرامی سرو نو بالای من
ای صفای عالم رؤیای من	ای خیال دلپذیر هستیم
ای توهم درد روانقرسای من	ای توام داروی درد بیغمی
ای توهم آرام وهم غوغای من	ای تو هستی بخش و هستی سوزمن
ای خیالت مسکن و مأوای من	ای ترا جا، جان درد آلوده ام
ای تو نور دیده بینای من	ای تو خورشید جهان افروز من
جز براه تو بلغزد پای من	هر گزم در راه دل باور نبود،
جز به پیشت همت والای من	پیش روی هیچکس نشکسته است
جز نوایت نیست هیچ آوای من	نغمه عشق تو آواز منست
تا بفرساید نوای نای من	هر دم نام تو آید بر زبان
یک نظر بر چشم خونپالای من	بی خبر از مهر مائی تا بچند
من تو بودم یا تو بودی جای من	یاد میدادم تسرا یاری اگر
وای من، ای ای من، ای وای من	وای اگر دامن ز مهرم در کشی

اینهمه غوغا ز شوق و شور تست
این سپیدیها همه از نور تست

حاصل ما

سینه ما از لهب آه آتشبار سوخت	ما وفا کردیم و جان ما جفای یار سوخت
آتشش جان مرا یکبارنه، هر بار سوخت	بارها دل بر کف دست آمدم نزدیک دوست
خرمن ما را با آتش در کشید و زار سوخت	ناسپاسی بین که بذر مهر ما را آب داد
گلبنم را هم طراز خار بی مقدار سوخت	شور بختی بین که آن گل ناشناس ناسپاس
جان ما از آتش رنج غم بسیار سوخت	هستی ما را گرفت آن سردمهر سنگدل

شیوه چشمی نمود و کار ما رازار کرد گلشن پرهیز مارا بر سر اینکار سوخت
صبر هم مشکل کشای مانند آخر صبور،
حاصل عمری صبوری هم در این رفتار سوخت

بی امید

تا در دل از وصال تو جز آرزو نماند
درد دل چه شکوه‌هاست ولی پیش روی تو
جز داستان عشق من و سوز و ساز من
گفتی کجا است شور و نشاط جوانیم
جز قطره‌های اشک که شوید رخم بلطف
در نوبهار عمر نماندم طراوتی
غیر از خیال روی توام رو برو نماند
جز ناله‌ی شکسته مرا در گلو نماند
در هیچ محفلی بخدا گفتگو نماند
از این شراب کهنه دگر جز سبونماند
آوخ به پیش چشم توام آبرو نماند
آسان که در خزان بچمن رنگ و بو نماند

جز ناله‌های همدم و جز اشک غم «صبور»!
دیگر امید مرحمت از هیچ سو نماند

شعر شاعر

شاعری خسته قصه میگوید
درد انگیز شعر بی ثمری
این غم بلبلی است دیر آهنگ
چونکه پژمرده شد گل نازش
این غم ساز نغمه پرداز است
رخمه بر تارهای احساسش
دیر گاهی نداشت مهر مهبی
خاطرش همچو آسمان لیکن
قصه شعر زندگانی خویش
شعری حاصل جوانی خویش
که بهر لحظه نغمه سر نکند
نغمه سر بر گل دگر نکند
که نزد هیچ دست پر هنری
تا بر آید ز تار او اثری
دردش نور عشق راه نداشت
آسمانی که مهر و ماه نداشت

دکتر صبور

یکنفس اخترى هویدا شد
شعر شاعر ز لطف پیدا شد
همچومی ریخت در دل جامش
در غم عشق بی سرانجامش
از وجودش ترانه می پرداخت
اینچنین شعر نیز خواهد ساخت
همچو آهی که سر کشد گاهی
اختری بود و عمر کوتاهی
خانه خالی شد و چراغ افسرد
ای دریغا که شعر شاعر مرد!
دل شاعر ز هیچ می گیرد
دور از شعر خویش می میرد
که دل آزار و عافیت سوزی
درد اندوز و آتش افروزی
تهی از می به هیچ می ارزد
هر دم از بیم مرگ می لرزد

در همین تیره آسمان خموش
نور فیضی بجان او بخشید
خوش خرامید در دلش چو خیال
ساز شاعر ترانه ها سر کرد
چنگ شعر آفرین شاعر گرم
غافل از آنکه در غم عشقش
یکنفس بود این فروغ بدیع
چون شهابی در آسمان خیال
پرکشید آن همای سیمین بال
بانگ نومی به آه وزاری گفت:
آخر ای آسمان افسونکار
بخدا نازنین دل شاعر
واژگون گردی ای سپهر حسود
تاب دیدار مهر خلقت نیست
شاعر شعر مرده همچون جام
دل غربت نصیب از مهرش

شعر او مرده زنده اش بکنید
تا برآید دوباره آوازش
حیف باشد بدین گرانجانی
بی نوا ماند از سخن سازش

سو گند نابجا

گفتی که تا دگر ندهم بوسه‌یی ترا سو گند خورده‌ام به جلال خدای خویش
زیرا که بوسه‌های تو چون آتش است و بس آتش نزد به خرم برک و نوای خویش
زان پس به پایبندی سو گند خویشتن خود را نکرده‌ام به هوس مبتلای خویش
گفتم: بس است طوطی شکر دهان من پاسخ شنو ز بوسه به سو گند های خویش
گفتی: خموش هیچ مگو، بی درنگ من بوسیدم آن لبان که نشیند بجای خویش

بوسیدم آن لبان پر از شکر ترا
یعنی: چه جای خوردن سو گند نابجا

يك سينه سخن

از عمر بسی رفت که ما هیچ ندیدیم از شصت کماندار قضا با همه تدبیر
تا آنکه یکی فهم کند درد دل ما در جستجوی اهل دلی هر چه که گشتیم
عشقی نه که در آرزوی دل بتپد گرم هرگز بدل سرد یکی شعله نیفروخت
يك سينه سخن بر دل خاموش فشانیدیم دادیم جوانی و گرفتیم غم و درد
چون لاله بخون در دل این بزم نشستیم عطری است پراکنده ز سوز سخن ما
افسوس که اینراه به بیهوده بریدیم
چون تیر خطا از کنی فرزانه رهیدیم
یک عمر بدینسوی و بدانسوی دویدیم
آخر به همانجای که بودیم رسیدیم
آهی نه که ما مایه تأثیر کشیدیم
هر چند در این کوره افسرده دمیدیم
يك ناله بگام دل غمگین نکشیدیم
این بود متاعی که چنین نقد خریدیم
با داغ جگر سوز در این دشت دمیدیم
چون غنچه زدننگی خود جامه دریدیم

دردیم سراپای «صبور» از روش چرخ !
اشکیم که از دیده تقدیر چکیدیم !

دو بیتی ها و رباعی ها

بی خبری

از حال دلم ترا خبر نیست
گر هست از این خبر اثر نیست

روزی که دلت هوای ما کرد
آنروز دگر ز ما خبر نیست

اشک

ای قطره اشک سر نگون شو
جائی که دل از غم است خونین
از مردم دیده ام برون شو!
با خون جگر تو واژگون شو!

من و چرخ

چنان این بازی چرخ و جفایش
که گوئی شاخه ای از نی بر آتش
سراپای وجودم می گذازد
بجان می سوزد و خوش مینوازد

پیمان شکن

پیمان من سوخته دل را بشکست
روزی دوسه چون بر این معما بگذشت
با یار دگر عهد مودت در بست
از وی بپرید و در دگر یار بست



که چاره درد بی چاره نداره
دوا سرگشتهگی داره؟ نداره

الهی درد ما چاره نداره
منم سرگشته دشت محبت

چون چندی پیش یکی از بانوان خواننده که در هنر خویش تا اندازه‌ی استاداست دست به داستان نویسی زده بود این مقامه بدان مناسبت نگاشته شد و در مجله سپید و سیاه بچاپ رسید و اینک به عنوان یک نمونه کار در زمینه نثر مسجع تقدیم میشود :

از خنیاگری تا قلمزنی

شبی ملول و خسته ، در کنج خلوتی نشسته بودم و در بروی اغیار بسته . نه شمع در بر داشتم نه پروانه‌یی بر سر . حالی برایم از دست شده حسرت همی خوردم و به تعقل همی اندیشیدم تا چه سازم که حالی یابم و گرد ملال از چهره دل زدایم .

ندانی درد بی یاری که چونست دل غربت نصیب از غصه خونست
در این اندیشه دست تمنا به دامن دعا همی زدم ، باشد تا یکی از دوستان مقبل زدر در آید و بوسیلتی زنگم از دل زداید و مشکلم بگشاید .

غریبی چو چنگت به دل می زند دوایش نباشد بجز روی دوست
بسدیدار او مرهمی ساز کن که بر درد غربت دوائی نکوست
گفتی سوز دلم را اثری بود و ناله گرم را ثمری ، که یکی از مجبان ز در درآمد و دقتی نغز بدستم داد تا در بحر مکاشفت مستغرق شوم و به نعمت مطالعت متمم .

هدیه اش بر چشم گرفتم و دفتر گشودم . قضا را چشم به قصه‌یی افتاد از غصه‌های چرخ چنبرین که نوگلی شیرین و سبزه‌یی نمکین کثابت کرده بود . دیدم همانست که ما را بصوت خوش و آواز داودیش ارادت می‌بخشد . حالی عجیب در گرفت که یارب مرغ نغمه‌ساز چمن را به تقریر ما و منی چه کار ؟ که هر هنری را مایه‌یی و هر صنعتی را وسیلتی است . مگر نه اینکه هر گاه نغمه داودی سردهد گره از دلها گشاید و اشک را از دل به دیده راه نماید ؛ بلبلکان بر شاخسار دیده خمار برهم نهند و دم فرو بندند که : خاموش داود زمان راز دلها به نغمه شیوا همی خواند . این طرفه چیست که هنوزش خیری نرسیده ، دست از این کشیده و به نعمتی موهوم گرویده ؛ درین آدم هنرمندی بی رقیب به بندی مهیب گرفتار آید که گفته‌اند :

ایکه در کار خویش استادی ! کار دیگر گمان به خویش میند
که نه طرفی ز کار خویش بری نه دگر کارت آید اندر بند

چون بدین اندیشه رسیدم ، دست حاجت به درگاه مرحمت باری بردم که : یارب هباد بلبل دستان سرا داستان سرا شود .

اما دعای خیرم در این رهگذر بجائی نمی رسید . سبوعی شکسته و آبی ریخته بود . چون چنین دیدم ، دست تفکر بر سر زدم و از مرکب عقل بزیر آدمم که : مگر نه هنری دیگر و بهتر را با شهرتی دیگر و کهنتر میتوان به بند کشید ؛ پس درین آدمم در این دیار کنج

دکتر صبوح

خلوت گزینم و جای خویش میان بزرگان خالی بینم . پس این ابیات مناسب حال آمد
و گفتم :

در آنجا که رودی قلمزن شود نویسنده گردد به پندار خویش
از این پس نویسندگی هم یقین بچسبد به دستانرا بی سریش
در این شهر آشفته بازار من نگیرم چرا راه سعدی به پیش ؟
این گفته‌ام دلیل شد ، فسحت میدان بلاغت آوردم و قلم بی‌مایه بر کف گرفتم تا گوی
شهرتی از میدانی چنین بدر برم . اما چون حاصل کار بیارآمد خجل شدم که : چون به
میدان فصاحت شیخ تا ختم ، آبرو باختیم و این ملک مسلم سعدی راست .
دیدم مثل من در این مقوله کسی را ماند که با کشتی شکسته بدریا نشسته و امید بر
ساحل مراد بسته ، لاجرم از این مخاطره خیری ندیده و بورطه هلاک رسیده .

پس چون از این رهگذر طرفی نیستم ، دم فرو بستم و به خجالت نشستم .
دست در کار دیگران بردن بهر بی‌مایه عین بی خریدست
بی‌خرد تر هر آنکه پندارد سر او را از این کله نمیدست
باری ، گفتم به مطالعت داستانش مشغول شوم . باشد از این خجالت انصرافی دست دهد
و آتش شرمم به آب قلمش فرو نشیند . لکن هنوز قصه بیایان نبرده ولذت تمام نکرده ،
شوق نغمه سرائیم دست داد . آنچنان که بمصداق (ان انکرا الاصوات لصوت الحمیر)
فریاد برداشتم و این ابیات با آواز حجاز خواندن گرفتم :

عمری به قلمزنی تبه گشت مرا

این غفلت بیکران نمی شایستم

آواز خوشم بود و نخواندم هرگز

این بیخبری بود و نمی بایستم

که ناگاه مدعیان از در وبام سر بر کشیدند که : یارب این چه نوائی است که از
هیبتش دیکه غضب در دل بجوشد و ریشه گیاه در آب بخوشد . آخر ای مرد ! نه هر
که باد گلو داند خواندن تواند .

اما بقول شیخ : دم گرمشان در آهن سردم اثر نکرد و همچنان با آواز رسا خواندم که :

مکن منع این ناخوش آواز را

زمن بشنو این نکته و پند گیر

چو خواننده آسان نویسنده شد

نویسنده خواننده شد ناگزیر

پایان

خوانندگان ارجمند:

خواهشمند است پیش از خواندن کتاب نادرستی‌های زیر را درست کنید

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۱	۱۹	می کند	می کنند
۱۶	۳۰	قوس و قزح	قوس قزح
۱۷	۱۲	پیسکو	بیسکو
۱۹	۱۹	با تازیانه	باز تازیانه
۲۱	۳	نرانسه‌ای	فرانسوی
۲۶	۶	خدمتگذاری	خدمتگزاری
۲۷	۲۷	باشم ،	باشم تا
۲۸	۱۹	بندی و	و بندی
۵۸	۹	روزی‌یی	روزی بی
۶۰	۷	عصبیت	عصبیت
۷۷	۲۳	آخرین	آخر این
۸۲	۶	حان	جان
۸۶	۱۹	رایش	آرایش
۱۱۱	۱۹	می می	من می
۱۱۴	آخر	شتاد	داشت
۱۱۴	،	گفتگو	گفتگو
۱۲۵	۲۲	پیراهن	پیرامن
۱۲۶	۶	گشود و شد	گشوده شد
۱۳۷	۲	شامت	شامت
۱۴۷	۱۰	پرتوی	پرتو
۱۵۵	۴	مقام	جلوه « باید صحیح باشد»
۱۵۹	۵	بهردوی	بهردو
۱۵۹	۲۶	۱۳۴۲	۱۳۴۱
۱۶۱	۲۷	کوی	گوی
۱۶۳	آخر	فریدون در	فریدون را در
۱۶۴	۱۵	زنده‌گران	زنده و گران
۱۶۵	۳	Life	Life
۱۶۶	۵	متهاب	متهاب
۱۷۴	۱۰	خریدم	خریدم
۱۹۱	۸	داشتی؟	کشتی؟
۲۰۶	۲۶	با شعر و	با شعر ،
۲۱۰	۱۲	تحریض	تحریض
۲۲۱	۸	خدمتگذار	خدمتگزار
۲۴۵	۱۴	هراندازد	در اندازند
۲۵۵	۱۸	وعیش نباز	عیش بساز

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۵۹	۲	آویرد	آویزد
۲۷۱	۱۱	سری	سوی
۳۰۰	۲۷	اشعارش	و اشعارش
۳۰۲	۷	زمانی	زبانی
۳۰۳	۱۳	نیست	نیست
۳۰۶	۱۲	جدی	جدی
۳۲۰	پاورقی	اسیر-غم	اسپرغم
۳۳۱	۱۴ و ۱۳	پیشه	پیشه
۳۴۱	۱۷	در	ار
۳۴۳	۱۶	خورده	خرده
۳۴۴	۱۸	بزمان	بزبان
۳۵۱	۱۴	بی نیازو	بی نیاز
۳۶۵	۱۲	کئی	که بی
۳۶۸	۳		
۳۷۳	۱۵	ررنک	زرنگ
۳۸۶	۱۰	چوخوش	چه خوش
۳۹۰	بمداز سطر ۱۳ این دوبیت اضافه شود،		
		زند تیشه برریشه خشک و تر	بچنگ آورد گنج این بوم و بر
		بداندیشگان بسا دلی پر امید	چو جستند مر بند خود را کلید
۳۹۰	۱۶	جهان بین شان	جها نینشان
۳۹۱	۱۴	از آن بس	از آن پس
۳۹۳	۵	نینیم	نینیم
۳۹۴	۵	نه پیوند	نیوند
۳۹۷	۶	جویبار	جویبار
۴۰۴	۹	بکی	یکی
۴۰۹	۸	ملك گردون	فلك گردون
۴۲۷	۶	تأثر است	تأثرات
۴۳۱	۱	چرا در	چرا درهر
۴۴۰	۲۲	جدی	جدی
۴۴۶	بمداز سطر ۹		عنوان « سهیل » اضافه شوه
۴۵۸	۱	بهشت	بهشت
۴۶۱	۱۳	آمد	آید
۴۶۴	۲۱	هجری	شمسی هجری
۴۸۱	۵	بار	باز
۴۸۶	۲۵	ویگر او	دیگر از
۴۸۷	۲۰	شا براد	شاعران
۴۸۷	۲۳	مشکلها ئی	شکلها ئی
۴۹۳	۱	رجا نان	زجانان
۵۳۴	۱۹	یاستانی	باستانی
۵۴۷	۸ و ۷	درمیان اشعار	اشعار
۵۴۷	۱۰	غرل	غزل

صفحه	سطر	نا درست	درست
۵۵۱	۱۰	ار	از
۵۵۱	۱۳	یکدیگر	یکدیگر
۵۵۶	۲۷	زنوز	هنوز
۵۵۷	۱۵	ابهامات	ابهامات
۵۵۸	۳	نا برم	تا برم
۵۷۲	۱۸	غم	خم
۵۷۵	۱۶	بیاد	بیاو
۵۷۵	۱۸	نکنم	فکنم
۵۷۶	۱۱	افتم و خیزم	خیزم و افتم
۵۸۰	۹	بیشتری	بیشتری را
۵۸۴	۱۴	تله	قله
۵۹۹	۱۸	که بکنم	بکنم
۶۰۰	۱۱	تا که	که تا
۶۰۰	۱	مردی مرد،	مردمی مرد،
		حیا شد تا بود	حیا شد تا بود
۶۰۱	۸	آخرین	آفرین
۶۰۵	۱۰	بی ادعائی	بی ادعائی و
۶۰۶	۱۸	سقری	سمتری
۶۰۶	پاورقی	سقر باز	سمتر باز
۶۰۶	۴	نزدیک شود	نزدیک نشود
۶۱۰	۶	کیستم	چیستم
۶۱۳	۱۴	طرب گاه	طرب گاه
۶۲۰	سطر آخر «پاورقی»	مائر	مئاتر
۶۲۴	۹	خدمتگذار	خدمتگزار
۶۳۶	۷	اکثراً	اکثر
۶۵۱	سطر آخر	نوشتیدم	نوشتید
۶۶۴	۳	تزویر است و	تزویر است
۶۶۶	۱۰	حام	خام
۶۷۵	سطر آخر	اسیر	امید
۶۸۱	، ،	سافر انسکو	سافر انسکو
۶۸۷	۱۹	اکثراً	اکثر
۶۸۸	۱۰	بود	بوده
۶۸۹	۱۸	اکثراً	اکثر
۶۹۵	۳	کور	گور
۶۹۷	آخر	پرده	پرورده
۷۰۰	۵	خیر	خیز
۷۱۱	۶	طاهرأ	ظاهرأ
۷۱۲	۷	گفت	گفت
۷۱۲	آخر	تجدید	تجدید
۷۲۸	آخر	وجودش	وجودش

فهرست مندرجات

صفحه	صفحه موضوع	موضوع
۷۲	خزان عمر	۵ دربارہ چاپ دوم
۷۳	حسرت	۹ شعر
۷۳	پیمان غم	۱۴ يك گفتگوی لازم و مفید
۷۴	خرمن غم	۲۴ سخنی چند در باره تدوین این کتاب
۷۵	دو رباعی	
۷۵	رضا	۳۱ امیری فیروز گوہی
		آثار:
۷۶	مہر داد اوستا	۴۰ تصویر
	آثار:	۵۰ رنج
۸۰	شکوہ	۵۱ الفت
۸۱	بہار افسردہ	۵۲ کار سخن
۸۵	آہ پشیمانی	۵۳ خستہ
۸۷	رشک	۵۵ الہام
۸۷	رباعیات	۵۶ جوانی بر باد رفتہ
		طی اشتری
۸۹	سیمین بہبانی	۵۹ آثار:
	آثار:	۶۳ ستارہ سحری
۹۶	واسطہ	۶۴ اشک
۹۸	شب صحرا	۶۵ دود سیکار
۹۹	پیمان شکن	۶۷ پروانہ
۱۰۰	نغمہ روسی	۶۷ ابر بہاران
۱۰۲	سیاہ چشم	۶۸ چشم تو
۱۰۳	بستر بیماری	۶۹ درد دل
۱۰۵	رقاصہ	۶۹ محرم بی اعتبار
۱۰۸	فوق العادہ	۷۰ گذشتہ
۱۱۰	پونہ وحشی	۷۱ شکوہ
۱۱۰	شراب نور	
۷۵۵		

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۵۳	هر بهاری زپی آماده خزانگی دارد	۱۱۱	گل انتظار
۱۵۴	عید	۱۱۱	برای چشمهایت
۱۵۷	فریدون توللی آثار :	۱۱۳	پژمان بختیاری آثار :
۱۶۵	مریم	۱۲۱	شعرمن
۱۶۶	آرزوی گمشده	۱۲۲	گل دردست باد
۱۶۸	اندرز روزگار	۱۲۲	حسرت عشق
۱۶۸	ملعون	۱۲۳	عشق خاموش
۱۷۰	گناه سرد	۱۲۴	حافظ
۱۷۱	فریب	۱۲۶	خواب عشق
۱۷۱	ناپایدار	۱۲۷	آزاده
۱۷۴	آغوش	۱۲۸	حسرت و حسادت
۱۷۵	یار گمشده	۱۳۰	ماهیم
۱۷۵	کارون	۱۳۱	نایاب
۱۷۷	سایدهای شب	۱۳۱	عشق آتشین
۱۸۱	هنر	۱۳۳	بلندپروازی
		۱۳۶	عشق پیری
۱۸۳	دکتر حمیدی آثار :	۱۳۷	زاغ و پروانه
۱۹۱	گل ناز	۱۳۸	نخستین برف
۱۹۲	باغبانی شاعر	۱۴۰	روح شاعر
۱۹۳	قفل طلا	۱۴۱	دختر من کبوتری دارد
۲۰۰	صله شعر	۱۴۳	رباعیات
۲۰۱	ملکه عربیان	۱۴۳	قطعه
		۱۴۴	قطعه
۲۰۴	ابوالقاسم حالت آثار :	۱۴۵	پرتو بیضایی آثار :
۲۱۱	توبه جیب بر	۱۴۹	خانه بدوش
۲۱۲	ای نکویان که در این دنیا ناید	۱۵۰	مرد سخندان
۲۱۲	قضیه معکوس	۱۵۰	هستی و نیستی
۲۱۳	بوسه زورکی	۱۵۱	همت بلند
۲۱۳	خرج شکار	۱۵۲	نیش و نوش

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۲۷۳	نیروی اشک	۲۱۶	طلاق
۲۷۴	کوی رضا	۲۱۷	احضار روح
۲۷۵	دو بینی	۲۱۸	آرزو
۲۷۶	سیلاب	۲۱۸	شمع
۲۷۶	خلقت زن	۲۲۰	یاران بیوفا
۲۷۸	دریای اشک	۲۲۳	که بود
۲۷۹	سودای دل	۲۲۴	بر لب شطال العرب
۲۷۹	باید خریدارم شوی	۲۲۵	خسته جان
۲۸۰	دو رباعی	۲۲۶	شب
۲۸۰	نیلوفر	۲۲۷	رنجش بیجا
۲۸۱	صهبای باقی	۲۲۸	شمع
۲۸۱	اندیشه باطل	۲۲۹	توپ فوتبال
۲۸۲	شاهد افلاکی	۲۳۱	خاموشی
۲۸۳	ستاره خندان	۲۳۳	بوسه عید
۲۸۴	راز شب	۲۳۴	برف
۲۸۴	شمعدانی آتشین	۲۳۶	فرش
۲۸۵	سوز و ساز	۲۳۹	آرزو
۲۸۶	دو رباعی	۲۴۳	زن و دریا
۲۸۷	رفیعی	۲۶۱	دکتر خاقلری
	آثار:		آثار:
۲۹۱	جمال دلفروز	۲۵۲	عقاب
۲۹۲	پای دوست	۲۵۶	ماه در مرداب
۲۹۳	چو شمع	۲۵۷	نغمه گمشده
۲۹۴	قول عاشقان	۲۵۹	تنها
۲۹۴	ناز	۲۶۰	یغمای شب
۲۹۶	غریب		
۲۹۶	دو رباعی	۲۶۱	رهی همیوری
۲۹۶	دل آگاه		آثار:
۲۹۹	کاظم رجوی	۲۶۷	بنفشه سخنگوی
	آثار:	۲۶۹	آتش خاموش
۳۰۴	دولت عشق	۲۷۰	زلف یار
۳۰۵	دو هنر	۲۷۱	سنگ ریزه
		۲۷۳	سایه آرمیده
۲۵۷			

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۳۷۶	پای بند آز	۳۰۷	هست و نیست
۳۷۶	زن	۳۰۸	تشنه دریا
۳۷۷	دولت محبت	۳۰۹	زبردستان
۳۷۷	خاطر آسوده	۳۱۰	گوهر هنر
۳۷۸	دو نمونه از رباعیات شاعر	۳۱۱	اگر من خدا بودم
۳۷۹	مصطفی سرخوش	۳۱۶	چه خوش باشد بهنگام بهاران
	آثار:	۳۱۸	گل پژمرده سخن میگوید
۳۸۶	پیک مهر	۳۲۰	فریاد آشتی
۳۹۴	کور رهنا	۳۲۲	سر ایران
۳۹۴	خانه مهر	۳۲۴	بزم شمس
۳۹۵	تو	۳۲۵	فرمود بوعلی
۳۹۶	آتش دل	۳۳۱	مستی جاوید
۳۹۸	که دزدند و گویند دزدی مکن!	۳۳۱	ساعت و پشه
۴۰۰	روزگار تلخ	۳۳۵	خزان اندوهگین
۴۰۳	کجا من خرم؟! که این کمال فصاحت ز فیض	۳۳۹	سوز جهانی
۴۰۴	صحبت تست	۳۴۰	چند رباعی
۴۰۴	نامادری	۳۴۲	نام ایزد
۴۰۵	اهر من شب	۳۴۴	جهان آدمیت
۴۰۶	دیدم	۳۴۵	نگاه سخنگو
۴۰۶	یک گل و بهار	۳۴۷	ایدوست بیا
۴۰۷	تیسفون	۳۴۸	سخن آفرین
۴۱۱	صادق سرمد	۳۵۰	کوهسار شهبان
	آثار:	۳۵۳	بیکاره
۴۱۵	حدیث عشق	۳۵۷	زرین قلم
۴۱۵	نقش عشق		آثار:
۴۱۶	کبوتر علم	۳۶۳	شب
۴۱۹	السانه تو	۳۶۷	نبرد زندگی
۴۲۰	همسفر	۳۶۹	بیاد آذر گشسب
۴۲۱	خرسند	۳۷۰	سرخوش من
۴۲۱	ایکاش	۳۷۲	بتو سرخوش
۴۲۲	چه شد آن زمانی که گذشت	۳۷۳	طفل می چشیده
		۳۷۴	سرخوش
		۳۷۴	گوشه‌یی از نا همواربهای اجتماع

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۴۶۱	شام سیاه	۴۶۵	۱۰۵ سایه
۴۶۱	سفر کرده		آثار:
۴۶۲	عمر کوتاه	۴۲۸	گریه شبانه
۴۶۲	سوز عشق	۴۲۸	بوسه
۴۶۲	سوز و ساز	۴۳۰	بهار غم انگیز
۴۶۳	شهریار	۴۳۲	زبان نگاه
	آثار:	۴۳۳	درد گنگ
۴۷۱	کنج ملال	۴۳۳	نگاه آشنا
۴۷۲	غزال و غزل	۴۳۵	نایافته
۴۷۴	داغ لاله	۴۳۵	زمین
۴۷۷	نی محزون	۴۳۷	مرگ دیگر
۴۷۸	زندگی	۴۳۸	تنهایی
۴۷۹	ماه هنرپیشه	۴۳۸	امید
۴۸۰	در راه زندگانی	۴۳۹	مهدی سهیلی
۴۸۱	پروانه		آثار:
۴۸۲	رباعیات	۴۴۳	فرشته
۴۸۵	محمد علی شریفی	۴۴۴	بفرزندم سهیل
	آثار:	۴۴۶	عشق
۴۸۸	مسافر	۴۴۸	خدای ناز
۴۸۹	مرکب خیال	۴۵۱	احمد سهیلی خوش انسانی
۴۸۹	جزیره خارک		آثار:
۴۹۱	آدم	۴۵۳	گل دورو
۴۹۲	بهای وصل	۴۵۴	آتش غم
۴۹۲	نغمه سوز	۴۵۵	بخون نشسته
۴۹۳	خار بیابان	۴۵۵	عمر بیاد داده
۴۹۳	حاصل راستی - درد - خدا بین	۴۵۶	دردمند
۴۹۴	لب شیرین - نان و شعر و ...	۴۵۷	قصه عشق
۴۹۴	درد بی درمان - او و دل	۴۵۸	وین
۴۹۴	سایه - باباطاهر عریان	۴۵۹	آتش تب
۴۹۵	فیض اشک - ازدست رفته	۴۶۰	خواب طلائی
۴۹۵	لطیفه شیرین - من کیم		

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۵۴۳	دکتر کاسمی آثار:	۴۹۷	دکتر صورتگر آثار:
۵۴۸	زن کیست	۵۰۱	شیراز
۵۵۰	تو	۵۰۲	خاطرات پیرمرد
۵۵۲	بینوا	۵۰۵	روز سفید
		۵۰۵	دانش
۵۵۳	گلچین معانی آثار:	۵۰۷	ای گلرخان شهر
۵۵۸	گل حسرت	۵۰۸	شاهنک
۵۵۹	مهر گیاه	۵۰۸	پیری دانشمند
۵۵۹	قهر	۵۰۹	سپیده دم
۵۶۰	گل شکفته	۵۱۰	پیام نسیم
۵۶۱	باران اشک	۵۱۰	پیری
۵۶۱	شیرینی فروش	۵۱۱	فروغ فروزاد آثار:
۵۶۲	تلخ و شیرین		ترس
۵۶۳	طوق بندگی	۵۲۰	دیو شب
۵۶۴	شور مستی	۵۲۱	پاسخ
۵۶۵	راز شب	۵۲۲	مرداب
۵۶۶	بازگشت	۵۲۳	این شعر را برای تومیکویم
۵۶۷	رباعیات - قطعه	۵۲۵	آیه های زمینی
		۵۲۷	
۵۶۹	هماگرمی آثار:	۵۳۲	سید محمود فرخ آثار:
۵۷۲	غم		به فرومایگان جاه طلب
۵۷۳	مرگ امید	۵۳۷	مقام زهد
۵۷۳	تنهایی	۵۳۸	عشق و خواری
۵۷۴	سوگند شکسته	۵۳۹	نیران اشک
۵۷۴	پندار محال	۵۳۹	شرم نابجای
۵۷۵	پنجه خواهش	۵۴۱	مانده ام
۵۷۵	اهریمن	۵۴۱	رباعیات
۵۷۵	گریز	۵۴۲	
۵۷۶	گردباد		

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۶۱۳	گذشت	۵۷۷	شعیری
۶۱۵	دروازه روز و شب		آثار:
۶۱۵	زیر بارخویش	۵۸۰	گل امید
۶۱۶	شکوه	۵۸۱	ای امید ناامیدیهای من
۶۱۶	بیاد پرتو	۵۸۱	شبنم و شبچراغ
۶۱۸	پاسخ به نامه‌یی	۵۸۲	ستاره‌ها
۶۱۹	نظام وفا	۵۸۳	ناقوس نیلوفر
	آثار:	۵۸۴	جادوی بی‌اثر
۶۲۵	پیری	۵۸۵	درایوان کوچک ما
۶۲۶	سینه مشتعل	۵۸۷	ستوه
۶۲۶	اقلیم قناعت	۵۹۱	حسن، منظور
۶۲۷	قطره اشک		آثار:
۶۲۷	دل غافل	۵۹۵	کنون چو لاله بیاد اعدار خنده کنیم
۶۲۸	پایبوس	۵۹۶	بانگ خروس
۶۲۹	چشمه امید	۵۹۷	رهرو
۶۲۹	آرزوی دیدار	۵۹۸	قلعه سنگباران
۶۳۱	نادر نادرپور	۵۹۹	عقل کل
	آثار:	۶۰۰	زندگی
۶۳۷	نامه	۶۰۱	طرح
۶۳۹	عطش	۶۰۳	دگر مظاهر صنفا
۶۴۱	مرهنه		آثار:
۶۴۲	چشمها و دستها	۶۰۶	کشت
۶۴۴	شعر خدا	۶۰۷	دریغ
۶۴۵	ناشناس	۶۰۸	نامه سپید
۶۴۷	قم	۶۱۰	کیستم
۶۴۹	تعین و الا	۶۱۰	بیگانگان همنام
	آثار:	۶۱۱	محنت سرای
۶۵۶	آشنای اشک	۶۱۱	دوستی‌ها
۶۵۷	یاد گذشته	۶۱۲	بی‌تفاوت
۶۵۸	گسسته	۶۱۲	فراموش کن
۶۶۰	ساحل خیال	۶۱۲	سرکشی
۷۶۱			

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۷۱۴	ای روزگار	۶۶۲	پندار
۷۱۴	دوستی	۶۶۳	افسانه زندگی
۷۱۵	درد آشنا	۶۶۴	فریب
۷۱۶	شعله لوزان	۶۶۶	جای پا
۷۱۶	تو و من	۶۶۸	شعله - خاموش
۷۱۷	شکوه	۶۶۸	هست و نیست
۷۱۷	آزاده	۶۷۰	قصه
۷۱۸	میخک	۶۷۳	کلاس زندگی
۷۱۹	مست باده	۶۷۵	فردا ، بدخترم «شیوا»
۷۱۹	سمع	۶۷۸	سرودی برای فردا
۷۲۰	جزغم او غمی نبوده مرا	۶۸۰	سوگند
۷۲۱	آرزوی گمشده	۶۸۰	اینجا... آنجا
۷۲۲	سایه غم		
۷۲۲	شمع خاموش	۶۸۳	ابوالحسن ورزی
۷۲۳	از یاد رفته		آثار:
۷۲۴	بر باد رفته	۶۹۰	عشق حاویدان
۷۲۷	بهای بوسه	۶۹۲	دولت عشق
۷۲۷	وداع	۶۹۳	آفریده شب
۷۲۸	دولت غم	۶۹۵	عشق
	نوشته دیگری از استاد پژمان بختیاری	۶۹۶	پاره های دل
۷۲۸	بمناسبت چاپ دوم	۶۹۶	باز آمده
۷۳۰	صفا ۷۳۰ گریز	۶۹۷	از دست رفته
۷۳۱	او	۶۹۸	بدرود
۷۳۲	دوستی	۶۹۸	دو گرفتار
۷۳۳	حقیقت - به مادرم لعبت	۶۹۹	خورشید صبحگاه
۷۴۱	شعر من	۷۰۰	کودک یتیم
۷۴۳	اینهمه غوغا ز شوق و شور تست	۷۰۲	زنده بگوران
۷۴۳	حاصل ما	۷۰۳	زنی منتظر است
۷۴۴	بی امید ۷۴۴ شعر شاعر	۷۰۵	زلف سیاه برای خواهرم
۷۴۶	سوگند نا بجا ۷۴۶ يك سينه سخن	۷۰۵	پای مجروح - زانوی شکسته
۷۴۷	دوبیتی ها و رباعیها		
۷۴۸	از خنیاگری تا قلمزنی	۷۰۷	دیگتر صبور
۷۵۱	غلط نامه		آثار:
۷۵۵	فهرست مندرجات	۷۱۳	خسته

از نویسندۀ این کتاب

چاپ شده :

- غد پاراتیروئید و بیماریهای آن
پنج‌پر «مجموعه ۵ داستان»
عریان «مجموعه ۱۰ داستان»
تالارآینه «مجموعه ۱۲ داستان»
صدف «چاپ اول همین کتاب»
شب بارانی «اثر کلودشویر - ترجمه»
شله‌های فرانک «ترجمه - پاورقی روزنامه مهر ایران»

چاپ نشده :

- هوراس «اثر پیر کرنی - ترجمه»
برای ناموس «نمایشنامه - در تماشاخانه تهران نمایش داده شده است»
طلایه وصفی «نمایشنامه»
مزامحه الدایون «نمایشنامه»
عشق و عرفان و تجلی آن در شعر فارسی
فغانی «مبداء تحول شعر فارسی در قرن نهم»
رساله‌یی درباره : مهرپرستی و نفوذ آن در دنیا.
» » » تأثیر پذیری گوته از حافظ.
» » » تأثیر پذیری اسلام از زردشت.
» » » سیر تکوین فلسفه و ادبیات و هنر.
» » » روانگاه شعر معاصر فارسی.
» » » سرگذشت شعر فارسی.



کتابخانہ مخصوصی اوسبٹ